دانلود
رمان



پرستش

زهرا قلندره

" أتَعلمُ مَا هُوَ الحَنين؟

الحَنينُ هُوَ حينَ لَا يَستطيعُ الجَسدُ أن يَذهبَ حَيثُ تَذهبُ الرُّوح ...

مقدمه:

روی میز میدانی «دلتنگی» چیست؟

گوشه کُمُد دلتنگی آن است که جسمت نتواند به آنجایی برود که جانت به آنجا میرود. "

یا کنارِ تخت،

قبلِ رفتن چیزی جابگذار،

برای روزهای بلندِ دلتنگی!

پرستش

داستانی به قلم: زهرا قلنده

تقدیم به کسی که تو این راه سخت و طولانی همراهم بود و کم نیاورد.... "خودم"

پرستش:.....:

کولمو انداختم گوشه ی اتاق و با همون لباس فرم مدرسه رو تخت ولو شدم. هنوز به خونه ی جدید و مدرسه ی جدید عادت نکرده بودم و اگه ترلان نبود واقعا بهم سخت میگذشت.

هر چند دلیل اصلی این تغیر خودش بود.

ترلان دختر خالم بود که درست همسن بودیم و از بچگی با هم بزرگ شدیم. حالا بعده چند سال بابا راضی شد از خونه ی قدیمی دل بکنه و بیایم همسایه خالم اینا بشیم و من و ترلانم میتونستیم یه دل سیر پیش هم باشیم.

خونه ی جدیدمون برعکس قبلی یه خونه باغ بزرگ بود که پر از درختای جورواجور بود. منم بهترین اتاق رو برای خودم برداشتم و حسابی خوشبحالم شده بود. مدرسه ی جدیدم که باهاش اوکی بودم و اگه اون دختره کیمیا نبود همه چی عالی بود. با یاداوریش اخمام رفت تو هم و یاد دختر خالش شهراشوب افتادم. دختری که فامیلیش باهام یکی بود و درست همسن بودیم. روز اول دوتامون از این شباهت تعجب کردیم ولی حرفی درموردش نزدیم. اما اونقد مهربون بود که خیلی زود با هم صمیمی شدیم.

صدای گوشیم بلند شد و طبق معمول ترلان بود. جواب دادم: چته؟ همین الان پیش هم بودیما؟

_بمیر بی لیاقت. منو باش گفتم زنگ بزنم بهت خبر مهمونی امشبو بدم.

شوکه رو تخت نشستم: چی؟ جور شد؟

_خب معلومه. همین الان بهراد زنگ زد و گفت مهمونی امشبه. شهیادم هست.

_چی؟ نکنه تو چیزی به بهراد گفتی؟

_نه خره. خل که نیستم بگم دختر خالم کشته مرده اون رفیق اخموته. فقط گفتم کیا هستن و اونم امار داد. همین.

_گمشو ترلان. من کجا عاشق شهیادم؟

_پرستش منو سیاه نکن. به من یکی نمیتونی دروغ بگی. چشمات داد میزنه عاشقشی.

_من هنوز با خودم رو راست نیستم. پس لطفا فعلا هیچی دربارش نگو. حتی امشبم نمیخوام زیاد جلو چشمش باشم.

_از بس که خری. جات بودم یه تیپ خفن میزدم و میرفتم دلبری.

_اینقد زر نزن. بهراد میاد دنبالت؟

_دلت خوشه؟ شایانم میخواد باهامون بیاد.

خندیدم: خورده تو ذوقت؟

_نه عزیزم. من تو هر شرایطی کارمو انجام میدم.

_از بس بیشعوری.

_خب دیگه گورتو گم کن تا یکم استراحت کنم.

_عصر بیا اینجا با هم اماده بشیم.

_باشه فعلا.

گوشیو قطع کردم و دوباره رو تخت دراز کشیدم. به شهیاد فکر کردم.... پسر جذابی که فقط دو سه بار دیدمش و تو همون چند تا دیدار کوتاه جذبش شدم.... درسته 17 سالگی سن زیادی نیست اما تو همین مدتی که دوستام خودشونو با دوست پسراشون خفه کردن من حتی یکی هم نداشتم. اما این پسر جذاب و مرموز حسابی تونسته بود توجهمو جلب کنه.

با الارم گوشی بیدار شدم و با دیدن ساعت 5 عصر شوکه بلند شدم. دیر شده بود و من حتی ناهارم نخورده بودم.

پریدم تو حموم و با همون حوله رفتم پایین و برای خودم غذا گرم کردم. مشغول خوردن شدم که ترلان اومد تو: تازه داری غذا میخوری؟

_خواب بودم.

_زود کوفت کن بریم اماده بشیم.

_مامانمو ندیدی؟

_چرا. خونه ما بود. بهش هم گفتم امشب میخوایم بریم مهمونی و وقتی گفتم با شایان میریم خیالش راحت شد.

_اوکی. صبر کن ناهارمو بخورم بریم.

ساعت 7 بود که اماده شدیم و لباسمو که حریر مشکی با توپای ریز مشکی بود تنم کرد.

ترلان نگاه خریدارانه ای بهم انداخت: با این ارایش خیلی خوشگل شدی. زنگ بزنم شایان ببینم امادست یا نه.

شایان پسر خالم بود و داداش ترلان. پایه بود و از رابطه ی ترلان و بهرادم خبر داشت. هر چند بهراد واقعا ترلانو میخواست.

با استرس به اینه نگاه کردم. از نظر خودم واقعا خوشگل شده بودم اما بازم استرس داشتم. اخه هر بار که شهیادو میدیدم یا تو کافه بود یا میرفتیم بام. اولین بار بود با همچین لباس و ارایشی منو میدید.

تمام طول راه استرس داشتم و بالاخره رسیدیم. ماشینو پارک کردیم و بهرام اومد به استقبالمون. بعده سلام احوال پرسی رفتیم تو و منو ترلان با عوض کردن لباسامون رفتیم سمت سالن.

خیلی شلوغ نبود و راحت تونستم شهیادو پیدا کنم اما با دیدن دختری که کنارش نشسته و عملا لم داده بود تو بغلش وا رفتم. اینکه همون همکلاسیم کیمیاست.

بهت زده دست ترلانو گرفتم که با تعجب نگاهم کرد: چیشده؟ چه خبره؟

رد نگاهمو گرفت و با دیدن و شهیاد و کیمیا اونم وا رفت: اون دختره اینجا چیکار میکنه؟ چرا تو بغل شهیاده؟

_تو نمیدونستی؟

_نه بخدا. وگرنه مرض دارم هی پچسپونمتون به هم؟

بهراد اومد سمتم: چرا اینجا وایستادین؟ بیاین بریم پیش شایان. تنها نشسته.

لبخند زورکی زدم و با هم رفتیم کنار شایان نشستیم. ترلان با لحنی که سعی داشت خودشو بی تفاوت نشون بده گفت: این شهیادم بالاخره رفت قاطی مرغا؟

بهراد با خنده گفت: بالاخره؟ نه عزیزم. اینا یه سالی هست با همن. کیمیا دختر خاله ی شهیاده و فکر کنم همکلاس خودتونه؟ درسته؟

یه سال؟ خدای من.... حتما میخوادش دیگه....

ترلان با لحنی که بیشتر شبیه مسخره کردن بود گفت: اره همکلاسیمونه خانم خانما! دختر قحطی بود؟

صدای خنده بهراد بلند شد: ما خودمونم تعجب کردیم چطور باهاش مونده. دختره همش تو قیافست.

این بار شایان گفت: داداش مهم یه چیز دیگست و حتما اونقد تو اون زمینه خوبه که این رفیقمون بیخیال بقیه چیزا شده.

دوتاشون با هم زدن زیر خنده که حس کردم دلم پیچید و بلند شدم و رفتم سمت در خروجی....

شهیاد:.....

بوسه ای از لبای کیمیا گرفتم و برگشتم سمتی که بهراد و بقیه نشستن. میخواستم ببینم پرستش دیده یا نه. اما حواسش جای دیگه بود و صدای خنده ی بهراد و داداش ترلان بلند شد. همون لحظه پرستش با عجله بلند شد و دوید سمت در خروجی. چش شد این؟

_این دختره و دختر خالش اینجا چیکار میکنن؟

نگاهش کردم: ترلان که دوست بهراده. اونم خب دختر خالشه دیگه.

اخماش رفت تو هم: تو از کجا میدونی؟

_شهراشوب بهت نگفت؟ پرستش تقریبا دختر عموی منه.

چشماش گرد شد: چی؟

_بابا هامون پسر عمو هستن. خیلی سال پیش بینشون اختلاف پیش میاد و کلا با هم قطع رابطه میکنن.

_اها. هی میگفتم چرا اینا فامیلیشون یکیه؟

خندیدم: خب از خودم میپرسیدی.

خودشو لوس کرد و بیشتر بهم چسپید: از این به بعد چشم.

دستمو محکم تر دورش حلقه کردم و سیگارمو گذاشتم گوشه ی لبش.... من واسه اجرای نقشه ای که داشتم باید با کیمیا کات میکردم. نمیتونستم اینجوری نقشمو کامل کنم..... از نگاه پرستش میفهمیدم بهم حس داره و کم کم باید بهش نخ بدم. میدونستم هنوز از رابطه ی فامیلیمون خبر نداره و شهراشوب قرار بود امشب بهش بگه.

پرستش:.....

فقط با گریه سبک میشدم و تو این موقعیتم امکانش نبود. همراه ترلان اومدم تو و یه جوری حال بدمو توجیح کردم.

دوباره گرم صحبت شدیم که با دیدن شهراشوب که داشت میومد سمتون لبخندی رو لبام نشست. با اینکه حالا فهمیده بودم شهیاد داداششه اما حسم بهش تغیر نکرده بود.

بعده روبوسی کنارم نشست و به بقیه سلام کرد. نگاهی به شایان انداخت و اروم گفت: پرستش این پسره کیه؟ رلته؟

ناخوداگاه خندیدم: نه بابا. داداش ترلانه. خلم با این رل بزنم؟ مغزش معیوبه.

شهراشوبم خندید و مشتی به بازوم زد: راستی چقد خوشگل شدی! امشب حسابی خاطرخواه پیدا میکنی.

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم عادی باشم: عمرا اگه من دم به تله بدم.

_هر کی اینو میگه خیلی زود میوفته تو تله. نمونش داداش خودم. الان چنان با دختر خالم اوکی شده که جونشون به جون هم بنده.

لبخند زورکی زدم: کیمیا رو میگی؟ اره خیلی به هم میان.

یهو با هیجان دستمو گرفت: ولش کن اینارو. تو میدونستی چرا فامیلیمون شبیه همه؟

_نه. چطور مگه؟

_من از شهیاد پرسیدم. بگم باورت نمیشه.

_زود بگو ببینم.

_ما یه جورایی دختر عموی همیم. باباهامون پسر عمو بودن و خیلی سال پیش با هم اختلاف پیدا کردن و رابطشون به هم خورد.

بهت زده نگاهش کردم: شوخی میکنی؟

خندید: نه بخدا. هنوزم که هنوزه با هم مشکل دارن.

یعنی شهیاد پسر عموی من محسوب من میشد؟ باور نکردنی بود.

اروم گفتم: نمیدونی اختلافشون سر چی بود؟ بابای من هیچ وقت درباره ی این چیزا حرفی نمیزنه و ما خیلی با فامیل پدری رابطه نداریم. واسه همین من چیزی نپرسیدم.

_من که خبر ندارم و فکر نکنم هم بگن. ولی بیخیال. به ما چه؟ من خیلی خوشحالم با تو اشنا شدم و تو دختر عموی منی. اختلافات بزرگترا هم به ما ربطی نداره.

لبخندی بهش زدم: باهات موافقم.

چشمکی بهم زد و دستمو گرفت: پاشو یه دوری بزنیم. مثلا اومدیم مهمونی. همش که نشستیم.

باهاش همراه شدم و رفتیم سمت شهیاد و کیمیا که دو تا پسر دیگه همسن و سال شهیاد کنارشون نشسته بودن.

به همه سلام کردم و با کیمیا سرد تر از همیشه و اونم به همون سردی جوابمو داد.

سنگینی نگاه شهیادو حس میکردم اما اهمیتی نمیدادم. درسته از کیمیا خوشم نمیومد و حالا بیشتر از قبل ازش بدم میومد اما دلیل نمیشد بخوام برم وسط رابطشون.

با صدای یکی از دوستای شهیاد به خودم اومدم که گفت: دختر خاله ی ترلانی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت: به اکیپ خوش اومدی. من مهرابم و اینم حامی.

و به رفیقش اشاره کرد. لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم از اشناییتون.

حامی نیشش باز شد و گفت: ما هم همین طور خانم زیبا.

ناخوداگاه خندم گرفت. بچه های باحالی بودن و حامی از چشماش شیطنت میبارید. برگشتم سمت شهراشوب که نگاهم با نگاه شهیاد گره خورد. چرا اینجوری نگاهم میکنه؟ اونم وقتی عشقش تو بغلش نشسته....

کیمیا که متوجه نگاهش شده بود بازوشو تکون داد و گفت: شهیاد؟ بریم برقصیم؟

شهیادم نگاهشو از من گرفت و بهش لبخند زد: بریم.

با رفتنشون نفسمو عمیق بیرون دادم که مهراب گفت: حس میکنم شهیاد زیاد اوکی نیست. شهراشوب تو خبر نداری؟؟

شهراشوب شونه ای بالا انداخت و گفت: نه والا. منم جدیدا حس کردم زیاد سرحال نیست. البته شهیاد همیشه اخلاقای خاص داشت ولی خب الان دیگه یه خورده بدتر شده.

یهو حامی پرید وسط و گفت: بابا چرا لقمه رو دور سرتون میچرخونین؟ خب از رابطش راضی نیست دیگه. هممون میدونیم از اولم شهیاد خیلی از کیمیا خوشش نمیومد.

اینا چی دارن میگن؟ اگه نمیخوادش پس چرا با همن؟

شهراشوب به حامی توپید: دیگه این حرفارو نزن. اگه مشکلی باشه خودشون حلش میکنن. به ما چه؟ میخوای شر درست کنی؟

حامی دیگه چیزی نگفت و من موندم و یه عالمه سوال....

بی اختیار برگشتم سمتشون که داشتن میرقصیدن. دستای شهیاد دور کمرش حلقه شده بود و کیمیا هم سرشو گذاشته بود رو سینش.

چشمامو ازشون گرفتم و سعی کردم به قلبم حالی کنم بیخیال شهیاد بشه.

اینم شانس منه که برای اولین بار از یکی خوشم بیاد و اونم رل داشته باشه.

شایان تنها نشسته بود و معلوم نبود باز این ترلان و بهراد کجا جیم زده بودن. متوجه نگاهم که شد اشاره کرد برم پیشش. منم برگشتم سمت شهراشوب: من یه لحظه برم پیش شایان. تنها نشسته.

_خب بگو بیاد اینجا. دور هم باشیم.

_میارمش.

بلند شدم و رفتم سمتش: بیا بریم پیش بچه ها.

_بشین یه لحظه کارت دارم.

با تعجب کنارش نشستم: چیشده؟

_میگما این دختره دوستته؟

_شهراشوب؟

_اره. همین.

خندیدم: اره. همکلاسمه.

_میشه نظرشو درباره ی من بپرسی؟

_اوههههه. جدی میگی؟

_کوفت یواش تر. ازش خوشم اومده. ببین تو رابطس یا نه. از من خوشش میاد یا نه؟

_میدونم رابطه نداره و درموردت هم ازش میپرسم.

_ببینم چیکار میکنی.

_لوس نشو. پاشو بریم پیششون بشینیم.

شهیاد:::::::::::::::

شهراشوب و کیمیا رو رسوندم خونه و خودم برگشتم خونه پیش بهراد. حامی و مهرابم شب میموندن و قرار بود تا صبح بیدار بمونیم. اما برخلاف همیشه حوصله نداشتم.

پرستش ذهنمو مشغول کرده بود و معصومیت چشماش که یادم میومد مردد میشدم برای اجرای نقشم. اما باز همه رو پس میزدم و نمیذاشتم حس دلسوزیم خیلی بال و پر بگیره!

وقتی رسیدم سردرد و بهونه کردم و رفتم بالا. حوصله ی هیچی نداشتم و همین که لباس عوض کردم و دراز کشیدم برام پیام اومد. با دیدن اسم کیمیا نفس کلافه ای کشیدم و بازش کردم: شهیاد میشه بگی جدیدا چته؟ چرا اینقد بدخلاق و کلافه ای؟ اگه چیزی شده منم باید بدونم.

براش نوشتم: اتفاق خاصی نیوفتاده. من فقط میخوام یه مدت تنها باشم. باید به خودم کمی استراحت بدم.

خیلی زود جواب داد: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

_کیمیا من خستم. میخوام یه چند وقتی تنها باشم و برای ایندم تصمیم بگیرم. خودت که میدونی من خیلی وقته میخوام برم انگلیس و دنبال پذیرش اونجام. از اولم بهت گفتم میخوام برم اونجا درسمو ادامه بدم. حالا هم باید فکر کنم و تصمیم اخرمو بگیرم.

_پس من چی؟ من و تو یه ساله با همیم و همه چی اوکیه. چرا با هم نریم؟

_به من فرصت بده. بزار با خودم کنار بیام و ببینم میخوام چیکار کنم!

_یعنی کات کنیم؟

_من فقط میخوام مدتی از هم دور بشیم تا من تکلیفم با خودم روشن بشه. باشه؟

همون لحظه زنگ زد و جواب دادم. هنوز هیچی نگفته بودم که زد زیر گریه: شهیاد من بدون تو میمیرم. این کارو باهام نکن.

_اروم عزیزم. ما که نمیخوایم تا ابد از هم جدا باشیم. یه مدت کوتاهه. قول میدم زود تموم بشه.

_چرا اخه؟ منو احمق فرض نکن میفهمم یه چیزیته.

_اگه یه تایمی بهم فرصت بدی با خودم خلوت کنم میشم همون شهیاد گذشته. باشه؟ قبوله عزیزم؟

کمی اروم شد و گفت: فردا بعده مدرسه بیا دنبالم. میخوام فردا باهم باشیم.

_اوکی. منتظرم باش.

_شهیاد خیلی دوست دارم.

چشمامو بستم و همون دروغ همیشگی رو تکرار کردم: منم دوست دارم عزیزم. الانم بخواب که دیر وقته!

بعده خداحافظی گوشیو گذاشتم کنار و به فکر فرو رفتم. بهتر بود واقعیتو بهش میگفتم و واسه همیشه خلاص میشدم اما هیچ حوصله ی غرغرای مامانو ندارم. من از اول این رابطه رو بخاطر اصرار مامان و علاقه ی شدید کیمیا شروع کردم. وگرنه دلیلی نداشت یه سال وقتمو برای دختری که دوس ندارم تلف کنم. الان دیگه وقتی همه چی علنی شد میتونم راحت به مامان بگم با هم تفاهم نداشتیم و دیگه نمیتونه بگه بدون شناخت دارم تصمیم بگیرم.

به اینده فکر کردم.... به پرستش.... به دختر بی گناهی که باید تقاص گناه بقیه رو بده.

کارم که باهاش تموم شد یه راست میرم انگلیس و یه زندگی جدید میسازم. من باید این دختر فوق العاده جذابو اسیر خودم کنم.

پرستش:::::::::::::::

کلافه سرمو گذاشتم رو دسته ی صندلیم و منتظر زنگ موندم. معلم چند دیقه اخر بچه ها رو ازاد گذاشته بود و همه مشغول حرف زدن بود.

شهراشوب که دست راستم نشسته بود خم شد سمتم: خوبی؟ رنگت پریده انگار.

_یه خورده سرم درد میکنه. مال دیشبه که بی خوابی کشیدم.

نگاهش مهربون شد: الان که رفتی خونه حسابی استراحت کن. حیفه این چشماته که خسته و کسل باشن.

لبخندی بهش زدم و ناخوداگاه یاد شایان افتادم. سریع بلند شدم و گفتم: راستی فکراتو کردی؟ شایان دیشب منو کچل کرد.

خندید و اروم گفت: راستش منم یه جورایی ازش خوشم اومده اما خب مشکل شهیاده که فکر نکنم خوشش بیاد تو رابطه باشم.

_اوههههه. غلط کرده. برا خودش خوبه برا تو بده؟

زد زیر خنده: کیمیا بشنوه کچلمون میکنه.

نگاهش کردم که گوشه ی کلاس نشسته بود و با اخم زل زده بود به ساعت کلاس. رومو ازش برگردوندم: بیخیال اینو. به شایان میگم اوکیه. شمارشو یادداشت کن و یه مدت با هم باشین ببینین اصن میتونید ادامه بدین یا نه. شایانم دندش نرم خودش باید با شهیاد حرف بزنه.

خندید و شماره رو یادداشت کرد.

برگشتم سمت ترلان که طبق معمول سرش تو گوشی بود که تو کیفش جاساز کرده بود. زدم به پهلوش: کور شدی تو.

نیشش باز شد: بهراد میاد دنبالمون.

_گمشو. چه ذوقیم میکنه. من کجا بیام؟

_با هم میریم دیگه. یه راست میریم خونه نترس.

زنگ خورد و نفرات اخر بودیم که رفتیم بیرون. کیمیا بدون خداحافظی از ما رفت سمت ماشین مشکی رنگی که با کمی فاصله از مدرسه پارک شده بود. شهیاد پشت فرمون نشسته بود و برگشت سمت ما. نگاهمون تو هم گره خورد که با سوار شدن کیمیا نگاهمو ازش گرفتم. ترلان زد به پهلوم: بهرادم الان میاد. یه خورده صبر کنیم.

اینو گفت و برگشت سمت شهراشوب: بمون با هم بریم. این زن داداش بیشعورت که یه تعارفم بهت نزد. گفته باشما؟ دو روز دیگه شایان بیاد دنبالت مثل این کیمیا واسه من قیافه بیای من میدونم و تو.

شهراشوب با خنده گفت: نه نترس من واسه رضای خدا هم که شده میرسونمت.

با اومدن بهراد، ترلان دیگه فرصت نکرد چیزی بگه و هر چقد به شهراشوب اصرار کردیم قبول نکرد باهامون بیاد و گفت میخواد کمی قدم بزنه. ما هم راحتش گذاشتیم و رفتیم سمت ماشین بهراد.

وقتی رسیدم سلامی به مامان کردم و رفتم بالا. حتما الان شهیاد و کیمیا با همن. نمیتونستم به خودم دروغ بگم.... ارزوم بود جای کیمیا باشم و از این حس متنفر بودم. چرا اینقد خودمو حقیر میبینم. اونم به خاطر یه پسر؟

افکارمو کنار زدم و سعی کردم کمی بخوابم تا بی خوابی دیشبم جبران بشه.

اخرای مهر ماه بود و از اخرین روزی که جلو در مدرسه دیدمش دیگه ندیدمش.

دلم براش تنگ شده بود و هر چقد میخواستم به دلم حالی کنم چشمش دنبال مال دیگران نباشه فایده ای نداشت. کیمیا روز به روز ساکت تر و گوشه گیر تر میشد، اونقد که خوده شهراشوبم مشکوک شده بود اما ظاهرا اونقد رابطشون صمیمی نبود که ازش بپرسه. اما من تنها حدسی که میزدم این بود که رابطش با شهیاد خیلی اوکی نیست. چقد تو دنیای دخترونه ی خودم دوس داشتم این فکر و خیالا واقعی باشه.

ظهر جمعه بود و بعده ناهار اومده بودم اتاق خودم. از اون روزایی که خیلی حوصله نداشتم و دلتنگی هم بهش اضافه شده بود....

مسخره بود. دلتنگ کسی بشی که اصلا بهت فکرم نمیکنه. تک فرزند بودن همیشه این موقع پررنگ تر میشد. کمبود یه برادر یا خواهر که الان بخوام باهاش درد و دل کنم. ترلان از خواهر بهم نزدیک تر بود اما واقعا روم نمیشد در این مورد چیزی بهش بگم. خجالت میکشیدم بگم عاشق کسی شدم که خودش یکی دیگه رو میخواد.

با صدای در اتاق به خودم اومدم و بلند شدم. با دیدن ترلان پشت در لبخندی زدم: سلام. چه خوب که اومدی داشتم از کلافگی میمردم.

_از بس خری. حالا خوبه ما هر جمعه یه برنامه ای داریم و تو نمیای.

_بیا تو اینقد غر نزن. چرا لباس بیرون پوشیدی و ارایش کردی؟

_اخه میخوام ببرمت بیرون. تو هم زود اماده شو.

_حوصله ندارم. کجا؟

_میخوایم بریم بام. بهراد گفته بقیه هم هستن. بدو اماده شو که من میدونم دردت چیه!

دلخور نگاهش کردم: میشه در موردش حرف نزنی؟ اذیت میشم.

_باشه دیوونه. اخرش جدی جدی خل میشی. برو اماده شو.

تیپ ساده ای زدم و ارایشمم یه رژ ساده بود با ریمل. با اینکه میدونستم شهیادم میاد اما واقعا حوصله نداشتم به خودم برسم و از نظر خودم همین جوری هم خوب بودم.

با شایان رفتیم و اینجور که پیدا بود رابطش با شهراشوب حسابی اوکی بود و میخواستن فعلا علنی نشه.

وقتی رسیدیم بچه ها همه رو یکی از تختای قهوه خونه نشسته بودن و خبری از کیمیا نبود. شاید بدجنسی بود اما خوشحال بودم شهیاد تنهاست. بعده سلام احوال پرسی همه نشستن و از شانس خوب یا بدم فقط کنار شهیاد که گوشه ی اخر تخت نشسته بود یه جای خالی بود و بدون جلب توجه کنارش نشستم.

بچه ها گرم صحبت بودن و من ضربان قلبم رفته بود بالا. درست کنارش نشسته بودم و کمی که جا به جا شد کامل چسپید بهم. خواستم خودمو جمع و جور کنم که اروم گفت: راحتی؟

شبیه دختر بچه ها شده بودم و از همین توجه کوچیکش قبلم گرم شد. اروم سرتکون دادم که قلیونو داد سمتم و سریشو عوض کرد: یه کامی بگیر.

خداروشکر بلد بودم قلیون بکشم و با اعتماد به نفس کام عمیقی گرفتم و دودشو بیرون دادم. نگاهشو حس میکردم اما واقعا جرعت نگاه کردن به چشماشو نداشتم.

زیاد از حد جذاب و مرموز بود و حرف زدنشم غرور و ابهتشو به رخ میکشید. شهیاد فقط 23 سالش بود اما پخته تر از همسن و سالاش نشون میداد.

با صدایی که حس میکردم لحن شوخی داره گفت: بده ببینم. چه دودی هم میده بیرون.

برگشتم سمتش: بزار سریشو عوض کنم.

_نیازی نیست.

اینو گفت و جلو چشمای متعجب من با همون سری من که رژی هم شده بود کام گرفت.

تعجبمو که دید چشمک ریزی بهم زد و قبل از اینکه چشمام لوم بدن نگاهمو ازش گرفتم. من لحظه به لحظه بیشتر داشتم دلمو بهش میباختم.

شهیاد:::::::::::::::

با لذت زل زده بودم به پرستش که مثل دختر بچه ها با هر نگاه من رنگ عوض میکرد و دست پاچه میشد. چرا رفتارای این دختر برام اینقد جذاب بود؟

میدونستم جوابش فقط سادگی و تظاهر نداشتنش بود اما مگه میشه تو این شرایط دختری به زیبایی پرستش تا حالا بدون رابطه بوده باشه؟

افکارمو کنار زدم و وارد بحث بچه ها شدم که داشتن برنامه ی سفر میچیدن. ما پسرا که کل تایممون ازاد بودیم ولی دخترا مدرسه داشتن و قرار شد اولین تعطیلات طولانی اوکی کنیم و بریم شمال.

ترلان با عجله گوشیشو دراورد و چند ثانیه ای نگذشته بود که جیغ بلندی کشید: اخ جووون. هفته اینده میتونیم بریم.

شهراشوب با ارنج زد تو پهلوش: چرت نگو. چطوری؟

_چهارشنبه تعطیله و سه روز پشت سر هم ازادیم. تازه ما که تایم صبحیم و میتونیم عصر سه شنبه حرکت کنیم.

بچه ها باورشون نمیشد به این زودی اوکی بشه و ترلان گوشیشو یکی یکی نشونشون داد تا باور کنن.

به پرستش نگاه کردم: چرا ساکتی تو؟

با چشمای درشتش که بیش از حد تو دید بودن نگاهم کرد: فکر نکنم من بتونم بیام.

_چرا؟

قبل از پرستش، ترلان پرید وسط: زر مفت نزن. مگه میشه نیای؟

پرستشم گفت: تو که بابای منو میشناسی ترلان. سخت گیره. با کلی مکافات راضی شده من ماهی یه بار برم مهمونی. دیگه عمرا بزاره تنهایی برم مسافرت.

اگه پرستش نیاد نقشه هام کلی عقب میوفتاد و دیگه فرصتی پیدا نمیکردم رابطمو باهاش شروع کنم. میدونم همین الان بهش پیشنهاد بدم نه نمیگه اما میخواستم زمانی این اتفاق بیوفته که بعدش بتونم درست و حسابی به خودم وابسطش کنم.

با صدای شایان از افکارم جدا شدم که گفت: اون با من. خودم باهاش حرف میزنم.

جیغ دخترا بلند شد و پرستشم بالاخره لبخند زد. چقد با لبخند زیبا تر میشد. قلیونو عقب دادم و سیگارمو روشن کردم. اصلا راضی نبودم که هی توجهم بهش جلب میشه. من نمیخواستم هیچ اتفاق خارج از برنامه ای نقشه هامو خراب کنه.

پرستش:.....:

شب ترلان اومد خونمون و قرار شد صبح با هم بریم مدرسه. بعده شام رفتیم بالا و دوتایی چپیدیم رو تختم که کمی بزرگتر از یه نفره بود.

یهو برگشت سمتم: توجه کردی امروز شهیاد چه جوری نگاهت میکرد؟

_سعی میکنم بهش فکر نکنم.

_ولی انگار با کیمیا به هم زده.

با تعجب نگاهش کردم: تو از کجا میدونی؟

_از بهراد پرسیدم خب. گفت یه مدته رابطه ای ندارن و شهیادم چیزی لو نمیده. اما بهراد مطمئن بود دیگه با هم نیستم.

_شاید قهرن. اینکه دلیل نمیشه.

_خب اره. اینم میشه. ولی اگه سفر شمالو نیاد یعنی قهرشون جدیه و این یه فرصته برای تو.

_بیخیال ترلان. من اونقدرا هم حقیر نشدم زود برم جای یکی دیگه رو بگیرم.

_گمشو بابا. عشق که این چیزا حالیش نیست. هر کس ممکنه یه تایمی از زندگیش تو یه رابطه ی اشتباه باشه که بعدم کات کنه. این که دلیل نمیشه. من از نگاهت میفهمم چقد دوسش داری. پرستش نزار غرورت باعث بشه همیشه حسرتشو بخوری.

_اگه اومد جلو اوکیه. من از عشقش هم بمیرم یه قدم سمتش برنمیدارم.

خندید: باشه. ولی تا میتونی براش ناز و عشوه بیا و کرم ریزی کن. اینو که دیگه میتونی.

خودمم خندم گرفت: باشه حالا کپه ی مرگتو بزار صبح زود باید بیدار بشیم.

یکی دو هفته ای گذشته بود و قرار بود فردا بعده مدرسه یه راست حرکت کنیم. شایان با بابا حرف زده بود و گفت با اکیپ خودشون قراره برن. از قبل باهاش هماهنگ کرده بود که نگه شهیاد چه نسبتی باهامون داره و اسمی ازشون نیاره. بابامم چون خیلی شایانو قبول داشت چیزی نگفت ولی کلی بهم سفارش کرد و ازم قول گرفت مراقب خودم باشم.

شب قبلش ساکمو اماده کردم و رفتم رو تخت. مثل بچگیام شده بودم.... وقتایی که میخواستیم بریم اردو و شب قبلش از هیجان خوابم نمیبرد.

تا دمدمای صبح با ترلان چرت و پرت میگفتیم و وقتی صبح مامان بیدارم کرد حس میکردم ربع ساعتم نخوابیدم.

به زور از تخت جدا شدم و ابی به دست و صورتم زدم. لباس پوشیدم و همراه ترلان راهی مدرسه شدیم.

اون روز سه تایی با شهراشوب کلاسو گذاشته بودیم رو سرمون و برای چند روز اینده نقشه میریختیم. کیمیا غایب بود و این قضیه رو مشکوک تر میکرد. به جای خالیش نگاه کردم: این خیلی مشکوکه. شهراشوب تو که دختر خالشی چطور خبر نداری؟

اروم گفت: بین خودمون بمونه ولی فکر کنم با شهیاد کات کرده. من دیشب کلی به شهیاد گیر دادم و اونم گفت رابطه ای نداریم.

ترلان با تعجب گفت: همین؟ خب شاید قهرن.

_نه بابا. قهر اینا یکی دو روز بیشتر طول نمیکشید. همیشه کیمیا پا پیش میذاشت ولی الان نزدیک یه ماهه که این شکلین.

به حرف اومدم: مسافرت هم نمیاد؟

_نه بابا. این تا با شهیاد اوکی نشه تو اکیپ پیداش نمیشه.

تا اخر وقت منتظر زنگ بودیم و وقتی از مدرسه زدیم بیرون انگار از قفس ازاد شدیم.

با مامان بابا خداحافظی کردیم و سه تایی سوار ماشین شایان شدیم.

میخواستیم بریم شمال و اونجا میرفتیم ویلای بابای مهراب. بچه ها زودتر از ما راه افتاده بودن و ما هم سعی میکردیم با سرعت بالا بهشون برسیم.

لوکیشن فرستاده بودن و هوا داشت تاریک میشد که رسیدیم. ویلای خیلی بزرگی و ساکمو بردم تو. همه مشغول انتخاب اتاق بودن که ساک بدست راه افتادم سمت پله ها.

شهیاد از دری که فکر کنم اشپزخونه بود اومد بیرون: رسیدین؟ چرا تنهایی داری ساک به این بزرگی رو میبری بالا؟

از این همه خودمونی بودنش تعجب کردم اما توجه نکردم و گفتم: بچه ها فعلا دارن سر اتاقا دعوا میکنن.

اومد سمتم و ساکمو ازم گرفت: بیا تا بهت بگم کدوم اتاقو بردار.

دنبالش راه افتادم: نمیخواد شما زحمت بکشین.

_بیا بچه اینقد حرف نزن.

تو خوابم نمیدیدم شهیاد اینجوری باهام حرف بزنه. هیجان زده سرعتمو بیشتر کردم که رفت سمت انتهای راه رو. در اتاق سمت راستو باز کرد و گفت: اینم اتاقت! دیوار به دیوار تراس اصلیه و از قضا همسایه ی منی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من اتاق رو به روییتم.

قیافه ی شوکمو جمع و جور کردم و لبخند زدم: چه جالب.

رفت تو و ساکمو گذاشت وسط اتاق: اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو. الانم استراحت کن تا موقع شام. اخرشب میخوایم بریم ساحل.

زبونم بند اومده بود. چرا اینجوری باهام رفتار میکرد؟ لحن حرف زدنش چرا اینقد مهربون و صمیمی بود؟

اروم سر تکون دادم و اومد سمتم. درست مقابلم ایستاد: اینقد مردد نگاهم نکن. راحت باش. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

بهم برخورد. عملا داشت بهم کنایه میزد. اخمی کردم و گفتم: ترس؟ متوجه منظورت نمیشم؟

کمی خم شد سمتم و لبخند جذابی زد: تو اون مغز کوچولوت چی داره میگذره که هی با خودت درگیری!

داشتم کم میاوردم.... این همه نزدیکی و ارامشش داشت جذبم میکرد و در عین حال میترسوندم.

یه قدم عقب رفتم: فکر میکنم کمی خستم. باید استراحت کنم.

_اره اینجوری بهتره. منم برم دیگه.

چشمکی زد و از کنارم گذشت. برنگشتم نگاهش کنم و رفتم تو اتاق درو رو خودم بستم. کاش میفهمیدم معنی این رفتارای جدیدش چیه؟

تو این یکی دوماهی که میشناسمش هیچ وقت اینجوری نبود.

اونقد خسته بودم که فقط تونستم لباس عوض کنم و خودمو پرت کنم رو تخت!

با صدای ترلان که داشت صدام میزد چشمامو باز کردم: چیه؟ چیشده؟

_پاشو خرس خوابالو. میخوایم شام بخوریم.

_خیلی خسته بودم. برو تا اماده بشم بیام.

رفت و منم بلند شدم رفتم جلو اینه. لباسم اوکی بود و فقط موهامو مرتب کردم.

صورتم از خواب پف کرده بود و با نمک شده بود. درو باز کردم که سینه به سینه ی شهیاد شدم. با تعجب نگاهش کردم که گفت: اومدی؟ میز شامو چیدن بچه ها.

یه قدم رفتم عقب: ببخشید معطل شدین.

شهیاد:.....

بی توجه به چشمای کنجکاو و کمی ترسیدش رفتم جلو: چیزی شده؟ حالت خوب نیست انگار.

نگاهشو ازم دزید: نه چیزی نیست. خوبم.

_پرستش؟

با تعجب نگاهم کرد.... اسم زیبایی داشت و ناخوداگاه به دل مینشست.

کمی جلوتر رفتم و خم شدم سمتش: تو از من خوشت میاد؟

چشاش گرد شد: چی؟

_لازم نیست مخفی کنی کوچولو. چشات داد میزنه.

یهو اخماش رفت تو هم: این حرفا چیه؟ متوجه نمیشم.

_سعی نکن مخفی کنی. جرم که نکردی. این حس یه طرفه نیست.

_چی؟

لبخندی زدم و با لحنی که سعی داشتم طبیعی باشه گفتم: اخه منم ازت خوشم میاد.

نگاهم از چشمای متعجبش سر خورد رو لباش و اون لحظه حس میکردم کنترلم دست خودم نیست و ناخوداگاه خم شدم و لبامو اروم گذاشتم رو لباش.... ارامش تو قلبم سرازیر شد و بی اختیار چشمام بسته شد!

پرستش:.....

این شهیاد بود که داشت با لذت لبامو میبوسید و منم چنان محوش شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم....

مغزم قفل کرده بود و بهت زده خودمو کشیدم عقب: داری چیکار میکنی؟

چشمای خمارشو باز کرد و خیره شد بهم: لبات چه طعم شیرینی داره! من اولین کسیم که لمسشون میکنه؟

اروم سرمو به علامت مثبت تکون دادم که لبخند جذابی زد: تو مال منی پرستش. میفهمی؟

عصبی صدامو بردم بالا: معلوم هست چی داری میگی؟ این رفتارا چه معنی داره؟

چونمو اروم تو دستش گرفت و گفت: هنوز نفهمیدی معنی این رفتارا چیه؟ دو نفر وقتی از هم خوششون بیاد رابطشون اوکی میشه. من و تو هم یکیشون.

_بهم حق داره. همه چی غیر طبیعیه.

_باشه عزیزم. تو درست میگی. تقصیر منه که دلم افسار پاره کرده. بیا بریم پایین شام بخوریم. اخرشب که رفتیم ساحل با هم حرف میزنیم. باشه؟ بریم تا بچه ها مشکوک نشدن.

_تو برو تا من بیام.

سر تکون داد و رفت.... هنوزم تو شوک بودم. شهیاد بهم ابراز علاقه کرد و منو بوسید.... اوه خدای من! چطوری اخه هضمش کنم؟

اون چطور عاشق من شد؟ چطور از من خوشش میومد و من متوجه نبودم.

باید برم پایین، تا همین الانم خیلی دیر کردم. برای فکر کردن فرصت زیاده. خودشم که گفت اخرشب حرف میزنیم.

بعده شام همه رفتن اتاقاشون که اماده بشن و بریم کافه ای که همین نزدیکی بود و لب ساحل.

هنوز درست و حسابی حرفای شهیاد برام جا نیافتاده بود همش خیال میکردم توهم زدم. اما نگاهای گاه و بی گاهش نشون از واقعیت داشتن همه ی اون حرفا بود.

هودی مشکی رنگمو تنم کردم و شلوارمم که جذب بود بهش میومد. موهامو کمی حالت دادم و کلاه هودی رو سرم کردم. رژ کالباسی که خیلی بهم میومدم رو لبام مالیدم و رفتم پایین.

بچه ها یکی یکی میومدن و بالخره شهیاد با هودی مشکی که تنش بود اومد پایین. نگاهمو ازش گرفتم که نشون نده چقد ذوق زده شدم از ست کردنمون.

زدیم بیرون و چون نزدیک بود پیاده راه افتادیم. همه گرم صحبت بودن و اصلا متوجه نبودم از بچه ها فاصله گرفتم. با صدای شهیاد به خودم اومدم: ست کردیم با هم.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: اره.

_سردت نیست.

_نه. هوا خوبه.

_هر وقت سردت شد بگو تا برگردیم.

اینبار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نگاهش کردم که گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی اخه؟ نکنه هنوز تو شوکی!

نگاهمو با اخم ازش گرفتم که لحن شیطونی گفت: الان بریم دوتایی یکم قدم بزنیم و حرف بزنیم.

جوابشو ندادم و رسیدیم به بچه ها. از کافه چند تا نوشیدنی داغ گرفتن و رفتیم سمت ساحل. با کمی فاصله از دریا نشستن که شهیاد دوتا از لیوانا رو برداشت و گفت: منو پرستش میخوایم کمی قدم بزنیم.

همه برگشتن سمتمون که خجالت زده سرمو انداختم پایین و شهیاد بهشون توپید: چتونه؟ چرا اینجوری نگاه میکنین؟

حامی اول از همه به حرف اومد و گفت: برو داداش. راحت باش. ما که چیزی نگفتیم.

با اشاره ی شهیاد راه افتادیم و اروم گفتم: بد شد.

لیوانو داد دستم و گفت: به هیچ وجه. البته حق دارن تعجب کنن. ولی نگران نباش. خیلی زود عادی میشه.

_من هنوز نمیدونم چه اتفاقی داره میوفته؟

خندید: چرا اینقد گیج میزنی اخه؟ دیگه به چه زبونی باید بهت بگم دلمو بردی؟ بازم نیازه توضیح بدم؟

با اخم نگاهش کردم: خودت گیجی. به من چه که تو همش اخمات تو همه و ادم نمیتونه حرفتو باور کنه؟

به نیکمتی که داشتیم بهش نزدیک میشدیم اشاره کرد: بشینیم.

سر تکون دادم و نشستیم.

کمی از قهومو نوشیدم که گفت: واقعیت اینه که ازت خوشم اومده و میخوام مال من باشی. همه چیت مال من باشه. میفهمی چی میگم؟

انگار داشتم رو ابرا پرواز میکردم و باورم نمیشد این حرفا رو از شهیاد میشنوم. کسی که برام مثل یه رویا دور و دست نیافتنی بود.

نگاهمو از لیوان قهوم گرفتم و به چشماش زل زدم: نمیتونم حرفاتو باور کنم.

لبخندی زد و دستشو اروم گذاشت لبه ی نیکمت. با کف دستش شونمو لمس کرد: حالا من تا صبح اینجا بشینم برات حرفم بزنم که تو باور نمیکنی. تو فقط باید مال من باشی و کنارم باشی تا بفهمی چقد میخوامت.

_اگه بابام بفهمه شر به پا میشه. شهراشوب بهم گفته باباهامون با هم اختلاف دارن.

_تو به این مسائل کاری نداشته باش عزیزم. جواب بقیه رو خودم میدم. تو فقط بگو حاضری با من باشی یا نه؟

بی اختیار سرمو به علامت مثبت تکون دادم که شونمو بغل کرد و به خودش فشارم داد: پشیمون نمیشی. بهت قول میدم.

با لذت سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم.... چطور باور کنم تمام این حرفا و اتفاقات واقعیه و خواب نیست؟ یعنی شهیاد دیگه مال منه؟

کیمیا جلو چشمام مجسم شد و صاف نشستم که گفت: چت شد یهو؟

_کیمیا چی پس؟

اخماش رفت تو هم: کات کردیم ما.

_چرا؟

_نمیتونستم باهاش ادامه بدم. از روزی که دیدمت دیگه نتونستم از فکرت بیام بیرون. رابطه ی من و کیمیا هم بیشتر به اصرار مامانم و بزرگترا بود. علاقه ای بهش نداشتم.

_ولی اون خیلی دوست داره. اگه بفهمه ما با همیم میترسم ابروریزی درست کنه.

_نمیتونه. یعنی نمیزارم. تو دیگه مال منی پرستش. اینقد نترس و بهم اعتماد کن.

به اجبار سر تکون دادم که دوباره بغلم کرد و اینبار با ارامش بیشتری خودمو بهش سپردم.

نمیدونم چقد اونجا بودیم که با سرد شدن هوا برگشتیم پیش بچه ها.

نگاه کنجکاوشون واقعا با نمک بود و وقتی شهیاد گفت چه اتفاقی بینمون افتاده جیغ و دادشون هوا رفت و کلی بهمون تبریک گفتن.

ترلان و شهراشوب که از ذوق زیاد منو له کردن تو بغلشون....

ساعت 2 بود که برگشتیم ویلا و از خستگی زیاد راهی اتاقامون شدیم.

شهیاد تا جلو در اتاقم اومد و با هزار و یک بدبختی به یه بوسه ی چند دقیقه ای راضی شد و برگشت اتاقش.... من نمیتونستم اینقد زود با همه چی کنار بیام و از اون گذشته شبو تو بغل پسری بخوابم که نامحرمم بود. هر چند جونم براش میرفت.

شهیاد:::::::::::::::

رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.... تنم بوی عطر پرستشو گرفته بود و عصبیم میکرد. نمیخواستم در این حد بهش نزدیک بشم اما دست خودم نبود و ناخوداگاه دلم میخواست بغلش کنم. به خودم نهیب زدم.... من فقط قراره این دخترو عاشق و وابسته ی خودم کنم نه اینکه خودم عاشقش بشم که. ولی باید نقش یه عاشقو خوب بازی کنم تا رامم بشه یا نه؟

از اتاقم زدم بیرون و یه راست رفتم بالکن اصلی. همه جا سکوت بود و معلوم بود بچه ها خوابیدن. سیگاری گذاشتم گوشه ی لبم و پک عمیقی زدم.... خب چی میشه اگه تو این بازی منم یکم لذت ببرم؟ دختر به این خوشگلی و خوش هیکلی! حیف نیست بهش دست نزنم؟

وجدانم سرم داد کشید: تو قرار بود فقط با دلش بازی کنی. نه اینکه جسمشم مال خودت کنی. اون دختر خیلی پاک و معصومه.

افکارمو کنار زدم.... مگه قرار بود چیکار کنم؟ فقط میخواستم کنارش بخوابم. اینکه اشکالی نداره.

ته مونده ی سیگارمو زیر پام له کردم و برگشتم تو. مقابل اتاق پرستش ایستادم و دستگیره رو اروم فشار دادم. باز شد و بی صدا رفتم تو.

خواب بود و نور چراغ خواب صورتشو زیباتر کرده بود. موهاش دورش پخش شده بود و لباسش فقط یه شومیز نازک و شلوارک بود. لحافم که نانداخته.

درو بستم و با دراوردن پیرهنم خیلی اروم کنارش رو تخت دراز کشیدم و لحافو کشیدم بالا.

بوی عطرش حسابی پیچیده بود و بیشتر به سمت خودش میکشوندم. از پشت بغلش کردم.

چه بوی خوبی میداد این بچه.... دستمو اروم بردم زیر سرش و دست دیگمم دورش حلقه کردم. سرمو فرو بردم تو موهاش و عطر موهاشو نفس کشیدم که کمی تکون خورد و اه ارومی کشید.

لعنتی نباید میومدم.... این دختر بیشتر اون چیزی که فکر میکردم تحریک کنندست.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

من اونقد ضعیف نبودم که بخوام با بغل کردن ساده دلمو ببازم اما پرستشم یه دختر معمولی نبود و با بقیه دخترایی که یه روز اغوش منو لمس کردن تفاوت داشت.

وقتی چند ساعت پیش جلو در همین اتاق لباشو لمس کردم فهمیدم کار سختی دارم و خیلی باید مواظب باشم کار دست خودم ندم.

با صدای در چشمامو باز کردم.... صبح شده بود و پرستش هنوز تو بغلم بود نیم خیز شدم که کمی تکون خورد و دوباره در زدن. اینبار ترلان یه راست اومد و با دیدن من که بالاتنم هم لخت بود جیغ کوتاهی کشید. شوکه خواستم بهش اشاره کنم ساکت باشه که پرستش از خواب پرید و با دیدن من هین بلندی کشید: تو اینجا چیکار میکنی؟

صدای ترلان بلند شد: تو نمیدونستی شهیاد اومده تو اتاقت؟

پرستش ترسیده به ترلان نگاه کرد و گفت: تو کی اومدی؟

بی اختیار زدم زیر خنده: ترلان میشه بری پایین تا من یکم این دخترو از شوک دربیارم؟

با اخم به من نگاه کرد: یعنی چی بی اجازه میای تو اتاقش؟ نمیگی نصف شبی بیدار میشه از ترس پس میوفته؟

_بابا تقصیر خودشه که نمیزاره مثل ادم بیام پیشش. خب منم مجبورم نصف شبی بیام.

به پرستش نگاه کردم و گفتم: بعدن میبینی مجبور میشه شبونه بیام از خونه ی بابات بدزدمت.

لگدی حواله ی پام کرد و گفت: خیلی بیشعوری.

ترلان با تاسف سری تکون داد و رفت.

با نیش باز به پرستش نگاه کردم که گفت: اخه این چه کاریه؟ ابرومون رفت. این ترلان گور به گوری هم میره برا بقیه تعریف میکنه.

موهای بلندشو از صورتش کنار زدم و بی توجه به اخمش بوسه ی طولانی از لباش گرفتم و بالاخره ازش فاصله گرفتم: مهم نیست. مهم منم که تا صبح بغلت کردم و حسابی این خواب بهم چسپید.

لبخند رو لباش نشست: اینجوری منو به خودت وابسته میکنی. من اصلا به این چیزا عادت ندارم. تو اولین پسری هستی که منو بوسیده و لمس کرده. شهیاد من تا به حال اغوش هیچ مرد غریبه ای رو تجربه نکرده بودم چه برسه به اینکه یه شب تا صبح باهاش بخوابم.

دراز کشیدم و دوباره کشوندمش تو اغوشم: تا وقتی با منی به هیچی فکر نکن. مگه ما چقد زمان داریم که تو بخوای با این چیزا خودتو اذیت کنی و وقتتو هدر بدی. ما تا دو روز دیگه برمیگردیم تهران و از این فرصتای طلایی دیگه گیرت نمیاد که تو بغل من با خیال راحت بخوابی. پس استفاده کن.

با خنده مشتی به سینم کوبید و چیزی نگفت.

سرشو رو بازوم جا به جا کرد و دستشو رو سینه ی لختم کشید.

همه چی داشت همونجوری که میخواستم پیش میرفت و پرستش حسابی داشت رامم میشد.

پرستش:.....:

شهیاد رفت اتاق خودش و منم واسه اینکه غیبتمون طولانی تر از این نشه سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین. پله های اخر بودم که شهیاد خودشو بهم رسوند و دست انداخت دور گردنم: میخواستی تنهایی بری پایین؟ حالا من به کنار، چطوری میخواستی جواب تیکه هایی که اماده کرده بودنو بدی؟

خندیدم: همش تقصیر توعه دیگه.

_بزن بریم.

یه راست رفتیم سمت اشپزخونه و بچه ها همه مشغول صبحونه بودن. با دیدن ما سوتی کشیدن و طبق انتظارم شروع کردن تیکه پروندن. شهیاد همون جوری که دستمو گرفته بود کنار هم نشستیم و با حوصله جواب همه رو داد.

حامی کاسه ی عسلو هل داد طرفمون و گفت: بخورین که انرژی داشته باشین الان بریم بیرون. ببین اخه این دختر طفلک رنگ به رو نداره.

داشتم از خجالت اب میشدم که ترلان پرید وسط: حامی خیلی بیشعوری. خوبه گفتم این پرستش بدبختم داشت از ترس پس میوفتاد وقتی شهیادو دید.

این بار بهراد گفت: شهیاد مارمولک. این سفر اوکی نمیشد میخواستی حالا حالا ها تو خماری بمونی؟

شهیاد دستشو محکم دورم حلقه کرد و گفت: صبحونتونو بخورین بابا. پرستش از خجالت اب شد. این ندید بدید بازیا چیه؟

شهراشوب بلند شد و لقمه ای که دستش بودو گرفت سمتم: بخور عزیزم. اصن اهمیت نده اینا چی میگن. داداشم دورت بگرده.

همه زدن زیر خنده و خودمم خندم گرفت. لقمه رو ازش گرفتم که یه چشم غره به بقیه رفت و گفت: پاشین بریم اماده بشیم دیگه. بزارین این دوتا هم صبحونه بخورن.

شایان اول بلند شد و بقیه هم دنبالش.

بالاخره تنها شدیم و یه نفس راحت کشیدم: شهیاد تا چند ساعت طرف من نمیایا؟

_چرا اخه؟ بخاطر بچه ها؟

_شاید از نظر تو بی اهمیت باشه اما من واقعا خجالت میکشم. مخصوصا از شایان. اون پسر خالمه و مثل داداشمه. شهیاد تو رو خدا درک کن.

لقمه ای گذاشت دهنش و سرشو تکون داد: باشه. حق با توعه.

تو سکوت بقیه صبحونمون رو تموم کردیم و رفتیم بالا اماده بشیم.

میخواستیم با بچه ها بریم جنگل و بساط جوجه راه بندازیم. تیپ اسپرت راحتی زدم و کلاه بافتمو هم سرم کردم. نمیخواستم هی با شالم درگیر باشم و اذیت بشم.

بچه ها همه اماده بودن و منو شهراشوب سوار ماشین شایان شدیم و بهراد و ترلانم که با هم بودن. حامی و مهرابم با ماشین شهیاد.

به محض راه افتادن شایان خطاب بهم گفت: پرستش میشه بپرسم چطور یه روزه با شهیاد اوکی شدی؟ شما که از قبل رابطه ای نداشتین؟

سرمو انداختم پایین: یهویی شد خب.

_دوسش داری؟

شهراشوب پرید وسط: خب این چه سوالیه عزیزم؟ اگه دوسش نداشت که قبول نمیکرد.

_میدونم. ولی بعضی وقتا ادم تو یه شرایطی قرار میگیره که نمیتونه درست تصمیم بگیره. پرستشم که برام مثل ترلانه میخوام مطمئن بشم.

شهراشوب با لحن پر عشوه ای گفت: حق با توعه ولی داداش من یه دونست. خیلی هم به هم میان. من شک ندارم پرستشم عاشق شهیاده. زود بگو پرستش؟

لبخندی زدم: اهوم. منم دوسش دارم.

شهراشوب جیغی از خوشحالی کشید که شایان لبخند زد: چه ذوقیم میکنه خواهردوماد.

خجالت زده سرمو انداختم پایین و اون دوتام مشغول حرف زدن شدن.

من تو همین مدت کوتاه که ازش دور شدم دلم براش تنگ شد و دوس داشتم الان پیشش بودم. اون وقت با چه عقل و منطقی گفتم نیاد نزدیکم؟

بعده نیم ساعت رسیدیم و وسایلو از ماشین اوردیم جایی که برای نشستن انتخاب کرده بودیم.

چقد خوشگل بود اینجا. جنگل سبز و مه الودی که جون میداد واسه قدم زدن. به شهیاد نگاه کردم که با پسرا مشغول اتیش درست کردن بود. چقد جذاب بود....

ترلان از پشت بغلم کرد: حسابی محوش شدیا؟

با خنده از خودم جداش کردم: اگه باز نری به همه بگی.

نیشش باز شد: خدایی صحنه ای که صبح دیدم عالی بود. من شوکه از دیدن شما دوتا تو بغل هم. تو شوکه از دیدن شهیاد کنارت. چه اتیش تندیم داره ماشالله. همون شب اول راه خودشو باز کرد.

_وای ترلان.... من همش احساس گناه میکنم. اونقد که مانع میشه درست و حسابی از این رابطه لذت ببرم.

_برو گمشو. زده به سرت؟ یه بغل و بوس ساده دیگه این حرفارو داره؟ بخدا دختر میشناسم ماهی یه رل عوض میکنه و با همشونم میخوابه عین خیالش نیست. تو چه مرگته اخه؟ برو حالتو بکن بابا. دو روز دیگه برمیگردیم تهران میگی چرا یکم بیشتر تو بغلش نخوابیدم؟

خندیدم: اتفاقا شهیادم امروز صبح همینو میگفت!

_پس دیگه اینقد زر نزن.

ما دخترا زیر انداز و بقیه چیزا رو اماده کردیم و پسرا هم اتیشو به پا کرده بودن و داشتن جوجه ها رو به سیخ میکشیدن.

سفره رو پهن کردیم و بهشون ملحق شدیم. خواستم کنار ترلان بشینم که گفت: چرا هی میچسپی به من؟ برو پیش شهیاد.

چشم غره ای بهش رفتم که صدای شهیاد بلند شد: مگه اینکه شماها زورش کنین. وگرنه منو که تحریم کرده.

رفتم کنارش نشستم که حامی گفت: داداش تو رو اگه ترمزتو نگیرن که هممونو بگا میدی.

شهیاد دستشو دورم حلقه کرد و تیکه چوبی پرت کرد سمت حامی که خورد تو سرش و همه زدن زیر خنده.

کبابا که اماده شدن شهیاد چند تا سیخ جدا کرد و گذاشت کنار اتیش: منو پرستش همین جا ناهار میخوریم.

اعتراضی نکردن و رفتن سر سفره.

دستامو سمت اتیش گرفتم که گفت: سردته؟

_یکم.

خواست بافتی که تنش بودو دربیاره که نذاشتم: شهیاد کنار اتیش نشستیما؟ سرما که اذیت نمیکنه.

_باشه. ولی وقتی رفتیم قدم بزنیم دیگه بهونه نداری.

لبخندی زدمو یه تیکه بال دراورد برام تمیز کرد: بال دوس داری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گرفتش سمتم و منم لبامو از هم باز کردم....

همه رو با هم خوردیم و بعده شستن دستامون از بچه ها که هنوز سر سفره بودن فاصله گرفتیم.

میخواستیم کمی قدم بزنیم و شهیاد میگفت این جنگلو خوب بلده و با وجود مه امکان نداره گم بشیم.

اونقد رفته بودیم جلو که دیگه بچه ها رو نمی دیدیم. به اطراف نگاه کردم.... در عین زیبایی ترسناکم بود.

دستمو دور بازوی شهیاد حلقه کردم: من میترسم.

_از چی؟ من که پیشتم.

_ممکنه حیوون وحشی این طرفا باشه.

چشمکی بهم زد و گفت: از من وحشی تر پیدا نمیکنی. اوردمت اینجا یه دل سیر اون لبای لعنتیتو مزه کنم.

تو یه حرکت مقابلش ایستادم و راهشو سد کردم: پس منو دزدیدی.

خندید: اره. یه سرقت یه ساعته.

سرمو کج کردم: فقط یه ساعت؟

هلم داد عقب که خوردم به تنه ی درخت و چسپید بهم: تا هر وقت تو دوس داشته باشی.

زل زدم به چشماش: من دوس دارم همش با هم تنها باشیم.

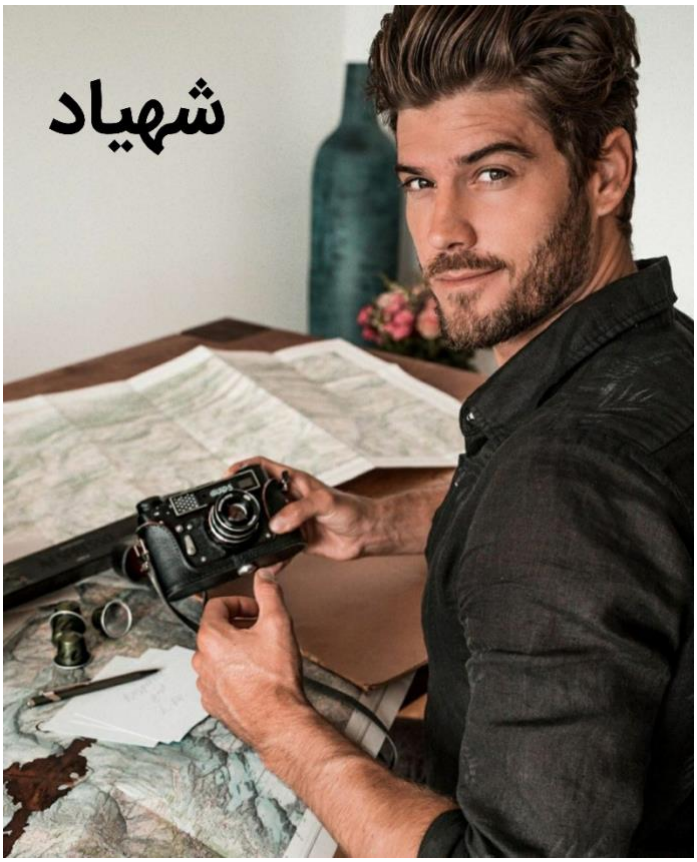
_وقتی برگردیم تهران چی؟

غم عالم ریخت تو دلم: اصلا بهش فکر نکرده بودم. از دیروز تا حالا که با همیم حس میکنم نمیتونم بدون تو زندگی کنم شهیاد.

لبخند محوی رو لباش نشست: نترس عزیزم. هر روز همو میبینم. فکر کردی دل من طاقت میاره یه روز تو رو نبینه؟

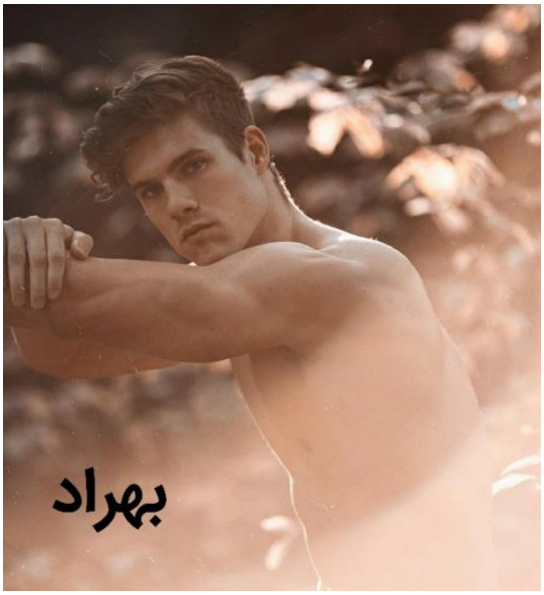
ذوق زده دستامو دور گردنش حلقه کردم که دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و تو چشم بهم زدنی لباش رو لبام نشست.... چشمامون هم زمان بسته شد و غرق بوسه ی شیرینمون شدیم.

اینکه تا این حد دوسم داشت و بهم اهمیت میداد واقعا برام باارزش بود. نمیدونستم چطور میخواد مشکلات بزرگترا رو حل کنه اما من بهش اعتماد داشتم و این همه یقین برای خودمم عجیب بود. چطور یهویی و تو این مدت زمان کم اینجوری اسیرش شدم؟






ترلان


بهراد


شایان


شهراشوب


کیمیا





از هم جدا شدیم و همون طور که نفس نفس میزدیم به هم خیره شدیم. چقد جذاب بود....

اروم لب زد: چقد خوشگلی!

لبخند زدم که دوباره خم شد و لبامو بوسید: دورت بگردم من.

بی اختیار سرمو گذاشتم رو سینش و دستاش دورم حلقه شد. موهامو بوسید و گفت: یه خورده بشینیم؟ میخوام بغلت کنم.

دیگه از مغزم فرمان نمیگرفتم و این قلبم بود که یکه تازی میکرد و هر کاری دوس داشت انجام بود. قلبم بود که با عشق شهیاد گرم شده بود و اختیار از دست داده بود.

نشست و به تنه ی درخت تکیه داد. رو پاهاش نشوندم و به سینش تکیه دادم. دیگه نه میتونستم و نه میخواستم که جلوی خودمو بگیرم. دو روز دیگه برمیگشتیم تهران و حسرت این لحظه ها به دلم میمونه. بزار تا میتونم استفاده کنم.

شهیاد:::::::::::::::

این همه نزدیکی و احساسات پاک این دختر داشت از پا درم میاورد و این چیزی نبود که میخواستم. اگه قرار باشه چند ماه با این شرایط بخوام پیش برم که دلمو میبازم بهش.

نگاهش کردم که چطور تو بغلم اروم گرفته بود و چشماشو بسته بود.

اگه بچه ها بفهمن تمام این رابطه یه دروغ بوده و من تمام این مدت با احساسات پرستش بازی کردم چی میشه؟ مطمئنا دیگه تو صورتم نگاهم نمیکنن.... این انتقام لعنتی ارزش شکستن دل این دخترو از دست دادن دوستامو داره؟

افکارمو کنارن زدم و حلقه ی دستامو دورش محکم تر کردم. خودمم چشمامو بستم و سعی کردم کمی بخوابم بلکه این مغز لعنتی یه لحظه اروم بگیره!

نمیدونم چه مدت خواب بودم که با صدای مهراب که داشت صدامون میزد بیدار شدم. پرستش سریع بلند شد و منم با خوابالودگی بلند شد. هوا تاریک شده بود که مهراب از لای درختا پیداش شد: شما اینجایین؟ میخوایم بریم دیگه.

_خوابمون برده بود. بریم.

دستمو دور تن پرستش که معلوم بود هنوز خوابش میاد حلقه کردم و پشت سر مهراب راه افتادیم.

اروم خم شدم و تو گوشش زمزمه کردم: رفتیم ویلا میای پیش من بخوابی؟

اروم سرشو به علامت مثبت تکون داد و بی اختیار لبخند رو لبام نشست.

این میل به بغل کردنش داره لحظه به لحظه بیشتر میشه و اصلا برام جالب نیست.

وقتی برگردیم تهران و ازش دور بشم همه چی درست میشه....

پرستش:.....

برگشتنی با شهیاد بودم و تمام راه چرت میزدم. دیشب خوب خوابیده بودم اما چون اینبار از اول همون اول تو بغلش خوابم برد و زودم بیدار شدم دوس داشتم بیشتر باشه.

تا ویلا دووم اوردم و وقتی رسیدیم یه راست رفتم و خواستم برم تو اتاقم که صدای شهیاد تو گوشم پیچید: یکی قرار بود بیاد تو اتاق من.

برگشتم سمتش: بچه ها میفهمن.

دستمو گرفت و کشید سمت اتاقش: جز من و تو هیشکی مهم نیست پرستش. بفهم اینو.

وارد اتاقش شدیم و درو بست. خواستم اتاقشو دید بزنم که مهلت نداد و پرتم کرد رو تخت.... شوکه نگاهش کردم که اومد روم و سرشو تو گردنم فرو کرد. سعی کردم خودمو عقب بکشم که زبونشو با لذت رو گردنم کشید و مک محکمی بهش زد....

اه عمیقی از بین لبام خارج شد که شهیاد وحشی تر شد و محکم تر از قبل گردنمو مکید....

ترکیب درد و لذت ترکیب عجیبی بود و اولین بار بود داشتم تجربش میکردم. بین تموم اون لذتی که داشتم ازش میبردم اروم اسمشو صدا زدم که کمی ازم فاصله گرفت و با چشمای خمارش نگاهم کرد.... چطور میتونستم به این چشمای خمار از لذت نه بگم؟ اما من واقعا نمیتونستم جلو تر از این برم. در واقع میترسیدم و اینبار عقلم پیروز شد و اروم گفتم: میشه الان فقط بخوابیم؟

چشماشو ازم گرفت و بلند شد: ببخشید.... زیاده روی کردم.

دستپاچه شدم: نه نه! من یه خورده ترسیدم.

_حق داری عزیزم. الان بخوابیم.

از خدا خواسته به اغوشش پناه بردم و خیلی زود خوابم برد.

ساعت 8 بود که بیدار شدم و اروم از شهیاد که غرق خواب بود جدا شدم. یه ساعتی تا شام مونده بود و میتونستم دوش بگیرم و برم پیش بچه ها.

کارامو با اخرین سرعت انجام دادم و شومیز ساده ای با شلوار مام یخی تنم کردم. موهامم مرتب کردم و رفتم پایین.

همه جمع بودن. ظاهرا هنوز شهیاد نیومده بود و شایان و شهراشوبم از این فرصت استفاده کرده بودن و رفته بود تو باغ قدم بزنن.

کنار ترلان لم دادم رو کاناپه: شام امادست یا بریم سراغش؟

بهراد زودتر جواب داد: امشب پیتزا سفارش میدیم. میخوایم بعدش بریم ساحل.

سری تکون دادم که مهراب گفت: چیکار کردی این رفیق مارو پرستش؟ پاک عقل و هوششو بردی که؟

با خجالت سرمو انداختم پایین: والا خودمم گیجم.

حامی که مبل کناریم نشسته با شیطنت سرشو کج کرد به طرفم: اوههههه. از این کبودیای گردنت پیداست چقد گیجی!

شوکه نگاهش کردم که همزمان اون سه تای دیگه هم سرشون چرخید سمتم....

ای خدا من چقد حواس پرتم اخه.... چطور یادم رفت با اون وحشی بازی شهیاد حتما کبود میشم.

ترلان مثل فرفره از جاش بلند شد و موهامو کنار زد. نمیدونستم چه شکلی شدم که بهراد زد زیر خنده و مهرابم سوت بلندی کشید: جووون.... چه کرده شهیاد. بهش نمیومدا؟

با وحشت دست گذاشتم رو گردنم: شوخی میکنین؟

ترلان با خنده نیشگونی ازم گرفت: مگه شوخی داریم باهات؟

حامی باز نیشش باز شد: چیکار کرده که حتی متوجه دردشم نشدی؟ داغونه گردنت!

حس میکردم رنگم پریده.... فرداشب برمیگردیم تهران و اگه مامان بابام ببینن چی میشه؟

بغض تو گلوم نشست که صدای شهیاد از پشت سرمون بلند شد: حامی گمشو نبینمت.

برگشتم سمتش و بچه ها هم که کوتاه نمیومدن تکیه بارونش کردن. اما بی توجه به همه اومد سمتم و کنارم نشست: چرا بق کردی بچه؟

حضور بچه هارو دیگه حس نمیکردم. خودمو به اغوشش سپردم و لب زدم: اگه مامان بابام ببینن چی؟

حامی اخی مسخره ای گفت که شهیاد خفش کرد و کمی منو از خودش دور کرد. به گردنم نگاه کرد که لبخند مغروری رو لباش نشست: خوشگل شده.

بهراد خندید: چه افتخاریم میکنه به شاهکار هنریش.

ترلان دستمو گرفت و بلندم: پاشو بریم یکم قدم بزنیم. یه بادی به کلت میخوره اوکی میشی.

میخواستیم از در سالن بزنیم بیرون که حامی گفت: برو پرستش. هر چی نباشه ترلان یکی دوتا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده و الان قشنگ بهت میگه چطور اون کبودیارو بپوشونی.

ترلان لنگه کفشی پرت کرد سمتش و رفتیم بیرون. هوای سرد ابان ماه حسابی ادمو سرحال میاورد و حالمو بهتر کرد.

با هم کمی قدم زدیم که گفت: راحتی باهاش؟

از یاداوردی شهیاد لبخندی زدم: اره. خیلی خوبه.

_برات خوشحالم پرستش. به همونی که میخواستی رسیدی.

لبخندی بهش زدم که یهو خشکش زد.... با تعجب نگاهش کردم: چیشده؟

با چشم و ابرو به رو به رو اشاره کرد. رد نگاهش گرفتم که با دیدن شایان و شهراشوب نیشم باز کرد. بغل هم بودن و لب تو لب. اونقد تو حس بودن که متوجه ما نشدن....

زیر لب گفتم: حیف که رابطشون مخفیه. وگرنه ابرو براشون نمیذاشتم.

_حیف....

کنار ساحل دور اتیش جمع شده بودیم و از هر دری حرف میزدیم.

تکیه داده بودم به سینه ی شهیاد و ضربان قلبش ارومم میکرد. شهیادم هر چند دیقه یه بار خم میشد و موهامو میبوسید.

مهراب گیتارشو تو بغلش گرفت و گفت: همینک افتخار دارین شاهد کنسرت زنده ی کسی باشید که به عقیده ی بسیاری از خواننده های معروف صداش بهشتیه.

بهراد یه تیکه ماسه زد تو سرش: زر نزن. بخون دیگه.

_اهنگ درخواستی قبول میکنم.

بی هوا گفتم: مرا ببوس.

حامی تو هوا گرفت و گفت: شهیاد ببین این عیالت خودش سوژه میده دست ما.

شهیاد کامل تو بغلش نگهم داشت و گفت: دلش میخواد. به تو چه؟

_اه زن ذلیل نکبت!

مهراب ساکتشون کرد و شروع کرد به گیتار زدن....

کمی خودمو بالا کشیدم که شهیاد تو گوشم زمزمه کرد: خودت گفتی منو ببوس.

ریز خندیدم: بزار شروع کنه لااقل....

مهراب با صدای بم و دورگش شروع کرد به خوندن و هممون با لذت زل زدیم بهش!

مرا ببوس مرا ببوس برای اخرین بار

تورا خدانگهدارکه میروم بسوی سرنوشت

بهار ما گذشته

گذشته ها گذشته

منم به جستجوی سر نوشت

در میان طوفان همپیمان با قایقرانها

گذشته از جان باید بگذشت از طوفانها

به نیمه شبها دارم با یارم پیمانها
که بر فروزم اتشها در کوهستانها
اه شبه سیه گذز کند
زتیره راه گذر کند
نگه کن ای گل من
سرشک غم به دامن
برای من میفکن
دختر زیبا امشب بر تو مهمانم
در پیش تو می مانم
تا لب بگذاری بر لب من
دختر زیبا از برق نگاه تو
اشک بی گناه تو روشن سازد یک امشب من
مرا ببوس مرا ببوس برای اخرین بار
تورا خدا نگهدارکه میروم بسوی سرنوشت...

همگی تشویقش کردیم که دست شهیاد اروم رفت زیر شومیزم و شکممو نوازش کرد.

رو شکمم حساس بودم و به زور داشتم خودمو کنترل میکردم. اروم کنار گوشم زمزمه کرد: اینقد ول نخور. اروم بگیر تا منم بتونم اروم بگیرم.

اون که نمیدونست چه بلایی داره سر من میاره....

کامل برگشتم سمتش که اروم تو گوشم زمزمه کرد:

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم
در پیش تو می مانم
تا لب بگذاری بر لب من
دختر زیبا از برق نگاه تو

اشک بی گناه تو روشن سازد یک امشب من

مرا ببوس مرا ببوس برای اخرین بار

تورا خدا نگهدارکه میروم بسوی سرنوشت....

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و دور از چشم بچه ها بوسه ی ریزی رو چونش نشوندم که خم شد و ته ریششو رو صورتش کشید. هم قلقلکم میومد هم لذت بخش بود....

با خنده عقب کشیدم که دوباره محکم گرفتم: فرار نداشتیم بچه. تو دیگه تو دستای من اسیری.

بهراد که کنارمون نشسته بود با شیطنت گفت: داداش دوره برده داری و اسیری خیلی وقته تموم شده.

همه زدن زیر خنده و منم با ارنجم محکم به پهلوی شهیاد کوبیدم: همش تقصیر توعه.

چشمک شیطونی زد و شایان رفت سراغ سیب زمینی هایی که ریخته بودیم تو اتیش.... من چقد عاشق سیب زمینی اتیشی بودم و شهیاد سهم خودشو هم برام تمیز کرد و داد دستم.

چقد زندگی کردن کنارش لذت بخش و رویایی بود. دلم نمیخواست برگردم تهران.... نمیخواستم ازش جدا بشم. من داشتم با تمام وجودم بهش وابسته میشدم و این از دلبستگی هزاران بار خطرناک تر بود!

اخرشب شهیاد اومد اتاق من و با هم خوابیدیم.... اینبار خیلی به موقع خودشو کنترل کرد و ازش ممنون بودم که بهم زمان میده تا با این شرایط جدید کنار بیام. هر چند وقتی شهیاد میبوسیدم تمام حسای بدنم فعال میشد و کنترلم هر بار سخت میشد....

چشم که باز کردم تو بغل شهیاد بودم و با چشمای بسته داشت موهامو نوازش میکرد. کمی تکون خوردم که چشماشو باز کرد: بیدار شدی؟ صبحت بخیر.

_صبح تو هم بخیر. ساعت چنده؟

_11 هنوز. گفتم بمونم با هم بریم پایین.

شهیاد:::::::::::::::

فردا برمیگشتیم تهران و من از همه چی راضی بودم. تمام نقشه هام مو به مو اجرا شده بود و فقط کافی بود کمی رابطمون طولانی بشه.

بعده ناهار کمی استراحت کردیم و عصر با پسرا رفتیم دریا شنا کردیم....

نگاه پرستش رو هیکل تیکه تیکه و عظلاتم خیلی با نمک بود. هی میخواست نگاه نکنه اما موفق نبود و هر بار مچشو میگرفتم و بیشتر از قبل سرخ میشد.

از بچه ها فاصله گرفتم و رفتم سمت دخترا که با فاصله از ساحل نشسته بودن. پرستش برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد: چرا اومدی؟

_خسته شدم. بریم تو؟

شهراشوب با اعتراض صداش بلند شد: خسته شدی خب برو تو. چیکار به پرستش داری؟

_من هر جا باشم پرستشم باهامه. مگه نه؟

پرستش برگشت سمتشون: میشه من برم؟

ترلان لگدی بهش زد و گفت: برو گمشو. میخوام ببینم وقتی رفتیم تهران میخواین چیکار کنین؟

دست پرستشو گرفتم و بلندش کردم: اونش با من.

رفتیم سمت ویلا و ازشون دور شدیم. با ورودمون به سالن گفت: میخوای استراحت کنی؟

چسپوندمش به دیوار: اونجوری نگاهم میکردی نمیگفتی من داغ میکنم؟

با دلبری دستشو رو سینه ی لختم کشید: مثل الان؟

براش سر تکون دادم و تو یه حرکت لباشو به دندون گرفتم.... ارامش محض بود....

این لبای لعنتی داشت حسابی مستم میکرد و به زور ازش جدا شدم: بریم بالا؟ اینجا یهو بچه ها میان.

اروم سر تکون داد که رفتیم بالا و یه راست بردمش تو اتاقم.... خواست لمسم کنه که دستاشو پس زدم: الان وقتش نیست. بزار چند دیقه دیگه.

_ولی دوس دارم.

_باشه عزیزم. بزار اول من یه خورده اروم بگیرم.

دستاشو عقب برد و یه راست رفتم سمت گردنش. لبای خیسم که رو گردنش نشست اهش بلند شد و وجودم پر از لذت شد. نمیتونستم به خودم دروغ بگم. من واقعا این تن ناب و دست نخوردشو دوس داشتم....

دستم بیکار نموند و همزمان از زیر شومیزش شکمشو نوازش کردم.... به ارومی اومدم بالاتر که دستمو گرفت. واقعا طاقت مخالفتشو نداشتم و میخواستم هر چه زودتر طعم این هلوهاشو بچشم.

کمی ازش جدا شدم که نگاهمون تو هم گره خورد. دستش شل شد و منم از خدا خواسته شومیز و لباس زیرشو با هم دادم بالا. سینه هاش ریخت بیرون و با لذت خیره شدم بهشون.... نفس عمیقی کشید که هر دو دستامو قاب سینه هاش کردم و شروع کردم به مکیدن و گاز گرفتن.... ناله هاش به جیغ تبدیل شده بود و نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

چی تو وجودش داشت که اینجوری داشت از خود بی خودم میکرد!

حسابی که کبود شدن ازش فاصله گرفتم و کنارش دراز کشیدم.

نتونستم به چشماش نگاه کنم.... اروم زیر لب زمزمه کردم: معذرت میخوام.

بدون اینکه لباسشو مرتب کنه سرشو گذاشت رو بازوم و خودشو تو بغلم جا داد: نیازی به معذرت خواهی نیست. منم لذت بردم.

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست و محکم تر بغلش کردم: قربون تو برم من. حالا یه چرت کوتاهی بزنیم که امشب شب اخره و میخوایم تا صبح بیدار باشیم با بچه ها.

صورتشو به سینه ی لختم چسپوند و با هم به خواب رفتیم....

پرستش:::::::::::::::

با بالا تنه ی لخت مقابل اینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم. گردنم کم بود حالا کبودی های سینمم بهش اضافه شد.... اما چرا پشیمون نبودم و برعکس بیشتر از قبل خواهان این رابطه بودم؟

باورم نمیشد تو این چند روز این همه اتفاق افتاده و رابطم با شهیاد در این حد پیشرفت کرده! چیزی که یه روز تو خیالمم نمیگنجید!

قبل از اینکه شهیاد از حموم بزنه بیرون لباس پوشیدم و برگشتم اتاق خودم.... خودمم باید دوش میگرفتم و میرفتم پایین پیش بچه ها.

تمام شب کنار هم بودیم و ظهر فردا حرکت کردیم.... شهیاد با اصرار کاری کرد سوار ماشینش بشم و حامی و مهرابو فرستاد ماشین شایان.

با اینکه خودمم دوس داشتم کنارش باشم اما نمیخواستم مزاحم کسی بشم. حامی و مهرابم با شوخی و خنده به شایان پیوستن و به محض راه افتادن گفتم: میشه بگی چطور به شهراشوب گیر ندادی که با ماشین شایان میاد؟ خب میتونست با ما بیاد.

دستمو گرفت و چشمک ریزی زد: خانم خانما من مزاحم لازم ندارم. به دوستامم خیلی اعتماد دارم و از اون گذشته فکر کردی اینقد خنگم که نمیدونم شهراشوب و شایان با همن؟

چشام گرد شد: چی؟

خندید: شایان پسر خوبیه و شهراشوبم از نگاهش پیداست دوسش داره. پس من چرا باید گیر بدم؟ بزار خوش باشن.

بی اختیار پریدم هوا و گونشو بوسیدم: وای شهیاد عاشقتم که اینقد خوبی. واقعا خیلی منطقی برخورد کردی.

با دست ازادش موهامو نوازش کرد و گفت: عزیزم تو مونده تا منو کامل بشناسی.

خندیدم که دوباره گفت: وقتی رسیدیم خوب استراحت کن و بعدم درساتو یکم مرور کن. اگه مشکلی داشتی بهم بگو.

_چشم. کی دوباره همو ببینیم؟

_فردا میام دنبالت. مگه میتونم یه روز نبینمت اخه؟

بعده شام تو سالن کنار مامان بابا مشغول فیلم دیدن بودیم و سرم رو پای بابا بود.

دلم براشون تنگ شده بود و وقتی اونجا بودم شهیاد اونقد وقتمو پر کرده بود که زیاد بهشون فکر نمیکردم. اما با دیدنشون بیشتر از هر چیزی به اینده فکر میکردم. به اختلافی که با بابای شهیاد داشت و من حتی نمیدونستم چی بود. اگه نزارن به شهیاد برسم چی؟

_پرستش؟

بلند شدم و صاف نشستم: جونم باباجون؟

با تعجب نگاهم کرد: حواست کجاست دختر؟ چند بار صدات زدم.

_ببخشید بابا. کمی خستم.

_باشه دخترم. برو بالا استراحت کن صبح زود میخوای بری مدرسه.

صورت دوتاشونو بوسیدم و با شب بخیر کوتاهی رفتم بالا. وارد اتاقم که شدم خودمو پرت کردم رو تخت و زل زدم به گوشیم که رو عسلی کنار تخت بود. شهیاد قول داده بود قبل از خواب بهم زنگ بزنه....

شهیاد:::::::::::::::

بشقاب غذامو عقب زدم و رو به مامان گفتم: دستت درد نکنه. مثل همیشه عالی بود.

_نوش جونت عزیزم. زحمت شام امشبو عمت کشید. چون میدونست چقد ماهیچه دوس داری از ظهر که شنید داری میای مشغول بود.

به عمه حنا که لبخند همیشگیش رو صورتش بود نگاه کردم: دستت درد نکنه عمه جون. عالی بود.

_قربونت برم. نوش جون.

شهراشوب با اعتراض گفت: قبول نیست. هی میگم شما پسر دوستین باز زیر بار نمیرین. یه بار شد غذای مورد علاقه منو درست کنین؟

مامان سریع گفت: غرغر نکن بچه. فردا ناهار به سلیقه ی توعه.

نیشش باز شد که بابا گفت: دختر بابا غذاتو تموم کن بیا بریم که سالن که فیلم مورد علاقت داره شروع میشه.

شهراشوب با شیطنت برام زبون دراورد و پشت سر بابا راهی شد.

مامان با تاسف نگاهش کرد و گفت: این بچه هیچ وقت بزرگ نمیشه.

عمه حنا با مهربونی ذاتیش دست مامانو گرفت و گفت: سیمین جون دخترتم مثل خودت کدبانو میشه شک نکن.

مامان لبخندی بهش زد که گفتم: شما بفرمایید من امشب میخوام میزو جمع کنم.

با تعجب نگاهم کردن که گفتم: مگه چی گفتم اخه؟

مامان بلند شد و گفت: والا شما خواهر و برادر بعده این سفر پاک خل شدین.

اینو گفت و رو به عمه گفت: بیا بریم تو سالن تا این پسر از حرفی که زده پشیمون نشده.

مامان رفت و عمه حنا خیره شد بهم: چرا اینقد عجیب شدی شهیاد؟ چیزی شده؟

کنارش نشستم.... چقد شکسته تر از سنش نشون میداد. بعده اون بلایی که بابای پرستش سر این خانواده اورد عمه حنا اینجوری پیر و شکسته شد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دارم انتقامتو میگیرم عمه. میخوام یه کاری کنم باعث و بانی این همه غمی که تو چشماته کمرش بشکنه.

وحشت زده نگاهم کرد: چی میگی شهیاد؟ این حرفا چیه؟

با خنده نگاهش کردم: بهت گفته بودم از اون مرد انتقام میگیرم. یادت نیست؟

_شهیاد من فکر کردم اون حرفارو چند سال پیش از سر بچگی زدی. نمیدونستم تمام این سالها داری با این فکر و خیالا بزرگ میشی. من انتقام نمیخوام. ارامشی که میخواستم کنار شما بدست اوردم. دیگه هیچی نمیخوام.

_خودتو بتونی بیخیال بشی. بابابزرگو چی میگی؟

اخماش رفت تو هم: گذشته ها گذشته. من حلالش کردم و فراموش کردم. تو بیخیال این حرفا شو و به زندگیت برس.

چشمکی زدم و بلند شدم.... هیچ کس نمیتونست منو از تصمیمم منصرف کنه. حتی خوده عمه....

میزو جمع کردم و رفتم بالا.

ایمیل های وکیلمو که کارای رفتنمو انجام میداد رو چک کردم و جوابشو دادم. مدارک تحصیلیمو فرستاده بود و به گفته ی خودش از این به بعدش با اوناست که کی جواب بدن.

ساعت 11 بود و حتما تا الان پرستش منتظرمه. رو تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم.... این چند شب بهش عادت کرده بودم و وقتی بغلم بود بهم ارامش میداد.

شمارشو گرفتم و خیلی زود جواب داد: شهیاد؟

_جون شهیاد. خوبی؟ کجایی؟

_اومدم تو اتاقم. نه خوب نیستم. دلم برات تنگ شده. کاش پیشم بودی.

_منم دلم برات تنگ شده عزیزم. فردا که اومدم دنبالت باید حسابی بغلت کنم.

صدای بغض الودش تو گوشم پیچید: من الان میخوامت. ببین داره بارون میباره. کاش پیشم بودی شهیاد. تا صبح بغلم میکردی!

دلم یه جوری از خود بی خود شد و گفتم: بیام پیشت؟ میتونم بیام لااقل چند دقیقه ای ببینیم همو.

_نه. میترسم. من هنوز اونقد نترس نشدم شهیاد.

_داری گریه میکنی؟

هیچی نگفت.... عصبی از جام بلند شدم و رفتم سمت تراس. درو باز کردم و هوای ازادو نفس کشیدم. این دختر بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم بهم وابسته شده بود.

اروم صداش زدم: پرستش؟ عزیزم؟

با گریه گفت: فردا صبح میای دنبالم؟ میدونم خسته ای و خوابت میاد. اما اگه نبینمت نمیتونم تو مدرسه تمرکز داشته باشم.

_باشه. تو فقط گریه نکن. من صبح زود سر کوچتون منتظرتم. بهت قول میدم.

_دوست دارم.

چند نفر با گریه این جمله رو بهم گفته بودن؟ چرا هیچ کدوم برام مهم نبودن و این دختر فقط برام مهم بود؟

شهیاد تو نمیتونی داشته باشیش.... یادت نره.... امکان نداره بهش برسی پس هوای دلتو داشته باش که براش نلرزه. اون فقط یه وسیلست. وسیله ی انتقام از پدرش.... کسی که باعث مرگ پدربزرگت و خونه نشینی عمت شده!

افکارمو کنار زدم و گفتم: من بیشتر. خیلی بیشتر.

_خوابت میاد؟

_نه زیاد. اما تو باید بخوابی. حالا که میخوایم صبح همو ببینیم باید زود بخوابی.

_چشم. پس تو هم بخواب.

_باشه کوچولو. دیگه گریه نکنیا؟

_بازم چشم.

_خوب بخوابی عزیزم. شبت بخیر.

_شب تو هم بخیر.

قطع کردم و به اسمون بارونی خیره شدم.... این دختر با این قلب پاک و معصومش حقش نبود تاوان گناه پدرشو بده اما فقط اینجوری همه چی برابر میشه.

ساعت 6 صبح با الارم گوشی بیدار شدم و به زور از تخت جدا شدم. اخه چرا بهش قول دادم میرم؟ ولی اینجوری بهتره.... هر چقد با دلش راه بیام بیشتر عاشقم میشه.

ابی به دست و صورتم زدم و حسابی سرحال شدم. شلوارم خوب بود و یه تیشرت تنم کردم فقط.

وقتی رفتم پایین همه جز عمه حنا پشت میز بودن که با دیدن من چشاشون گرد شد. بابا اول از همه گفت: این وقت صبح چرا بیدار شدی؟

کنار شهراشوب نشستم و گفتم: جایی کار دارم. میرم و زود میام.

شهراشوب ریز خندید که زدم به پهلوش. مامان با خوشحالی گفت: میری دنبال کیمیا؟ اشتی کردین؟

اخمام رفت تو هم: این دختر چرا حرف تو دهنش نمیمونه؟

_وا مادر این حرفا چیه؟ خب دلش برات تنگ شده بود باهام درد و دل کرد.

یه لقمه گنده گرفتم و از جام بلند شدم: فعلا.

به محض حرکت شماره ی پرستشو گرفتم که خیلی زود جواب داد: الو شهیاد؟

_جونم؟ اماده ای؟

_اخ جون. داری میای؟ خیال میکردم الان میگی حال ندارم میخوام بخوابم.

_مگه میتونم اخه؟ تا پنج دیقه دیگه سر کوچتونم.

_باشه باشه.

قطع کرد و پامو روی گاز فشار دادم....

سر کوچشون پارک کردم و منتظر موندم. بارون نم نم میبارید و میدونستم پرستش چقد این هوا رو دوس داره.

خیلی زود اومد و سوار شد. بهش فرصت سلام کردنم ندادم و بغلش کردم. چه بوی خوبی میداد.... دستاش دورم حلقه شد و گفت: مرسی که اومدی.

_اگه نمیومدم که از دلتنگی میمردم اخه.

ازم فاصله گرفت و مشتی حواله ی بازوم کرد: زبونتو گاز بگیر.

خندیدم: چه با نمک شدی با لباس مدرسه. فسقلی شدی.

خندید و زل زد بهم.... قبل از شروع این بازی چرا حواسم به چشماش نبود؟ یا شایدم حواسم بود و خودمو خیلی محکم میدونستم؟

چشماش اونقد زیبا بود که بی اختیار خم شدم و هر دو رو بوسیدم. با تعجب نگاهم کرد که ماشینو روشن کردم و به ارومی حرکت کردم: دیرت که نشده؟

_نه هنوز.

_خوبه پس اروم اروم میریم.

_شهیاد؟ ظهرم میای دنبالم؟

به چشماش نگاه کردم: میام.

دوباره خنده رو لباش نشست و به سختی نگاهمو ازش گرفتم.... من چه مرگم شده اخه؟ چرا امروز اینقد با همیشه فرق داره برام؟

دستمو جلو بردم و اهنگی که داشت پلی میشد رو صداشو بردم بالا.... کاوه افاق داشت میخوند و حتی نمیتونستم رد کنم این اهنگ لعنتی رو....

دستشو تو دستم گرفتم و هر دومون تو سکوت محو اهنگ شدیم....

توی خاطرات به جز تو؛ برگِ یادِ همه پژمرد

آخرین لحظه ی بودن؛ زیرِ بار غم تو مُرد....

اهنگ که تموم شد دیگه نزدیک مدرسشون بودیم و من هنوزم داشتم اروم حرکت میکردم و انگار از عذاب دادن خودم لذت میبردم.

عذاب از سمت کسی که میتونست عشق واقعیم باشه نه یه بازی کثیف واسه رسیدن به اهدافم....

_شهیاد؟

_جانم؟

_همین جاها نگه دار دیگه. بقیه رو خودم میرم.

_دیوونه شدی؟ هنوز مونده تا برسیم. نمیبینی داره بارون میباره؟

_یکی دو دیقه بیشتر راه نیست و همه رو میدونم. نمیخوام فعلا کسی باهم ببینتمون. دخترا تو مدرسه کلی حرف درمیارن. اونا تو رو با کیمیا دیدن. نمیخوام حالا حالا ها باهم ببیننمون و بگن من رابطتونو بهم زدم.

حق با پرستش بود و خودم اصلا حواسم به کیمیا نبود. نمیخواستم فعلا متوجه بشه و گند بزنه به نقشه هام.

گوشه ی خیابون نگه داشتم و نگاهش کردم: چشم عزیزم. هر چی تو بگی. خیلی مراقب خودت باش. ظهر به محض اینکه تعطیل شدین من همین جا منتظرتم. باشه؟

جلو اومد و سرشو گذاشت رو سینم: خیلی عاشقتم. چقد خوبه که هستی.

خندیدم و بغلش کردم: این حرفت یادت باشه. دو روز دیگه بخوای غر بزنی من میدونم و تو.

_من همیشه دوست دارم و از بودنت خوشحالم. مطمئن باش.

پیشونیشو بوسیدم که ازم جدا شد و تو اینه مقنعشو مرتب کرد: من برم دیگه....

خواست پیاده بشه که دستشو گرفتم و کشوندم سمت خودم. قبل از اینکه بخواد چیزی بگه لبامو گذاشتم رو لباش و چشمامون همزمان بسته شد. نمیشد از لباش گذشت.... تا ظهر دووم نمیاوردم.

پرستش:::::::::::::::

در کلاسو باز کردم و با کله رفتم تو.... به همه سلام کردم و سر جام بین ترلان و شهراشوب نشستم. حس میکردم گونه هام قرمز شده و از ریختم پیداست تا الان با شهیاد تو چه وضعیتی بودم.

شهراشوب زد تو پهلوم: چرا اینقد رنگت پریده؟ سردته؟

ترلان خم شد سمتمون و گفت: خلی تو؟ این با شهیاد اومده معلوم نیست داشتن چه غلطی میکردن که این اینجوری شده.

شهراشوبم ذوق زده دستاشو به هم کوبید که سریع گفتم: اروم بابا. چه خبرتونه؟ کیمیا میشنوه. نمیخوام فعلا کسی خبردار بشه.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: فقط برام بگو چیکارت کرده که اینجوری رنگت پریده.

اومدم بگم داشتم چه غلطی میکردم که ترلان گفت: گوشه ی لبشو نمیبینی زخمه؟ خب معلومه دیگه.

شهراشوب جیغی از هیجان کشید و منم نفسمو کلافه بیرون دادم. چقد من بدبختم که گیر این دوتا افتادم اخه. ببین واسه یه لب بازی با داداشش چه ذوق مرگ شد....

فقط کافی بود این وسط کیمیا با اون نگاه مشکوکش بفهمه چه خبر بوده....

یکی دو هفته ای از رابطمون گذشته بود و همه چی مثل یه رویا بود برام.... شهیاد فوق العاده بود، کنارش واقعا اروم بودم.

هر روز میومد دنبالم و بعضی روزا دوتایی یا با اکیپ میرفتیم کافه و کوه و.... رابطه ی شایان و شهراشوبم دیگه علنی شده بود و راحت شده بودن.

عصر پنجشنبه بود و با شهیاد قرار داشتم.... اولین باری بود که دعوتم کرده بود ویلای شخصیشون و تنها بودیم با هم. تا قبلش تنهایی فقط میرفتیم بیرون و واسه همین یه خورده استرس داشتم.

از قبل به مامان اینا گفته بودم با ترلان میرم خرید و ترلانم که با بهراد قرار داشت گفته بود با منه.

بعده یه ارایش خیلی ملایم تیپ ساده ای زدم و رفتم پایین. مامان با دیدنم لبخندی رو لباش نشست: دورت بگردم. چه خوشگل شدی. برم برات اسنپد دود کنم.

_اوه مامان. ادکلنمو رو خودم خالی کردم الان میخوای بو دود بگیرم؟

_وا؟ این حرفا چیه بچه؟ چشم میخوری.

خندیدم: قربونت برم اخه کی منو چشم میزنه؟

گونشو بوسیدم و قبل از اینکه باز بهم گیر بده پریدم بیرون....

هوا ابری بود ولی بارون نمیبارید. نفس عمیقی کشیدم و تا در حیاط دویدم. میدونستم شهیاد خیلی وقته منتظرمه و تا الانشم دیر کردم.

بالاخره خودمو به ماشینش رسوندم و سوار شدم: وای سلام.... ببخشید دیر کردم.

مثل همیشه با لذت خیره شد بهم: چه خوشگل شدی تو. هزار بار نگفتم ارایش نکن؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من بدون ارایشم خوشگلم. مجبوری کنار بیای.

اروم گونمو بوسید و گفت: چه اجبار شیرینی.

لبخندی رو لبام نشست که راه افتاد.... جایی که میخواستیم بریم یه خونه باغ تو لواسون بود که من فقط عکساشو دیدم و شهراشوب میگفت مال خوده شهیاده.

هنوز استرس تو وجودم بود و نمیدونستم چطوری باید خودمو ریلکس کنم....

بالاخره دلمو زدم به دریا و صداش زدم: شهیاد؟

_جانم عزیزم؟

_میگما؟ این جایی که میخوایم بریم مال خودته؟

خندید: بله خانم. سندشم به نامه.

_وای شهیاااااد. منظور من این نبود.

خندش بیشتر شد: پس چی بود کوچولو؟

_میدونی چیه؟ من میترسم خب.... تو اولین کسی هستی که من باهاشم و از اون گذشته این اولین باره میخوام باهات برم همچین جایی. شهیاد بهت برنخوره ها. من به تو اعتماد کامل دارم. ترسم از اینه کسی اونجا مارو با هم ببینه.

دستمو محکم تو دستش گرفت: دوس ندارم حالا که با منی از این حرفا بشنوم پرستش. هر کیم میخواد ببینه خب ببینه. چه اهمیتی داره؟ مهم اینه هر اتفاقی بیوفته من پشتمم. فهمیدی؟

اروم سرمو به علامت مثبت تکون دادم و بقیه راه با سکوت طی شد....

خیابونی که پر بود از خونه باغای قدیمی رو رد کردیم و مقابل در سیاه رنگی ایستادیم. با ریموت درو باز کرد و رفتیم تو.

عمارت شیک و بزرگی از لا به لای درختا پیدا بود که بعده 200_300 متر جاده شنی بالاخره مقابلش ایستادیم.

چقد خوشگل بود....

با هم پیاده شدیم و زیر نم نم بارونی که تازه داشت شروع میشد رفتیم تو.... داخل عمارت از بیرونشم خوشگل تر بود. با کنجکاوی مشغول بررسی که شهیاد صدام زد: کجا بچه؟ بیا اول یه چیزی بخوریم.

با تعجب به جعبه های پیتزایی که تو دستش بود نگاه کردم: چرا من اینارو ندیدم؟

خندید: چون از تنهایی با من حسابی ترسیده بودی.

جیغم بلند شد: شهیاااااد....

_کرم کردی بچه. نخواستم. برو دور بزن بعد بیا.

پشت چشمی براش نازک کردم و همه جا رو خوب گشتم. طبقه بالا رو گذاشتم با هم بریم و بالاخره رفتم سمتش: تنهایی شروع کردی؟

اولین گاز پیتزاشو گرفت سمتم: هنوز که نه. اما خیلی گشنمه بیا شروع کن.

کنارش نشستم و شروع کردیم: من زیاد جا ندارم. به زور مامانم ناهار خوردم.

_این یه چیز دیگست.

خندیدم و چیزی نگفتم....

حتی یه غذا خوردن ساده هم باهاش برام لذت بخش بود و میدونستم اگه جلو کسی این حرفارو به زبون بیارم حتما بهم میخنده. اما مگه کسی که عاشقه این چیزا حالیشه؟

شهیاد برای من مثل یه رویای دست نیافتنی بود که به دستش اوردم و حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی از دستش بدم.

اضافی پیتزا رو همون جا رها کردیم و تو بغل هم رو کاناپه ولو شدیم. سرمو رو سینش جا به جا کردم و نگاهش کردم: شهیاد تو نمیخوای واسه فوق بخونی؟

_دوس دارم از ایران برم وگرنه تو این یه سال حتما میخوندم.

چشام گرد شد: چی؟ بری؟ پس من چی؟

شهیاد:::::::::::::::

تو عرض چند ثانیه دیدم چطور چشمای خوشگلش از اشک لبریز شد و مثل همیشه دلمو زیر و رو کرد....

اروم دستمو رو موهاش کشیدم: چرا بغض کردی؟ من که هنوز نرفتم.

عصبی دستمو پس زد: جواب منو بده شهیاد. پس من چی؟

بی توجه به پس زدناش کشیدمش بالا و اروم لباشو بوسیدم: من هر جا برم تو هم باهامی پرستش. مگه من بدون تو میتونم زندگی کنم؟

_قسم بخور.

با ارامش شروع کردم به پاک کردن چشمای خیسش: قول میدم.

لبخندی رو لباش نشست و دوباره سرشو گذاشت رو سینم.... لعنت به من. این دختر بی گناه لایق این همه زجر کشیدن نیست.

باید هر چه زودتر تمومش کنم.... من دیگه اون شهیاد سابق نیستم و میدونستم این رابطه بازم ادامه داشته باشه امکان نداره بتونم بیخیالش بشم. تا همین جاشم زیاده روی کردم.... این دختر در حد مرگ بهم وابسته شده و ولش کنم نابود میشه. یعنی میتونم؟

سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط تمرکزم رو الان باشه که اینجوری بغلم لش کرده و اروم داره نفس میکشه.

موهاشو بوسیدم و چشمامو بستم....

کمی که تو بغلم ریلکس شد دستمو از زیر شومیزش به کمرش رسوندم و مشغول نوازشش شدم. به هر لمسم واکنش نشون میداد و این برام از هر چیزی جذاب تر بود.

بلند شد و رو شکمم نشست: داری شیطون میشی شهیاد.

_بده؟

لباشو جمع کرد و خواست حرف بزنه که بهش مهلت ندادم. پرتش کردم رو کاناپه و افتادم به جون لباش. تا همون حد همیشگی جلو میرم.... نمیزارم رابطمون پیشرفت کنه.... من میتونم جلو خودمو بگیرم....

تا به خودم اومدم دیدم با بالا تنه ی لخت زیرمه و منم با لذت مشغول سینه هاشم.... من احمق چطوری میخوام خودمو کنترل کنم وقتی همین الان تو عطر تنش غرق شدم؟

از فکر و خیالای تو سرم عصبی شدم و گاز محکمی از سینش گرفتم که جیغش بلند شد. به سختی ازش جدا شدم: معذرت میخوام عزیزم. یه لحظه کنترلمو از دست دادم.

به سینه هاش که زخم شده بودن نگاه کرد: اشکال نداره. فقط بعضی وقتا ازت میترسم.

خندیدم و تکیه دادم به کاناپه: بیا اینجا ببینم.

خزید تو بغلم و سرشو گذاشت رو سینم: من اذیتت میکنم؟

با تعجب نگاهش کردم: این چه حرفیه؟ میخوای منو شرمنده کنی پرستش؟

با جدیت نگاهم کرد: من بچه نیستم شهیاد. میفهمم بیشتر مواقع چقد به خودت فشار میاری تا ازم جدا بشی و ادامه ندی. از من مطمئن نیستی یا خودت؟؟

تو سکوت نگاهش کردم.... حق با پرستش بود اما من فقط به خاطر خودش بودم. اگه این رابطه واقعی بود من دیگه یه درصدم جلو خودمو نمیگرفتم و باهاش تا اخر خط میرفتم. چون خودمو میشناختم.... برای به دست اوردنش زمین و زمانو بهم میدوختم. ولی الان چی؟ یه رابطه ی کذایی که به همین زودیا تموم میشه. من نمیتونم بدن این دخترو هم الوده کنم.... امکان نداره....

دستمو اروم رو موهاش کشیدم و گفتم: من از هر دومون مطمئنم عزیزم. فقط میخوام یه خورده بگذره. نمیخوام از اول رابطمون درگیر این مسائل بشیم.

_تو اذیت نمیشی؟

لعنت به من.... چطور میخوام دل این بچه رو بشکونم.

به زور لبخند زدم: تحمل میکنم عزیزم. مگه من تو رو واسه رفع نیازام خواستم؟ تو همه ی زندگی منی و ارزشت خیلی واسم بالاتر از این حرفاست.

لبخند زیبایی رو لباش نشست و برگشت سمت ساعت: اوه.... زمان چ زود میگذره.

_نگو که باید بری؟

_خب من به مامانم قول دادم قبل از 7 خونه باشم.

_فعلا وقت داریم. از الان استرس نده.

خندید و بلند شد.

تیشرتمو تنش کرد و گفت: چایی میخوری؟

_مگه میشه نخوام؟

چشمکی زد و رفت سمت اشپزخونه.... چرا تو باید دختر مردی باشی که عامل نابودی خانوادمه؟ چرا من و تو یه جور دیگه اشنا نشدیم؟

سیگاری روشن کردم و گذاشتم گوشه ی لبم.... زندگی کجاش باب میل ما بود که الان باشه؟

پرستش بالاخره با دوتا لیوان چایی اومد و کنارم نشست: بخور که زود بریم. میخوام تا هوا روشنه یکم تو خیابون بچرخیم.

_چشم.

لیوان چاییمو برداشتم که سر و صدایی از بیرون اومد. پرستش با ترس بلند شد: یعنی کیه؟

_بشین بچه. داره بارون میزنه. هوا خرابه. حتما صدای باد بود.

_خب برو ببین چی بوده. من الان از ترس میمیرم.

با اخم بلند شدم: هزار بار نگفتم تا وقتی کنار منی از هیچی نترس؟

خواستم برم سمت در خروجی که همزمان در باز شد و بابا تو چهار چوب در قرار گرفت. ماتم برد.... نه اینکه بترسم فقط تعجب کردم. اینجا چیکار میکرد؟؟

اونم شوکه زل زده بود به ما که برگشتم سمت پرستش. ترسی که تو چشماش بود نذاشت مکث کنم. یه راست رفتم سمتش و تو اغوشم گرفتمش....

چند ثانیه ای نگذشته بود که صدای بابا بلند شد: شهیاد؟ اینجا چه خبره؟

پرستش ازم جدا شد و با برداشتن لباساش رفت بالا. منم برگشتم سمت بابا: خبر خاصی نیست. میبینید که.

به بالا تنه ی برهنم اشاره کرد و گفت: اره دارم میبینم. من اومده بودم یه سری وسیله واسه شوفاژ خونه اورده بودم. نمیدونستم اینجایی.

_نمیدونستم واسه اومدن به خونه ی خودمم باید اجازه بگیرم.

اخماش رفت تو هم: میفهمی چی میگی؟ منظور من این نبود.

_باشه بابا. اوکی. ما هم دیگه داشتیم میرفتیم.

_فکر نمیکردم قید دختر خالتو بزنی.

پوزخندی زدم: من به خواست مامان یه مدت باهاش بودم.

با اومدن پرستش دیگه چیزی نگفتم و تیشرتمو ازش گرفتم تنم کردم. سویشرتمم پوشیدم و نگاهش کردم: چیزی جا نذاشتی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و با برداشتن کیفش رفتیم سمت در.

بابا با تعجب زل زده بود به پرستش. نمیدونستم به کسی شباهت داره یا این نگاه از رو کنجکاویه.

خداحافظی کردیم و زدیم بیرون. تمام مدت که سوار شدیم و از باغ زدیم بیرون سکوت مطلق بود.

بالاخره دستشو گرفتم: متاسفم عزیزم. نمیخواستم اینجوری بشه.

_تقصیر تو نیست. خودمون هم که دیگه کم کم باید میرفتیم.

_خیلی ترسیده بودی.

_خب با خودم گفتم الان منو میشناسه. اخه مشکوک نگاهم میکرد.

_بشناسه هم مهم نیست. کسی نمیتونه چیزی به تو بگه پرستش. بهت قول میدم.

سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت. اخه چه وقت اومدن بود؟ دوس نداشتم اینجوری ناراحت ببینمش اما چطوری؟ چیکار کنم اروم بشه و فکرش درگیر نباشه؟

مقابل یه هایپر بزرگ پارک کردم و پیاده شدم. مقابل قفسه ی پاستیلا ایستادم و بزرگترینش رو برداشتم.... به خودم اومدم.... داری چه غلطی میکنی شهیاد؟ واسه اینکه حالشو خوب کنی میخوای پاستیل بخری؟ جدی جدی باورت شده عاشقشی انگار؟

زیر لب گفتم: این اخرین باره.

مغزم پوزخند زد و گفت: اره جون خودت.

افکارمو کنار زدم و حساب کردم. به محض سوار شدن با تعجب نگاهم کرد: این چیه؟

گرفتمش طرفش: به این میگن پاستیل. جهت باز کردن اخمای شما....

ذوق زده ازم گرفتش: وای شهیاد.... تو خیلی خوبی!

بوسه ای رو گونش زدم و راه افتادیم.... همین خنده ی کوتاهش چقد حالمو عوض کرد.
من چیکار باید بکنم؟

چطوری تمومش کنم وقتی طاقت ندارم یه قطره اشک از چشماش بریزه پایین.

سر کوچشون ایستادم: خوش گذشت بهت؟

_عالی بود. مرسی.

_واسه اون اتفاق متاسفم.

_دیگه حرفشو نزن. نمیخوام بهش فکر کنم.

پیشونیشو بوسیدم: مراقب خودت باش.

_چشم. تا فردا.

_تا امشب.

خندید: چشممم. منتظر زنگتم.

_درساتو خوب بخون. ساعت 10 بهت زنگ میزنم.

برام سر تکون داد و پیاده شد.

اونقد موندم تا رفت خونشون و بعدش راه افتادم.

فکرم درگیر بود و ارامش نداشتم.... نمیتونستم دیگه با این وضعیت ادامه بدم و باید خیلی زود تمومش میکردم.

بعده کلی ول چرخیدن تو خیابونا بالاخره رفتم خونه. نمیدونستم بابا هنوز میخواد راجع به اتفاقی که افتاده حرف بزنه یا بیخیال شده.

اما به محض ورودم فهمیدم حالا حالا ها درگیرم.

مامان یه راست اومد سمتم و گفت: بابات چی میگه شهیاد؟ تو امروز با کی رفته بودی ویلای لواسون؟

_بیخیال مامان. خستم.

_واسه من بهونه نیار شهیاد. جوابمو بده.

رفتم سمت بابا و عمه که تو سالن نشسته بودن. به بابا نگاه کردم: چرا گفتین اخه؟ مگه من بچم که الان باید بازخواست بشم؟

_به ابروی خانوادگی ما فکر کردی؟ تو با دختر خالت قول و قرار گذاشتی.

کلافه دستمو بردم تو موهام: سر جدتون بیخیال بشید. من و کیمیا به درد هم نمیخوریم.

مامان با عصبانیت اومد جلو: مگه دختر مردم مسخره ی توعه؟ یه سال تموم با هم بودین که الان بگی نمیخوای؟

_مامان من از اولم گفتم نمیخوام ولی شما زیر بار نرفتین.

قبل از اینکه مامان حرف بزنه بابا بلند شد و گفت: به این موضوع بعدن میرسیم. بهم بگو اون دختر کیه؟ من از عصر تا حالا دارم فکر میکنم. چهرش برام اشنا بود و هر کاری میکنم یادم نمیاد کجا دیدمش.

از همون که میترسیدم سرم اومد.... این چیزی نبود که میخواستم و همه برنامه هام خراب شده بود. من میخواستم وقتی همه چی تموم شد بهشون بگم نه الان.

اروم گفتم: اشتباه میکنید. اون یه دختر معمولیه که من ازش خوشم اومده.

_سر منو شیره نمال شهیاد. من بزرگت کردم. اونجوری که تو امروز رفتی بغلش کردی و چهره ی اشنای اون دختر نشون میده اون به هیچ وجه یه دختر معمولی نیست.

به شهراشوب نگاه کردم: میشه بری تو اتاقت؟ من باید باهاشون حرف بزنم.

با لبخند برام سر تکون داد و رفت بالا. نشستم و بهشون اشاره کردم بشینن. به عمه نگاه کردم.... ترس تو چشماش نشون میداد یه حدسایی زده.

بعده یه مکث طولانی لب باز کردم: اسمش پرستشه.... پرستش اریانفر.... دختر ایرج اریانفر....

سرمو اروم بلند کردم تا واکنششون رو ببینم.... هر سه ماتشون برده بود و نمیدونستن چه واکنشی نشون بدن.

اولین نفر بابا بود که به خودش اومد: زده به سرت؟ مارو گرفتی؟

_اروم باش بابا. بزار حرف بزنم.

_خفه شو پسره ی احمق. رفتی با دختر کسی که عامل بدبختیمونه؟ تو غیرت داری؟ تو ادمی؟

_باباااا.... میگم بزار حرف بزنم. شما نمیدونین ماجرا چیه!

مامان کمی ارومش کرد و عمه بالاخره به حرف اومد: حاتم بزار حرف بزنه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: از وقتی بچه بودم همه چی شروع شد. سنی نداشتم که شاهد دعواهاتون بودم و تو عالم بچگی نمیدونستم چه خبره. وقتی بابابزرگ مرد همه چی بدتر شد و خیلی طول کشید تا شرایط اروم بشه. بزرگ تر که شدم فهمیدم چه خبره.... پسر عموتون.... ایرج اریانفر که قرار بود با عمه حنا ازدواج کنه زده بود زیر قول و قرارش و یه دختر غریبه رو عقد کرده بود. همه چی بهم ریخته بود و عمه ی من انگشت نمای همه شده بود. دو خانواده از هم پاشیده بودن و اونام به دور از همه زندگیشو با زنش شروع کرده بود. این وسط تمام بی ابرویی و حرف و حدیث مردم مال ما بود.

بابابزرگ از شدت این همه فشار سکته کرد و عمه هم یه عمر خونه نشین شد. بخاطر کی؟ کسی که تمام این سالها داشت زندگیشو میکرد و هیچ کس براش مهم نبود. شما بیخیالش شدین اما من نه!

من مثل شما نبودم و قسم خوردم انتقام بگیرم. الانم با تک دخترش تو رابطم. اون مرد جونش به جون دخترش بنده و دخترش دیوونه ی منه. منم دقیقا همون کاری رو باهاش میکنم که با ما کرد....

اون دختر میدونه نسبت ما چیه ولی هیچ اطلاعی از گذشته نداره.

من تا اخر راهو رفتم و فقط میخوام بیشتر بهم وابسته بشه. خیلی زود همه چی تموم میشه و من کار ناتموم شما رو تموم میکنم.

عمه زودتر از همه به حرف اومد: شهیاد این کارت وحشتناکه. میفهمی داری چیکار میکنی؟ هر چی تو گذشته بوده تموم شده رفته. اگه بابای اون دختر منو ول کرد واسه این نبود که با من پدر کشتگی داشت. اونم نمیخواست این اتفاق بیوفته. از اون گذشته تو چطور میتونی دل دختر بی گناهی رو بشکونی که حتی از این چیزا خبرم نداره. اگه باباش مقصر بود باید تاوان بده نه اون دختر.

بلند شدم و با قاطعیت گفتم: اونا پدر کشتگی نداشتن؟ ولی من دارم. اون دختر گناهی نداره؟ شما هم نداشتین! من از کاری که شروع کردم دست نمیکشم.

خواستم برم بالا که صدای بابا تو گوشم پیچید: من پشتمم.... مطمئن باش.

با اطمینان براش سر تکون دادم و بی توجه به بحثی که داشت بین سه تاشون شروع میشد رفتم بالا. خبری از شهراشوب نبود و امیدوار بودم فالگوش واینساده باشه.

لباس عوض کردم و رو تخت ولو شدم.... چقد از حرفایی که زدم واقعیت بود؟ من کجا مثل اوایل تشنه ی انتقام بودم؟

من.... من حتی دلمم براش لرزیده بود. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.

کلافه از موقعیتی که توش گیر افتاده بودم یه مسکن خوردم و دوباره دراز کشیدم.

چشماش هی جلوم نقش میبست و کلافه تر از قبل میشدم. باید میرفتم. باید ازش دور میشدم.... بیشتر از این نمیتونستم با خودم بجنگم.

پرستش:::::::::::::::

ساعت 11 بود و برای چندمین بار شماره ی شهیادو گرفتم. بازم جواب نداد و کلافه تر از قبل تماسو قطع کردم.

باید به شهراشوب زنگ میزدم. دلم طاقت نیاورد و شمارشو گرفتم. خیلی زود جواب داد: سلام عزیزم.

_خوبی شهراشوب؟ کجایی؟

_خونه. چطور مگه؟

_شهیادم اونجاست؟

_اره تو اتاقشه.

_میشه صداش بزنی؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده.

_عزیزدلم.... نگران باش. لابد خوابش برده. چون برا شامم نیومد. بزار بهش سر بزنم.

_باشه. منتظرم.

بعده چند لحظه صدای باز و بسته شدن در اومد و بعدم صدای شهراشوب که داشت صداش میزد: شهیاد؟ داداشی پرستش پشت خطه. جوابشو ندادی نگرانت شده.

نمیدونم شهیاد چی گفت که شهراشوب خندید و گفت: حالا بیا باهاش حرف بزن. نمیخواد بغلش کنی.

دوباره گفت: پرستش شنیدی چی گفت؟ میگه بهش بگو الان میام بغلش میکنم.

خودمم خندم گرفت....

خواستم حرف بزنم که صدای خواب الودش تو گوشم پیچید: پرستش!

نمیدونم چرا ولی بغض کردم: کجا بودی؟ نمیگی من میمیرم؟

_اروم.... اروم عزیزم. من اینجام. هیچ جا هم نرفتم. ببخش قربونت برم. سرم یکم درد میکرد مسکن خوردم خوابم برد.

صدای خنده ی شهراشوب که اومد فهمیدم هنوز تو اتاقه و شهیاد خواب الودم حواسش نیست.

گوشیشو داد بهش و با گوشی خودش دوباره بهم زنگ زد. نمیتونستم ازش بگذرم و با وجود اینکه از خواب بیدارش کرده بودم بازم نمیتونستم ازش دل بکنم تا بره بخوابه.

اونقد حرف زدیم که نفهمیدم کی خوابمون برد.

****

اواخر پاییز بود و دو ماه از رابطم با شهیاد میگذشت. چند روز دیگه تولدم بود و حتی نمیدونستم شهیاد خبر داره یا نه.

نمیخواستم خودم بهش بگم. دوس داشتم خودش بفهمه و سوپرایزم کنه.

به فکرای دخترونم خندیدم و سعی کردم کمی واقعا بین باشم. اخه اون از کجا بدونه تولدمه؟

با زنگ گوشیم از جا پریدم و جواب دادم: بنال ترلان.

_اماده شو زودتر بریم. یه خورده کمکشون کنیم.

_چطوری اماده بشیم پس؟

_خب خره لباسامونو میبریم همون جا اماده میشیم دیگه.

_باشه باشه.

قطع کردم و وسایلمو جمع و جور کردم. یه دورهمی خونه ی بهراد بود و قرار بود دوستای دانشگاهشون دور هم جمع بشن. من و ترلان و شهراشوبم که همه جا بودیم دیگه!

با ترلان اسنپ گرفتیم و رفتیم سمت خونه ی بهراد. میدونستم شهیادم اونجاست و خوابه. اگه نبود که به این زودی نمیرفتم.

پیاده شدیم و رفتیم تو.... بهراد و حامی مشغول گرد گیری بودن و مهرابم داشت لیوانای مخصوص مشروبو رو میز میچید.

سلام کردیم و نشستیم: پس بقیه کو؟

حامی با خستگی رو کاناپه ولو شد و گفت: شایان و شهراشوب که یکی دو ساعت میان. شهیادم که خوابه. پرستش برو بیدارش کن. کلی کار داریم.

بلند شدم که مهراب گفت: لازم نکرده. شهیاد که نمیاد پرستشم نمیزاره بیاد.

خندیدم: نگران نباش. فقط چند دیقه میرم پیشش. دلم براش تنگ شده.

قبل از اینکه بخوان غر بزنن دویدم سمت پله ها و رفتم بالا.

درو که باز کردم خندم گرفت. قبل خواب که حرف میزدیم داشت میگفت پتو رو جای تو بغل کردم.... الان چنان پتو رو دورش پیچونده بود که میترسیدم خفه بشه.

لبه ی تخت نشستم و اروم پتو رو از دورش باز کردم: شهیاد؟

کمی تکون خورد و دوباره خوابید....

دست بردم تو موهاش: شهیاد؟ نمیخوای بیدار بشی؟

اروم چشماشو باز کرد و با دیدنم کم کم خواب از سرش پرید: پرستش؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

خندیدم: خوشحال نشدی؟

خودشو کشید بالا و به تخت تکیه داد: معلومه که خوشحال شدم. بیا اینجا ببینم.

دستاشو برام باز کرد و منم از خدا خواسته خودمو به اغوشش سپردم....

شهیاد:::::::::::::::

محکم بغلش کردم و موهاشو نفس کشیدم: زندگیه من.... داشتم خوابتو میدیدم.

ریز خندید: از اون خوابا؟

نیشگونی از شکمش گرفتم: شیطون. امشب نشونت میدم.

خندید و خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد....

خیلی وقت بود با احساسم کنار اومده بودم و به علاقه ی دیوونه وارم نسبت بهش پیش خودم اعتراف کرده بودم. هر کاری کردم حریف دلم نشدم و تنها چیزی که میدونستم این بود که نمیخواستم از دستش بدم.... تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم ازش جدا بشم و اینم خوب میدونستم که راه سختی پیش رو دارم.

این دختر زیبا و شیرین که به قصد انتقام اومدم سمتش جوری منو اسیر خودش کرد که شده بود تنها دلیل زندگیم....

کمی ازم جدا شد: باید برم پایین. به بچه ها کمک کنم برا امشب.

_یعنی چی؟ منو ول کنی بری کجا؟

خندید: پسر خوبی باش تا مامان بره کاراشو انجام بده و برگرده. باشه؟

دوباره بغلش کردم و مثل بچه ها نق زدم: می می میخوام.

غش غش خندید که بوسیدمش: اینجوری نخند پرستش.... منو بیچاره کردی با خنده هات.

_شهیاد.... میرم زود برمیگردم. زشته جلو بچ ها.

با عصبانیت نگاهش کردم: چی میگی؟ جواب این همه ابراز احساسات من اینه؟

خندید و مشغول نوازش موهام شد: الهی من قربون این پسر غرغروم بشم. مامان بهت می می بده راضی میشی؟

نیشم باز شد: اره. فکر خوبیه.

_وای شهیاد.... تو سیر نمیشی هیچ وقت.

یه دستمو گذاشتم رو کمرش و چسپوندمش به خودم. با دست دیگمم موهاشو از صورتش کنار دادم: این فکرو از سرت بیرون کن که من از تو سیر بشم.

لبخند زیبایی رو لباش نشست و خم شد سمتم که صدای در بلند شد و پشت بندش صدای حامی: لازمه به اطلاعتون برسونم کارا تموم شده و دو ساعت برا اماده شدن و استراحت وقت هست.

پرستش با کف دست محکم زد تو پیشونیش که حامی کلشو اورد تو: دو ساعت کمتونه؟ بیخیال بابا. چیکار میخواین بکنین مگه؟

کیف پولمو پرت کردم طرفش که جا خالی داد و درو بست.

پرستش زد زیر خنده و از تخت رفت پایین: دیگه کم کم داره پوستم کلفت میشه.

_خب پس بیا سر جات بشین. من الان بدبجوری بهت نیاز دارم.

با تعجب نگاهم کرد.... حقم داشت.... تو این دوماهه هیچ وقت نه حرفی از نیازم زدم نه درخواستی کردم اما الان مستقیم ابراز کردم و حق تعجب کنه.

منم دیگه شهیاد سابق نبود.... اونقد عاشقش شده بودم که برای به دست اوردنش دنیا رو بهم میریختم. حالا که از علاقم مطمئن شدم دیگه میتونستم با خیال راحت داشته باشمش و تا هر چقد که میخوام پیش برم!

اروم اومد و لبه ی تخت نشست: حرفای جدید میشنوم.

خندیدم: راضی هستی حالا؟

دوباره بلند شد و رفت سمت اینه.... مانتوشو دراورد و مشغول مرتب کردن موهاش شد: خب معلومه.

اینو گفت و نگاهم کرد: میدونی چیه؟ بعده دو ماه هنوز دارم حسرت اون شبایی رو میخورم که شمال بودیم. شبایی که تا صبح راحت تو بغلت خواب بودم و فکرشم نمیکردم یه روز برام ارزو بشن. شهیاد من دوس دارم شب تو بغلت بخوابم. میفهمی؟

بلند شدم و رفتم سمتش. با خشونت بغلش کردم: میفهمم.... چون خودمم همین دردو دارم. من از وقتی تو رو پیدا کردم دیگه هیچی تو زندگیم کم ندارم. فقط شبا موقع خواب بدجوری تو بغلم کم دارمت عزیزم.

موهاشو بوسیدم و ادامه دادم: نمیزارم شرایط اینجوری بمونه. همه چیو درست میکنم. مگه شهیاد مرده باشه که خانمش حسرت یه چیزیو بخوره.

مشت محکمی کوبید تو سینم: اه شهیاد.... باز تو حرف زدی؟ نگفتم با این حرفا حالم بد میشه؟

با خنده دستامو بردم بالا: چشم چشم. من تسلیمم! نزن دیگه.

چپ چپ نگاهم کردم که دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و لباشو شکار کردم.... چه طعم نابی داشت لبای لعنتیش....

همزمان چشمامون بسته شد و تو عطر تن هم غرق شدیم. دستش رفت تو موهامو و انگار دونه دونه مشکلات پیش روم بودن که داشتن محو میشدن و دیگه هیچ چیز و هیچ کس جز پرستش تو ذهنم نبود.

کمی از هم جدا شدیم و نفس گرفتیم. به چشمای جذابش خیره شدم. دیوونه کننده بود....

دست انداختم زیر پاهاش و رو دستام بلندش کردم: منو بیچاره کردی تو بچه!

گذاشتمش رو تخت و خودمم رفتم روش.... صدای نفساش تو گوشم بود و بی قرار ترم میکرد. موهاشو از گردنش کنار زدم و لبای خیسمو گذاشتم رو پوست گردنش. چقد نرم بود لعنتی....

اه عمیقی کشید که کنترلمو از دست دادم و شروع کردم به مکیدن! دستمو همزمان از زیر شومیزش به سینه هاش رسوندم و تو مشتم گرفتمشون. ناله هاش بلند شده بود و کنترلم هر لحظه سخت و سخت تر!

کمی خودمو کشیدم بالا و با یه حرکت شومیز و سوتینشو در اوردم. هلوهای خوشمزش افتاد بیرون و منم بهشون مهلت ندادم.

چطوری در برابر این هیکل تحریک کنندش خودمو کنترل کنم.... منی که جونم براش میرفت.

نوک سینشو که بین دندونام گرفتم جیغش بلند شد و خودش سریع دستشو گذاشت رو دهنش. با لذت محکم مکیدمش که ناله ی پر دردی کشید....

پرستش:::::::::::::::

درد و لذت با هم ترکیب شده بود و دیگه کنترلی رو صدام نداشتم.... دستشو اروم رو شکمم کشید و به کمر شلوارم رسوند.... باید چیکار میکردم؟ نه من دلشو داشتم که مانعش بشم نه میدونستم شهیاد میتونه خودشو کنترل کنه. منم میخواستمش. پس چرا باید مخالفت کنم؟

اه بلندی کشیدم که منظورمو فهمید و با عجله کمربندمو باز کرد و شلوارمو در اورد.... کمی خودمو بالا کشیدم و با خجالت نگاهش کردم. جز یه شورت کوچولو چیزی تنم نبود. شهیادم پاهامو تا اخر باز کرده بود و با لذت بهم خیره شده بود.

_شهیاد؟

با چشمایی که از شدت شهوت قرمز شده بود نگاهم کرد: تو برای من یه الهه ای! یه الهه ی زیبا و مقدس!

اروم پلک زدم که گفت: اگه اذیتت میکنم بگو. نمیخوام برخلاف میلت کاری انجام بدم.

نمیدونستم چطوری بگم اما بالاخره دلمو به دریا زدم و گفتم: رابطه ی کامل میخوای؟

لبخند زیبایی رو لباش نشست و خم شد روم: نه دورت بگردم. مگه من دلم میاد تو این شرایط کاری کنم که درد بکشی؟ روزی که این کارو انجام میدم باید خیلی چیزا فراهم باشه.

نفس راحتی کشیدم که پیشونیمو بوسید: دیوونه کوچولو. دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. تو اگه همین الانم بگی نمیخوای ادامه بدی من مخالفتی ندارم.

_میخوام....

خندید: ببین چیکارت میکنم حالا.

دستشو اروم لای پاهام کشید که نالم بلند شد.... من زیاد از حد حساس بودم و این بی تجربگیم هم دلیل محکمی بود براش. کنار گوشم زمزمه کرد: اروم عزیزم.... هنوز کلی مونده تا دیوونت کنم.

از گردنم شروع کرد به بوسیدن تا به سینه هام و شکمم رسید. شورتمو خیلی اروم کشید پایین و بوسه ای زیر نافم زد که اه بلندی کشیدم.... فهمیده بودم میخواد چیکار کنه اما قدرت مخالفت نداشتم.

پاهامو به هم چسپوندم که با ارامش از هم بازشون کرد: نترس پرستش. ریلکس باش. میخوام چنان لذتی بهت بدم که دیوونه بشی.

خمار نگاهش کردم که پاهامو کامل باز کرد و خودشم رفت پایین.... مسخ شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

با اولین بوسه ای که بین پاهام نشوند تو دلم خالی شد و نفسم حبس شد.... زبون خیسشو که رو خودم حس کردم پر شدم از لذت و نالم بلند شد.... مثل مار به خودم میپیچیدم و رو تختی رو چنگ میزدم. نمیتونستم تحمل کنم.... این همه لذتو نمیتونستم تحمل کنم واقعا!

شهیادم اونقد ادامه داد تا پشت چشمام اتیش بازی شروع شد و بالاخره به اوج رسیدم. مثل پریدن از یه ارتفاع بلند بود و بعدشم یهو وجودم خالی شد....

نای چشم باز کردنم نداشتم که شهیاد اومد بالا و از پشت بغلم کرد: خوب بود؟ دوس داشتی عزیزم؟

با خجالت دستامو گذاشتم رو صورتم که خندید: دورت بگردم من.

کتفمو بوسید که یهو برگشتم سمتش: پس تو چی؟

_نمیخواد من....

پریدم وسط حرفش: چرت نگو. مگه میشه؟

_نمیخوام حس کنی برای نیازم میخوامت.

_بس کن شهیاد. من هیچ وقت همچین فکری نمیکنم. بخدا راست میگم.

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید. فکری اومد تو سرم.... کامل برگشتم سمتش و اروم دستمو بردم پایین. از کمر شلوارش گذشتم و دستم رو مردونگیش نشست که از زیر شلوارم حسابی برامده شده بود. با لمسش، دستش رو کمرم خشک شد. تو گلو خندیدم و دستمو بیشتر فشار دادم. اه کشداری کشید که وجودم پر از لذت شد. منم میتونم روش تاثیر بزارم....

با مظلومیت نگاهش کردم: ببین چقد برام بی تابه.

_میدونم چه بلایی سرت بیارم شیطون.

هولم داد رو تخت و رو شکمم خوابوندم. از صداهایی که میومد فهمیدم داره شلوارشو درمیاره. یه لحظه برگشتم سمتش که با دیدن مردونگیش سریع چشمامو بستم: وای....

خندید و اومد بالا روم دراز کشید.

مردونگیشو رو باسنم حس میکردم و ترس تو دلم نشست. میدونستم میخواد چیکار کنه اما از روزی میترسیدم که بخوایم رابطه ی کامل داشته باشیم.

بین خودشو تخت حبسم کرد و چسپید بهم. موهامو کنار داد و لاله ی گوشمو بوسید. همینجوری که داشت مردونگیشو بهم میمالید پشت سر هم قربون صدقم میرفت و میبوسیدم. دروغ بود اگه بگم از این حرکت لذت نمیبردم. همین که داشتم حسش میکردم و ازم لذت میبرد برام حس فوق العاده ای بود. بعده چند دیقه اه بلند و مردونه ای کشید و کمرم داغ شدم.

همون قدی که من از صداش لذت میبردم اونم همین جوری بود؟

چند لحظه ای گذشت تا از روم بلند شد هردومونو تمیز کرد....

سرمو گذاشتم رو بازوش و چشمامو بستم. موهامو بوسید و اروم تو گوشم زمزمه کرد: فوق العاده بود عزیزم.

شهیاد:.....

تو بغلم خوابش برده بود و من از هیجان زیاد خوابم نمیبرد.... دیگه مطمئن شده بودم که میخوامش و باید خیلی زود شرایطو اوکی کنم.

موهاشو کنار زدم و بوسیدمش. چقد تو خواب زیبا و معصوم بود.

با صدای در از جا پرید که داد زدم: کیه؟

صدای خنده ی حامی بلند شد و بهراد اروم گفت: بچه ها دارن میان.

نفسمو کلافه بیرون دادم: باشه. کم کم میایم.

پرستش بلند شد و کنار تخت ایستاد. هیچی تنش نبود و هنوز متوجه نشده بود. با لذت خیره شدم بهش که جیغ بلندی کشید و لحافو دور خودش پیچید: روتو کن اون ور.

خندیدم: کجا رو ندیدم که داری قایمش میکنی؟

_شهیاااااد.

_چشم چشم.

رو مو برگردوندم که بعده چند لحظه صدای در بلند شد. رفته بود حموم.

بلند شد خودمو تمیز کردم و لباس پوشیدم. مهمونی رسمی نبود اما پرستش دوس داشت کت و شلوار بپوشم.

موهامو کامل دادم بالا و کرواتمو مرتب کردم که پرستشم اومد بیرون: چه زود اماده شدی.

_شما دیر کردی خانوم.

_موهامو برام خشک میکنی؟

_خب معلومه عزیزم. بشین ببینم.

_صبر کن.

موهاشو کمی با حوله خشک کرد و لباس زیراشم که تو حموم پوشیده بود. نشست جلو اینه و گفت: تا من ارایشمو تموم کنم تو بیا سراغ موهام.

با لذت مشغول شدم و هی بهش تذکر میدادم ارایشش کم باشه.

بالاخره کار هر دومون تموم شد و موهاشو فرق زد، ساده ریخت دورش. لباسشو که پوشید دوس نداشتم بریم پایین.... گور بابای مهمونا.... میخواستم دوباره حسش کنم.

یه قدم رفتم جلو: لعنتی دیگه نمیدونم به چیت گیر بدم. چرا اینقد خوشگل شدی اخه؟

خندید: میپسندی؟

بغلش کردم: کاش میشد نریم پایین. چقد دلم یه وان اب گرم دونفره میخواد پرستش.

_اووووه. چه پرویی تو.

پیشونیشو بوسیدم: بریم قبل از اینکه پشیمون بشم.

ریز خندید و دستشو دورم حلقه کرد. دست خودم نبود.... طعمش رفته بود زیر زبونم و بازم میخواستمش.

با هم رفتیم پایین. بیشتر بچه ها اومده بودن و بهشون سلام کردیم. پرستش رو به عنوان نامزدم معرفی کردم تا از هر حرف و حدیثی جلوگیری کنم.

پرستش:::::::::::::::

شهیاد با دو تا از دوستاش مشغول صحبت شد و منم رفتم پیش شهراشوب و ترلان. باقی دخترا یه جوری نگاهم میکردن و راحت نبودم.

پشت اپن اشپزخونه بینشون ایستادم و گفتم: چرا اینجایین؟ بیاین بریم بشینیم.

ترلان با شیطنت نگاهم کرد: دوش گرفتی؟

چشام گرد شد: تو از کجا میدونی؟

_صدای سشوارو شنیدم.

شهراشوب پرید وسط: جدیییی؟ من دیر رسیدم. شما دوتا دیگه به زودی منو عمه میکنین.

با مشت زدم تو بازوش: گمشو تو هم. دوبار جلو داداشت بگو تا بهونه بگیره من هوس بچه کردمممم.

صدای شیطون مهراب اومد: اره عصر هوس یه چیز دیگه کرده بود.

چشام گرد شد که فلنگو بست....

اخ که من چقد بدشانسم. حالا جواب این دوتا رو چی بدم؟

به چشمای گردشون نگاه کردم و خندیدم: اقا هوس می می کرده بود.

صدای خندشون بلند شد و نیشگونی ازشون گرفتم: خفه شین ابرو برام نذاشتین.

شهراشوب ذوق زده به شهیاد نگاه کرد: دورش بگردم الهی. فکرشم نمیکردم اینجوری باشه. از بس که با کیمیا از این جور چیزا نداشت.

چشامو ریز کردم: از کجا میدونی نداشت؟

_مطمئنم. کیمیا ارزوش بود ولی شهیاد انگار مقاومت میکرد. بغل و اینا بودا. ولی بیشتر از این مطمئنم نبود.

نفس اسوده ای کشیدم که شایان اومد سمتمون. شهراشوب اخم کرد و روشو برگردوند که شایان سریع از پشت بغلش کردم: عزیزم میشه حرف بزنیم؟

_نخیر. برو رد کارت.

من و ترلان زدیم زیر خنده که شایان بهمون چشم غره رفت و شهراشوبو بوسید: بیا بریم من برات توضیح بدم. جلو این دوتا فضول نمیشه بگم.

تا اومدم حرف بزنم ترلان گفت: فکر کردی نمیدونم دوس دختر قبلیت شما رو با هم دیده و اومده جلو. شهراشوبم امپرش زده بالا؟

شایان بهتش زد: شهراشوب؟

شهراشوب با حالت با نمکی اخم الود نگاهش کرد: چیه؟ میخواستی حرفای تو رو باور کنم؟ خب باید از ترلان میپرسیدم یا نه؟ در ضمن ما عادت نداریم چیزی از هم قایم کنیم.

حامی که تازه اومده بود پیشمون گفت: اره داداش. خلاصه که راحت باش. الان اینا رنگ شورتتم میدونن.

ترکیدم از خنده....

شهیاد با نگاه مشتاقش اومد سمتمون: چی دارین میگین و میخندین؟ باز این حامی به کی گیر داده؟

شایان که هنوز عصبی بود گفت: هیچی داداش. فقط حواست به خودت باشه. این دخترا گروه تجسس زدن.

اینو گفت و رفت سمت در خروجی.

شهیاد با تعجب نگاهمون کرد که شهراشوب گفت: واه واه.... چه پرو. دست پیشو گرفت که پس نیوفته.

حامی با حالت خانمانه ای دستشو گذاشت رو اوپن و تکیه داد بهش: اره خواهر....
وگرنه رنگ شورت و اینا بهونه بود.

باز صدای خندمون بلند شد که شهیاد دستمو گرفت و گفت: بیا بریم اینجا خیلی بداموزی داره.

خندیدم و همراهش راه افتادم.

رفتیم گوشه ی خلوت سالن و تو قسمت تاریک ایستادیم: واسه چی اومدیم اینجا؟

مهلت حرف زدن بهم نداد و چسپوندم به دیوار. لبامو به دندون گرفت و با لذت مشغول شد.... نگران رژم بودم اما خیلی زود از خود بی خود شدم و باهاش همراهی کردم.

بعده چند دیقه از هم جدا شدیم و زل زد تو چشمام: دیگه واسه کسی نخند. از دور که میدیدمت دلم زیر و رو میشد و حسود. پاک منو دیوونه ی خودت کردی.

خندیدم: اگه هر بار قرار باشه اینجوری تنبیهم کنی من اعتراضی ندارم.

_شیطون. بریم تا باز این حامی پیداش نشده.

به جمع پیوستیم و بعده کلی بزن و برقص شام رسید. تو جمع خودمون شام خوردیم و شهراشوب و شایان هنوز واسه هم تو قیافه بودن.

ساعت 11 بود و وقت رفتن.... مهمونی تازه شروع شده بود اما من دیگه بیشتر از این نمیتونستم بمونم. میخواستم با ترلان و شایان برگردم که شهیاد نذاشت و خودش رسوندتم. از اینکه باز میخواستم ازش جدا بشم و شب تنها بخوابم حسابی پکرم کرده بود.... مخصوصا با اون اتفاقی که امروز بینمون افتاد.

سر کوچه پارک کرد و برگشت سمتم: نمیزارم زیاد طول بکشه. بهت قول میدم عزیزم.

اروم دستمو رو گردنش کشیدم: امشب با این کت و شلوار خیلی جذاب شده بودی.

خندید: واسه همین غیرتی شده بودی هی با نگاهت واسه دخترا خط و نشون میکشیدی؟؟

خودمم خندم گرفت: اخه خیلی نگاه میکردن عوضیا. من حسودم شهیاد.... نمیخوام حتی کسی نگاهت کنه.

خم شد سمتم و گفت: پس وقتی میگم اون رژتو کم کن و یه کاری کن اینقد خوشگل نشی بفهمم دردم چیه.

پشت چشمی براش نازک کردم: نکه تو رژی گذاشتی واسه.

_بچه پرو.

_خودتی. من برم دیگه. داره دیر میشه.

پیشونیمو بوسید: فردا میبینمت عزیزم.

براش سر تکون دادم و پیاده شدم.

شهیاد:::::::::::::::

وقتی برگشتم خونه ی بهراد، بچه ها همه رفته بودن و فقط حامی و مهراب مونده بودن.

کرواتمو شل کردم و تو سالن نشستم: بچه ها؟ میشه یه لحظه بیاین؟ کارتون دارم.

خیلی زود اومدن و نشستن. نمیدونستم چرا.... اما میخواستم موضوع پرستشو بگم. فقط نمیدونستم چطوری شروع کنم.

سکوتمو که دیدن بهراد گفت: چرا حرف نمیزنی؟ مشکلی پیش اومده؟

_راستش یه چیزی هست که باید بهتون بگم. لطفا تا اخر حرفام هیچی نگید و خوب گوش بدین.

با تعجب سر تکون دادن و بعده مکث طولانی شروع کردم. از خیانت بابای پرستش به عمم تا سکته ی بابابزرگم و مرگش. از روزایی که تو خونمون شبانه روز جنگ اعصاب بود و چقد طول کشید تا اوضاع یکم اروم بشه. بهشون گفتم با چه نیتی رفتم سراغ پرستش و حالا چطور بهش دل بستم.... حرف زدم و بچه ها تو سکوت گوش دادن.

سکوت کردم و سرمو بلند کردم.... نگاه شوکشون شرمندم میکرد.

بهراد لب زد: چیکار کردی شهیاد؟ اون دختر بی گناه چیکار کرده بود که بخواد تاوان پس بده؟

حامی زیر لب گفت: خیلی اشغالی.

مهراب پرید وسط: اروم بچه ها. شهیاد اومده با ما حرف بزنه تا سبک بشه نه اینکه سرزنش بشه. کارش اشتباه بود اما دیگه پشیمونی فایده ای نداره. اگه واقعا دوسش داری نباید بزاری چیزی بفهمه. با این حرفایی هم که تو زدی خانواده دوتاتون مخالفت میکنن.

_دوسش دارم. اینو مطمئنم. ولی....

بهراد با عصبانیت داد زد: دروغ نگو. عذاب وجدان درست کردی فک کردی دوسش داری. اون دختر اسباب بازی تو نیست. ولش کن.

متقابلا با عصبانیت داد زدم: میگم دوسش دارم. بچه که نیستم. از حسم مطمئنم و میخوام ازش خواستگاری کنم. اونقد احمق نیستم که بخاطر عذاب وجدان برم تو دل این همه مشکلی که از الان برام قد علم کردن. به خودش میگم. اگه جوابش مثبت بود میرم پیش باباش. هیچ وقت اینجوری از حسم مطمئن نبودم.

نفس عمیقی کشیدم و اروم تر ادامه دادم: میدونم چه غلطی کردم و نمیخوام تحت هیییچ شرایطی پرستش خبردار بشه. نمیخوام خوردش کنم. اون که گناهی نداشت. من فقط

دنبال انتقام بودم و برامم مهم نبود چه جوری به هدفم برسم. چه میدونستم اینجوری عاشقش میشم....

مهراب دستشو گذاشت رو شونم: ما پشتتیم شهیاد. هر اتفاقی که بیوفته.

حامی دست به سینه به کاناپه تکیه داد و گفت: نمیتونم حرفاتو باور کنم.

کلافه نگاهمو ازش گرفتم که اینبار بهراد با لحن ملایمی گفت: اما من باور میکنم. یعنی خودمو مجبور به باور کردن میکنم. ولی کافیه بفهمم این حرفاتم دروغ بود. دیگه باید برای همیشه قید این رفاقتو بزنی شهیاد.

اروم سر تکون دادم: اگه میخواستم بهتون دروغ بگم هیچ وقت نمیگفتم. چند روز دیگه تولدشه. براش برنامه دارم.....

پرستش:::::::::::::::

فردا تولدم بود و چقد سخت بود که جلوی خودمو بگیرم. شهیاد تو این چند روز خیلی ریلکس و طبیعی بود. دیگه داشتم مطمئن میشدم خبر نداره اما هنوزم ناامید نشده بودم.

برای فرداشب مامان بابا یه مهمونی بزرگ گرفته بودن و منم به شهراشوب گفتم ولی کلی ازش قول گرفتم که به شهیاد نگه. میخواستم اگه خبر نداره بعدش متوجه بشه و حالش گرفته بشه.

تا ظهر مدرسه بودیم و شهیاد قرار بود بیاد دنبالم.

بعده خداحافظی با بچه ها رفتم سمت کوچه ای که همیشه شهیاد میومد اونجا.

از دور ماشینشو دیدم و ذوق زده دویدم سمتش.

بیشتر از هر روز دلم براش تنگ شده بود و بی تابش بودم. سوار شدم و قبل از اینکه خودم بخوام بغلش کنم پیش دستی کرد و بی بازوهای گندش اسیرم کرد. با ارامش سرمو گذاشتم رو سینش: دلم برات تنگ شده بود.

محکم تر بغلم کرد و موهامو بوسید: من بیشتر.

چشمامو بستم.... من اون لحظه جز ارامش اغوشش چیزی نمیخواستم.

دستش نوازش وار رو کمرم بالا پایین میرفت و صدای قلبش تو گوشم بود که یکی محکم زد به شیشه.... وحشت زده بلند شد که شهیاد گفت: این دیگه کدوم خریه؟

یه دختره سمت شهیاد بود و چون شیشه ها دودی بود مشخص نبود. شهیاد شیشه رو کشید پایین که با دیدن کیمیا خشکم زد.... اوه اوه....

چنان با عصبانیت داشت نگاهمون میکرد که ترسیدم. شهیاد اما حق به جانب نگاهش کرد: چته؟ چرا اینجوری میزنی به شیشه؟

داد زد: اینجا چه خبره؟ این دختره تو ماشینت چه غلطی میکنه؟

_خفه شو کیمیا. حرف دهنتو بفهم.

_شهیاد میگم چرا این تو ماشینته؟ هان؟

شهیاد برگشت سمت من: پیاده نمیشیا؟ تحت هیچ شرایطی.

اروم سر تکون دادم که پیاده شد و کمی رفت جلو.... کیمیا هم پشت سرش رفت. خیلی دور نشده بودن و صداشونو خیلی واضح میشنیدم.





شهیاد:.....:

نگاهمو از چشمای نگران پرستش گرفتم و به کیمیا نگاه کردم: بگو عجله دارم.

با بغض گفت: بگو اینجا چه خبره؟ تو چرا با این دختره ای؟ چرا تو ماشینته؟

_کیمیا چرا خودتو میزنی به اون راه؟ من و پرستش با همیم. دو ماهی میشه.

اشکاش سرازیر شد: پس.... پس من چی؟ مگه قرار نشد چند وقتی تنها باشی و بعدش برگردی پیشم؟

_نشد.... من از پرستش خوشم اومده بود و باید با هم کات میکردیم. ادامه ی اون رابطه اشتباه بود.

با گریه داد زد: میفهمی چی میگی؟ مگه من بازیچه ی تو بودم؟ من عاشقتم.... میفهمی؟

_متاسفم کیمیا. لطفا گذشته رو فراموش کن. من و تو اینده ای با هم نداریم.

خواستم برم سمت ماشین که زجه زد: چرا اون؟ مگه من چی کم داشتم؟

_باهام بحث نکن. عشق که دست خود ادم نیست. من نمیتونم ازش بگذرم. به فکر خودت باش. خداحافظ.

سوار ماشین شدم.... صدای گریش تو گوشم بود. اما پامو روی گاز فشار دادم و از کنارش گذشتم.

پرستش اروم گفت: گناه داشت.

_نمیخوام دربارش حرف بزنم.

دیگه چیزی نگفت و باقی راه تو سکوت طی شد. اون یه رابطه از گذشته بود و کیمیا مجبور بود کنار بیاد.... من دیگه مسولیتی دربرابرش نداشتم. میدونستم یه راست میبره میذاره کف دست مامانم. اما برام مهم نبود. واسه اینکه مامان با حرفاش عصبیم نکنه هم امشب خونه بهراد میموندم.

سر کوچشون نگه داشتم و دستشو گرفتم: اتفاق امروزو فراموش کن عزیزم. اون بالاخره میفهمید. خودتو واسه این چیزای بی ارزش ناراحت نکن.

اروم سر تکون داد که دستشو بوسیدم و پیاده شد.

پرستش که رفت خونشون منم رفتم سمت مغازه طلا فروشی که حلقه سفارش داده بودم. میخواستم فردا تو روز تولدش ازش خواستگاری کنم و کلی براش برنامه داشتم.

جلو مغازه پارک کردم و پیاده شدم. اقای عبادی صاحب مغازه با دیدنم بلند شد و به گرمی استقبال کرد: سلام اقای اریانفر. خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینید.

_ممنونم اقای عبادی. برای سفارشی که داده بودم مزاحمتون شدم. امادست؟

_بله بله. تشریف داشته باشید.

رفت سمت گاوصندوق و جعبه ی کوچیکی ازش بیرون کشید: بفرمایید جناب اریانفر.

ازش گرفتم و بازش کردم. فوق العاده شده بود....

حلقه ای از طلای سفید که روش نگینای ریزی با طرح تک نگین کار شده بود و قسمت داخلی حلقه هم تاریخ فردا حک شده بود.

بعد از تشکر و حساب کردن زدم بیرون و مقصد بعدی کافه ی مورد علاقه ی پرستش بود که برای فردا کامل رزروش کرده بودم.

طرح کیکو بهشون داده بودم و قرار بود خودشون همه ی کارارو انجام بدن و دیزان هم به سلیقه ی خودشون. چون بهشون اعتماد کامل داشتم.

عصر بود که کل کارام تموم شد بود رفتم سمت خونه ی بهراد. مامان چند بار زنگ زد و چون میدونستم واسه چیه جوابشو ندادم.

نزدیک بودم که شهراشوب زنگ زد. باید ازش امار میگرفتم، واسه همین جواب دادم: الو؟

_کجایی داداش؟

_چطور؟ چیشده؟

_کیمیا تا الان اینجا بود. فهمیده تو و پرستش با همین. اومده اینجا که مثلا مامان یه کاری براش بکنه.

_مامان چی گفت؟

_چه میدونم بابا. کشوندش کنار و کلی با هم تنهایی پچ پچ کردن.

_مهم نیست. بیخیال.

_کی میای خونه؟

_حوصله ندارم امشب پیش بهراد میمونم.

_باشه مواظب خودت باش.

پرستش:.....:

بعده شام اومدم بالا و خواستم به شهیاد زنگ بزنم که متوجه پیامی از یه شماره ناشناس شدم. با کنجکاوی بازش کردم که نوشته بود: تا تونستی بهم زنگ بزن. کار مهمی باهات دارم.

با تعجب نگاهش کردم. شاید مزاحمه.... اما بدجوری فضولیم گل کرده بود. یعنی کی میتونه باشه؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شماره رو گرفتم. بعده چند تا بوق خانمی جواب داد: سلام پرستش خانم.

_شما کی هستین؟ منو از کجا میشناسین؟

_من مادر شهیادم.

خشکم زد.... این چی داره میگه؟

هیچی نگفتم که خودش گفت: باید همو ببینیم. همین فردا. خیلی چیزا هست که تو ازش خبر نداری و شهیاد بهت نگفته.

_از کجا معلوم دارین راست میگین؟

_بعد از اینکه حرفامو شنیدی میتونی به شهیاد بگی. ولی قبلش به هیچ وجه نباید از اینکه من باهات تماس داشتم چیزی بفهمه. بعدش که حرفامو شنیدی میتونی بهش بگی.

_راجع به چی میخواین حرف بزنین.

_شهیاد.

بی اختیار گفتم: باشه. بیام کجا؟

_ادرسو برات میفرستم.

_باشه.

_شب بخیر.

نذاشت من چیزی بگم و قطع کرد. یعنی چی میخواد بگه؟ با من چیکار داره؟

چند دقیقه ای به خودم مهلت دادم تا اروم بشم و به شهیاد زنگ زدم. فعلا چیزی بهش نمیگم. اون زن حتما کار مهمی باهام داره.

فردا کلاس نداشتم و تا دمدمای صبح با شهیاد حرف زدیم و برای فردا عصر تو کافه ی همیشگی قرار گذاشتیم. چی میشد اگه تولدم یادش بود؟

نفهمیدم ساعت چند بود که خوابم برد و با الارم گوشی چشمامو باز کردم. ساعت 1 ظهر بود و من یه ساعت دیگه با اون خانم قرار دارم.

گوشیمو چک کردم.... هیچ پیامی از هیچ کس حتی شهیاد نداشتم و با ناراحتی گوشی رو کنار گذاشتم. ابی به دست و صورتم زدم و اماده شدم. به مامان گفته بودم با دوستام قرار دارم و به زور ناهار خوردم و زدم بیرون.

سوار اسنپ شدم که همون شماره تماس گرفت.

_الو؟

_کجایی؟

_دارم میام.

_خیلی خب.

بازم قطع کرد. چقد رو اعصابم بود....

بالخره به پارکی که مقصدم بود رسیدم و پیاده شدم.

کنار مجسمه ای که ادرس داده بود ایستادم که یکی صدام زد: پرستش خانم؟

برگشتم سمتش.... یه زن میانسال که چهره ی جوونی داشت و یه خانم دیگه همس و سال مامانم اما با چهره ای شکسته تر....

سلام کردم که اومدن جلو و سلام کردن. خانمی که همراهش بود یه جور عجیبی نگاهم میکرد که درکش نمیکردم.

به سمت دیگه ی پارک رفتیم و هر دوشون رو نیکمت نشستن و به نیمکت رو به رویی اشاره کردن. به اجبار نشستم: شما واقعا مامان شهیادین؟

اروم سر تکون داد: اره. این خانمم عمشه. تا حالا دربارش باهات حرف زده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که همون خانمه اروم گفت: تو خیلی معصومی. چطور دلش اومد؟

با تعجب نگاهش کردم که مامان شهیاد سریع گفت: بزار من حرف بزنم.

و زل زد تو چشمام: بهتره با شهیاد کات کنی. به نفع خودته.

شوکه نگاهش کردم که گفت: اون داره فریبت میده. تمام حرفاش و ابراز علاقه هاش دروغه. از اول با نقشه اومد سراغت و کاری کرد عاشقش بشی. میخواد سر یه فرصت مناسب باهات تموم کنه

با عصبانیت از جام بلند شدم: شما چی دارین میگین؟ فکر کردین من احمقم؟ واسه اینکه شهیاد برگرده به کیمیا دارین این حرفارو به من میزنین؟؟

_بشین دختر جون. من به فکر خودتم. این عمشه. از خودش بپرس. بگو واسه چی شهیاد رفته سراغش؟

شوکه سرجام نشستم که عمش با لحن ارومی گفت: تو دختر ایرجی. پسر عموی من. کسی که یه روزی قرار بود با هم ازدواج کنیم.

بهتم زد.... چی داشت میگفت؟ بابای من و عمه ی شهیاد؟

نتونستم چیزی بگم که ادامه داد: ما از بچگی اسممون رو هم بود و باباهامون میخواستن که ما با هم ازدواج کنیم. خب منم تو عالم بچگی با خودم فکرای دخترونه میکردم و خیلی زود عاشق پسر عمویی شدم که از رفتارش معلوم بود به من میلی نداره. هر چقد بزرگ تر شدیم فشار بزرگترا بیشتر شد و بالاخره یه جشن نامزدی گرفتیم. من رو ابرا پرواز میکردم و ایرج انگار اصلا تو این باغا نبود. چند ماهی گذشت و دیگه همه متوجه شده بودن ایرج یه چیزیشه. یه روز بهم گفت دلش با این زندگی نیست و همه چی رو تموم کنیم. دنیا رو سرم خراب شد. نمیخواستم قبول کنم اما با حرفاش قانعم کرد. منم ادمی نبودم که خودمو بهش تحمیل کنیم. هر چقدم که عاشقش باشم. من گفتم نمیخوام اما هیچ کس به حرفم توجه نکرد و یه تو دهنی هم از بابام خوردم. به خیال خودشون اگه میرفتیم سر خونه زندگیمون همه چی درست میشد اما من نمیخواستم. ایرجم گم و گور شده بود و پیداش نبود.

چند لحظه ای مکث کرد و لبخند تلخی زد: یه روز وقتی دست یه دختر همسن و سال خودم تو دستش بود اومد.... اومد و گفت زن گرفته.

سکوت کرد.... انگار داشت تمام خاطراتشو تو ذهنش مرور میکرد. من هنوز تو شوک بودم و نمیدونستم چی باید بگم.

سکوتش چند دیقه ای طول کشید تا بالاخره ادامه داد: قیامتی به پا شد. همه افتاده بودن به جون هم و این وسط من ماتم برده بود. چیکار کرده بودم که لایق این همه تحقیر بودم؟ من که بهش گفته بودم نمیخوام و سعی کردم همه چیو بهم بزنم. دیگه چرا این کارو باهام کرد.... بین دو تا برادر دعوای بزرگی به پا شد و حاتم (بابای شهیاد) با ایرج دست به یقه شده بود و به زور از هم جداشون کردن. روزای بدی بود. عموم ایرجو زنشو خونه راه نداد و از ارث محرومش کرد اما دردسر همین جا تموم نشد و حرف من افتاده بود سر زبونا. بی ابرو شده بودم و همه میگفتن مگه دختره چه عیبی داشت که این بلا رو

سرش اوردن.... بابام زیر اون همه فشار دووم نیاورد و سکته کرد. قلبش طاقت نیاورد و از دنیا رفت.

حاتم در به در دنبال ایرج میگشت اما پیداش نکرد که نکرد.... دیگه بعده چند سال همه سرد شده بودن و منم دیگه هیچ وقت نتونستم به ازدواج فکر کنم.

چی باید میگفتم؟ من خودم حالم بدتر از اون بود.... شهیاد اومد انتقام عمه و بابابزرگشو از من بگیره؟

اروم لب زدم: ولی گناه من چیه؟

خانمه با نگاه مهربون و محزونی زل زد بهم: تو هیچ گناهی نداری عزیزم. من و تو قربانی تصمیمات بقیه شدیم. شهیاد از بچگی با این مسائل بزرگ شد و تو عالم بچگی برای خودش نقشه میکشید و ما فکر میکردیم بزرگ بشه از سرش میوفته. اما نیوفتاد.... گشت و تورو پیدا کرد. خواست همون بلایی رو سرت بیاره که بابات سر من اورد.... خواست عاشقش بشی و ولت کنه. من نمیخواستم این اتفاق بیوفته و دیر پیدات کردیم. الانم دیر نشده.... دیگه نزار بازیت بده. نزاد بیشتر از این بهش وابسته بشی که جدا شدن ازش برات سخت باشه.

بغض تو گلوم شکست و اشکام سرازیر شد: نزارم؟ مگه میتونم؟ من عاشقشم.... اونقد بهش وابسته شدم که یه شب صداشو نشنوم میمیرم.

سرمو انداختم پایین و هق هقم بلند شد: چقد خوب نقششو بازی کرد. من احمق باورش کردم. من دوسش داشتم.... چطور تونست این کارو باهام بکنه؟

کنارم نشست و بغلم کرد: اروم عزیزم. من میفهمم دردتو.... شهیاد باهات بد کرد. انتقام چشماشو کور کرده و هیچی براش مهم نیست. تو گناهی نداری دختر خوب. تو فقط قربانی شدی.

بی اختیار سرمو گذاشتم رو سینش و زار زدم: یعنی تمام حرفاش.... تمام اون کاراش دروغ بود. وای خدا.... چطوری باور کنم؟

محکم تر بغلم کرد و اونقد زار زدم تا کمی اروم گرفتم.... ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین: ازتون ممنونم. لطف بزرگی بهم کردین.

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت: شهیادو نفرین نکن. منم مثل تو دلم شکست اما هیچ وقت پدرتو نفرین نکردم. دلتو اروم کن و همه چیو فراموش کن.

نگاهش کردم.... چهرش چقد مهربون بود. لب زدم: بابام خیلی باهاتون بد کرد. هر کسی تو دنیا تاوان کاراشو میده.

بلند شدم و رفتم سمت مامانش. نگاهش مثل اول پر از غرور نبود و اینبار با ترحم نگاهم میکردم که من متنفر بودم ازش. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من از امروز به بعد دیگه کاری به کار پسرتون ندارم. شمام خوشحال باشین که دختر خواهرتون عروستون میشه.

منتظر جواب نموندم و ازشون دور شدم....

گیج و سردرگم بودم. شهیادی که بیشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم و تمام احساسمو به پاش ریختم تو زرد از اب دراومده بود و حس میکردم تمام زندگیم نابود شده.... به این یکی دوماهی که با هم بودیم فکر کردم. یعنی تمام اون کارا و اون حرفا دروغ بود؟

اشکام سرازیر شد.... چقد خوب نقششو بازی کرد. چرا حتی یه بارم بهش شک نکردم؟

خودمو به نیمکت کنار پیاده رو رسوندم و نشستم.... نشستم و از ته دل زار زدم.... چیکار باید میکردم؟ چطور بهش میگفتم که همه چیو میدونم و چطور ازش جدا میشدم در حالی که حس میکردم به تیکه از وجودمه که میخواد ازم جدا بشه!

شهیاد:::::::::::::::

به ساعت نگاه کردم که نزدیک 3 بود. پرستش دیگه باید میرسید. پشت میز نشستم و به کیک تولدش نگاه کردم که عدد 17 روش خودنمایی میکرد. یعنی ازش خوشش میاد؟

حامی یه بادکنک پرت کرد سمتم: یه زنگ بهش بزن.

گوشیمو در اوردم و شمارشو گرفتم. بعده چند تا بوق بالاخره جواب داد: الو؟

_کجایی عزیزم؟

_تو راه. دارم میام.

_صدات چرا گرفته؟

_چیزی نیست. پنج دیقه دیگه میرسم.

_باشه. منتظرتم.

قطع کردم و به ترلان نگاه کردم: بهت نگفت چرا تنهایی میاد؟

_نه. اون که خبر نداشت منم میخوام بیام.

_اره راست میگی. حواسم نبود.

گوشیمو کنار گذاشتم و جعبه ی حلقه رو از جیبم در اوردم. امروز این حلقه میره رو دستش و منم یه نفس راحت میکشم.

داشتم بهش نگاه میکردم که جیغ ترلان و شهراشوب بلند شد: این چیههههه؟

با خنده نگاهشون کردم: هدیشه دیگه.

ترلان ذوق زده حلقه رو ازم گرفت و نگاهش کرد. شهراشوبم یکم که دید زد گفت: یعنی میخوای ازش خواستگاری کنی؟

اروم سرمو تکون دادم که دوباره جیغشون بلند شد.....

پرستش:::::::::::::::

ابی به صورتم زدم و موهامو مرتب کردم. ارایش که نداشتم. لااقل این دیدار اخر نباید شلخته به نظر میرسیدم.

صورتمو خشک کردم و دوباره راه افتادم....

وارد کافه که شدم با تعجب به اطراف نگاه کردم. چرا هیشکی نیست؟ اینجا هر روز پر بود که.

یکی از پسرایی که اونجا کار میکرد اون طرفم: سلام خانم. خوش اومدین. اقای اریانفر بالا منتظرتون هستن.

اروم سر تکون دادم و رفتم بالا.... جایی که مخصوص مراسمات بود و تقریبا فهمیده بودم چه خبره.

به محض ورودم بچه ها که همشون اومده بودن بلند شدن و شروع کردن به خوندن اهنگ تولدت مبارک. با تمام دردی که تو دلم بود لبخندی رو لبام نشست.... دوستای عزیز من....

سالن خیلی خوشگل دیزاین شده بود و کیک زیبایی هم وسط میز قرار داشت.

شهیاد اومد طرفم: تولدت مبارک خانمم....

چطور میتونست اینقد راحت دروغ بگه؟ اون انتقام لعنتی چقد براش مهم بود که حاضر شده وجدانشو بخاطرش بخوابونه؟

بی توجه به سکوت طولانیم اومد جلو و بغلم کرد: خیلی دوست دارم عزیزم.

بغض تو گلوم نشست.... لعنت بهت شهیاد.... حتی الانم که میدونم داری دروغ میگی بازم حرفات برام شیرینه.

کمی ازم جدا شد: خوبی تو؟

اروم سر تکون دادم که گفت: قبل از اینکه بشینیم میخوام اول کادوشو بدم.

دخترا جیغی از خوشحالی کشیدن که شهیاد با لبخند جذابی که رو لباش بود مقابلم زانو زد و حلقه ی زیبایی گرفت سمتم.... زبونم بند اومده بود. یعنی چی؟ اون داشت از من خواستگاری میکرد؟

چقد پست و نامرد بود.... میخواست این بازیو تا کجا ادامه بده؟

صداش تو گوشم پیچید: با من ازدواج میکنی پرستش؟

به چشمای منتظرش نگاه کردم و حلقه ی زیبایی که دستش بود. چی میشد اگه این صحنه واقعی بود؟

بغضمو به سختی قورت دادم و سعی کردم محکم باشم: تا کجا میخوای به این بازی کثیف ادامه بدی اقای اریانفر؟

به وضوح دیدم که رنگش پرید.... بچه ها سکوت کردن. غرورم داشت له میشد اما برام مهم نبود. مهم نبور چون دیگه این رابطه به اخر رسیده بود پس بهتر بود همه چیو بدونن.

شهیاد اروم لب زد: چی میگی عزیزم؟

عصبی داد زدم: خیلی پستی.... به هدفت رسیدی. من عاشقت شدم و امروز وقتی حقیقتو فهمیدم خورد شدم. نابود شدم. تو انتقامتو گرفتی. برو خوش باش. ولی ازت خواهش میکنم دیگه هیچ وقت نیا سراغم.

همه شوکه داشتن نگاهمون میکردن که رفتم سمت در خروجی. لحظه اخر شهیاد دستمو گرفت که محکم پسش زدم و داد زدم: دست کثیفتو به من نزن عوضی.

_پرستش یه لحظه صبر کن. من نمیفهمم چی میگی؟

پوزخندی زدم: خودتو نزن به اون راه. من قبل از اینکه بیام اینجا پیش مامانت و عمت بودم. همه چیو بفهم گفتن.

چشمای به خون نشستش داشت میترسوندم: چرا بدون اجازه ی من رفتی؟

از این همه پروییش داشتم دیوونه میشدم. ناخوداگاه جیغ کشیدم: واسه من قلدر بازی درنیار. نمیرفتم که هر روز مثل احمقا تو گولم بزنی؟ که امروز بی خبر از همه جا با پیشنهاد ازدواجت ذوق کنم؟ پرستش مرد. میفهمی؟ تو منو کشتی. دیگه ولم کن. بزار به درد خودم بمیرم.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد که بی توجه به پس زدنام بغلم و بی توجه به حضور بچه ها گفت: غلط کردم پرستش. من اشتباه کردم. خیلی وقته همه چی تموم شده و بهت دل بستم. میخواستم بهت بگم اما میترسیدم از دستت بدم.

شنیدن از زبون بقیه کجا و اعتراف از خودش کجا؟ حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.... هوای اتاق برام خفه کننده بود.

به زور خودمو ازش جدا کردم: دیگه نمیتونی با دروغات گولم بزنی.

زدم بیرون و با عجله رفتم پایین.... از کافه زدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم. خدایا چطور زندگی کنم از این به بعد؟

بی هدف شروع کردم به قدم زدن.... صدای خورد شدن قلب و غرورم تو گوشم بود و شهیادی که همه ی زندگیمو نابود کرد. از یه طرف ازش متنفر بودم و از طرف دیگه قلب لعنتیم تو همین چند دقیقه احساس دلتنگی میکرد.... با این حس لعنتی چیکار کنم؟

من ازش بت ساخته بودم و حالا با شکستن این بت خودمم شکستم....

با چشمای خیس تنها و بی هدف قدم میزدم که نم نم بارون شروع به باریدن کرد. اسمون هم داره میباره.... گریم شدت گرفت که ماشین سیاه رنگ شهیاد کنارم ترمز کرد: پرستش؟؟؟

شهیاد:::::::::::::::

بهت زده به رفتنش نگاه کردم.... همه ی زندگیم در عرض یه دقیقه نابود شد و پرستش رفت. بالاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد.... اون فهمید. به بدترین شکل ممکنم فهمید.

حلقه ای که هنوز تو دستم بود گذاشتم تو جیبم و برگشتم سمت بچه ها. شایان و شهراشوب و ترلان که از چیزی خبر نداشتن با چشمای گرد داشتن نگاهم میکردن و بقیه نگاهشون ناراحت بود فقط.....

سرمو انداختم پایین: من نمیخواستم اینجوری بشه!

سوییچ ماشینو برداشتم و زدم بیرون. نباید تنهاش میذاشتم. اینجوری فکر و خیال نابودش میکنه.

ماشینو از پارکینگ دراوردم و راه افتادم. خیلی دور نشده بود پیداش کردم. با شونه های افتاده و قدم های نامتعادل داشت تو پیاده رو راه میرفت. کنارش ترمز کردم: پرستش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد.

پارک کردم و پیاده شدم. داشت بارون میبارید و اشکاش با بارون یکی شده بود. مقابلش ایستادم: کجا میخوای بری دردت به جونم؟ مگه تو میتونی بدون من زندگی کنی؟

نگاهم کرد: تو هم همینو میخواستی. اونقد وابستم کنی که وقتی رفتی از درد بمیرم. الانم به خواستت رسیدی.... نابودم کردی شهیاد. دیگه واسه چی دنبالم راه افتادی؟

بی طاقت بغلش کردم.... برام مهم نبود وسط خیابونیم و کلی ادم دارن نگاهمون میکنن. چطور میتونستم اشکاشو ببینم و خودمو کنترل کنم؟

تو گوشش زمزمه کردم: همش از رو بچگی بود. منه احمق مثلا میخواستم از بابات انتقام بگیرم. چه میدونستم خودم اینجوری عاشقت میشم؟

با گریه داد زد: خفه شو. خفه شو نامرد. چقد میتونی اشغال باشی که حتی الانم دروغ بگی؟ ببین نابودم کردی.... دیگه از جونم میخوای؟

محکم تر به خودم فشارش دادم: غلط کردم.... پرستش به خدایی که میپرستی قسم میخورم حرفام دروغ نیست. بفهمم عزیزم.... میگم عاشقت شدم. واقعی.... واقعی تر از هر چیزی تو این دنیا. یه بار دیگه بهم فرصت بده!

هلم داد عقب و ازم جدا شد: دیگه هیچ وقت نیا طرفم. فکر منو از سرت بیرون کن. من اونقدرام احمق نیستم شهیاد.

_چرا باور نمیکنی که دوستت دارم؟

داد زد: مگه احمقم؟ خودت بودی باور میکردی؟

یه قدم رفتم سمتش که گفت: بخدا قسم یه بار دیگه اومدی طرفم خودمو میکشم.

سرجام ایستادم: یه تار مو از سرت کم بشه دنیا رو بهم میریزم.

پورخندی زد و رفت سمت خیابون. برا اولین تاکسی دست بلند کرد که داد زدم: کجا میخوای بری؟ پرستش؟

رفتم سمتش که سوار ماشین شد. خودمم با عجله سوار شدم و پشت سرش راه افتادم.... مسیر خونشون بود و کمی خیالم راحت شد.

تا جلوی خونشون تعقیبش کردم و وقتی پیاده شد بدون نیم نگاهی بهم رفت تو و درو بهم کوبید.... بخدا که حقمه.... هر کاری کنه حقمه....

پامو روزی گاز فشار دادم و رفتم سمت خونه. خون خونمو میخورد.... چرا باید تو زندگیم دخالت کنن؟

به محض ورود عمه اومد طرفم: شهیاد جان....

_چرا عمه؟ چرا بهش بهش گفتین؟ چرا قبلش با من حرف نزدین؟

_تو داشتی راه اشتباه میرفتی شهیاد. اون دختر معصوم و بی گناه بود. تو چطور دلت اومد؟ من امروز که دیدمش فهمیدم خیلی سنگدلی....

دلم خون بود و با این حرفا بدترم میشدم.

مامانم از اشپزخونه اومد بیرون: ما کار درستو انجام دادیم. مگه قرار نبود خودت بهش بگی؟ ما این کارو زودتر انجام دادیم.

کلافه مشتی به دیوار کوبیدم: نمیخواستم هیچ وقت بهش بگم. نباید میفهمید....

_چی؟

عمه اومد جلو: چی گفتی؟

نگاهشون کردم: دیگه بیخیال نقشم شده بودم. من احمق عاشقش شدم. حالا چه غلطی باید بکنم؟ مگه دیگه راضی میشه حتی نگاهم کنه؟

بهتشون زد.... حق داشتن.... منو چه به این حرفا؟ اونم درباره ی دختر ایرج اریانفر!

مامان دو دستی زد به صورتش: خدا مرگم بده. پسره عقلشو از دست داده. میفهمی اگه بابات بفهمه چه قیامتی به پا میشه؟

_خودم اونقد بدبختی دارم که به این مورد فکر نمیکنم.

عمه دستمو گرفت و تکون داد: داری شوخی میکنی شهیاد؟ نقشه جدیدته دوباره؟

با درموندگی به چشماش نگاه کردم: نه عمه. دیگه هیچ دروغی در کار نیست. یهو به خودم اومدم دیدم واقعنی عاشقش شدم. دیدم دیگه نمیتونم یه لحظه نداشته باشمش. هیچی دست من نبود بخدا. یهویی شد همه زندگیم.

لبخند مهربونی بهم زد: عاشق شدنت مبارک عزیزم.

لبخند خسته ای بهش زدم که مامان پرید وسط: وای حنا تو دیگه چرا اخه؟ این پسره خل شده. دلش واسه دختره سوخته اینجوری میگه. حاتم بفهمه بیچاره میشیم.

_بس کن مامان. بچه که نیستم. وقتی میگم میخوامش یعنی واقعا میخوامش. منه بدبخت امروز با کلی ارزو ازش خواستگاری کردم. ولی چی نصیبم شد؟ هنوز صدای گریه هاش تو گوشمه!

رفتم سمت در خروجی: میخوام تنها باشم. تا چند وقت کاری به کارم نداشته باشید!

زدم بیرون و بی هدف تو خیابونا پرسه میزدم.... امروز تولدش بود. میخواستم کاری کنم تا ابد این تولدش یادش بمونه. چه گندی زدم ولی.... چه حالی داشت یعنی؟ کاش میتونستم برم پیشش!

پرستش:::::::::::::::::

صدای در بلند شد که گفتم: مامان میخوام یکم استراحت کنم. خودم اماده میشم میام پایین.

بی توجه به حرفم در باز شد که ترلان اومد تو. با دیدنش بغضم شکست.... درو بست و اومد کنارم نشست: بمیرم الهی برات.

خودمو انداختم تو بغلش و زار زدم: دیدی چطور بدبخت شدم؟ ترلان زندگیم نابود شد.

_قربونت برم این حرفا چیه؟ مگه ما مردیم؟

_ترلان از ظهر تا حالا فکر و خیال داره داغونم میکنه. چطور نقش بازی کرد که من یه ذره هم بهش شک نکردم؟ وقتی یادم میاد تمام اون حرفا و ادا های عاشقانش دروغ بود دوس دارم خودمو بکشم. نمیتونم باور کنم ترلان.... نمیتونم.

_بهت حق میدم.... ولی اگه قول بدی ازم ناراحت نشی باید بگم حس میکنم اولش دروغ بود بعد دیگه واقعا عاشقت شد. وگرنه چرا باید ازت خواستگاری کنه؟ خودشم که گفت....

ازش جدا شدم و با تعجب نگاهش کردم: ساده شدی؟ اون داره هممونو گول میزنه. احمقانست اگه حرفاشو باور کنم.

_یه درصد....

_نه ترلان. من دیگه امکان نداره بخوام دوباره به اون رابطه ی پر از دروغ برگردم. برا خودم ارزش قائلم.

_تو عمشو دیدی؟ واقعا راست میگفت؟

_اهوم. مطمئنم.

_ولی اخه مگه گناه تو چی بود که بخوای تاوان کار باباتو بدی؟

_این سوالیه که هر لحظه از خودم میپرسم. کی برا تو تعریف کرد؟

_وقتی شهیاد اومد دنبالت بهراد و بقیه برامون تعریف کردم.

دستام مشت شد: پس اونا هم میدونستن.

_نه بخدا. قسم خوردن گفتن همون شبی که رفته بودیم خونه بهراد فهمیدن. اخرشب که تنها شدن شهیاد براشون تعریف کرده و گفته حالا پشیمونه. گفته واقعا عاشقت شده. حتی با هم بحثشون هم شده.

_دیگه نمیخوام بهش فکر کنم. نمیخوام ذهنمو درگیر کنم. چند روز دیگه امتحاناتمون شروع میشه.

_مهمونی امشبو چیکار میکنی؟

نفسمو کلافه بیرون دادم: مجبورم یه جوری دووم بیارم دیگه. چ روز مزخرفی شد این تولد لعنتی....

اروم دستمو گرفت: تو که مرغت یه پا داره. من ولی دلم روشنه. مطمئنم شهیاد واقعا میخوادت. بهتم ثابت میکنه....

_چقد تو ساده ای ترلان!

تا عصر کمی خوابیدم و ساعت 6 بود که با صدای ترلان بیدار شدم: پرستش؟ پاشو داره دیر میشه.

با کسلی رو تخت نشستم: کسی هم اومده؟

_نه. تا تو اماده بشی مهمونا هم میرسن.

نگاهش کردم: خودت چی؟

_منم الان میرم خونه اماده میشم و میام.

براش سر تکون و حوله بدست رفتم حموم. سریع کارامو انجام دادم و زدم بیرون. با همون حوله ی تنم جلو اینه نشستم. خوشگل بودم.... اینو همه میگفتن. حتی خوده شهیاد....

پوزخندی زدم. اخه مگه این جز دروغ چیزی هم بلد بود؟ بغض تو گلومو به سختی قورت دادم. نباید بهش فکر کنم. شهیاد دیگه تموم شد. این دل لعنتی جرعت داره دلتنگش بشه!

به گوشیم نگاه کردم که هیچ تماس و پیامی ازش نداشتم. میخواستم بزارمش سر جاش که عکس شهراشوب اومد رو صفحه. اهی کشیدم و جواب دادم. اون که گناهی نداشت.

_الو؟

_سلام پرستش.

چیزی نگفتم که گفت: خوبی؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_بخدا من از هیچی خبر نداشتم. حتی نمیدونستم اختلاف باباهامون سر چی بود؟

_میدونم. شهیاد همه رو گول زد.

_پرستش داداشم عاشقت شده. بخدا راست میگم. من میشناسمش. داغونه. معلوم نیست کجاست. هر چیم زنگ میزنم جواب نمیده.

_من میخوام فراموشش کنم. دیگه برام مهم نیست.

_شهیاد خودش باید همه چیو درست کنه. ولی نمیخوام دوستیمون بهم بخوره. خودت برای امشب دعوتم کردی. یادت که نرفته؟

لبخند خسته ای زدم: معلومه که یادمه. قدمت رو چشم.

_قربونت برم الهی. پس الان میام.

خندم گرفت: بدو که امشب باید خودتو تو دل مادرشوهرت جا کنی.

ذوق زده گفت: اخ گفتی. من امشب باید حسابی ادم باشم. استرسم دارم.

_خاله ی من خیلی مهربونه و اصلا سخت گیر نیست. خیالت راحت.

_خدا کنه. من میترسم این ماجراهای گذشته رو رابطه ما تاثیر بزاره.

_اگه شایان بخواد این چیزا جلودارش نیست. اونجوریم که اون عاشقته دیگه نمیخواد نگران باشی.

_خدا از دهنت بشنوه.

اماده شدم و اخرین نگاهو به خودم انداختم.... خوب بود. مشخص نبود امروز چقد گریه کردم و صورتمم دیگه بی روح نبود.

رفتم پایین و به مهمونایی که اومده بودن سلام کردم. همه تولدمو تبریک گفتن و با تشکر کردن ازشون رفتم سمت ترلان و شهراشوب که کنار هم نشسته بودن. شهراشوب با مهربونی دستمو گرفت: چقد خوشگل شدی عزیزم. کاش داداشم اینجا بود.

_ممنون ولی خواهش میکنم دیگه اسمشو جلوم نیار.

_باشه. هر چی تو بگی.

به قیافه تو هم ترلان نگاه کردم: تو چته؟

_یعنی چی بهراد دعوت نیست؟

_خب بگم ایشون کیه منه؟

_خواستگار دختر خالم.

خندیدم: بمیر بابا. دیوونس مگه تو رو بگیره؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خبر ندارین.... قراره بعده امتحانات بیاد خواستگاری رسمی.

من و شهراشوب همزمان با هم گفتیم: دروووووغ؟

_نخیرم. خودش گفته.

با نیشگونای ریز و درشت بهش تبریک گفتیم که شهراشوب برگشت سمت در سالن: وای شایان اومد.

رد نگاهشو گرفتیم.... شایان با کت و شلوار شیکی که تنش بود حسابی خوشتیپ شده بود و شهراشوب از اینجا داشت براش غش و ضعف میکرد. چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره در باز شد و اینبار شهیاد که اونم کت و شلوار رسمی پوشیده بود اومد تو. دهنم باز مونده بود و این دوتا هم دست کمی از خودم نداشتن.

ترلان اول از همه به حرف اومد: اینجا چیکار میکنه؟ رو چه حسابی اومده؟

شهراشوب با نگرانی گفت: پرستش بابات نشناسش یه وقت.

_به من ربطی نداره. کاریه که خودش انجام داده. فکر کرده با این چیزا من دلم نرم میشه؟

اه از نهاد هر دوشون بر اومد و اون دوتام یه راست رفتن سمت بابام. نمیدونم شایان چطور معرفیش کرد که بابام با شهیاد دست داد و بهشون تعارف کرد بشینن.

رومو برگردوندم: این شایان خیلی مارمولکه. بیچارش میکنم.

شهراشوب با نیش با گفت: بده میخواد کار خیر کنه؟

از جام بلند شدم: حالیش میکنم.

بی توجه به صدا زدناشون یه راست رفتم اون دوتا که هنوز سرپا بودم و ظاهرا دنبال ما میگشتن. شهیاد که دیدم ماتش برد.... نگاهمو ازش گرفتم و بهشون رسیدم: شایان میشه حرف بزنیم؟

_بیا بریم بشینیم پرستش.

_نه. خصوصیه.

_خیلی خب.

شهیاد به ناچار رفت سمت دخترا و ما هم رفتیم سمت گوشه ی خلوت سالن: این اینجا چیکار میکنه؟

_اروم باش پرستش. تو که نمیخوای بابات بفهمه اون کیه؟

_میشه بدونم چطوری معرفیش کردی؟

_خیلی عادی. گفتم دوستمه و اومده بود پیشم. منم با خودم اوردمش.

_اها.... بعد تو شعور نداری از من اجازه بگیری؟

_اولا من ازت بزرگترم بچه. مودب باش. دوما من کاری نمیکنم که به ضرر تو باشه. اره منم اولش از دستش حسابی عصبانی بودم اما تصمیم گرفتم منطقی به حرفاش گوش بدم بعد تصمیم بگیرم! پرستش من مطمئنم دوست داره. منو قانع کرد. بزار باهات حرف بزنه.

_قانعت کرد چون تو یه مردی. احساسات زنونه رو درک نمیکنی. نمیتونی بفهمی وقتی یه زن اعتمادش از بین رفت دیگه برگشتی درکار نیست. کاش از زبون خودش میشنیدم. ولی اون هی ادامه داد.... من نمیتونم ببخشمش شایان. دیگه هم اصرار نکن.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ازش دور شدم....

شهیاد:::::::::::::::

با عصبانیت از شایان جدا شد و رفت سمت اشپزخونه. چقد زیبا و دلربا شده بود.

نگاهش اونقد پر از نفرت بود که بهش حق میدادم اما نمیتونستم تحمل کنم.

شهراشوب صدام زد: داداشی؟ خوبی؟

اروم سرمو تکون دادم که ترلان گفت: بهش حق بده. عصبیه! داغون شده از ظهر تا حالا. اینجور نبینش رو پاس. من حال بدشو دیدم. میدونم حالا حالا ها نمیتونه منطقی فکر کنه و ببخشدت.

_بزاره فقط باهاش حرف بزنم. باید بشنوه حرفامو. خودم قبول دارم چه غلطی کردم اما نامردیه اگه اینجوری پسم بزنه.

شایان کنارم نشست و گفت: تو دیگه از نامردی حرف نزن خواهشا. چیکار کردی باهاش؟ قاطیه حسابی.

_خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم.

_ببین اینکه من شهراشوبو میخوام داستانش جداست و حاضرم براش جون بدم. ولی اگه یه روز بفهمم این حرفاتم دروغ بود با من طرفی.

شهراشوب با عجله گفت: مطمئن باشین حرفاش دروغ نیست. بهتون قول میدم.

سرمو انداختم پایین و گفتم: من فقط بتونم یه ربع باهاش حرف بزنم حله. نمیگم راضیش میکنم. اما همین که حرفامو بزنم یه درصدی پیش رفتم.

ترلان از جاش بلند شد و گفت: من برم ببینم چی میشه.

پرستش:::::::::::::::

پشت میز اشپزخونه نشستم و موهامو دادم پشت گوشم.... کلافه بودم و نمیدونستم چیکار باید بکنم. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. دلم براش تنگ شده بود و از طرفی نمیتونستم خودمو راضی کنم حتی نگاهش کنم....

ترلان اومد تو و روبه روم نشست: اینجا چیکار میکنی؟

_نمیتونم بیام بیرون. میبینمش حالم بد میشه.

_پرستش تو که بچه نیستی. این حرفا چیه؟ قوی باش. نزار ضعفتو ببینه.

بغض تو گلوم نشست: چطور نشون بدم قوی هستم در حالی که واقعا اینطور نیست؟ من در برابرش ضعیفم و حالا بدتر از گذشته. غرورم خورد شده و شخصیتم از بین رفته. چطور قوی باشم؟

_باشه. حرفاتو قبول دارم. اما میخواد باهات حرف بزنه.

تیز نگاهش کردم: نه.

_پرستش حرفاشو گوش بده و تموم. بعدش تصمیم بگیر. سر فرصت. وقتی خوب فکراتو کردی.

_تو معلومه طرف کی هستی؟

_طرف تو. نمیخوام اینجوری ببینمت. بخدا اگه میدونستم به ضررته یه درصدم اصرار نمیکردم.

_ازش میترسم!

_پرستش.... شوخی میکنی؟

از جام بلند شدم: بعدش باید بره.... نمیخوام ببینمش.

اینو گفتم و از اشپزخونه زدم بیرون. رفتم پیش مامانم که با یه خانمه مشغول صحبت بود. سلام کردم و نشستم. خانمه با حیرت نگاهم کرد: خدای من.... تو همون پرستش کوچولویی.... ببین چه خانمی شده. هزار ماشاالله. چه خوشگل شده. فروغ جون امشب حتما براش اسپند دود کن.

با خجالت سرمو انداختم پایین و مامان تشکر کرد. خانمه صورت زیبایی داشت که سنشو خیلی پایین نشون میداد و چشمای مهربونش تو همون نگاه اول به دل مینشست....

مامان داشت در مورد پسرش سوال میپرسید و خانمه هم که اسمش سوگند بود گفت به زودی برمیگرده ایران.

با عذر خواهی کوتاهی از جام بلند شدم و اینبار رفتم سمت جمع دختر دایی و پسر دایی هام. همین جور که داشتم میرفتم طرفشون فکر خبیثانه ای به ذهنم خطور کرد و پا تند کردم به طرفشون.

میدونستم شهیاد تمام کارامو زیر نظر داره و منم با عشوه ی فراوون اول از همه به پسر دایی بزرگم که حسابی تو دید بود سلام کردم و دست دادم. ساشا که تعجب کرده بود با خوشحالی ازم استقبال کرد و تولدمو تبریک گفت. به بقیه یکی یکی سلام کردم و در اخر کنار خوده ساشا نشستم: خیلی وقت بود همو ندیده بودیما؟

ساشا با نگاه نافذش کمی خم شد سمتم: افتخار پیدا نمیکردیم دختر عمه جان.

کمی معذب شده بودم اما نمیخواستم کوتاه بیام. باید میدید و میسوخت.

لبخندی به ساشا زدم و دیگه چیزی نگفتم. شاید باید میرفتم سراغ داداشش سامیار. اخه ساشا نزدیک 30 سالش بود و واقعا به من نمیخورد. اما دیگه نمیشد کاری کرد.... گرم صحبت شدیم و صدای خنده هامون گاه و بی گاه بلند شد.

با بیخیالی به جایی که بچه ها نشسته بودن نگاه کردم. ترلان و شهیاد داشتن نگاهمون میکردن و نمیدونم چی تو نگاهش دیدم که یهو دلم لرزید.... اگه واقعا عاشقم باشه الان چه حالی داره؟

افکارمو کنار زدم: اون زمانی که داشت به دروغ منو عاشق خودش میکرد چی؟

با پوزخندی نگاهمو ازش گرفتم و به ساشا نگاه کردم: چی گفتی؟ حواسم نبود.

کمی خم شد سمتم: میگم چرا اینقد خوشگل شدی؟ حس میکنم برا بار اوله که میبینمت.

خندیدم: برو خودتو مسخره کن.

_نه به جون تو شوخی نمیکنم.

اومد جوابشو بدم که ترلان کنارم نشست: خوش میگذره؟

ساشا کمی خودشو عقب کشید: الان دیگه نه.

ترلان پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: به درک.

دست منم گرفت و گفت: تو هم پاشو بریم کارت دارم.

_هستم حالا.

_پاشو ببینم.

برا ساشا دستی تکون دادم و پشت سرش راه افتادم. کشوندم سمت تراس و گفت: معلوم هست چه مرگته؟ داری چیکار میکنی؟

_معلوم نیست؟

_چرا.... خیلی خوبم معلومه. ولی تمومش کن دیگه. شهیاد مرده. غیرت داره. بخدا من دیدمش داشت به زور نفس میکشید.

زدم زیر خنده: بیخیال ترلان. این حرفا چیه؟ یه مرد فقط رو عشقش غیرت داره. نه کسی که بازیچشه.

_بازیچم بودی اما خیلی وقته شدی همه ی زندگیم....

شوکه برگشتم سمتش که بهم نزدیک شد: بزار باهات حرف بزنم.

_نمیتونم. نمیخوام صداتو بشنوم.

_پرستش خواهش میکنم.

بی توجه بهش رفتم سمت سالن اصلی و سعی کردم بغض تو گلومو قورت بدم. دوس داشتم برن بالا تو اتاقم ولی نمیشد.... مجبور بودم تحمل کنم و جون بدم. حضورش برام سنگین بود و حتی تو این حالتم تحمل نداشتم نگاه بقیه رو روش حس کنم!

شهیاد:::::::::::::::

اون حتی حاضر نبود صدامو بشنوه. به چه امیدی داشتم تلاش میکردم؟

ترلان با لحن دلجویانه ای گفت: هنوز نتونسته کنار بیاد.

_حق داره.

پسری که چند دیقه پیش کنارش نشسته بود رفت سمتش و بعده چند لحظه پرستش دستشو گذاشت تو دستش. لبخندی بهش زد و با هم رفتن واسه رقص.

خدای من.... چطور میتونست؟ اونم جلو چشمای من.... وقتی برای چند دیقه حرف زدن باهاش التماسش میکنم. چشمامو با درد بستم و نگاهمو ازشون گرفتم. باید میرفتم.... اما کجا؟ چطور ولش میکردم با این پسره؟

لعنت بهت دختر بی رحم....

رفتم سمت شایان و شهراشوب که ترلان پشت سرم اومد: زده به سرش. حالش طبیعی نیست. وگرنه بخدا پرستش تو حالت عادیم به کسی رو نمیداد. چه به برسه حالا....

_میدونم ترلان. نمیخواد از دختر خاله ی کله شقت دفاع کنی. بزار هر کاری دوس داره انجام بده. شاید کمی اروم شد.

کنار شهراشوب و شایان نشستیم و زل زدم بهشون. پسره یه دستشو گرفته بود و دست دیگشم رو کمرش بود. کمی فقط با بغل کردنش فاصله داشت و مدام داشت باهاش حرف میزد.

اگه پرستش ازش خوشش بیاد چی؟ اگه دیگه هیچ وقت منو نخواد و تا اخرعمر بمونم تو خماریش چی؟

شایان اروم دستشو گذاشت رو شونم: چرا داری خودتو عذاب میدی؟ حواستو بده اینور.

_اونم همینو میخواد. عذاب کشیدنمو میخواد. بزار لذت ببره.

_خود ازاری داری مگه مرد حسابی؟ اون پرستشی که من میشناسم لج کنه خدا حریفش نیست.

_شاید اگه ببینه چه بلایی داره سرم میاره بیخیال بشه.

پوزخندی زد: عمرا.

کیک تولدو اوردن و دخترا رفتن پیشش.... تمام مدت اون پسره که پسر داییش بود دور و برش میچرخید و پرستش هم حسابی باهاش گرم گرفته بود. من چرا هنوز اینجام؟ چرا گورمو گم نمیکنم؟ با اینجا موندن که دلش به رحم نمیاد. فقط عذابم بیشتر میشه.

شام سرو شد و با شایان تنهایی شام خوردم. خدا رو شکر لااقل واسه شام کنار اون پسره نبود.... چقد خودمو کنترل کردم نزنم تو دهنش. میخواستم بهش حالی کنم پرستش مال منه. پرستشی که حتی نگاهمم نمیکرد.

اخرای مهمونی بود و پرستش رفته بود بالا. ترلان میگفت رفته چند دیقه ای دراز بکشه تا سردردش اروم بشه. میدونستم چه عذابی داره میکشه و مسبب تمام این اتفاقا منم.

سالن کم کم داشت خلوت میشد و میخواستم قبل از رفتن یه بار دیگه ببینمش.

پرستش:.....:

کز کرده بودم گوشه ی تختو و زل زده بودم به عکس دو نفرمون. بغض تو گلوم داشت بیچارم میکرد و دلم داشت میترکید.

شهیاد اون پایین بود و من اینجا داشتم از دوریش میمردم. چی میشد اگه هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد. شهیاد واقعا عاشقم بود و من احمق بخاطر ضربه ای که ازش خوردم لج نمیکردم که برم با مرد دیگه ای گرم بگیرم.

خدایا تموم کن این روز لعنتی رو.... متنفرم از هر چی تولده....

با صدای در به خودم اومد. بفرماییدی گفتم و ترلان اومد تو: نمیای پایین؟ همه دارن میرن؟

_رفت؟

اومد لبه ی تخت نشست: نه. بیا یه لحظه ببینتت بعده بره.

_میبینمش حالم بد میشه ترلان. عذاب خالیه فقط.

_گناه داره پرستش. امشب هر طور که دلت خواست این بدبختو عذاب دادی. کوتاه بیا دیگه.

_برو الان میام.

_باشه عزیزم.

رفت و منم جلو اینه ایستادم. موهامو کمی مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون. سرم گیج میرفت و احساس ضعف میکردم. خدایا خودت بهم قدرت بده.... نزار بفهمه چطور دارم براش جون میدم!

پله ها رو اروم اروم پایین میرفتم که با دیدنم بلند شد.... نگاهمون تو هم گره خورد و حس کردم زیر پام خالی شد.... جلو چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

شهیاد:.....:

بغض لعنتیمو قورت دادم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. پرستش من تو این امبولانس بود و معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد.

من عوضی مسبب این اتفاقم. من اشغال این بلا رو سرش اوردم.

شایان که کنارم نشسته بود اروم گفت: شهیاد؟ حالت خوبه؟ عرق کردی....

_خوبم.

_سرعتتو کم کن. خطرناکه.

توجهی نکردم و پشت سر امبولانس وارد بیمارستان شدم. دخترا پیاده شدن و خواستم پیاده بشم که شایان دستمو گرفت: بهتره تو همین جا بمونی. فعلا بقیه رو مشکوک نکنی بهتره.

_باشه باشه. هر اتفاقی افتاد بهم بگو.

_خیالت راحت.

رفت و کلافه سرمو به صندلی تکیه دادم. چشمامو بستم و به لحظه ای که افتاد فکر کردم.... درست جلو چشمای خودم. اون همه پله رو سر خورد.... پیشونیش خراش دیده بود و خونی که رو صورتش بود مرگمو میاورد جلو چشمام.

سرمو گذاشتم رو فرمون و چشمامو بستم.... اگه طوریش بشه چی؟ میمیرم.... بخدا میمیرم!

بغض تو گلوم نشست ولی نذاشتم اشکام بریزه. پرستش من زنده بود فقط کمی صدمه دیده! سر خودم داد زدم: فقط کمی؟

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم. مامان بود.... جواب ندادم و دوباره زنگ زد. اینبار جواب دادم: بله؟

_شهیاد؟ کجایی عزیزم؟

_بیرونم.

_نمیای خونه؟ بابات همش سراغتو میگیره. نگرانته.

_نمیتونم بیام مامان. بیمارستانم.

_خدا مرگم بده. چیشده؟

_پرستش از پله ها افتاده پایین.

_شهراشوبم اونجاست؟

_اره. میرسونمش خونه و برمیگردم.

_خودتم بیا.

_درکم کن مامان. کسی که دوسش دارم اینجا رو تخت بیمارستانه. نمیتونم ولش کنم.

_اون دیگه نمیخوادت. بفهم.

_من که میخوامش. فعلا.

قطع کردم و از ماشین پیاده شدم. دلم طاقت نمیاورد که نرم تو.

خیلی زود پیداشون کردم و رفتم پیششون. تنها تو سالن نشسته بودن و شهراشوب با دیدنم بلند شد: چرا اومدی بالا؟

_نمیتونستم دووم بیارم. چیشد؟ دکتر چی گفت؟

شایان جواب داد: سرش ضربه دیده اما خداروشکر جدی نیست. بخیه میخوره و مچ دستشم در رفته.

چشمامو با درد بستم: لعنت به من.

به دیوار تکیه دادم: میشه دیدش؟

ترلان اروم گفت: دارن دستشو گچ میگیرن. خاله طاقت نیاورد و رفت پیشش. عمو ایرجم رفته تو. شاید بشه بعدش بریم تو. ولی تو که نمیتونی.

_باید بشه.

ترلان از جاش بلند شد و گفت: یه فکری کردم. شب باید همراه داشته باشه و اگه خاله گذاشت من پیشش میمونم.

شایان تکیه داد به صندلی: نمیزاره. خاله رو که میشناسی.

_خب میتونیم بهش بگیم شهیاد پرستشو میخواد تا بزاره یه لحظه ببینتش.

_میتونی این کارو برام انجام بدی؟

برگشت سمتم: اهوم. هر طور باشه تو امشب میبینش.

_ممنونم طرلان.

دکتر اومد بیرون و باباش هم پشت سرش اومد. بچه ها رفتن سمتشو و به اجبار یه گوشه وایسادم. تا چند ساعت دیگه به هوش میومد و تا فردا مرخص میشد. قرار شد مامانش

پیشش بمونه و ترلان و شهراشوبم به هوای خداحافظی رفتن تو اتاق. باباش که حسابی داغون بود تشکر کوتاهی ازمون کرد و رفت.

یه روز میخواستم از این مرد انتقام بگیرم ولی حالا فکر و ذکرم شده بود راضی کردنش برای ازدواجمون.

دخترا اومدن و گفتن به مامانش گفتن. میتونستم برم تو ببینمش ولی ترجیح میدادم اول بچه ها رو برسونم. به سختی راضیشون کردم و بعده رسوندنشون یه راست برگشتم بیمارستان.

ترلان گفت به مامانش فقط گفته من ازش خوش میاد و پرستش باهام مشکل داره. با این وجود بازم خیالم راحت نبود.

مقابل در اتاقش ایستادم و در زدم. با بفرمایید مامانش رفتم تو که با دیدنم تسبیحشو گذاشت تو کیفش و گفت: دکترا میگن باید به هوش بیاد اما هنوز چشماشو باز نکرده.

کمی جلوتر رفتم و نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم: به هوش میاد. هنوز دیر نشده.

به پرستش نگاه کردم. تو لباس بیمارستان با دست گچ گرفته شده و پیشونی که حداقل ده تا بخیه خورده بود. چیکار کردم باهاش؟

دلم طاقت نیاورد و رفتم جلو تر. کنار تختش ایستادم و خیره شدم بهش: کاش من پیش مرگت میشدم.

چی میشد اگه همین الان چشماشو باز میکرد و میبخشیدم؟

صدای مامانش تو گوشم پیچید: ترلان میگه دوسش داری.

سرمو اروم تکون دادم: عمر منه.

_چرا امشب همش با پسر داییش میرقصید وقتی تو هم اومده بودی؟

تلخ خندیدم: میخواست حرصم بده. ازم دلخوره.

از جاش بلند شد: من میرم یکم تو محوطه ی بیمارستان قدم بزنم. میتونی پیشش باشی.

_خیلی ازتون ممنونم.

برام سر تکون داد و رفت.

رو صندلی کنار تخت نشستم و دست سالمشو تو دستم گرفتم: الهی من دورت بگردم. چشماتو باز کن پرستش. ببین چطور مجنونت شدم. ببین چیکار کردی باهام.

دستشو بوسیدم و گذاشتم رو قلبم: حسش میکنی؟ فقط برای تو میپته! کاش یه بار دیگه همه چی از اول شروع میشد. کاش میدونستی چقد پشیمونم از کاری که انجام دادم و خدا جوری تنبیم کرد که تا اخر عمر اسیرتم.... هر چند از نظر من تنبیه نیست. یه فرصت دوباره برا زندگیه!

پرستش:.....:

با سر درد شدیدی چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای نگران شهیاد بود که با دیدنم انگار دنیا رو بهش دادن.

خم شد روم: به هوش اومدی عزیزم. پرستش دورت بگردم. نمیدونی چقد نگرانت بودم.

_تو اینجا چیکار میکنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

_یادت نیست؟ از پله ها افتادی. الان بیمارستانیم.

_سرم خیلی درد میکنه.

خم شد بوسه ای به پیشونیم زد: قربونت برم من.

با عصبانیت هلش دادم عقب: ولم کن. فکر کردی یادم نیست چه اتفاقی افتاده؟ بهم دست نزن.

به دستم که سنگین بود نگاه کردم.... اوه خدای من.... گچ گرفته.... دستم شکسته بود؟

اشک تو چشمام حلقه زد که شهیاد گفت: نترس عزیزم. در رفته. چیزی نیست. همین که به هوش اومدی کافیه. بقیش کمی زمان میبره.

_بقیش؟

_پیشونیت چند تا بخیه خورده.

واسه همین بود اینقد سرم درد میکرد.

_مامان بابام کجان؟

_فقط یکیش میتونست بمونه. مامانت موند و الانم رفته یکم بیرون قدم بزنه.

_چطوری فرستادیش بره؟ چه کلکی سوار کردی باز؟

_هیچی. فقط گفتم میخوامت. همین.

زدم زیر گریه: دروغگو. تموم حرفات دروغه. هنوز داری گولم میزنی. ازت متنفرم شهیاد. متنفرم.

با خشونت بغلم کرد و سرمو به سینه چسپوند: اروم عزیزم. اروم باش دردت به جونم. بزار حالت خوب بشه. هر چقد دوس داری فحشم بده کتکم بزن. هر کاری دوس داری باهام بکن. ولی خودتو ازم نگیر. پرستش نداشته باشمت میمیرم.

مثل همیشه تو بغلش اروم شدم و از این حس لعنتی متنفر بودم. خودشم متوجه شد و لبه ی تخت نشست تا کامل بغلم کنه.

موهامو بوسید و اروم زمزمه کرد: ببین.... تو مال منی. با حست نجنگ پرستش. تو همه چیت مال منه. یه فرصت دیگه بهم بده. بزار خودمو بهت ثابت کنم. بزار پشتم بهت گرم باشه تا بخاطرت مقابل همه وایسم. پرستش خودتم میدونی بهم رسیدنمون اسون نیست. باباهامون سایه همو با تیر میزنن.... اما اگه تو راضی باشی و فقط یه ندا به من بدی دیگه هیچی برام مهم نیست. یه تنه همه مشکلاتو به جون میخرم تا عروسم بشی.

دوباره داشتم خام حرفاش میشدم.... مثل همیشه داشت جادوم میکرد و دیگه نمیخواستم اینجوری بشه. باید جلو این قلب لعنتیمو میگرفتم و خفش میکردم.

خودمو ازش جدا کردم: من نمیخوام دیگه باهات رابطه ای داشته باشم. نمیخوام دیگه ضربه بخورم. شهیاد من نمیتونم دیگه بهت اعتماد کنم.

صورتمو بین دستاش گرفت: من نگاه کن. تو چشمام نگاه کن پرستش. چی میبینی؟

_ولم کن. ای بچه بازیا چیه؟

_میگم نگاه کن.

خودش خبر داشت چشماش چطور دلمو زیر و رو میکنه. به اجبار زل زدم تو چشمای جذابش: هان؟ چیه؟

_برات قسم میخورم.... به هر کی که میپرستی. زیر هر سندی رو امضا میکنم که دارم حقیقتو میگم. که من عوضی عاشقت شدم. اعتراف میکنم از اول بخاطر انتقام اومدم طرفت و حتی وقتی برای اولین بار جلو در اتاقت تو ویلای مهراب بوسیدمت و دلم زیر و رو شد بازم انتقام میخواستم. ولی هر چی بیشتر گذشت بیشتر عاشقت شدم. هی بغلت میکردم و دلم میلرزید. اونقدم بیچارت شده بودم که میخواستم باهات کات کنم و برای همیشه از ایران برم. اما مگه میتونستم؟ جدایی ازت برام مثل مرگه پرستش....
نمیخواستم چیزی بفهمی و به خودم قول دادم همه رو جبران کنم. اما نشد.... همه چیو خراب کردن و نشد اون حلقه ی لعنتی بره تو دستت. به همون خدایی میپرستی خواستگاریم دروغ نبود. من عاشقت شدم پرستش.... حق داری نبخشی اما تو قلبت بزرگ تر از اونیه که بتونی بی رحم بشی.

رومو ازش برگردوندم. من عاشقش بودم.... یه عاشق دوس داره همیشه به خودش دروغ بگه. اونقد میخواستمش که دوس داشتم خودمو قانع کنم. که هر کسی ممکنه اشتباه کنه و شهیادم بالاخره ادمه.... شاید الان داره حقیقتو میگه.

قلبم براش بی تاب بود و مغزم در حال کنکاش!

کاش میشد بی هیچ فکر و خیالی تو اغوشش گم بشم و فراموش کنم امروز لعنتی رو....

اما در اخر منطق پیروز شد و با بی رحمی گفتم: حرفاتو زدی. پاشو برو دیگه.

_پرستش....

نگاهش کردم: بهت که گفتم پرستش مرد.

_خفه شو. چطور باید بهت حالی کنم که میخوامت؟ چطور اون گذشته ی لعنتی رو از ذهنت پاک کنم؟

_گذشته؟ نه اقای اریانفر. همین امروز این اتفاق افتاد و داغش هنوز تازست. چطور ازم میخوای گندی که زدی رو فراموش کنم؟

_باشه باشه. حق با توعه. من که میگم کاملا بهت حق میدم. اما ازت بخشش میخوام. تو زندگی منی پرستش! بزار همه چیو دوباره شروع کنیم. بزار برات جبران کنم عزیزم.

_نمیتونم.... لااقل الان نمیتونم.

شهیاد که حسابی امیدوار شده بود گفت: تا هر وقت که تو بگی. تا اخر عمرمم که شده برات صبر میکنم عزیزم.

_میخوام تنها باشم.

_من میرم بیرون. همین جام. نزدیک تو. ازت دور نمیشم عزیزم. فقط بزار یکم بغلت کنم.

ازش رو برگردوندم که دستاشو دور تنم حلقه کرد و سرمو به سینش چسپوند: کاش بفهمی چقد میخوامت. کاش خیلی زود بهم فرصت جبران بدی.

با باز شدن در ازم فاصله گرفت و مامان اومد تو. ذوق زده اومد سمتم: بیدار شدی عزیزدلم. قربونت برم الهی. تو که ما رو نصف جون کردی.

بغلم کرد و دستامو دورش حلقه کردم: خوبم مامان.

صورتمو غرق بوسه کرد: مامان دورت بگرده.

خوب که اروم شد ازم فاصله گرفت و به شهیاد نگاه کرد: نمیخوای بری خونه پسرم؟ دیر وقته.

چرا مامانم اینقد با شهیاد مهربون بود؟ اگه میفهمید کیه بازم با محبت نگاهش میکرد؟

شهیاد لبخندی زد و محترمانه گفت: من میرم تو ماشین که بیرون بیمارستان پارکه. تا وقتی پرستش مرخص بشه همین جام. چیزی نیاز داشتین بهم بگین.

_میخوای تا صبح تو ماشین باشی؟ اذیت میشی اخه؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: میخوام بهش نزدیک باشم. اینجوری خیالم راحت تره.

حس کردم گونه هام سرخ شد.. با خجالت سرمو انداختم پایین که مامان خندید: امان از دست شما جوونا!

شهیاد:::::::::::::::

از بیمارستان مرخص شد و با سر باندپیچی شده و دست گچ گرفته بردنش خونه. تمام مدت از دور نگاهش میکردم و مراقبش بودم. میدونست دارم نگاهش میکنم اما حتی یه بارم برنگشت سمتم....

هوا تاریک شده بود که رفتم سمت خونه. باید دوش میگرفتم و کمی میخوابیدم. تمام دیشب تو ماشین خواب و بیدار بودم.

تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم. زنگو که فشار دادم صدای مهربون عمه حنا تو گوشم پیچید: بیا تو عزیزدلم.

در باز شد و رفتم تو. چقد خسته و داغون بودم.

همه تو سالن جمع بودن و خواستم برم بالا که بابا صدام زد: شهیاد؟ بیا اینجا.

_خستم بابا. دوش بگیرم و کمی استراحت کنم میام پیشتون.

_همین الان.

نفسمو خسته بیرون دادم و کنار شهراشوب نشستم که اروم گفت: بابا همه چیو فهمیده.

با تعجب نگاهش کردم: از کجا؟

_فکر کنم کیمیا بهش گفته. حتی گفته تو دیشب بیمارستان بودی.

_اون احمق از کجا فهمیده.

_پسر عموش تو همون بیمارستان دکتره. ته ماجرا رو دراورده که تو برا کدوم مریض اونجایی.

کلافه دستمو تو موهام فرو دادم: لعنتی....

_شهیاد؟

به بابا نگاه کردم: بله؟

_ما یه قول و قراری با هم داشتیم. میخواستی خیلی زود با اون دختره رابطتو بهم بزنی. چیشد پس؟

خسته نگاهش کردم و راحت گفتم: نشد.

اخماش رفت تو هم: نشد؟ یعنی چی؟

_من عاشقش شدم. دست خودمم نبود.

زد زیر خنده: جمع کن این مسخره بازیاتو. عاشقش شدم.... مگه الکیه؟

_بابا.... عشق دست خود ادم نیست.

_لابد بخاطر همین دیشب تا صبح بیمارستان بودی. شدی بپای دختر ایرج؟

_دوسش دارم.

با عصبانیت از جاش بلند شد و عربده کشید: خفه شو. پسره ی نمک نشناس. یه عمر برات زحمت کشیدم که بری سمت دشمنم؟

خونسرد نگاهش کردم: حساب پرستش از باباش جداست. من میخوامش و دیگه برام مهم نیست تو گذشته چه اتفاقایی افتاده. چرا با هم اشتی نمیکنین؟

چشماش داشت از شدت عصبانیت از حدقه در میومد: احمق تو از عمت خجالت نمیکشی که داری این حرفارو میزنی؟

به عمه حنا نگاه کردم. میدونستم چه قلب مهربونی داره ولی اروم گفتم: منو میبخشی عمه؟ بخدا دست خودم نبود. اون الان شده همه ی زندگیم.

_من کیم بخوام با تقدیر خدا بجنگم؟

این جمله انگار کبریت بود به انبار باروت بابا: همتون دیوونه شدین. زده به سرتون. مگه از روی جنازه ی من رد بشین که اون دختر بشه عروس این خونه.

نگاهش کردم: بابا.... اگه خوشبختیم براتون مهمه کوتاه بیاین. من واقعا دوسش دارم.

_برو از خونه ی من بیرون. من دیگه پسری به اسم شهیاد ندارم.

مامان و عمه با وحشت از جاشون بلند که با خونسردی گفتم: چشم. هر چی شما بگید.

خواستم برم بالا که مامان جلومو گرفت: کجا شهیاد؟ بابات عصبانی بود یه چیزی گفت. کجا میخوای بری؟

_مامان چرا نگرانی؟ تو خیابون که نمیخوابم.

_میخوای بخاطر اون دختر از خانوادت بگذری؟

_من نمیخوام از شما بگذرم. میخوام باهام بیاین بریم خواستگاری. الان بابا عصبیه. یه مدت منو نبینه اروم میشه.

صدای عصبانی بابا بلند شد: تو خواب ببینی من برم از ایرج دختر بخوام.

رفتم بالا.... لباسا و وسایل ضروریمو ریختم تو ساکم که شهراشوب اومد تو: کجا میخوای بری؟

نگاهش کردم.... چشماش اماده ی باریدن بود: چرا میخوای گریه کنی؟

_اگه بری چی میشه؟

_بچه شدی؟ من که برای همیشه نمیرم. بابا رو راضی میکنم بریم خواستگاری.

اشکاش سرازیر شد: بابا راضی نمیشه. من میدونم.

رفتم سمتش و اروم اشکاشو پاک کردم: گریه برای چیه دختر خوب؟ دنیا که به اخر نرسیده. همش تقصیر اون دوست کله شقته.

_من بهش میگم چه اتفاقی افتاده. اینجوری مطمئن میشه دوسش داری.

_من به ترحم نیاز ندارم.

_مزخرف نگو. ترحم چیه؟ باید بدونه.

با خنده ساکمو برداشتم و گفتم: میخواین بر علیهم توطعه کنید.

وسط گریه خندید که خم شدم سمتش: مراقب خودت باش. همو میبینیم پس غصه نخوریا.

اروم سر تکون داد و رفتم پایین.

بین گریه های مامان و عمه از خونه بیرون زدم.... بابا حسابی مصمم بود و معلوم بود کوتاه نمیاد. اما منم پسر خودش بودم. وقتی چیزیو بخوام هر جور شده به دستش میارم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. حال نداشتم تا لواسون برم و به بهراد زنگ زدم که زود جواب داد: جونم داداش.

_خونه ای؟

_اره. مهرابم هست. حامی رفته شام بگیره.

_دارم میام اونجا. یه مدت میخوام بمونم.

_چیزی شده شهیاد؟

خندیدم: بابام از خونه انداختم بیرون. فهمیده عاشق پرستش شدم.

زد زیر خنده: بیا داداش. عاشقی کار دستت داد اخر....

قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم: خیلی وقته کار دستم داده.

کاش میشد ببینمش.... اونقد دلم براش تنگ شده بود که یه جا بند نمیشدم. باید با بچه ها بزنم بیرون.... دیوارای خونه برام مثل زندانه!

به گوشیم نگاه کردم.... هیچ خبری ازش نبود.

بی اختیار براش تایپ کردم: دلم برات تنگ شده....

پرستش:::::::::::::::

گوشیمو کنار گذاشتم.... میخواستم بنویسم منم دلم برات تنگ شده. اما نتونستم.... مگه میشد اینقد ساده ازش گذشت؟

در زدن و مامان با سینی غذا اومد تو: خوبی عزیزم؟

اروم سر تکون دادم که عسلی کنار تخت رو اورد جلو و سینی رو گذاشت روش: همه رو باید بخوری.

به انواع غذاهایی که توش بود نگاه کردم: قبلنا میگفتین تختخواب جای غذا خوردن نیست؟

لبخند مهربونی زد: باید استراحت کنی. نمیشه این همه پله رو بالا پایین کنی.

_چشم مامان. شما هم بفرمایید شام بخورین.

پیشونیم رو بوسید و رفت. لبه تخت نشستم و یه تیکه ماهیچه گذاشتم دهنم.

با صدای زنگ گوشی خودمو عقب کشیدم. شهراشوب بود و جواب دادم: الو.

_سلام پرستش. خوبی؟

_ممنون عزیزم. بهترم.

_کی مرخص شدی؟

_دم غروب بود که اومدم خونه.

_شهیاد بهت زنگ نزد؟

_نه چطور؟

_اخه.... بابام از خونه بیرونش کرد.

_چیی؟

_فهمید عاشقت شده. با هم بحثشون شد. شهیاد گفت تو رو میخوادو بیخیالت نمیشه. بابامم عصبانی شد و بیرونش کرد.

_بازی جدیدشه؟

_نه بخداااا. وسایلشو جمع کرد رفت.

_باورم نمیشه. بخاطر من؟

_اره دیوونه. من امروز همون یه ذره شکی هم که داشتم بر طرف شد. داداشم واقعا میخوادت.

_من به زمان نیاز دارم شهراشوب.

_باشه. منم فقط خواستم در جریان باشی.

_مرسی عزیزدلم. زودتر دلتو باهاش صاف کن. داداشم طاقت دوریتو نداره.

_برو اینقد چونه داداشتو نزن!

_قربونت برم. دیگه مزاحمت نمیشم. شب بخیر.

_مراحمی عزیزم. شب بخیر.

گوشیو کنار گذاشتم و به اینده ی نامعلومم فکر کردم.... تقریبا مطمئن شده بودم شهیاد واقعا دوسم داره اما از کاری که باهام کرد هنوز دلخور بودم و فقط زمان این موضوع رو حل میکرد.

از اون گذشته هفته ی اینده امتحانات ترم شروع میشد و نمیخواستم امسال گند بزنم به همه چی. باید به خودم و بقیه ثابت میکردم که اونقدرا هم ضعیف نیستم. ولی من احمق حتی برای فصل امتحاناتم هم برنامه ریزی کرده بودم که یه تایمی با شهیاد باشم تا حسابی انرژیم بره بالا....

به افکار و رویاهای دخترونم پوزخندی زدم. شهیاد گند زد به همه چی!

شهیاد:::::::::::::::

یه هفته از اومدنم به خونه ی بهراد میگذشت و تو این مدت حتی یه بارم ندیده بودمش. فرجه ی امتحاناتشون بود و تمام مدت خونه بود. یه هفته بود از کار و زندگی افتاده بودمو و حتی خواب درست و حسابی نداشتم.

تو بالکن داشتم سیگار میکشیدم که حامی اومد تو: اینجایی؟ بیا بریم شام.

_اشتها ندارم.

_مزخرف نگو دیگه. با این کارا که چیزی درست نمیشه. بیا شام بخور تا یه خبر خوب بهت بدم.

_چی؟

_شامتو کامل بخور تا بهت بگم.

_مگه بچم؟ حرفتو بزن.

_خیلی خب. دخترا پرستشو راضی کردن فردا بعده امتحانشون بریم بیرون. ناهار دور همیم.

_جدی؟

خندید: جونم چه ذوقی کرد.

_حامی جدی باش.

_اره بخدا راست میگم. حالا بیا بریم شام بخوریم. دیگه فردا میبینیش.

_برو تا بیام.

با رفتنش سیگارمو زیر پا له کردمو نفس عمیقی کشیدم. اگه فردا نگاهم نکنه چی؟ باهام حرف نزنه؟ افکارمو کنار زدم.... همین که ببینمش کافیه.

****

صبح ساعت 11 بود که بیدار شدم.... کل شب بیدار بودم و هوا روشن شده بود که خوابیدم.

دوش گرفتم و اماده شدم رفتم پایین. مهراب و حامی دیشب نموندن و بهراد تنهایی داشت صبحونه میخورد. پشت میز نشستم: دیر نشده؟

_نه بابا. 12 میریم دنبالشون.

_من با ماشین خودم میام.

_لج نکن شهیاد. پرستش که سوار ماشینت نمیشه. عوضش دوتایی با هم میان و میتونی ببینیش!

_اگه بعده یه هفته باهام سرد باشه چی؟

_چه انتظاری داری تو ازش؟ بهش زمان بده.

_من میخوام برم خواستگاریش.

خندید: چقد هولی تو. تازه 23 سالته.

_وقتی میخوامش دلیلی نداره صبر کنم.

_خیلی خب. صبحونه بخور بریم.

یه تیکه نون سنگک برداشتم و گذاشتم دهنم که دادش دراومد: مثل ادم صبحونه بخور. مگه گاوی هی نون خالی میخوری.

خودش دست به کار شد و یه لقمه ی پر و پیمون برام گرفت. از کاراش خندم گرفت: مثل مامانا شدی.

_بخور حرف نزن.

ازش گرفتم و بلند شدم: پاشو بریم که دیرمون شد.

با هم از خونه زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین بهراد. درست میگفت.... همین که امروز میدیدمش کافی بود. دیگه مهم نبود چه جوری باهام رفتار میکنه!

با کمی فاصله از مدرسشون پارک کردیم و خیلی طول نکشید که سوار شدن. ترلان به گرمی سلام کرد و پرستش زیر لب به اروم سلام کرد.

برگشتم سمتش: خوبی؟

سرشو انداخت پایین: ممنون.

به دست گچ گرفتش نگاه کردم.... چرا الان باید ازش دور باشم؟ تو این شرایط.

به اشاره ی ترلان برگشتم سرجام و بهرادم راه افتاد.

با بچه ها تو سفره خونه ای که طرفای دربند بود قرار داشتیم. اخرین نفرات رسیدیم و بهشون ملحق شدیم. نشستم و پرستش گوشه ی اخر کنار شهراشوب نشست. چی میشد اگه میذاشت یه دیقه بغلش کنم؟

مهراب رفت غذا سفارش داد و گفت کمی طول میکشه. حامی اروم تو گوشم زمزمه کرد: دوس داری باهاش تنها باشی؟

تیز نگاهش کردم که گفت: فاز نگیر. دوس داری دیگه. اگه کاری کنم باهات بیاد واسه قدم زدن چی بهم میدی؟

_نمیتونی.

_اگه تونستم چی؟

_هر چی بخوای!

نیشش باز شد: اون هودی سورمه ایه که پارسال از ترکیه گرفتی. همون که من رفتم و تموم کرده بود.

_فرصت طلب. باشه قبوله.

تکونی به خودش داد و پرستشو صدا زد. پرستشم برگشت سمتش: هووم؟

_میشه یه چیزی ازت بخوام؟

_نه.

بچه ها زدن زیر خنده و اخمام رفت تو هم. حتما میدونست حامی چی میخواد.

حامی با لب و لوچه ی اویزون گفت: جان من. این تن بمیره. داداشم داره از دوریت داغون میشه.

با ارنج زدم تو پهلوش که گفت: خب باید حقیقتو بدونه دیگه.

اینو گفت و دوباره برگشت سمت پرستش: برین یکم قدم بزنین. بزارین ما هم خیالمون راحت بشه.

شهراشوبم اومد وسط: حق با حامیه. اصن نبخشش. برو فقط یکم قدم بزنین و با هم حرف بزنین.

چه بلایی سرم اومده بود که از شکستن غرورم نمیتونستم اعتراض کنم. برام مهم بود اما اونقد دلم برای این دختر سرتق تنگ شده بود که اون لحظه اهمیت نمیدادم.

همه ساکت شدن و از جام بلند شدم. کفشامو پوشیدم و رفتم سمتش: فقط چند دیقه.

خیره شد تو چشمام. به ارومی از تخت اومد پایین که بچه ها ذوق زده نگاهم کردن. لبخندی بهشون زدم و همراه هم رفتیم سمت درختای باغ....

اونقد هیجان داشتم که انگار بار اولم بود و قلبم حسابی بی تابی میکرد. بی اختیار دستم دور شونش حلقه شد که با اخم برگشت سمت، ولی خودمو عقب نکشیدم و زمزمه کردم: بزار به حساب دلتنگی!

چیزی نگفت و دوباره باهام همقدم شد.... رفتیم انتهای باغ که حسابی خلوت بود. اروم لب باز کردم: دلت تنگ نشد این همه وقت؟

_چه فایده؟

مقابلش ایستادم و راهشو سد کردم: تمومش کن عزیزم. بسمه.... بخدا بسمه.... ببین چه بلایی سرم اوردی؟ من همون شهیادیم که برا اولین بار دیدی؟

_من چی؟

_همه رو درست میکنم. بهت قول میدم.

_دیره، نمیشه.

_اگه بیام خواستگاری چی؟

چشماش گرد شد: بابام نمیزاره.

_راضیش میکنم. تو فقط منو ببخش. یه بله بهم بده ببین چیکار میکنم برات.

_نمیتونم.... حتی اگه ببخشمت هم کلی مانع سر راهمونه. سنمون.... خانواده هامون!

_میگم همشون با من. فقط تموم کن این فاصله ی لعنتی رو.

_نمیخوام خودمو مجبور به بخشش کنم.

_پرستش خواهش میکنم.

_تو گفتی بهم زمان میدی.

_اره.... اره لعنتی.... ولی اون اولش بود. فکرشم نمیکردم اینجوری دیوونه بشم. زندگیم بدون تو فلجه. بفهمم دردت به جونم.

_باید دلم اروم بشه.

بی طاقت خم شد و بغلش کردم. خوده زندگی بود. سرمو تو موهاش فرو بردم و عطر موهاشو نفس کشیدم: من بدون تو میمیرم.

خودشو ازم جدا کرد و نگاهشو دزدید: بزار تنها باشم. من نمیتونم به دروغ بگم بخشیدمت.

بغضمو به سختی قورت دادم: باشه. هر چی تو بگی!

راه افتاد سمت الاچیغی که بچه ها نشسته بودن و منم به اجبار دنبالش راه افتادم.

از قیافمون فهمیده بودن چه خبره و کسی پیگیر نشد. تمام مدت سکوت کرده بودم و هرزگاهی با دلتنگی نگاهش میکردم که خودشو با بقیه سرگرم کرده بود.

تازه ناهار خورده بودیم و ظاهرا بچه ها میخواستن دو سه ساعتی بمونن و چایی و قلیون سفارش دادن.

از جام بلند شدم و کفشامو پوشیدم: من یه خورده سرم درد میکنه. میرم خونه.

همه برگشتن سمتم.... میدونستن نظرم عوض نمیشه و از اون گذشته درک میکردن تحمل این شرایط چقد برام سخته.

بهراد کلیداشو از جیبش در اورد و گرفت سمتم: میخوای همراهت بیایم؟

کلیدارو گرفتم و گفتم: نه. میخوام تنها باشم.

_ماشینم که نیاوردی.

_تاکسی که هست. میخوام یکم هم قدم بزنم.

برام سر تکون داد و با خداحافظی از بقیه نگاه کوتاهی به پرستش انداختم که سرش پایین بود. به سختی نگاهمو ازش گرفتم و با سرعت ازشون دور شدم....

سنگدل بی رحم....!

پرستش:::::::::::::::

با قدم های تند ازمون فاصله گرفت و نفسمو صدا دار بیرون دادم. الان بچه ها منو مقصر میدونن اما بخشیدن و اعتماد که زوری نیست.

سرمو بلند کردم: گفتم من نیام بهتره.

ترلان با اخم نگاهم کرد: مزخرف نگو. ما پیش بینی هر اتفاقی رو کرده بودیم. کم کم درست میشه.

مهراب سر جاش کمی جا به جا شد و گفت: تمومش کن دیگه پرستش. بخدا این اون شهیادی نیست که ما میشناختیم. غرورش براش اولویت داشت. ولی الان تو رو بیشتر از غرورش میخواد. بخدا دوست داره.

_میدونم. اما اعتماد برعکس اینکه یهویی خراب میشه یهویی ساخته نمیشه. زمان میبره.

_حق با توعه.

شهراشوب که کنارم نشسته بود گفت: بخدا نه جواب مامانمو میده نه عممو. دلشون یه ذره شده ولی شهیاد گفته تا به خواستگاری رضایت ندن برنمیگرده و جوابشون رو نمیده. بابام پشیمونه از خونه بیرونش کرده اما میدونه شهیاد خیلی لجبازه.

_ما نمیتونیم بهم برسیم. حتی اگه رابطمون هم اوکی بشه خانواده هامون غیر ممکنه به این ازدواج رضایت بدن.

شایانم وارد بحث شد و گفت: چرا شیون قبل از مرگ میکنی؟ از کجا میدونی نمیزارن؟ درسته بابای شهیاد مخالفه اما خب هنوز اولشه. شما نباید انتظار یه وصال راحت و بی دردسر داشته باشید.

بهراد چشمکی بهش زد و گفت: افرین داداش. حالا این شهیاد طفلکم که میخواد بیاد خواستگاری. دیگه دردت چیه؟ والا من که رفیق ده سالشم به ذهنمم خطور نمیکرد تو این سن بخواد ازدواج کنه. اگه بدونی چند نفر ارزوی یه نگاهشو دارن؟

پوزخندی زدم: میشه دیگه دربارش حرف نزنیم؟ من گفتم بازم میگم.... به زمان نیاز دارم.

بچه ها دیگه حرفی از شهیاد نزدن و منم سعی کردم بهش فکر نکنم. اما مگه میشد؟ بعده یه هفته دوباره اغوششو لمس کردم و بی قرار تر شده بودم.

دلتنگی داشت بیچارم میکرد و نمیتونستم با خودم رو راست باشم. میخواسمتش اما میترسیدم.... از اینده ی نامعلومی که در انتظارم بود و باباهامون که به خون هم تشنه بودن.... اصن مگه بهم رسیدن ما امکان داشت؟

شهیاد داشت امید الکی به دوتامون میداد....

تا عصر با بچه ها سرگرم بودم و بهراد منو ترلانو با هم رسوند خونه. پس فردا باز امتحان داشتیم و باید از امشب شروع میکردم. اما چطوری؟ امروز که دیدمش دوباره ذهنم بهم ریخت و دلم بی طاقت شد.... خدا به دادم برسه!

شهیاد:.....

با صدای ماشین چشمامو باز کردم. هوا تاریک شده بود و بچه ها رسیده بودن.

شیشه ی خالی مشروبو کنار زدم و یه سیگار دیگه روشن کردم.... چی به روزم اومده؟ چه بلایی سر خودم اوردم؟ بخاطر یه دختر نشستم تا خرخره خوردم؟

لعنت بهت پرستش....

در اتاق باز شد و صدای بهراد اومد: شهیاد؟ کجایی؟

دود سیگارمو بیرون دادم: تو بالکنم.

صدای پاش نشون میداد داره میاد. در بالکنو باز کرد و با دیدنم ماتش برد: چیکار کردی تو؟

_میخوام تنها باشم.

کنار زانو زد و بهت زده به شیشه ی مشروب نگاه کرد: همه رو خوردی احمق؟ نگفتی یه بلایی سرت میاد؟

_ولم کن میخوام تنها باشم.

_ولت کنم که گند بزنی به خودت؟ پرستش رفت؟ خب به درک. تو که نمیخوای بخاطر اون زندگیتو خراب کنی؟ پاشو جمع کن خودتو.

مهرابم اومد و گفت: چیشده؟ اینجا چه خبره؟

بهراد پوزخندی زد و به من اشاره کرد: یه شیشه رو رفته بالا. احمق مسته مسته!

_حالش بده و داری سرش داد میزنی؟

_من نگرانشم. حق نداره بخاطر یه دختر زندگیشو خراب کنه.

_بهراد اون دختر که میگی عشق شهیاده. میخوادش. خودتو بزار جاش. اگه ترلان یه هفته باهات قهر کنه و بعدش باهات سرد رفتار کنه خودت چه حالی میشی؟ شهیاد بار اولشه عشقو تجربه میکنه. نمیدونه چطور احساساتشو کنترل کنه و عاقلانه رفتار کنه.

سیگارمو کف بالکن خاموش کردم و گفتم: عاقلانه؟ مگه میشه؟

مهراب دستشو گذاشت رو شونم: چرا نشه؟ مگه عاشقش نیستی؟ برو خواستگاریش! حتی بدون خانوادت.

_مگه نمیدونی باباهامون....

پرید وسط حرفم: میدونم. میدونم. اما خب که چی؟ تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی و خودتو عذاب بدی؟ پاشو یه کاری کن.

_ولی اون که منو نمیخواد.

_میخوادت. فقط ازت دلخوره. بهش حق بده شهیاد. یه خورده زمان میبره تا دوباره مثل قبل بشه.

برگشتم سمتش: شمارشو میگیری؟ ازش بخواه باهام حرف بزنه.

اینبار بهراد گفت: خودم شمارشو میگیرم. پسره ی خر. عاشقیت هم به ادما نرفته!

گوشیشو از جیبش در اورد. بعده چند لحظه گفت: الو؟ خوبی پرستش؟

_.....

_مرسی. نه اتفاقی نیوفتاده. فقط میخوام یه خورده با شهیاد حرف بزنی. زیاد اوکی نیست.

_.....

_بابا این حرفا چیه؟ مگه بچه ای گولت بزنم؟ همین یه بار فقط.

پرستش:::::::::::::::

رو تخت دراز کشیدم که صداش تو گوشم پیچید: پرستش؟

_سلام.

_سلام عزیزم.

صدای خنده ای از اون ور خط اومد که شهیاد داد زد: زهرمار. پاشین گمشین دیگه.

صداهای خنده کم و کمتر شد و دوباره صدام زد: هستی؟

_اهوم.

نفسشو صدادار بیرون داد: دلم برات یه ذره شده خانمم.

مست بود.... از خماری صداش و لحنش راحت میشد میفهمید. کاش پیشش بودم. کاش این غرور لعنتی رو کنار میزدم....

_شهیاد خوبی؟ صدات چرا گرفته؟

_خوبم. فقط دلم برات تنگ شده.

_مستی.... حالت خوب نیست.

_میدونی امروز که داشتم میومدم خونه حس میکردم دیگه هیچ وقت نمیبینمت. داری خودتو ازم میگیری پرستش. این کارو باهام نکن.

_نکن با خودت اینجوری....

پرید وسط حرفم: تو این بلا رو سرم اوردی.

بغضم شکست: من؟ منی که عاشقت بودم و بی خبر از همه چی دلمو بهت سپردم. منی که هیچ گناهی نداشتم و تو با نقشه اومدی سراغم تا انتقام خانوادتو ازم بگیری.

_هیسسسس.... اروم عزیزم. من الان بخاطر تو از اونا گذشتم. تو الان شدی همه ی زندگیم.

_من هیچ وقت اینو نخواستم. من دارم از درد خودم میگم. از بلایی که سرم اوردی.

_غلط کردم خانومم. من پشیمون شدم.... الانم جونم به جونت بنده. چیکار کنم باورم کنی؟ چیکار کنم گذشته رو فراموش کنی؟

مکثی کرد و اروم زمزمه کرد: دوست دارم. بخدا خیلی دوست دارم.

_شهیاد؟ داری گریه میکنی؟

_اگه بدونی چقد دوس دارم فقط یه ساعت تو بغلم بگیرمت تا اروم بشم؟ تا دردامو فراموش کنم و باور کنم زندگی هنوز جریان داره.

_من میترسم از اینده.

_تو منو داری عزیزم.... من مثل کوه پشتمم. بخاطرت با دنیا میجنگم. تو فقط کنارم باش.

_میتونی تلاشتو بکنی.

صدای متعجبش تو گوشم پیچید: یعنی.... یعنی منو بخشیدی؟؟

_من هنوزم میخوام تنها باشم. اما میتونی روم حساب کنی.

_قربونت برم الهی.... دورت بگردم. چشم.... هر چی تو بگی! من میام خواستگاری. بعدش دیگه هیچ بهونه ای نداری!

_به این زودی؟

_زود؟ نه عزیزم. خیلیم دیر شده.

وسط گریه خندیدم که گفت: قربون خنده هات برم. دنیا رو برات بهشت میکنم.

بعده یه سکوت نسبتا طولانی اروم گفت: با اینکه خیلی دلم برات تنگ شده اما قطع میکنم تا بری به درسات برسی. اخرشب بهت زنگ میزنم.

_ولی....

_فقط امشب. تا شبی که بیام خواستگاریت و باورم کنی.

بی اختیار لب زدم: هر چی تو بگی!

شهیاد:::::::::::::::

یک ماه گذشته بود و تو این مدت فقط بعده هر امتحان پنج دیقه با هم حرف میزدیم و حتی یه بارم همو ندیدیم. نمیخواستم کوچیک ترین چیزی تمرکزشو بهم بزنه و باعث افتش بشه.

بالاخره امروز اخرین امتحانشم داد و قرار بود برم با بابام حرف بزنم. تو این مدت جواب هیچ کدومو ندادم و فقط با شهراشوب در تماس بودم.

وارد ساختمونی شدم که شرکتش طبقه ی اخر بود و نمیدونستم چی در انتظارمه.

از اسانسور پیاده شدم و به محض ورودم منشی بلند شد: سلام اقای اریانفر. خیلی خوش اومدین.

_ممنون. بابام هست؟

_بله. بزارید بهشون اطلاع بدم.

گوشی رو برداشت و گفت: رئیس پسرتون تشریف اوردن.

_.....

_چشم.

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید خواهش میکنم. پدرتون منتظرن.

براش سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقش. در زدم و رفتم تو.... پشت میزش نشسته بود و با دیدن من عینکشو در اورد: به به. اقا شهیاد....

درو بستم و رو به روش نشستم: سلام.

_راه گم کردی؟

_اومدم باهاتون حرف بزنم.

به صندلیش تکیه داد: حتما راجب دختره ایرجه.

اروم سر تکون دادم که صدای عصبیش بلند شد: بعده یه ماه که معلوم نیست کدوم گوری بودی و جوابمونو نمیدادی الان اومدی چی بگی؟

_بابا من نمیخواستم اینجوری بشه. نمیخوام شماهارو از دست بدم اما اونم دوس دارم. نمیتونم ازش بگذرم.

_چی فکر کردی پسر جون؟ به عشق و حالت برسی و انتظار پذیرش از طرف ما رو هم داشته باشی؟

_چرا نمیخواید منو درک کنید؟ گناهم چیه اخه؟ فکر میکنین تو این یه ماه همش باهاش بودم؟ به خدا که اینطور نیست. فقط یه بار دیدمش. دلم براش تنگ شده اما قبولم نمیکنه. تا خودمو بهش ثابت نکنم قبولم نمیکنه.

چشماشو ریز کرد: دقیقا بگو ببینم منظورت چیه؟

_میخوام برم خواستگاریش؟

انگار اتیشش زدن.... با عصبانیت داد زد: پسره ی احمق... گمشو از جلو چشمام.

از جام بلند شدم: شما چه بخواید چه نخواید من میرم خواستگاری. اما میخوام شما هم باهام بیاید. میخوام کنارم باشین.

_خفه شو. دیگه نمیخوام صداتو بشنوم. میفهمی چی داری میگی؟ برم خونه دشمنم و دختر بخوام؟ تا این حد میخوای خوار و ذلیلم کنی؟

_براتون مهم نیست من دوسش دارم؟ همه عمرم هر چی خواستم برام اماده کردم. الان اون دختر با ارزش ترین و مهم ترین چیزیه که من میخوام.

_میخوایش؟ خب برو.... کسی جلوتو نگرفته که!

_اگه از این در رفتم بیرون دیگه هیچ وقت برنمیگردم.

_برو ببینم چه غلطی میخوای بکنی.

با عصبانیت رفتم سمت در. لحظه ی اخر برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش: حاضر نشدین بخاطر تنها پسرتون از کینه ی قدیمیتون بگذرین. حاضرین من به کسی که دوسش دارم نرسم ولی شما رو حرفتون بمونین. دیگه برام مهم نیست. وظیفم بود بهتون بگم و ازتون بخوام همراهمیم کنید. وقتی خودتون نمیخواین اجباری نیست. ولی اینو بدونین من هر جوری شده اون دخترو به دست میارم. حتی اگه شده به باباش التماس کنم.

منتظر جوابش نشدم و زدم بیرون. دلم خون بود ولی حالا دیگه تکلیفم با خودم روشن بود. میرفتم خواستگاری و هر چه باداباد. اگه باباش مخالف بود اونقد میرم و میام تا بفهمه دست بردار نیستم.

پرستش:::::::::::::::

خواب الود رو تخت نشستم که مامان اومد تو: بیدار شدی بالاخره؟ پاشو اماده شو مهمون داریم.

_کی هست؟

خندید: خواستگار داره میاد برات.

_چیییی؟

_چرا قیافتو همچین کردی؟

_بابا چطور اجازه داد اخه؟

_نمیدونم والا. خودش زنگ زد گفت اماده باشین مهمون داریم و دارن میان خواستگاری. گفتم کیه؟ گفت خودمم نمیشناسم.

جرقه ای تو ذهنم روشن شد. نکنه شهیاده؟

بهت زده برای مامان سر تکون دادم و با رفتنش منم رفتم سمت حموم. اگه شهیاد نباشه چی؟ اگه بابا ازشون خوشش بیاد و بگه باهاش ازدواج کن چی؟

با افکار در هم ریخته دوش گرفتم و خواستم به شهیاد زنگ بزنم که در زدن و ترلان اومد: سلام خانم خوابالو. میبینم زرنگ شدی؟

_خوبی؟ کی اومدی؟

_همین الان. گفتم بهت سر بزنم.

_کار خوبی کردی. دلشوره دارم.

_چرا؟ چیشده؟

_امشب داره برام خواستگار میاد.

با تعجب نگاهم کرد: شهیاد؟

کلافه رو تخت نشستم: نمیدونم. خودمم تو همینش موندم. اگه خودش نباشه چی؟

_وا؟ خلی نشستی داری خود خوری میکنی؟ خب یه زنگ بهش بزن از این حال دربیای!

_نه خیلی ضایس. بعد با خودش میگه چقد هوله. از اون گذشته اگه خودش نباشه اعصابش بهم میریزه.

_برو گمشو با این فکرات. حالا پاشو اماده شو تا ببینیم کدوم خری امشب میخواد بیاد خواستگاریت.

لباس پوشیدم و ترلان یه ارایش لایت خوشگل برام انجام داد و رفتیم پایین. مامان برام اسپند دود کرد و ترلان کلی سر به سرم گذاشت. بابا اومد و ترلانم برا شام موند.

بعده شام با ترلان تو اشپزخونه داشتیم حرف میزدیم که زنگ خونه به صدا در اومد.

با استرس از جام بلند شدم که به اصرار ترلان رفتیم به استقبال....

با دیدن شهیاد که دسته گل بزرگی تو دستش بود بهتم زد و همزمان رنگم پرید. هیشکی همراهش نبود و تنها بود!

شهیاد:::::::::::::::

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین. همشون تعجب کرده بودن و ترجیح میدادم کم کم توضیح بدم.

پدرش با اخمای درهم بهم خوش امد گفت، دسته گلو دادم دست پرستش و وارد سالن شدم.

پدر و مادرش اومدن نشستن و دخترا هم رفتن سمت اشپزخونه. امشب چطور نگاهمو کنترل کنم وقتی اینقد زیبا شده؟ وقتی یه ماهه ندیدمش و دلم پر میزنه براش....

سرمو انداختم پایین و داشتم تو ذهنم حرفایی که اماده کرده بودم رو مرور میکردم که باباش گفت: تو دوست شایانی؟ درسته؟ شب تولد پرستش اومده بودی!

سرمو بلند کردم: بله درسته.

_خودتو معرفی نکردی. حتی وقتی ازت پرسیدم گفتی وقتی اومدی میگی و الان میبینم تنها اومدی.

شروع شد.... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من شهیادم. شهیاد اریانفر.

چشماش گرد شد و مامان پرستشم دست کمی ازش نداشت.

بهت زده نگاهم کرد و کم کم نگاهش عصبانی شد: تو پسر حاتمی.

_درسته.

از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: برو از خونه ی من بیرون. هر نقشه ای هم تو سرته رو فراموش کن. بابات بعده این همه سال تو رو فرستاده که انتقام بگیری؟

_عمو؟ خواهش میکنم بشینید.... بزارید براتون توضیح بدم.

داد زد: به من نگو عمو. پاشو بهت میگم.

فروغ خانوم بازوشو گرفت و گفت: اروم باش تو رو خدا. چرا به خودت فشار میاری؟ بزار حرف بزنه. شاید اون جوری نباشه که تو فکر میکنی!

_میفهمی چی میگی؟ پسر حاتم تو خونه ی چیکار میکنه اگه برا انتقام نیومده.

_ایرج.... خواهش میکنم بشین. در هر صورت ما باید حرفاشو بشنویم.

بالخره نشست و نفس راحتی کشیدم.... نمیدونم پرستش داشت میشنید یا نه. نمیخواستم دوباره حالش بد بشه اما چاره ای نداشتم. بعده مکث طولانی شروع کردم: راستش حق با شماست. من از بچگی با فکر انتقام بزرگ شدم و دربارتون تحقیق کردم که فهمیدم فقط یه دختر دارین و جونتون بهش بنده. فکری به سرم زد.... میام سمتش و عاشقش میکنم و ولش میکنم. اینجوری کمر شما میشکنه و بالاخره تاوان پس میدین. اما هیچی اونجوری که میخواستم نشد.... من یهو به خودم اومدم دیدم دیوونه ی پرستشم و نمیتونم ولش کنم.

با چشمای به خون نشستش زل زد بهم که ادامه دادم: من بیخیال انتقام و گذشته شدم و تصمیم گرفتم بیام خواستگاری. اما خانوادم باهام مخالفت کردن و بابام از خونه انداختم بیرون. تصمیم گرفتم کمی ازشون دور باشم و دوباره درخواستمو مطرح کنم که بابام دوباره اب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت اگه بیام اینجا دیگه پسری به اسم شهیاد نداره.

من پرستشو میخوام.... بخاطرش از خانوادم گذشتم و حاضرم به شما التماس کنم. هر کاری بگید انجام میدم.... فقط مخالفت نکین.

پوزخندی زد: چی با خودت فکر کردی پسرجون؟ میای اینجا داستان تعریف میکنی و منم دختر بهت میدم؟ چرا باید دخترمو بفرستم تو خونه ای که نمیخوانش.

_من نمیزارم کسی از گل نازک تر بهش بگه. من خودم مستقلم. نمیزارم کسی به پرستش نزدیک بشه.

_پاشو برو خونت پسر حاتم. اینجا چیزی عایدت نمیشه.

خواست بلند بشه که گفتم: عمو خواهش میکنم. مگه خودتون بخاطر عشقتون همه رو ول نکردین؟ مگه پشیمون شدین یا نتونستین زندگیتون رو بسازین؟ منم مثل خودتون.... خودم تنهام. هیشکی کنارم نیست ولی قسم میخورم پرستشو خوشبخت کنم. بخدا خیلی میخوامش!

زل زد بهم.... میتونستم امیدوار باشم؟

کمی نگاهم کرد و گفت: شرط داره.

_هر چی باشه قبوله.

_با خانوادت بیا خواستگاری.

وا رفتم....

میخواست دست به سرم کنه یا به بابام حالی کنه این جنگو برده؟ اون که میدونست امکان نداره کسی همراهم بیاد.

اروم لب زدم: نمیشه.

پوزخندی زد: به همین زودی جا زدی؟

_شما بگید کوهو جا به جا کن میکنم. ولی این که خانوادمم بیان محاله. بابام مخالف صد در صده و نمیزار هیچ کسم همراهم بیاد.

_این دیگه مشکل خودته. من حرف اخرم همینه.

_یه چیز دیگه بخواین....

_همین که گفتم.

اینو گفت و با بی رحمی رفت بالا!

دوباره سرجام نشستم.... حالا چه غلطی بکنم؟ چطوری بابارو راضی کنم؟ از محالاته.

فروغ خانم اومد سمتم که سرمو بلند کردم. اروم لب زد: تو واقعا پسر حاتم اریانفری؟

سر تکون دادم که گفت: خیلی ما رو نفرین کردین؟ عمت منظورمه؟

_عمم هیچ وقت نفرینتون نکرد. خیلی وقته بخشیدتون. هیچی تو دلش نیست.

_خوشبخته؟

لبخند تلخی زدم: اره تنهایی خوشبخته.

قطره اشکی اروم رو صورتش نشست که با عجله عذرخواهی کرد و رفت بالا....

واقعا این وسط کی مقصر بود؟ مطمئنن فقط بزرگترایی که بدون توجه به دل بچشون براشون تصمیم گرفتن مسبب این همه کینه و گرفتاری شدن!

دوباره سرمو انداختم پایین که صدایی پایی که بهم نزدیک میشد توجهم رو جلب کرد....

سرمو بلند کردم که با چشمای گریون پرستش رو به رو شدم! بلند شدم و رفتم سمتش: داری گریه میکنی؟

با چشمای درشت و خیس از اشکش زل زد بهم: چرا بهم نگفتی داری میای؟ اونم تنهایی؟

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش: بهت که گفتم میام.... بابام منو از خونه انداخت بیرون. انتظار داشتی باهام بیاد؟

_من.... من این مدت میخواستم بیام پیشت اما نتونستم. دلم برات تنگ میشد اما میخواستم به خودم زمان بدم.

لبخند خسته ای بهش زدم: فدای سرت عزیزدلم. یه عمر پیش رومونه.

وسط گریه خندید: من مال توام؟

با خنده لباشو بوسیدم: اگه مال من نباشی که من میمیرم.

خواست بیاد بغلم که جلوشو گرفتم: اگه بابات بیاد عصبانی میشه.

_دلم برات تنگ شده شهیاد.

با لذت نگاهش کردم: قربونت برم. اگه بدونی من چقد دلم برات تنگ شده.

با صدای عمو یه قدم رفتم عقب: فکر کردم رفتی؟

برگشتم سمتش که داشت از پله ها میومد پایین و گفتم: داشتم میرفتم.

_هر وقت باباتو راضی کردی میتونی دوباره بیای خواستگاری. تا اون موقع حق نداری پرستشو ببینی.

قبل از من پرستش برگشت سمتش: ولی بابا....

عمو با اخم نگاهش کرد: عصبیم نکن پرستش. همینکه بخاطر رابطت باهاش تنبیهت نمیکنم برو خداروشکر نکن.

_تنبیه نمیکنین؟ همینکه نمیزارین ببینمش خودش بزرگترین تنبیهه!

با تعجب نگاهش کردم.... این پرستش بود؟

بدون نگاه کردن بهم با گریه از کنار باباش رد شد و رفت بالا.

عمو هم که تعجب کرده بود برگشت سمتم: تو چیکار کردی با دخترم؟ حق نداشتی اینجوری به خودت وابستش کنی.

_عشق که دست خوده ادم نیست. حالا شما و بابام هر چقد بگید نه و نمیشه ولی وقتی ما همو بخوایم نمیتونید جلومونو بگیرید. عالم و ادم نمیتونن پرستشو از من بگیرن.

چند قدمیم ایستاد: چند سالته؟

_23. میخواید بگید بچم؟

_خوبه که خودت میدونی. دختر منم 17 سالشه. الان اوج احساساتتونه. خیلی زود تب تندتون فروکش میکنه. حتی اگه با ازدواجتون هم موافقت کنم زیاد دوومی نداره.

_عمو احترامتون برام واجبه. ولی حق ندارید به احساساتم توهین کنین. با همین سنم کلی تجربه دارم ولی این اولین باره دارم این حسو تجربه میکنم و میدونم واقعیه. به خودم اعتماد دارم.

_خیلی خب.... پس اگه دخترمو میخوای برو با خانوادت بیا.

_شما فقط میخواین منو بفرستین دنبال نخود سیاه. اگه واقعا خوشبختی دخترتون براتون مهمه بزارید با هم ازدواج کنیم. بخدا من هر کاری کنم بابام راضی نمیشه.

پوزخندی زد و گفت: مگه نمیگی عشقت واقعیه و پرستشو میخوای؟ خب ثابت کن.

_شما میخواین به بابام ثابت کنین که برنده شدین.

_جنگه مگه بچه؟

_خب اره. یه جورایی جنگه.

_برو با خانوادت بیا. جواب اخرمه.

اروم سر تکون دادم و زیر لبی خدافظی کردم.

فاصله ی عمارت و در اصلی رو با قدم های نامیزون طی کردم، چیکار باید میکردم؟ بابا تازه جوابم کرده بود و میدونستم راضی نمیشه. من که از اول همه چیو میدونستم، حالا چرا اینقد شوکه شدم.

میتونم همه چیو حل کنم. فقط کمی زمان نیاز دارم.

یه راست رفتم سمت خونه ی بهراد. بچه ها منتظر بودن و میخواستن ببینن خواستگاری چی میشه.

با دیدن قیافم مهراب اولین نفر به حرف اومد: بیا داداش.... بیا که از قیافت پیداس چیشده.

کتمو دراوردم و کنارشون نشستم. امشب که داشتم کت و شلوارمو میپوشیدم چقد امید داشتم و حالا با اولین مخالفت حس میکردم دارم از دستش میدم.

پیکی که بهراد برام پر کرده بودو یه نفس بالا کشیدم: میدونم نباید با این برخورد اینجوری بشم.... اما دست خودم نیست. من خودمو برای همه چی اماده کردم، اما امشب ترسیدم.... اگه بهش نرسم میمیرم!

حامی دستشو گذاشت رو شونم: کم اوردی؟

نگاهش کردم: باباش گفته باید با خانوادم برم خواستگاری. وگرنه دیگه حق ندارم نزدیک اون خونه برم.

فربد پیک بعدی رو برام پر کرد: وقتی مال توعه از چی میترسی؟

خندیدم: حتی ترس از دست دادنشم شیرینیه.... برای منی که امشب بعده یه ماه دیدمش و بالاخره با قدمی که برداشتم باورم کرد همه چی خیلی جدی تر از قبل شده.

حامی با خنده نگاهم کرد: به سلامتی اقا شهیاد که داره میره قاطی مرغا.

چهار تایی پیکامونو رفتیم بالا و میدونستم مستی چقد میتونه ارومم کنه....

نمیدونم چقد خورده بودم و رو کاناپه ولو شده بودم که گوشیم زنگ خورد.... به زور چشمامو باز کردم که مهراب گوشیمو گرفت سمت: بگیر داداش. پرستشه.

هر کدومشون یه طرف ولو بودن و با گرفتن گوشیم رفتم سمت پله: جونم عزیزم؟

_شهیاد؟

_جووونم....

_مستی؟

_گریه کردی دورت بگردم؟ مگه به من اعتماد نداری؟

_من حالم بده تو رفتی مست کردی؟

رو تخت دراز کشیدم: منم حالم بد بودم. داغون بودم پرستش.... خواستم یه خورده فکرم ازاد بشه.

_کاری نداری؟

_قطع نکن بچه. خودم حالم خوب نیست.... تو بدترم نکن. اگه بدونی چه فشاری رومه. درد دلتنگی و ندیدنت یه طرف، ترس از دست دادنت یه طرف.

صدای گریش تو گوشم پیچید: چطور یه ماه بدون تو دووم اوردم؟

وسط حال خرابم خندیدم: دلت تنگ شده خانمم؟

_خیلی.... خیلی.... اگه نذارن دیگه همو ببینیم چی؟

_مگه الکیه؟ کی میخواد جلومو بگیره؟ کی جرعت داره؟

پرستش:::::::::::::::

تا دمدمای صبح باهاش حرف زدم و دلتنگیم کمتر که نشد بیشترم شد.

هوا روشن شده بودم و خوابم نمیومد. فکری به سرم زد.... امروز مدرسه رو میپیچونم و میرم پیشش! لبخندی رو لبام نشست و بلند شدم. باید یه دوش درست و حسابی میگرفتم. بعده یه ماه یه رابطه ی طولانی میتونست دوتامونو اروم کنه. دوش گرفتم و لباسای مدرسمو رو یه ست طوسی خوشگل پوشیدم. ساعت 6 صبح بود و با خوردن یه قهوه ی تلخ از خونه زدم بیرون. تا یه مسیری پیاده رفتم و با اولین تاکسی که ایستاد سوار شدم.

تو اینه به خودم نگاه کردم.... ارایش نکرده بودم ولی همه چی اوکی بود. جلو خونه بهراد ایستاد و با حساب کردن کرایه پیاده شدم.

چند بار زنگو فشار دادم تا بالخره حامی جواب داد: تویی پرستش؟ بیا تو!

در که باز شد سریع رفتم تو و تا ساختمون اصلی دویدم. حامی اومد به استقبالم: اینجا چیکار میکنی این وقت صبح؟ مدرسه نرفتی؟

_اومدم پیش شهیاد. نمیرم مدرسه.

لبخند مهربونی بهم زد: خوب کاری کردی. بیا تو. رفته بالا تو اتاقش.

وارد سالن شدم. ترکیده بود.... مهراب و بهراد رو کاناپه خواب بودن و حامی پشت سرم اومد: برو بالا. اینجا هر شب همین بساطه.

چشم غره ای بهش رفتم و با پرت کردن کوله پشتیم رفتم بالا و یه راست رفتم سمت اتاقی که مال شهیاد بود.

درو که باز کردم با دیدن حالت خوابیدنش و تن نیمه لختش قند تو دلم اب شد.

درو از تو قفل کردم و لباسای مدرسمو در اوردم. با همون ست لباس زیر رفتم رو تخت و خودمو تو بغلش جا کردم. کمی تکون خورد و دستشو دورم حلقه کرد: پرستش....

لبخندی رو لبام نشست: جونم؟

دستشو رو پای لختم کشید و زیر لب زمزمه کرد: دورت بگردم.

سرمو رو سینش گذاشتم و چشمامو بستم. خوابم نمیبرد.... ولی اغوشش عجیب ارومم میکرد. چطور نداشته باشمش؟ من که میمیرم....

به صورت خوابالودش زل زدم و دستمو رو ته ریشش کشیدم. مرد جذاب من....

دستمو لای موهاش کشیدم و اروم ابروهاشو نوازش کردم. چونشو بوسیدم و خودمو کشیدم بالا. دیگه دلیلی برای ناراحتی نداشتم و مطمئن بودم واقعا میخوادم. چرا باید

بخاطر گذشته ای که خوده شهیادم زیاد مقصر نبود همه چی رو به دوتامون سخت میگرفتم؟

شهیاد::::::::::::::

کمی تکون خوردم که حس کردم کسی رو تخت کنارمه.... کنارم که نه. تو بغلمه!

چشمامو باز کردم که با یه جفت چشم شیطون رو به رو شدم.... بهت زده لب زدم: پرستش....

خندید: جانم؟

دستمو رو صورتش کشیدم: تو اینجا چیکار میکنی فسقل؟ مگه مدرسه نرفتی؟

_نوچ. دلم تنگ شده بود خب. مدرسه هم میرفتم همش تو فکر تو بودم.

_الهی من قربونت برمممم.

اومدم بغلش کنم که نگاهم رو بدنش مات شد.... هیچی جز یه ست لباس زیر طوسی تنش نبود و تن وسوسه انگیزشو به نمایش گذاشته بود. دستمو اروم رو شکمش کشیدم: میدونی چقد دلم برات تنگ شده و اذیتم میکنی؟

_اذیت؟ من فقط اومدم هر دومونو از دلتنگی دربیارم. شهیاد چرا مرددی؟ همه ی من مال توعه.

با خشونت بغلش کردم: اره.... اره بچه. واسه همینه با وجود این همه دلتنگی بازم نمیخوام بهت دست بزنم. عشق من که هوس نیست....

هلم داد عقب و از تخت رفت پایین. با تعجب نگاهش کردم که رو به روم ایستاد. چقد سخت بود که نگاهمو رو چشماش ثابت نگه دارم.

با عصبانیت زل زد بهم: چرا داری به خودت سخت میگیری؟ منم دلم برای رابطمون تنگ شده. عشق من هوسه؟ شهیاد باهاش کنار بیا. این بخشی از عشقه. حتی اینکه تو دلت برای بدنم و رابطه باهام تنگ شده هم یه بخشیشه و من اصلا ناراحت نمیشم. مگه عاشقم نیستی؟ خب پس عاشق بدنمم هستی دیگه. اگه بدونی چقد دلم واست تنگ شده؟

بی اختیار دستشو گرفتم و پرت کردم بغل خودم: من فقط نمیخوام بهت حس بد بدم. اونم وقتی بعده این همه وقت دیدمت....

خم شد سمتم و تو گوشم زمزمه کرد: بعده این دوری طولانی فقط یه سکس طولانی ارومون میکنه.

بی طاقت بغلش کردم و به خودم فشردمش: دلبر.... چطوری جلوت مقاومت کنم اخه؟

کنار گوشم خندید، همزمان لباس زیرشو باز کردم و پرت کردم کنار تخت. سینه های گرد و خوش فرمشو تو دستم فشار دادم که اهش بلند شد. با خنده نگاهش کردم: اروم. بچه ها پایینن.

_اونا رو بمبم تکون نمیده.

به ساعت نگاه کردم.... اوه.... 8 صبح بود. حق با پرستش بود و ازادانه مشغول سینه هاش شدم و سعی کردم از صدای ناله هاش لذت ببرم!

یه ماه نداشمتش و تعجب میکنم چطوری زنده موندم؟ چطور دووم اوردم اخه؟

مک محکمی به سینش زدم و زل زدم تو چشماش: بیا کنار تخت وایسا.

_چرا؟

_هر کاری میگم انجام بده.

خندید و رفت پایین. رفتم سمتش و شکمش که درست رو به روم بود رو بوسیدم. دستمو از پشت گذاشتم رو باسنش که گفت: من رابطه ی کامل میخوام شهیاد.

به چشمای بی قرارش نگاه کردم: نمیشه عزیزم. هنوز زوده.

_لابد میخوای بگی تا شب عروسی.

خندیدم: عمرا اگه تا اون موقع دووم بیارم. تا وقتی بابات موافقت کرد. نمیخوام اگه به هر دلیلی نشد عذاب وجدانش همراهم باشه. ولی اینم بهت بگم. هر اتفاقی که افتاد تو مال منی. اگه راضی نشدن میبرمت یه جایی که دست هیچ بنی بشری بهمون نرسه.

ذوق زده نگاهم کرد: جدی میگی؟

اروم شرتشو کشیدم پایین: شک داری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد که لباس زیرشو کامل دادم پایین و دستمو اروم وسط بهشتش کشیدم.

چشماشو بست و اه پر لذتی کشید....

کمی جلوتر رفتم و زیر نافشو اروم بوسیدم که موهامو چنگ زد و از خودش جدا کرد: داری دیوونم میکنی.

_من که هنوز کاری نکردم.

قبل از اینکه جوابمو بده جلو رفتم و بوسه ی طولانی رو بهشتش نشوندم که دوباره اه بلندی کشید و اینبار تو بغلم گرفتمش و پرتش کردم رو تخت.... بی قرارش بودم و دیگه نمیتونستم یه ثانیه هم براش صبر کنم.

کامل رفتم روش که دستاشو اورد پایین و مشغول دراوردن شلوارکم شد. بیکار نموندم و لباشو بوسیدم که باهام همراهی کرد و چشماشو اروم گذاشت روی هم....

همه ی زندگیم بود و هر ثانیه ای که ادامه میدادم ترس از دست دادنش برام بیشتر از قبل میشد.

از شر لباسام خلاص شد و دستشو برد سمت مردونگیم که خودمو کشیدم عقب و زل زدم تو چشماش: بی طاقتم نکن عزیزم. بزار اول حسابی طعمتو بچشم.

خودشو کشید بالا و تکیه داد به تاج تخت: اما منم دلم برات تنگ شده.

_به موقعش عزیزم. به موقعش!

پاهاشو کامل از هم باز کردم که خمار نگاهم کرد: من نمیتونم صدامو کنترل کنم.

_نیازی نیست پرستش.... بچه ها همه خوابن. بیدارم بشن اشکالی نداره.

خواست جوابمو بده که با بوسه ای که بین پاهاش نشوندم اه عمیقی کشید و جری ترم کرد.

دلم واسه لمس تنش تنگ شده بود چه برسه به بهشت نابش.....

پرستش:::::::::::::::

خمار زل زده بود بهش و اه و نالم رفته بود هوا. دستمو بردم بین موهای بهم ریختش که حرکتاشو تندتر کرد و یهو لذت خالص بود که تو وجودم سرازیر شد.... همه ی تنم از شدت لذت لرزید و انگار از ارتفاع خیلی بلندی پرت شدم زمین!

به سختی لای چشمامو باز کرد و لب زدم: بسه شهیاد....

با بوسه ی کوتاهی ازم جدا شد و اومد بغلم کرد: خوب بود عزیزم؟

_اهوم. عالی بود! دلم خیلی برات تنگ شده بود.

محکم تر بغلم کرد و از پشت گردنمو بوسید. برگشتم سمتش و کامل تو بغلش جمع شدم.... دست کشید تو موهام و پیشونیمو بوسید.

دستمو اروم بردم پایین و مردونگیشو لمس کردم که دستاش تو موهام خشک شد و اه عمیقی کشید.... احساس قدرت میکردم که اینقد روش اثر داشتم و حس خیلی خوبی بود.

مردونگی سفت شدش رو تو دستم فشار دادم و دوباره دستمو نوازش وار روش کشیدم که ناله ی پر از شهوتی سر داد.

ازش جدا شدم و رو پاهاش نشستم.... از کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن بودم اما ته دلم از حجم گنده ای که داشتم میدیدم مترسیدم.

کمی حلقه ی دستمو تنگ تر کردم و خم شدم روش که جلومو گرفت: داری چیکار میکنی؟

_چرا همچین میکنی؟

_پرستش تو نمیتونی!

_اااا خو بزار امتحان کنم لااقل. دوس دارم.

دستاش شل شد و بی طاقت لبای خیسمو از هم باز کردم.... کلاهکشو اروم بین لبام گرفتم و کمی مک زدم که اه بلندش تو اتاق پیچید و وجودم تماما پر شد از لذت! خودمم خوشم اومده بود و سعی کردم بیشترشو تو دهنم جا بدم. اما نصفشو تونستم بخورم و اه و ناله های شهیاد نشون میداد خوب از پسش براومدم.

لبامو با سرعت بیشتری بالا و پایی میبردم و شهیادم که حسابی صداش بلند شده بود. چند دیقه ای ادامه دادم که بلند شد و پرت کرد رو تخت.... بهت زده بهش خیره شدم که ابشو با صدای پر از لذتی رو شکمم خالی کرد و کنارم دراز کشید: تو یه روز منو دیوونه میکنی.

با خنده نگاهش کردم: دوس داشتی؟

پیشونیمو بوسید: عالی بود عزیزم. بی نظیر بود.

چند تا نفس عمیق کشید و بلند شد شکممو تمیز کرد.

یه ساعتی تو بغل هم دراز کشیدیم و اونقد باهم حرف زدیم تا کمی از دلتنگیمون رفع شد.

دوش کوتاهی گرفتیم و با زرنگی از زیر دستش فرار کردم. موهامو خشک کرد و تو لباس پوشیدن بهم کمک کرد.... ساعت 11 بود که بالخره رفتیم پایین!

از پله ها رفتیم پایین که حامی اومد سمتمون: اومدین؟ دیگه کم کم داشتیم نگران میشدیم. جز صداهای سر صبح دیگه صدایی نیومد اخه!

سرخ شدم و شهیاد دستشو دورم حلقه کرد: حتما باید بگی؟

حامی نیشش باز شد و رفت سمت اشپزخونه. دنبالش رفتیم به جمع سه نفرشون پیوستیم.

میز صبحونه ی کاملی تدارک دیده بودن و به محض نشستن حامی یه کاسه عسل و گردو گذاشت جلومون و گفت: بخورین که ضعف نکنین. رنگتونم که پریده.

اینو گفت و دوتا لیوان اب پرتقال گذاشت جلومون که بهراد و مهراب زدن زیر خنده. شهیادم به زور جلو خودشو گرفته بود و این وسط من بیچاره داشتم اب میشدم.

سرم پایین بود که شهیاد یه لقمه گرفت سمتم: بخور عزیزم.

ازش گرفتمش که بهراد و مهراب همزمان بلند شدن: پاشو حامی. تو که دو ساعته داری میلومبونی. پاشو بریم بیرون این دوتام راحت صبحونشون رو بخورن.

با اعتراض بلند شد: من هنوز گشنمه.

شهیاد یه لقمه گرفت سمتش و گفت: فقط گمشو نبینمت.

با خنده گرفتش و سوت زنان از اشپزخونه رفت بیرون.

نفس راحتی کشیدم و شروع کردم. بعد از اون همه فعالیت حسابی گرسنم شده بود و دوتایی ته میزو دراوردیم.

ساعت 12 بود که شهیاد رسوندم خونه و بعده خدافظی طولانی رفتم تو و زیر لب صلوات میفرستادم که بابا چیزی نفهمیده باشه.

به محض ورودم مامان اومد به استقبالم: سلام عزیزم. خوش اومدی.

_سلام مامان.

خواستم برم بالا که گفت: نرفتی مدرسه؟

با تعجب برگشتم سمت: چی؟

_زنگ زدن خونه.

رنگم پرید: به بابا که چیزی نگفتی؟

_نترس عزیزم. چون بار اولت بود نگفتم. اما دیگه تکرار نشه. درکت میکنم که دوسش داری و بعده دیشب نیاز داشتین همو ببینین. اما دیگه هیچ وقت از مدرست نزن که بری ببینیش. پرستش دوس ندارم هیچی به درست لطمه وارد کنه.

شرمنده سرمو انداختم پایین: چشم مامان. معذرت میخوام.

رفتم بالا و بعده لباس عوض کردن خودمو پرت کردم رو تخت.... شهیاد گفته بود امشب میره خونشون و با خانوادش حرف میزنه. یعنی میشه قبول کنن؟

با صدای زنگ گوشیم از خیالاتم جدا شدم و به صفحش نگاه کردم. کیمیا بود.... چشمام گرد شد.... این چی میخواد. جواب ندادم و سایلنت کردم. دیشب اصلا نخوابیده بودم و الان کم کم داشت خوابم میگرفت.

بالشمو بغل کردم و چشمامو بستم....

شهیاد:::::::::::::::

هوا داشت تاریک میشد که راه افتادم سمت خونه! من که میتونستم شانسمو امتحان کنم لااقل....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. زنگو فشار دادم که شهراشوب جواب داد: وای داداش تویی. بیا تووووو....

درو باز کرد و با جیغ جیغ ایفون رو گذاشت....

رفتم تو و به ماشین بابا نگاه کردم. فکر نمیکردم الان اومده باشه!

مامان و عمه تو در ورودی اومدن به استقبالم و بعده کلی گریه و ابراز دلتنگی رفتیم تو. بعده سلام احوال پرسی با شهراشوب یه راست رفتم سمت سالن که بابا نشسته بود. سلام کردم که سرشو بلند کرد: به به! بعده حرفای دیروز فکر نمیکردم حالا حالا ها بیای اینورا.

مامان و عمه نشستن و به بابا توپیدن: معلوم هست چته؟ بعده یه ماه اومده اینجوری جوابشو میدی؟

با ارامش نگاهشون کردم: عیبی نداره. من دیگه کمکم دارم عادت میکنم.

اینو گفتم و برگشتم سمت بابا: خوبین شما؟

چشماشو ریز کرد و زل زد بهم: حرفتو بزن.

_خودتون خوب میدونین چی ازتون میخوام.

_تو هم خوب میدونی جوابم چیه!

_بابا.... من ازتون هیچی نمیخوام. حتی سوییچ ماشین و کلید خونمو هم بهتون برمیگردونم. فقط باهام بیاین خواستگاری. به خدا قسم هیچی ازتون نمیخوام.

روزنامه ای که دستش بود و با عصبانیت پرت کرد رو میز: میفهمی چی میگی؟ من برم تو خونه ی اون ایرج نامرد بشینم و دختر بخوام؟

_من به این نتیجه رسیدم فقط بزرگترایی که بی توجه به حرف دل بچه هاشون براشون تصمیم گرفتن تو این موضوع مقصرن. من دیشب رفتم اونجا....

با چشمای به خون نشسته زل زد بهم که مامان گفت: رفتی چیکار؟

_دخترشونو خواستگاری کردم.

فریاد بابا بلند شد: من دیروز چی بهت گفتم؟ گفتم اگه بری تو اون خونه دیگه پسر من نیستی. حالا هم پاشو برو بیرون.

با خونسردی نگاهش کردم: میفهمین عاشقش شدم؟ به چه زبونی بگم که درکم کنید. بخدا اگه ازم بگیرنش میمیرم. باباش هم گفته تا وقتی تنهام بهم دختر نمیده.

_چیکار کردی با ابروی من؟ چطور راضی شدی پدرتو اینقد تحقیر کنی؟

_بابا من شمارو تحقیر نکردم. من فقط دارم تلاشمو برای بدست اوردن اون دختر میکنم، همین!

_منم بهت گفتم اگه میخوایش دیگه تو خونه ی من جا نداری.

_شما این یه کارو برام انجام بدین قول میدم تا اخر عمرم هیچی ازتون نخوام و منو نبینین دیگه.

پوزخندی زد و به مبل تکیه داد که عمه گفت: تو پسر این خونه ای شهیاد. اون دخترم وقتی تو بخوایش میشه عروس این خونه.

برگشت سمت بابا و گفت: چرا اینقد لج میکنی؟ بخاطر گذشته داری با اینده ی این دوتا جوون که همو میخوان بازی میکنی؟ حاتم، شهیاد پسرته. چطور دلت میاد اینجوری باهاش برخورد کنی. گذشته تموم شده رفته. این دوتا جوون گناه دارن. خدا رو خوش نمیاد.

با قدر دانی نگاهش کردم که بابا با عصبانیت بیشتری گفت: تو همه چیو فراموش کردی حنا. تو این سالها فرصت داشتی ببخشیشون و زندگیتو دوباره شروع کنی. من اما هیچ بهشون فکر نکردم و در عوض نفرتمو توی دلم نگه داشتم. الان پسر احمقم رفته خونه ی دشمنم دختر خواسته. لعنت به این شانس....

از جام بلند شدم: چیکار کنم راضی بشید؟ به جه زبونی بگم میخوامش؟ مگه من پسرتون نیستم؟ مگه خوشبختیم براتون مهم نیست. بابا من کنار هیشکی جز پرستش خوشبخت نیستم.

_تو خامی.... فکر کردی اسمون دهن باز کرده فقط دختر ایرجو برای تو انداخته پایین. نه پسر.... تو تازه اول جوونیته. دو روز دیگه با دیدن یکی خوشگل تر ازش اونو فراموش میکنی.

پوزخندی زدم: من بازم میام.... قبول کنید و یه عمر خوشبختی رو بهم هدیه بدین. بخدا قسم باباش قبول نکنه میدزدمش.

اینو گفتم و بی توجه به صدا زدناش از خونه زدم بیرون که عمه پشت سرم اومد: صبر کن شهیاد.

به اجبار ایستادم: بله عمه؟

اومد و مقابلم ایستاد: باهات اشتی کرد؟

_اهوم.

لبخندی بهم زد: اونقد مرد شدی که تنهایی بری خواستگاری. من و مادرت سعی خودمونو میکنیم باباتو راضی کنیم. برو امیدت بخدا باشه.

لبخندی بهش زدم: ممنون!

****

یه ماهی گذشته بود و تقریبا یه روز درمیون یا میرفتم خونه یا میرفتم محل کار بابا. ولی کمترین نرمشی نشون نمیداد و روز به روز اخلاقش بدتر میشد.

ناامیدی بدترین حسی بود که داشتم تجربه میکردم و میدونستم اگه هیچ اتفاقی نیوفته با هم فرار میکنیم. شاید اون موقع راضی بشن....

همه جور فکری میومد تو سرم و مغزم داشت داغون میشد.

صدای گریه های پرستش تو گوشم بود و حالا اومده بودم جلو در خونشون تا هم ببینمش هم کادوی ولنتاینش رو بدم. خیلی وقت بود تایم خیلی کمی میتونستیم همو ببینیم و فقط چند بار مامانشو راضی کرد تا باهام اومد بیرون.

مهمون داشتن و میخواستیم از سرگرمیشون استفاده کنیم همو ببینیم....

با کمی فاصله از خونشون تو ماشین نشسته بودم و به نم نم بارون که میخورد به شیشه خیره شده بودم.

بالخره لندکروز مشکی رنگی مقابل خونشون ترمز کرد و خانم و اقای میانسالی با دسته گل و شیرینی پیاده شدن. اخرسر پسر جوون و قد بلندی با تیپ رسمی پیاده شد و زنگو فشار داد.

اینجا چه خبره؟ نکنه اومدن خواستگاری؟

پرستش:::::::::::::::

با چشمایی که از شدت گریه پف کرده بود اومدم پایین که مامان با اخم اومد طرفم: این چه وضعشه پرستش؟ زشته جلو مهمونا.

_مامان بیخیال حالم خوب نیست.

چشمی چرخوند و همون لحظه زنگ رو زدن. مامان ایفون رو زد و همراه بابا رفت به استقبال. به منم اشاره کرد برم....

به اجبار رفتم سمتشون و خانم و اقایی که چهره ی اشنایی برام داشتن اومدن تو. منو که دیدن با مهربونی اومدن سمتم: ای جانم. پرستش چقد بزرگ و خانم شده.

بغلم کرد و بوسیدم. ناخوداگاه لبخندی زدم و بهشون خوش امد گفتم. اقاهه هم خیلی مهربون بهم سلام کردن و بعدش پسر قد بلند و هیکلی با تیپ رسمی اومد. گل و شیرینی رو داد دست مامان و بعده دست دادن با بابا اومد طرفم: سلام. خیلی خوشحالم از دیدنتون.

چه چهره ی اشنایی.... خدایا من کجا این خانواده رو دیدم؟

اروم سلام کردم و پسره که چشمای نافذی داشت به زور ازم چشم برداشت و رفتم سمت سالن. بابا همراهشون رفت و منم با مامان رفتم سمت اشپزخونه: مامان اینا کین؟ چقد اشنا بودن برام.

_چقد تو کم حافظه ای اخه بچه. خانواده اقای محبی بودن دیگه. قدیما زیاد همو میدیدیم تا اینکه پسرشون رفت سوئیس درس بخونه و الان تازه بعده 8 سال برگشته. فریاد رو یادت نمیاد یعنی؟

خاطرات محوی تو ذهنم داشت شکل میگرفت که با اون حالم تصمیم گرفتم زیاد به خودم فشار نیارم.

امروز ولنتاین بود و نتونستم شهیادو ببینم.... از ظهر تا حالا اینقد گریه کردم حالم بد شده!

میدونستم الان تو کوچه منتظرمه و من چقد دلم پر میکشید براش. رفتم سمت مامان: من میرم کمی تو باغ قدم بزنم شاید سرحال اومدم.

_پرستش زشته جلو مهمونا.

_با این قیافه برم جلوشون بشینم زشت نیست؟

_خیلی خب. برو زود بیاد.

از ساختمون زدم بیرون و تا جلوی در دویدم. وارد کوچه که شدم برام چراغ زد و با تمام وجود پر کشیدم سمتش!

درو باز کردم و خودمو انداختم تو بغلش: شهیاد.... باورم نمیشه!

محکم بغلم کرد: قربونت برم. دلم برات تنگ شده بود.

زل زدم تو چشماش: منم!

دستاشو قاب صورتم کرد: ولنتاینت مبارک خانمم.

بغضم شکست: اینجوری؟ ببین چشمامو شهیاد.

نگاهش غمگین شد: شرمندتم عزیزم. بخدا هفته ای چند بار میرم با بابام حرف میزنم و فایده نداره.

_من بدون تو میمیرم.

با اخم نگاهم کرد: دیگه این حرفو نزن. قبولم نکنن با خودم میبرمت یه جای خوب. بعدش مجبورن رضایت بدن.

سکوت کردم، میدونستم که این کارو انجام میده.... ولی از ته دل دعا میکردم که کار به اونجاها نکشه!

عطر تنشو بو کشیدم و تکیه دادم به سینش: خیلی وقته اومدی؟

_نیم ساعتی هست. خونتون چه خبره؟

با تعجب نگاهش کردم: گفتم که مهمون داریم.

_مهمون یا خواستگار؟

بهتم زد: چیبی؟؟

کلافه به رو به رو خیره شد: گل و شیرینی و یه پسر جوون.... خودت باشی چی فکر میکنی؟

ته دلم ذوق کردم از این که حسودیش شده. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: مگه هر کی با گل و شیرینی میره خونه یکی دیگه حتما میره خواستگاری؟

با اخمای وحشتناکش زل زد بهم: میدونی چقد دوست دارم اره؟ میدونی که جونم به جونت بنده.... کسی بخواد به مال من چشم داشته باشه بیچارش میکنم.

_شهیاد.... اروم باش! بخدا اونا نیومدن خواستگاری. دوستای خانوادگیمونن که پسرشون تا حالا خارج بود و الان که برگشته اومدن خونمون. من اینارو از مامانم شنیدم. من الان پیش توام نه مهمونا.... من تو رو با دنیا عوض نمیکنم.

با همون نگاه نافذ و جدیش خیره شد تو چشمام: اگه خواستگاری کرد چی؟

ای بابا.... چرا ول نمیکنه؟ خب فوقش رد میکنم.

_اون وقت هر چی تو بگی!

_باهام میای؟ هر جایی بخوام برم باهام میای؟

با اطمینان سر تکون دادم: حتی اگه اون سر دنیا باشه.

بالاخره لباش کش اومد و یکی از اون لبخندای دختر کششو زد. پیشونیمو بوسید و گفت: ببخش اگه زیاد گیر میدم. حساس شدم یه خورده.

خندیدم: مرد بایدم غیرتی باشه.

_شیطون....

دست برد سمت صندلی عقب و یه جعبه گرفت سمتم: ولنتاینت مبارک عزیزم.

ذوق زده ازش گرفتمش: وای مرسیییی.

با عجله بازش کردم و زنجیر طلای ظریفی که توش بود و اوردم بالا.... پلاک ظریف و بیضی شکلی ازش اویزون بود که شیار کوچیکی وسطش بود. اونقد ظریف و خوشگل بود که تو مشتم گرفتم: وای مرسی شهیاد.... خیلی نازه. خیلی!

با خنده مشتمو باز کرد: فقط نازه؟

با تعجب نگاهش کردم که پلاکشو کمی چرخوند که به شکل قلب در اومد.... دهنم از تعجب باز مونده بود که اروم دو طرفشو فشار داد و قلبه باز شد. گرفتش سمتم و منم از دستش قاپیدمش: چی نوشته توش؟

_بخونش بچه.

نور کم بود اما با کمی تلاش میشد خوندش.... دو طرفش اسم دوتامون به شکل خیلی زیبا و ظریفی نوشته بود. قلبم از این همه زیبایی و خلاقیت به وجد اومده بود: شهیاد این فوق العادست.

با مهربونی ازم گرفتش و پلاکو به حالت اول برگردوند: این یه چیز خصوصیه پرستش. به هیشکی توشو نشون نده.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که به گردنم اویزنش کرد و گفت: بچه که بودم یه فیلم دیدم. پسره یه پلاک چوبی همین شکلی برای عشقش درست کرد و بهش هدیه داد. از هموم موقع تو ذهنم بود و دوس داشتم به کسی که دوسش دارم همچین هدیه ای بدم.

از گردنش اویزون شدم: هیچ وقت از خودم جداش نمیکنم. هیچ وقت!

دستاشو دور تنم حلقه کرد و موهامو بوسید: کوچولوی من!

چشمامو بستم و هر دومون غرق موزیک بیکلامی شدیم که داشت پخش میشد.

بعده چند دیقه اروم گفت: پرستش.... این پسره....

چشمامو باز کردم: چی؟

هنوز شهیاد چیزی نگفته بود که متوجه فریاد شدم. کنار ماشینش ایستاده بود و خیره شده بود به ما.... منم هنوز تو بغل شهیاد بودم!

با ترس از شهیاد جدا شدم که فریاد اومد سمتمون.... اخه چرا داره میاد؟ بهمون که رسید شهیاد پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم.

فریاد برگشت سمت من: این اقا کیه؟

واه واه. چه پرو. یکی نیست بگه به تو چه اخه؟

هنوز چیزی نگفته بودم که شهیاد گفت: با من حرف بزن.

فریاد با پوزخند تحقیر امیزی به شهیاد نگاه کرد: بچه تر از اونی هستی که بخوام حرفی بهت بزنم.

همون طور که حدس میزدم شهیاد با عصبانیت صداشو برد بالا: تو کی هستی که داری با این طوری حرف میزنی؟ چیکار داری پرستش کجاست و چیکار میکنه؟

فریاد یه قدم بهش نزدیک شد.... اختلاف قدشون زیاد نبود. شاید فقط چند سانت از شهیاد بلند تر بود اما کمی درشت تر و جا افتاده تر بود.

بالاخره با خونسردی گفت: دو تا بچه که با بی احتیاطی تو ماشین نشستن و بیخیال اطرافشون هستن. شما دارین با ابروی اقای اریانفر بازی میکنین.

اینبار دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و گفتم: شهیاد خواستگار منه. بابام یه سری شرط و شروط براش گذاشته. الانم اومده کادوی ولنمو بده. شما چرا دخالت میکنین؟

سرد نگاهم کرد: بریم تو.

چشمام گرد شد که شهیاد کوبید رو سینش و هلش داد عقب: برو رد کارت دیگه. چی میخوای تو اخه؟

با ترس رفتم سمتشون و جلوی شهیادو گرفتم: اروم تو رو خدا. یه کاری نکن دعوا بشه.

چون اونقد ترسناک شده بود که هیچی ازش بعید نبود. فریاد با همون خونسردی ذاتیش گفت: جلو در منتظرم. دیر نکن!

اینو گفت و رفت....

شهیاد با عصبانیت غرید: برو کنار پرستش. میدونم چیکارش کنم.

محکم تر بغلش کردم: بخاطر من.... خواهش میکنم. اگه به بابا بگه خیلی بد میشه.

کلافه دستشو تو موهاش فرو برد که سرمو گذاشتم رو سینش: فردا میام پیشت. بهت قول میدم.

اروم بغلم کرد: زیاد نرو تو دید این پسره. برو تو اتاقت تا برن. من روانیم پرستش.... بخدا بفهمم باهاش حرف زدی بد بلایی سرت میارم. اون پسره پرو که سرجای خودش.

با ترس سر تکون دادم که پیشونیمو بوسید و ازش جدا شدم.

هنوز ازش سیر نشده بودم. هنوز دلم بغلشو میخواست. اما اون فریاد عوضی دست به سینه کنار ماشینش ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

نگاهمو از شهیاد گرفتم و بی توجه به فریاد وارد باغ شدم. پشت سرم اومد و درو بست: صبر کن با هم بریم.

پا تند کردم و با حالت دو خودمو به ساختمون رسوندم. نمیخواستم باهاش تنها باشم.... نمیخواستم به شهیاد خیانت کنم. چون میدونستم الان چه دردی میکشه و چقدر خودشو عذاب میشده!

سرتاپا خیس شده بودم و یه راست رفتم بالا. لباسامو عوض کردم که گوشیم زنگ خورد. شهیاد بود که ویدئو کال گرفته بود. با اخم جواب دادم: تو به من شک داری؟

پشت فرمون بود.... نگاهم کرد: نه!

سکوت کردم که کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت: خیالم راحت نیست پرستش. میترسم از دستت بدم. بخدا از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم اما بهم حق بده بترسم. من

تو موقعیت خوبی نیستم. بابا یه ذره هم کوتاه نمیاد و بابای تو هم که راضی بشو نیست. این وسط فقط یه خواستگار کمه تا حال داغون منو تکمیل کنه!

رو تخت نشستم: چرا الکی خودتو عذاب میدی؟ خواستگار کجا بود؟ اون فقط یه فضوله عوضیه. من زن کسی جز تو نمیشم شهیاد. بفهم و باور کن. هر اتفاقیم بیوفته من مال توام. بخدا حاضرم تا اخر دنیا باهات بیام.

لبخند ارومی رو لباش نشست: میدونم عزیزم. تو همه ی زندگی منی! الانم برو به درسات برس. موقع خواب بهت زنگ میزنم.

براش سر تکون دادم و قطع کردم.

ساعت هنوز 9 بود و حالا حالاها نمیرفتن.

کتابمو دراوردم و مشغول مطالعه شدم.

فریاد::::::::::::::

تکیه دادم به مبل و پامو انداختم روی پام. پرستش رفته بود بالا و نمیدونستم کی قراره بیاد تا یه لحظه ببینمش....

لعنت به من و شانسم. با چه امیدی اومدم ایران و با چی رو به رو شدم.

پرستش فقط 17 سالش بود. من باید فکرشو میکردم اونقد بزرگ شده که بخواد بره تو رابطه. ولی با تمام این حرفا نمیتونستم قبول کنم قلبش به کسی جز من تعلق داره. منی که موقع رفتن تو فرودگاه به زور از خودم جداش کردم و تا لحظه ی اخر داشت با گریه نگاهم میکرد.

ولی امشب تو بغل پسر دیگه ای دیدمش و تمام تصوراتم بهم ریخت. کلافه به پله ها نگاه کردم.... چرا نمیاد پس؟

من که ازش دست نمیکشم.... چیزی که مال منه باید به من برگرده و مال من بمونه.

اون پسره ی احمق فکر کرده میتونه پرستشو مال خودش کنه.

ولی اگه رابطشون جدی باشه چی؟ اگه راست گفته باشه که اومده خواستگاری....

_فریاد جان؟ بفرمایید شام.

به فروغ خانم مامان پرستش نگاه کردم: چشم. شما بفرمایید.

اخرین نفر بهشون پیوستم و چشمام رو پرستش که کنار مامانش نشسته بود ثابت موند. درست رو به روش نشستم که سرشو انداخت پایین و سرگرم غذاش شد.

بخاطر اون پسره حتی حاضر نیست نگاهم کنه؟

عصبی بودم و تمرکزمو داشتم از دست میدادم. این برای منی که به خونسردی مشهور بودم اصلا خوب نبود و نمیخواستم همین اول کاری پرستش همچین تاثیری روم بزاره....

ولی مگه میشد عادی باشم؟ پرستش اولین و تنها عشق من بود. تو تمام این سالها حتی نتونستم به کسی نگاه کنم!

پرستش:::::::::::::::

تازه از مدرسه اومده بودم و خیلی خسته بودم. با همون لباسا کمی خوابیدم که با صدای ترلان بیدار شدم: هان؟ چیه؟

_هان و کوفت. پاشو اماده شو بریم. مگه قرار نبود بریم خونه ی بهراد؟

_خوابم میاد.

_پاشو ببینم. اجازتو از مامانتم گرفتم. گفتم میری خرید.

مثل برق گرفته ها سرجام نشستم: جدی؟

_اره بخدا.

_الان اماده میشم.

با خنده نگاهم کرد: عجله نکن حالا. وقت هست.

از سرویس دراومدم و داشتم لباس عوض میکردم که گفت: مهمونی دیشب چطور بود؟

_اه اسمشو نیار. پسرشون منو شهیادو با هم دید و گیر داد بهمون. پسره انتر. شهیادم حساس شده.

_وا؟ چه پرو. به اون چه اخه؟

_چه میدونم بابا. شانس منه دیگه.

_بهش فکر نکن. بیخیال. امروز میخوایم بترکونیم.

_گوه خوردی. میخوام با شهیاد تنها باشم.

_میزنم تو سرتا؟

خندیدم: لااقل نصفش.

شهیاد:::::::::::::::

به پرستش خیره شده بودم که کنار دخترا نشسته بود و داشتن حرف میزدن.

دلتنگی براش تمومی نداشت حتی وقتی کنارم بود.

سیگار به دست رفتم سمت تراس. بارون نم نم میبارید و هوا کمی سرد بود. به گفته ی بچه ها من زیادی حساس بودم اما این که یه بازی نبود. بحث سر زندگی من بود که بدون پرستش پوچ بود و دوومی نداشت.

صدای قدم هایی که داشت بهم نزدیک میشد رو حس میکرد.

دوتا دستشو از پشت دورم حلقه کرد: چرا اومدی اینجا؟

کشوندمش تو بغلم و بوسیدمش: به هوای ازاد نیاز داشتم.

_با سیگار؟

سیگار انداختم و زیر و پام له کردم: حالا که هستی دیگه سیگار نیاز ندارم.

لبخندی بهم زد و دوباره سرشو گذاشت رو سینم.

موهاشو نوازش کردم: فردا میرم با بابات حرف میزنم.

_ولی اخه....

حرفشو قطع کردم: بهش میگم بابام راضی نمیشه. یه راه دیگه بزاره جلو پام. من از دستت نمیدم پرستش. شاید اگه بفهمه چقد دوست دارم بیخیال شرط و شروطش بشه.

اروم سر تکون داد: هر چی تو بگی.

_هستی تا اخرش؟

زل زد تو چشمام: هستم.

پرستش:::::::::::::::

یه ماه گذشته بود و شرایطمون هیچ تغیری نکرده بود. شهیاد یه روز پیش بابای خودش بود و یه روز پیش بابای من. ولی هیچ فایده ای نداشت....

روز به روز داغون تر و ناامید تر میشدم اما شهیاد هی میگفت درست میشه!

نزدیک عید بود و چند روزی بود مدرسه نمیرفتم. همش خونه بودم و با اینکه میتونستم برم بیرون پیش شهیاد اما حال و حوصله ی هیچی نداشتم.

میز شامو همراه مامان چیدم و بابا هم به جمعمون پیوست.

قبل از نشستن موهامو بوسید نشست: نبینم اینقد تو خودتی. قراره بریم شمال که دوس داری.

لبخند زورکی زدم و سر تکون دادم که گفت: راستی قراره امیرخان و خانوادشم همراهمون بیان.

خشکم زد.... فریاد اینا منظورش بود. تا امروز قرار بود با خالم اینا بریم شمال و شهیاد و بقیه هم میخواستن بیان. ولی حالا چی؟ شهیاد بفهمه خون به پا میکنه....

دیگه صداشونو نمیشنیدم. به زور نصف بشقابمو خالی کردم و رفتم بالا. خودمو انداختم رو تخت و زدم زیر گریه. فکر میکردم با این سفر حالم خوب میشه و از این حال و هوا درمیام.

با زنگ گوشی سرمو بلند کردم. شهیاد بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: الو؟

_سلام عزیزم. خوبی؟

_اهوم.

_گریه کردی باز؟ صدات گرفته پرستش!

_اخه یه اتفاقی افتاده.

_چیشده؟ تو که منو جون به لب کردی.

_قرار بود برا عید بریم شمال؟ حالا بابام گفته خانواده دوستش هم همراهمونن. همون که اون شب پسرش مارو با هم دید.

صدای دادش تو گوشم پیچید: چیییی؟ چی گفتی؟

گریم شدید شد: خودم حالم خوب نیست شهیاد. میدونم همه چی کوفتمون میشه. هم تو بی اعصاب میشی هم اون پسره فضوله.

_لعنت به من شانسم! حالا هی من میگم این پسره مشکوکه تو بگو نه خبری نیست.

بهتم زد: شهیاد؟

_حالم خوب نیست. خدافظ!

تا بخوام حرف بزنم قطع کرد. گوشیو زدم زمین و هق هقم اوج گرفت.... اخه تقصیر من چیه؟

دمدمای صبح بود که از شدت گریه خوابم برد.... نه من دیگه زنگ زدم نه شهیاد!

درکم نکرد چقد خودم حالم بود. نفهمید چه دردی میکشم و با بی رحمی باهام قهر کرد. شاید نشون نمیداد اما تو این مدت خیلی فشار روش بود و برعکس من که شب و روز گریه میکردم اون فقط بهم امید میداد.

میدونستم همه چیو بخاطر من تحمل میکنه و حالا از پیدا شدن یه رقیب دیوونه میشه. اما بازم من مقصر نبودم....

ساعت 12 ظهر بود که با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم. قرار بود بعده ناهار حرکت کنیم و عجیب بود که خبری از ترلان نبود.

به گوشیم نگاه کردم.... شهیاد یه پیامم نداده بود. بلند شدم برم حموم که ترلان بدون در زدن اومدن تو: چه عجب بیدار شدی؟

یهو خشکش زد: چه بلایی سر خودت اوردی؟

به اینه نگاه کردم. حق داشت تعجب کنه. داغون شده بودم. حولمو برداشتم و گفتم: حالم خوب نیست. بیخیال.

رفتم سمت سرویس که دستمو گرفت: مزخرف نگو. بگو ببینم چت شده؟ چرا اینقد گریه کردی؟

_شهیاد باهام قهر کرده!

_چیییی؟

_دیشب بهش گفتم خانواده دوست بابامم باهامون میان. باهام قهر کرد. از پسرشون خوشش نمیاد. بهت که گفتم بحثشون شد.

_اها. اره اره یادمه. لعنتی! اینجوری که سفر کوفتمون میشه.

_اهوم.

_نگران نباش. خودم حلش میکنم. برو دوش بگیر و زود بیا که میخوایم حرکت کنیم.

براش سر تکون دادمو بعده یه دوش طولانی که کمی سرحالم اورد اومدم بیرون. لباس پوشیدم و ساکمم با خودم بردم پایین.

همه اومده بودن. حتی فریاد و مامان باباش. سلام کوتاهی کردم و رفتم کمک ترلان میزو چیدم. نگاه سنگین فریادو رو خودم حس میکردم اما یه بارم برنگشتم سمتش.

ناهار خوردیم و حرکت کردیم. منم رفتم با ترلان و شایان. برای هزارمین بار گوشیمو چک کردم. ولی خبری از شهیاد نبود....

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم که ترلان برگشت سمتم: همزمان با خودمون راه افتادن. نگران نباش.

پوزخند زدم: برام مهم نیست.

_چرت نگو.

شایان سعی داشت حواسمو پرت کنه و ترلانم تمام تلاششو میکرد که بخندم. کنارشون بودم اما دلم جای دیگه بود. پیش کسی که از دیشب به حال خودم رهام کرده بود!

از ته دل از فریاد متنفر بودم و نگاهای سمجش داشت حالمو بدتر میکرد. اونقد که دوس داشتم کلشو بکنم.

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم....

با توقف ماشین چشمامو باز کردم: رسیدیم؟

شایان با خنده از اینه ی جلو نگاهم کرد: نه هنوز. ده دیقه نیست خوابیدی!

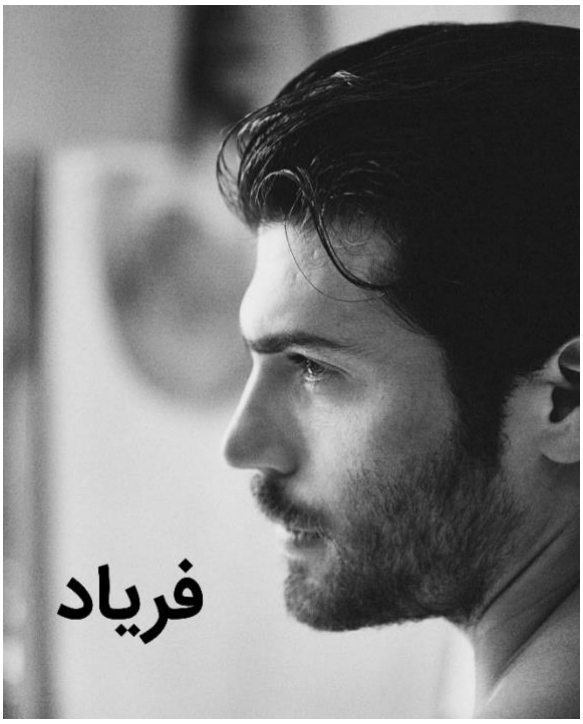
ترلان پیاده شد و در سمت منم باز کرد: پیاده شو یه هوایی بخوریم. ببین اینجا چه قشنگه.

به اجبار پیاده شدم. یه قهوه خونه ی بین راهی خوشگل بود که یه رودخونه هم کنارش بود. خواستم برم سمتش که ماشین مشکی رنگ شهیاد اومد و کنارمون پارک کرد.

دلم براش تنگ شده بود اما اخمام رفت تو هم و بدون اینکه بهشون سلام کنم رفتم سمت رودخونه.







صداش تو گوشم پیچید: پرستش؟

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه که محکم دستمو گرفت و برم گردوند: با تواما؟

با عصبانیتی که نمیدونم یهو از کجا اومد داد زدم: ولم کن! به من دست نزن. مگه دیشب با اون حال بدم ولم نکردی و نرفتی؟ الانم برو....

زل تو چشمام: معذرت میخوام. دیشب حالم بد بود.

_تو به من اعتماد نداری شهیاد. این بیشتر از همه اذیتم میکنه.

جلو اون همه ادم بغلم کرد: این حرفو نزن عزیزم. من بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم. بحث احساس خودمه. مگه من وقتی بهت میگم کیمیا هی زنگ میزنه و پیگیرمه ناراحت نمیشی؟ با این میدونی من هیچ علاقه ای بهش ندارم و اهمیتی هم بهش نمیدم. ولی باز حساس میشی. الانم همونه.... با این تفاوت که من مردم و غیرت دارم. بیشتر دوست دارم و بیشترم اذیت میشم. درکم کن پرستش....

مثل همیشه با حرفاش قانعم کرد. مقاومتو کنار گذاشتم و خودمو به اغوشش سپردم: دیشب تا صبح فقط گریه میکردم.

محکم تر بغلم کرد: معذرت میخوام عزیزم. دیگه تکرار نمیشه. هر اتفاقی بیوفته من کنارتم.

ازش جدا شدم: زشته جلو بچه ها.

لبخند مهربونی رو لباش نشست: بریم یه خورده کنار رودخونه قدم بزنیم تا بچه ها یه چیزی بخورن.

سر تکون دادم: بریم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با هم همقدم شدیم. رو یه تخته سنگ لب اب نشستیم که شهیاد گوشیشو در اورد و یه سلفی خوشگل گرفت.

سرمو به بازوش تکیه دادم و موهامو بوسید: ویلای ما زیاد بهتون نزدیک نیست اما هر وقت دلت تنگ شد بزن بیرون. 5 دیقه ای خودمو بهت میرسونم.

نگاهش کردم: من همش دلم برات تنگه.

با عشق پیشونیمو بوسید: اینجوری که نگاهم میکنی و حرف میزنی که دیگه عقل و هوشی برام نمیمونه بچه. میدونی چند روزه حست نکردم؟

گونه هام داغ شد: شهیاد....

دستشو دورم حلقه کرد و چسپوندم به خودش: جون شهیاد.... حق ندارم؟ پرستش یه هفته بیشتره. اگه بدونی چقد بهت نیاز دارم؟

بی هوا گفتم: فردا.... فردا میایم پیشتون.

چشماش برق زد: عالیه. حالا من چجوری تا فردا دووم بیارم.

با خنده کوبیدم به بازوش: خیلی پرویی دیگه!

هوا تاریک شده بود که رسیدیم و بعده چیدن لباسام تو کمد همراه ترلان رفتیم پایین. مستخدم ویلا شام رو اماده کرده بود و میز رنگارنگی چیده بود که ناخوداگاه اشتهای ادمو تحریک میکرد.

کنار شایان نشستیم و بشقابای هر دومونو داد دستمون.

خواستم دیس کبابارو بردارم که فریاد زودتر برش داشت و گرفت سمتم. برای چند ثانیه به چشماش نگاه کردم.... یه جور عجیبی نگاه میکرد که ته دل ادمو خالی میکرد.

زیر لب تشکر کردم و ازش گرفتمش.

ترلان اروم گفت: شهیاد حق داره. خیلی عجیب نگاهت میکنه.

زدم به پاش: ولش کن بابا. مهم نیست.

مشغول غذامون شدیم و بعده شام اینقد خسته بودیم که خیلی زود همه رفتن بالا!

یکم با شهیاد تلفنی حرف زدم و هردومون زود خوابیدیم.

صبح ساعت 8 بود که بیدار شدم. هوای شمال حسابی سرحالم اورده بود و بعده یه دوش کوتاه لباس پوشیدم و رفتم پایین. همه خواب بودن و تصمیم گرفتم برم ساحل.

از در ویلا زدم بیرون و یه راست رفتم سمت ماسه های خیسی که کف پاهای برهنمو حسابی خنک میکرد. چند قدمی وارد اب شدم که صدای دورگه ای تو گوشم پیچید: نرو جلو تر. خطرناکه.

با ترس برگشتم سمت فریاد که معلوم بود اول صبح رفته بود ورزش کرده.

اخمام رفت تو هم: ممنون. خودم مواظبم.

خواستم برم جلو تر که صدام زد: پرستش؟

با عصبانیت برگشتم سمتش: چی میخوای؟

جا خورد.... خودمم از لحنم خجالت کشیدم اما کنترلی روش نداشتم.

یه قدم اومد جلو: چرا پاچه میگیری؟ چرا هی نگاهتو میدزدی؟

ابروهام پرید بالا: بله؟ متوجه نمیشم.

_باورم نمیشه اینقد زود فراموشم کردی.

میدونستم ارتباط خانوادگیمون تو گذشته زیاد بود ولی اخه اون چه ربطی به من داشت.

_من نمیفهمم چی میگین؟

_هشت سال پیش وقتی داشتم از ایران میرفتم تو اخرین نفری بودی که از اغوشم جدا شدی. با گریه بهم چسپیده بودی و ازم میخواستی نرم.

خندم گرفت: این مسخره بازیا چیه؟

اخماش رفت تو هم و با لحن خشنی گفت: احساس من مسخرست؟ اره خب.... وقتی تو اوج جوونی عاشق یه دختر بچه ی 9 ساله بشی و سالها تو کشور غریب فقط بخاطر اون به راهت ادامه داده باشی و به محض برگشت اونو تو بغل یه پسر دیگه ببینی معلومه که همه چی مسخره میشه.

بهت زده نگاهش کردم. داشت در مورد خودم و خودش حرف میزد؟ چرا من یادم نمیاد؟ من اصلا بهش فکرم نکرده بودم که یادم بیاد یا نه....

بالخره زبون باز کردم: من هیچی یادم نمیاد. نمیدونم چرا شما این حرفارو میزنین! ولی باید بهتون بگم اون پسر عشق منه. بیشتر از همه ی دنیا دوسش دارم و حاضر نیستم هیچ وقت از دستش بدم.

دوباره پوزخند زد: تو مال منی پرستش! هر اتفاقی بیوفته تو مال من میشی و اینو بهت قول میدم. از اولم مال من بودی فقط یه مدت نبودم و منو فراموش کردی. همین....

خشکم زد.... داشت سر به سرم میذاشت؟ ولی صورت خشن و جدیش نشون میداد همه چی واقعیه و حرفاش حقیقت محضه. باید اعتراف کنم ترسیدم. از اینده و این همه اعتماد به نفسش.... نکنه....

افکارمو کنار زدم. اون که نمیتونه به زور منو تصاحب کنه. من مال شهیادم. اون نمیزاره کسی بهم نزدیک بشه! شهیاد مراقبمه!

خواستم جوابشو بدم که برگشت سمت ویلا و با قدم های محکم ازم دور شد. خدایا این دیگه چه بلایی بود سرم نازل کردی؟

با اعصابی داغون برگشتم ویلا و اینبار همه بیدار شده بودن. صبحونه رو بدون فریاد خوردیم و شایان گفت ویلای دوستش دعوت شده و من و ترلانم اویزونش شدیم. بابامم که با اقای محبی و بابای ترلان حسابی سرگرم شده بود دیگه شک نکرد پای شهیاد وسطه و ما هم رفتیم بالا اماده بشیم.

یه دوش مفصل گرفتم و بعده لباس پوشیدن رفتیم پایین. شایان و ترلان منتظرم بودن و با خداحافظی از بقیه زدیم بیرون.

بچه ها واسه شایان لوکیشن فرستادن و شایان به محض پیاده کردن ما گفت با شهراشوب قرار داره و رفت. ما حتی نمیدونستیم اونا شمالن.

به محض ورودمون ترلان کثافت خودشو انداخت بغل بهراد و منم کنار شهیاد نشستم: بقیه کوشن؟

دستشو دورم حلقه کرد: حامی رفته خرید. مهرابم رفته دنبال یکی.

من و ترلان همزمان گفتیم: کیییی؟

شهیاد با خنده به بهراد نگاه کرد: بگم؟

نیشگونی از شکمش گرفتم که گفت: باشه باشه. رفته دنبال یه دختره که مدتیه با هم اشنا شدن و امروز قراره بیاردش اینجا. البته بعده ناهار میان.

_ای مهراب مارمولک. خیلی خودشو ضد دختر نشون میداد.

_واقعا هم همین طور بود. ولی هر کی یه جایی دل میده بالاخره.

زل زدم تو چشماش که خم شد و چشمامو بوسید: منم دلمو دادم به تو!

اومدم جوابشو بدم که یه بالش محکم خورد تو صورتش و صدای خنده ی بهراد و ترلان بلند شد: بابا خیلی دیگه رفته بودین تو حس!

خجالت زده سرمو انداختم پایین که شهیاد با بی خیالی گفت: اره راست میگه اینجا زشته. بیا بریم بالا عزیزم.

با دستام صورتمو پوشوندم: وای شهیاد.

بلند شد و دستمو گرفت: پاشو ببینم. از این مغز نخودیا خجالت میکشی؟ اینا که خودشون خدای سوژه شدنن.

قبل از اینکه بخواد بیشتر ابروریزی کنه بلند شدم و همراهش رفتم سمت پله ها.... حالا خوبه حامی اینجا نبود!

شهیاد:.....:

نذاشتم کامل وارد اتاق بشه و پرتش کردم رو تخت. جیغ کوتاهی کشید که درو بستم و رفتم روش: ببین امروز چه بلایی سرت میارم.

خندید که سرمو تو گردنش فرو بردم و عمیق نفس کشیدم.... چقد دلم براش تنگ شده بود.

مک محکمی به گردنش زدم که سعی کرد تی شرتمو دربیاره. یه لحظه ازش جدا شدم و گفتم: لخت شو پرستش. نمیتونم تحمل کنم.

لبخند شیطونی زد و شومیزشو دراورد پرت کرد رو زمین. تیشرتمو دراوردم که سوتینشم دراورد و بی طاقت حمله کردم بهش.... همه جاشو میبوسیدم و مک میزدم. میخواستم کامل حسش کنم. میخواستم بدنشو فتح کنم و این حس سرکش داشت منو میترسوند.

شلوارشو با یه حرکت دراوردم که شرتش تو پاش موند و به ارومی پاهاشو از هم باز کردم. خمار نگاهم کرد که چنگی به سینش زدم و همزمان بهشتو از رو شورت بوسیدم!

اهش بلند شد و منم ته مونده ی کنترلمو از دست دادم....

پرستش:.....:

هردومون نفس نفس میزدیم که سرمو به سینش چسپوند و موهامو بوسید. سعی کردم نگاهش کنم: شهیاد؟

_جونم؟

از بغلش جدا شدم و همون جور لخت رو پاهاش نشستم. با خنده کشیدم جلو و رو جای دلخواهش منو نشوند: حالا بگو کوچولو.

_امروز همه چی فرق داشت. انگار خیلی سخت بود کنترلت.

اخماش رفت تو هم: هر چی بود تموم شد. مهم اینه کنار هم اروم شدیم.

_شهیاد.... به من گوش کن. ما مجبور نیستیم تحمل کنیم. مگه من و تو مال هم نیستیم؟ من میخوام جسمم مال تو باشه. میفهمی؟

_بچه شدی؟ الان مثلا همه چی حل شده فقط مونده همین موضوع؟ پرستش این رابطه ای که من و تو الان داریم فقط واسه اینه که دوتامون کنارهم ارامش بگیریم و دل تنگیمون رفع بشه. اره.... من عوضی دوس دارم تنتو تصاحب کنم و خیالم راحت بشه. اما نمیخوام تو این همه بلاتکلیفی این اتفاق بیوفته که تو خدایی نکرده اسیب روحی ببینی و منم پشیمون بشم از کاری که کردم. من زمانی تمام تورو صاحب میشم که بدونم خیلی زود عروس خونم میشی. من حاضرم بخاطر به دست اوردنت تا هر وقت که بشه صبر کنم!

با خنده ته ریششو بوسیدم: چرا تو باید همیشه منو قانع کنی؟

_چون تو یه دختر کوچولویی که نباید رو حرف من حرف بزنی.

خم شدم روش و زل زدم تو چشماش: خیلی دوست دارم.

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم: من عاشقتم!

غروب بود که شایان اومد دنبالمون و برگشتیم ویلا. مهراب دوس دخترشو اورد و بهمون معرفی کرد. دختر ارومی به نظر میرسید.... مثل خود مهراب!

به همگی سلام کردیم و رفتیم بالا استراحت کنیم. لباسمو با یه بلوز شلوار ساده عوض کردم و خواستم بخوابم که در زدن. لباسم اوکی بود و حال نداشتم شال بندازم. درو که باز کردم با قامت بلند فریاد رو به رو شدم. ته دلم یکم ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم: کاری داشتید؟

نگاهش از صورتش سر خورد پایین و رو گردنم ثابت موند.... یهو اخماش رفت تو هم و با عصبانیت نگاهم کرد: چه غلطی کردی؟

_چی؟

_با اون پسره خوابیدی؟

خشکم زد: چی داری میگی؟

صداش کمی رفت بالا: نمیفهمی؟ گردنتو دیدی چقد کبود شده؟ امروز باهاش بودی مگه نه؟

داشتم از ترس میمیردم. چرا حواسم به کبودیام نبود اخه؟

یه قدم رفتم عقب که اومد تو و درو محکم بهم کوبید: داری چه غلطی میکنی تو؟ اینقد خودسر و بی حیا شدی؟

بی اختیار اشکام راه افتاد: برو بیرون از اتاقم.

_منو سگ نکن پرستش. باهاش رابطه داشتی؟

با گریه کوبیدم رو سینش: از اتاق من برو بیرون. زندگی من به خودم ربط داره. دست از سرم بردار.

با یه دست گلومو گرفت و فشار داد: همین امشب تکلیفتو روشن میکنم! اونقد بی غیرت نشدم که دست روی دست بزارم تا دو روز دیگه زیر اون پسره جمعت کنم.

رهام کرد که افتادم روی تخت.... رفت سمت در که زجه زدم: خودمو میکشم اما نمیزارم منو بدست بیاری!

اهمیتی نداد و رفت. گوشه ی تخت کز کردم و اونقد گریه کردم تا خوابم برد.

فریاد:::::::::::::::::

یه راست رفتم سمت مامان که پیش مامان پرستش و خالش نشسته بود. ازشون عذرخواهی کردم و از مامان خواستم چند لحظه ای بریم بیرون.

غروب بود و خورشید کم کم داشت ناپدید میشد. سیگاری روشن کردم که مامان اومد: جانم فریاد جان؟ چیزی شده؟

برگشتم سمتش: میشه بگید کی قراره درباره ی من و پرستش حرف بزنین؟

ذوق زده خندید: الهی قربونت برم که بی طاقت شدی. چشم مامان جان. به بابات میگم همین امشب حرفشو پیش بکشه. تو که مطمئنی از تصمیمت؟

_بله مامان. من 8 ساله منتظرم.

_الهی فدات بشم من.

برگشت سمت ساختمون و من رفتم سمت ساحل. کبودیای گردنش که یادم میومد دوس داشتم اول این ویلا رو روی سرش خراب کنم و بعدشم اون پسره رو پیدا کنم و حقشو بزارم کف دستش.

اگه رابطه ی کامل داشته باشن چی؟ امروزه این چیزا توی ایرانم دیگه عادی شده....

سیگارمو زیر پا له کردم و داد زدم: لعنتیییییی!

شب بعده شام همه تو سالن نشسته بودن و پرستشم که با وسایل ارایشیش کبودیاشو پوشونده بود همش سرش تو گوشی بود، ولی از چشماش معلوم بود کلی گریه کرده.

چیکار کنم از فکر این پسره بیاد بیرون؟

لعنت به من که این چند سال تنهاش گذاشتم.

با صدای بابا به خودم اومدم: جانم بابا؟

_کجایی تو پسر؟ اینقد اصرار داشتی امشب حرف بزنیم حالا چرا تو هپروتی؟

همه زدن زیر خنده و مامان با مهربونی گفت: بچم هی حواسش میره پیش عروسش.

به پرستش نگاه کردم.... رنگش پریده بود و با وحشت داشت به بقیه نگاه میکرد. کاش میشد بغلش کنم و ارومش کنم. ولی اون بی معرفت که با بغل من اروم نمیشد.

دستمو مشت کردم که بابا با صدای رسایی گفت: ایرج جان خودت که میدونی این پسر ما از قدیم دخترتو دوست داشت و پرستش جانم تو زمان بچگیش خیلی به فریاد وابسته بود. درسته که سالهای زیادی گذشته و بچه ها بزرگ شدن اما فریاد ما هنوزم مثل سابق خاطر دخترتو میخواد و اگه بشه به غلامی قبولش کنید.

با خونسردی به اقای اریانفر نگاه کردم که گفت: اختیار دارید. فریاد جوون خیلی برازنده ایه که زیر دست خودتون بزرگ شده مگه میشه من دوسش نداشته باشم؟ الانم که دوتا جوون تو این سفر به قدر کافی به شناخت میرسن. دختر منم حسابی وقت داره فکراشو بکنه.

معلوم بود بی میل نیست و برعکس گفته ی پرستش، باباش به اون پسره علاقه ای نداره.

بابا موافقت کرد و قرار شد تا اخر مسافرت جواب بدم.

به پرستش نگاه کردم.... دختر خالش کنارش نشسته بود و مدام تو گوشش حرف میزد اما خودش معلوم بود حالش خوب نیست. دوس نداشتم اذیتش کنم اما مگه میشد ازش بگذرم؟

قسم میخورم اون پسره اندازه ی من دوسش نداره و حتی نمیتونه تصور کنه چقد دیوونش....

دوتاشون بلند شدن و رفتن سمت در خروجی. بدستش میارم و کاری میکنم اونقد خوشبخت باشه که دیگه به گذشته فکر نکنه و حسرت نخوره.

برگشتم سمت بابا و بقیه که در ویلا با ضرب بدی باز شد و ترلان اومد تو.... وحشت زده نگاهمون کرد: پرستش از هوش رفت.

اولین نفر از جام بلند شدم: چی؟ چیشده؟

ترسیده نگاهم کرد: میخواستیم بریم ساحل کمی قدم بزنیم که یهو از هوش رفت و افتاد....

منتظر باقی حرفاش نشدم و با عجله از ویلا زدم بیرون.... لعنتی.... اینقد از بودن با من وحشت داره؟

کلافه راه روی بیمارستان رو طی میکردم و نمیتونستم بشینم. اقای اریانفر و خانمش تو اتاق همراه دکتر بالای سرش بودن و هنوز خبری نشده بود. من و شایان و ترلانم تو راه رو....

یهو ترلان از جاش بلند شد و رفت سمت دیگه راه رو.... همون پسره که با پرستش بود همراه یکی دیگه داشتن میومد سمتمون. ترلان رفت پیششون و داشت باهاشون حرف میزد که یهو پسره بهت زده برگشت سمت من. حتما ترلان بهشون گفته چه اتفاقی افتاده.

با عصبانیت اومد سمتم و یقمو گرفت: تو چه گوهی خوردی عوضی؟ چطور به خودت جرعت دادی از پرستش من خواستگاری کنی؟

با خونسردی از خودم جداش کردم و هلش دادم عقب: برو کنار بچه. خودم حالم خوب نیست.

محکم کوبید رو سینم: بلایی سرش بیاد بیچارت میکنم.

رو زمین نشست و تکیه داد به دیوار. اشک تو چشماش جمع شده و سرشو انداخت پایین. اون چی داشت که پرستش عاشقش بود؟ من چی ندارم؟

پسری که همراهش بود اومد و کنارش زانو زد: پاشو شهیاد. الان باباش بیاد تو رو اینجا ببینه بد میشه. پاشو بریم بیرون. ترلان بهمون خبر میده چیشده.

سرشو که بلند کرد یه قطره اشک سر خورد پایین....

باید ولش میکردم.... پرستش مال من نبود. اونا همو میخواستن و من این وسط اضافی بودم.

اما مگه میشد؟ همه ی زندگیم بود و نمیتونستم بیخیالش بشم.

کلافه ازشون دور شدم و با فاصله از شایان نشستم که گفت: بیخیال پرستش شو. اون به شهیاد تعلق داره.

نگاهش نکردم: وقتی پرستش شهیادو نمیشناخت منو دوس داشت. هیچ کدوم یادتون نمیاد. من قبل از اینکه از ایران برم دوسش داشتم. اونم تو عالم بچگی بهم وابسته بود.

_من یادم میاد. درسته چند سال ازت کوچیک ترم اما همون وقت ها هم عصبی میشدم که دختر خالم به جای من به یه پسر غریبه وابستس. اما همه چی فرق کرده فریاد. تو این چند سال که نبودی پرستش بزرگ شد و حالا هم عاشق شده. شهیاد دوسش داره. بزاره خوشبختش کنه.

_هیچ کس اندازه ی من دوسش نداره و نمیتونه خوشبختش کنه.

دیگه چیزی نگفت و از ترلان و اون دوتا پسره هم خبری نبود. شایانم تو اکیپشونه که کاری نداره خواهرش باهاشون باشه. وگرنه اینجا هنوزم رو خیلی مسائل حساسن.

بعده چند دیقه بالخره در اتاق باز شد و اقای اریانفر همراه دکتر اومد بیرون. رفتم سمتشون: چیشد؟ حالش خوبه؟

دکتر جواب داد: الان خوبه. فشارش افتاده بود و تپش قلبش هم بالا بود. باید یه نوار قلب بگیرن و تا فردا تحت نظر باشن.

_من پیشش میمونم.

اقای اریانفر برگشت سمتم: مامانش هست فریاد جان. منم الان میرم کارای پذیرششو انجام میدم و برمیگردیم ویلا. فقط یه نفر میتونه پیشش باشه.

_پس من میتونم چند دیقه ببینمش؟

_راحت باش پسرم.

اروم در زدم و رفتم تو. فروغ خانم با دیدنم از جاش بلند شد: بیا تو پسرم.

_مزاحم نمیشم. فقط یه چند دیقه ای پرستشو ببینم و برم. گفتن فقط یه نفر میتونه بمونه.

_اره. خودم هستم. من میرم بیرون. شما راحت باشید.

با رفتنش برگشتم سمت پرستش که با نفرت روشو ازم برگردوند.

لبه ی تختش نشستم: خوبی؟

جوابمو نداد که دستشو گرفتم. وحشت زده خودشو عقب کشید: بهم دست نزن.

لبخند تلخی زدم.... کمی خم شدم روش: دوست دارم.

با نفرت زل زد تو چشمام: ولی من حالم ازت بهم میخوره.

_من صبورم. تو مال منی و اینو بهت ثابت میکنم.

روشو ازم برگردوند که در اتاق باز شد و هر دومون همزمان برگشتم.

شهیاد با عصبانیت زل زده بود بهمون: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_برو بیرون بچه. حوصله ی دعوا ندارم.

خواست جوابمو بده که ترلان از پشت سرش اومد بالا: خاله و عمو ایرجو فرستادم با شایان برن. من شب پیش پرستش میمونم.

شهیاد اومد تو و یه راست اومد سمتم: گمشو بیرون تا این بیمارستانو رو سرت خراب نکردم.

مقابلش ایستادم که هلم داد یه طرف و رفت سمت پرستش....

پرستشی که تا الان با نفرت زل زده بود به من خودشو انداخت تو بغلش و زد زیر گریه!

پرستش:::::::::::::::

سرمو گذاشتم رو سینش و حالا که احساس امنیت میکردم اشکام سرازیر شد.

اگه میدونست چی شده باهام دعوا میکرد! ولی من که مقصر نبودم.

محکم بغلم کرد: اروم عزیزم. اروم باش. دورت بگردم. الان دیگه پیشمی. تا صبح کنارتم. بهت قول میدم.

با صدای فریاد یادم اومد هنوز توی اتاقه: راحت باشید. خیلی وقت ندارید. وقتی برگشتیم تهران پرستش مال من میشه.

بهت زده نگاهش کردم که شهیاد حمله کرد سمتش.... جیغی از وحشت کشیدم که بهراد خیلی زود خودشو رسوند و از هم جداشون کرد.

فریاد پوزخند بهش زد و با غرور ذاتیش از اتاق رفت بیرون.

شهیاد خودشو از بین دستای بهراد رها کرد: ولم کن.... چرا اومدی؟ باید میکشمتش!

_زده به سرت؟ اینجا بیمارستانه.

به ترلان اشاره کرد و با هم رفتن بیرون. به شهیاد نگاه کردم.... نفس نفس میزد و یقه ی پیرهنش پاره شده بود. رفت سمت پنجره ی اتاق و با لحن خشنی گفت: برگشتیم تهران یه بار دیگه با بابای خودم و خودت حرف میزنم. اگه بازم مخالف بودن با هم فرار میکنیم. فهمیدی؟

با ترس سر تکون دادم: چشم!

از بیمارستان مرخص شده بودم و امشب عید بود. هیچ شوق و ذوقی نداشتم و تمام مدت تو اتاقم بودم.

نمیتونستم تظاهر به خوشحالی بکنم و انگار نه انگار اتفاقی افتاده. بابام از فریاد خوشش میومد و میدونستم اگه بخواد منو مجبور به ازدواج باهاش میکنه. ولی من نمیزارم این اتفاق بیوفته. نمیزارم کسی به اموال شهیاد نزدیک بشه حتی!

غروب بود و تمام روز تو اتاق چپیده بودم. شهیاد اونقد درکم میکرد که فقط پشت تلفن ارومم میکرد و نمیذاشت زیاد برم تو فکر. اما همینکه باهاش خدافظی میکردم باز اشکام سرازیر میشد....

با صدای در اتاق به خودم اومدم و اشکامو پاک کردم: بفرمایید؟

در باز شد و بابا اومد تو. با تعجب نگاهش کردم که اومد و لبه ی تختم نشست: داشتی گریه میکردی؟

سرمو انداختم پایین که گفت: چرا اماده نمیشی بیای پایین؟ چند ساعت دیگه سال تحویله!

_نمیخوام اون پسره رو ببینم.

_پرستش مودب باش!

زل زدم تو چشماش: بابا من با فریاد ازدواج نمیکنم. قسم میخورم.

_شهیاد پدرشو راضی کرد؟

دوباره بغض کردم: راضی نمیشه. چرا باید من تاوان شما رو بدم؟ اخه گناه من چیه؟

_اون باید ثابت کنه واقعا دوست داره.

_یه چیز دیگه ازش بخواه. باباش راضی نمیشه بخدا.

_اگه دوست داره تلاششو میکنه.

هق هقم بلند شد: بابا خواهش میکنم. من دوسش دارم. اگه بخواید مجبورم کنید با فریاد ازدواج کنم بخدا یه بلایی سر خودم میارم.

با خشونت بغلم کرد: منو تهدید نکن بچه.

گریم شدت گرفت: خواهش میکنم کوتاه بیاین. نزارید تا همیشه حسرتشو بخورم. بلایی که میخواستن سر خودتون بیارن و سر من نیارید بابا.

به ارومی موهامو بوسید و ازم جدا شد: من صلاحتو میخوام. اماده شو و بیا پایین. زشته همش تو اتاقتی!

رفت و از ته دل زار زدم.... برای سرنوشت تلخم.... برای دلتنگی که داشت امونمو میبرید! برای زندگیم که بخاطر خودخواهی بقیه داشت نابود میشد.

ساعت 8 شب بود و دو ساعت دیگه سال تحویل میشد. به زور از جام بلند شدم و حولمو برداشتم تا دوش بگیرم. من واسه چی عزا گرفتم؟ شهیاد که نمیزاره جدامون کنن.... من بهش ایمان دارم....

دوش کوتاهی گرفتم و داشتم موهامو خشک میکردم که ترلان اومد تو: بالخره از جات بلند شدی؟

نگاهش کردم: چشمام خیلی داغون شده؟

اومد جلو: اخه من چی بگم به تو؟ نشستی عزا گرفتی که چی؟ مگه شهیاد میزاره با فریاد ازدواج کنی اخه؟

_میترسم از اینده.

_بهش اعتماد کن و از این تعطیلات لذت ببر!

لبخند خسته ای زدم و رفتم سمت کمد لباسا....

بعده سال تحویل به همه تبریک گفتم و فریاد که اومد سمتم راهمو کج کردم و گوشی به دست رفتم طرف دیگه ی سالن که کسی صدامو نشنوه.

شهیاد با اصرار زیاد راضیم کرد اخرشب بیاد جلو در ویلا تا چند دیقه ای همو ببینیم. خودم بیشتر مشتاق بودم اما با وجود فریاد و مراقبت هاش خیلی نگران بودم.

ساعت 2 بود که بالاخره همه رفتن برای خواب و منم واسه فرار از نگاه های فریاد برگشتم توی اتاقم. شهیاد جلو ویلا بود و منتظر من هنوز میترسیدم برم پایین.

بالاخره دلو به دریا زدم و با پوشیدن هودیم از اتاقم زدم بیرون. درو از بیرون قفل کردم و با احتیاط رفتم پایین. خداروشکر همه تو اتاقاشون بودن و فضای ساختمون تا در اصلی رو هم به ارومی طی کردم.

ماشین سیاه رنگشو که دیدم لبخندی رو لبام نشست و دویدم سمتش. به محض سوار شدن فرصت سلام کردنم بهم نداد و محکم بغلم کرد: دورت بگردم. چقد دلم برات تنگ شده بود. عیدت مبارک زندگیم.

خودمو تو بغلش لوس کردم: عیدیم کووووو؟

بوسه ای به موهام زد و ازم فاصله گرفت: اینم عیدیتون خانم. فکر کردی یادم رفته؟

ذوق زده جعبه ی خوشگلی که سمتم گرفته بودو باز کردم.... پابند خوشگلی از طلای سفید تو جعبه خودنمایی میکرد!

سریع اوردمش بالا: وای چه خوشگله.

خیره شد بهم: بریم یه جای خوب هم یکم بغلت کنم هم برات ببندمش؟

مشکوک نگاهش کردم: کجا؟

چشمکی زد و ماشینو روشن کرد: میبینی حالا!

نزدیک ساحل نگه داشت و برگشت سمتم: دوس داری؟

_ارزوم بود یه شب تا صبح باهات کنار دریا باشم.

لبخند مهربونی زد: فقط یه شب؟ تو تا اخر عمرت مال منی فسقل!

با بغض تو گلوم لبخند زدم.... با خودم تکرار کردم: من مال شهیادم.... من مال شهیادم.

پیاده شدیم و شهیادم گیتارشو از صندوق عقب اورد، رفتیم یه جای خلوت نشستیم.

هوا خنک بود و ادمو اذیت نمیکرد.

بین پاهاش نشستم و تکیه دادم به سینش. کلاه هودیمو از سرم برداشتم و باد خنکی بین موهام پیچید.... شهیادم از پشت دستاشو دورم حلقه کرد و موهامو بوسید: میدونستی دیوونه ی موهاتم؟

خندیدم: فقط موهام؟

برم گردوند طرف خودش و زل زد تو چشمام: چشمات.... لبات.... عطر تنت.... صدات....

زیر نور مهتاب خیره شدم به لبای خوش فرمش و قبل از اینکه بخوام کاری انجام بدم خودش اومد جلو و لبامو به دندون گرفت!

فریاد:::::::::::::::

لبه ی بالکنی که کل حیاط ویلا تو دیدش بود نشسته بودم و سیگار بعدیمو روشن کردم.... چند ساعتی از رفتنش میگذشت و انگار حالا حالا ها قصد اومدن نداشت.

هوا داشت روشن میشد و عصبانیتم داشت جای خودشو میداد به نگرانی.... اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟ اگه اون پسره بهش صدمه بزنه چی؟

سیگارمو زیر پا له کردم و با انگشتام دو طرف سرمو ماساژ دادم. چرا ولش نمیکنم؟ چرا هنوز قلبم براش میزنه؟

پرستشی که یه روز مال من بود و بخاطر به دست اوردنش برگشتم ایران الان، این وقت شب با یه پسر دیگه رفته بیرون و معلوم نیست تو کدوم جهنی لش کرده تو بغلش.... لعنت بهت دختر!

با دیدن سایه ای که بین درختا داشت میومد سمت ساختمون سرمو بلند کردم. خودش بود....

با عصبانیت رفتم پایین و یه راست رفتم سمت در ورودی که باز شد و با هم سینه به سینه شدیم.

از ترس هین بلندی کشید و یه قدم رفت عقب.... ترسیده بود و من اینو نمیخواستم. اما با بی رحمی رفتم جلو: کدوم گوری بودی؟

با رنگ پریده نگاهم کرد: من.... من....

_تو چی؟ میگم با اون پسره رفته بودی کدوم جهنم دره ای؟

چشماش پر از اشک شد: برو کنار!

لعنت به من که به اینقد در برابرش ضعیفم و زود اروم میشم.... بازوشو گرفتم: نترس. کاریت ندارم.

دوباره خودشو کشید عقب که اینبار تحملمو از دست دادم و محکم بغلش کردم: صدات درنیاد پرستش. به قدر کافی امشب حرصم دادی!

خواست ازم جدا بشه که محکم تر بغلش کردم و چشمامو بستم.... اروم نمیگرفت ولی ارامش خالی بود که تو قلبم سرازیر میشد و عطر موهاشو نفس کشیدم. مثل بچگیاش بود.... ذره ای تغیر نکرده بود و این برای من مثل بهشت بود!

با گریه نالید: تو رو خدا ولم کن. بزار برم.

بی اختیار دستام شل شد: دوست دارم.

چند قدم رفت و عقب و با صورتی که از اشک خیس شده بود زل زد بهم: بخدا.... یه بار دیگه بهم دست بزنی خودمو میکشم!

اینو گفت و با عجله رفت تو....

ماتم برده بود.... من چه غلطی کردم؟ چرا نتونستم جلوی خودمو بگیرم؟ حالا بیشتر از قبل ازم متنفر میشه و بدست اوردنش محاله....

کلافه موهامو چنگ زدم و با همون حال داغون از ویلا زدم بیرون. هیچی جز قدم زدن نمیتونست ارومم کنه!

پرستش:::::::::::::::

اخرای تعطیلات بود و برای برگشتن لحظه شماری میکردم.... از اون شبی که فریاد بغلم کرد حالم بد شده بود و با اینکه دیگه حتی یه بارم نیومد سمتم اما بازم فرقی به حال من نمیکرد.

دوس داشتم برگردیم تهران تا تکلیف همه چی روشن بشه و خلاص بشم از این وضعیت....

بیشتر از هر چیزی عذاب وجدان داشتم که به شهیاد چیزی نگفتم، چون میدونستم اگه بفهمه خون به پا میکنه!

سیزده به در تو جاده بودیم و هوا داشت تاریک میشد که رسیدیم تهران و بدون اینکه حتی ساکمو بیارم بالا خودمو انداختم رو تخت و خیلی زود خوابم برد!

خواب و بیدار بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن عکس شهراشوب خواب از سرم پرید و جواب دادم: الو؟

_پرستش؟ خوبی عزیزم؟ کجایی؟

_خونم. چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

_از شهیاد خبر داری؟

قلبم داشت از سینم میزد بیرون: نه چی شده؟ من عصر رسیدیم تهران و تا الان خواب بودم.

_ما خودمونم امروز رسیدیم تهران. یکی دوساعتی بود رسیدیم که شهیاد اومد. دیگه عادت کرده بودیم هی بیاد و از بابا بخواد باهاش بره خواستگاری. خب راستش بابا هم طبق معمول مخالفت کرد و شهیاد قسم خورد دیگه هیچ وقت برنگرده تو این خونه و گفت هر طوری شده تو رو به دست میاره.

بغض تو گلوم نشست: خب؟

_هر چقد مامان و عمه خواستن جلوشو بگیرن نشد. با اون حال بدش از اینجا رفت و هر چقد زنگ میزنم گوشیش خاموشه. بچه ها هم گفتن نرفته اونجا و ازش خبر ندارن.

_بزار زنگ بزنم منم. شاید روشن کرده گوشیشو!

_باشه عزیزم. منو بی خبر نذار تو رو خدا. خیلی نگرانم.

_باشه حتما. فعلا خدافظ.

_به سلامت.

قطع کردم و شماره ی شهیادو گرفتم. خاموش بود. دوباره و سه باره.... بازم خاموش بود!

اشکام راه افتاده بود و داشتم دق میکردم.... نکنه بلایی سرش اومده؟ وقتایی که حالش خوب نیست رانندگیش اصلا متعادل نیست و سرعتشو خیلی میبره بالا.

از هجوم فکرایی که داشت مغزمو داغون میکرد حالم بد شده بود و از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود.

گریم تبدیل به هق هق شده بود و پشت سر هم شمارشو میگرفتم.... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد! گوشیو محکم کوبوندم کف اتاق و از ته دل زار زدم.... کجایی اخه؟ سراغتو از کی بگیرم؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.... 10 شب بود و غیرممکن بود بابا اجازه بده این وقت شب از خونه برم بیرون.

با صدای در اتاق از جام بلند شدم.... صورتمو دست کشیدم و درو باز کردم. مامان بود. با دیدنم چشاش گرد شد: چه بلایی سر خودت اوردی؟

_هیچی مامان. یه خورده دلم گرفته. چیزی شده اومدین بالا؟

اخماش رفت تو هم: اینقد چشماتو داغون نکن. شهیاد اومده. پایین داره با بابات حرف میزنه.

اینو گفت و رفت.... ماتم برد.... چی؟ شهیاد اومده اینجا؟

نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم و رفتم پایین.

بابا و شهیاد تو سالن اصلی رو به روی هم نشسته بودن و شهیاد با دیدنم بلند شد. بغضی که به زور مهارش کرده بودم با دیدنش شکست: کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

یه قدم اومد سمتم و بین راه ایستاد. برام مهم نبود بابا اینجاس. من فقط بغلشو میخواستم....

شهیاد برگشت سمت بابا و گفت: میتونم چند دیقه با پرستش تنها باشم؟

_نه اصلا.

با گریه به بابا نگاه کردم: تو رو خدا. فقط چند دیقه. جون مامان.

_چرا قسم میدی بچه؟

شهیاد به جای من گفت: زیاد طول نمیکشه. قول میدم.

اینو گفت و من زودتر راه افتادم....

از عمارت که زدم بیرون یه راست رفتم سمت درختا و شهیادم پشت سرم اومد. زیاد دور نشده بودیم که دستمو گرفت، برم گردوند سمت خودش و محکم به بغلم کرد: قربونت برم الهی.

گریم شدت گرفت: کجا بودی؟ شهراشوب میگفت چند ساعت پیش از اونجا رفتی؟

موهامو بوسید: حالم خوب نبود دورت بگردم. خوردم به بن بست. بابام هیچ جوره راضی نمیشه و بابای تو هم کوتاه نمیاد. میترسم پرستش. میترسم از دستت بدم و این ترس لعنتی داره منو میکشه.

بهت زده ازش جدا شدم و زل زدم بهش.... صداش میلرزید و نگاهشو ازم میدزدید. دستامو قاب صورتش کردم و وادارش کردم نگاهم کنه: شهیاد؟ داری از چی حرف میزنی؟

با چشمای خوشگلش ک حاضر بودم جونمو براشون بدم زل زد بهم: فکر کردم میتونم راضیشون کنم اما یکی از یکی لجبازتر! معذرت میخوام عزیزم. ناامیدت کردم.

دستمو نوازش وار رو ته ریشش کشیدم: به هیچ وجه اینطوری نیست.... تو تلاش خودتو کردی. من دیدم چقد سعی کردی راضیشون کنی و بهت افتخار میکنم. الانم که چیزی عوض نشده. مگه ما حرفامونو نزدیم؟ فرار میکنیم با هم! اون وقت مجبورن رضایت بدن.

_پشیمون نمیشی؟

سرمو گذاشتم رو سینش: تا وقتی کنارتم هیچ چیز دیگه ای برام مهم نیست.

با هم وارد سالن شدیم که بابا برگشت سمتمون: پرستش تو برو بالا توی اتاقت.

_منم میخوام باشم. حق دارم برای ایندم تصمیم بگیرم.

کلافه به شهیاد که رو به روش نشست نگاه کرد: خب؟ گفتی نتونستی باباتو راضی کنی و منم گفتم از شرطم کوتاه نمیام.

با کمی فاصله از بابا نشستم: تو رو خدا لجبازی رو بزارید کنار. اخه چرا دارید با زندگی ما بازی میکنید؟

با عصبانیت نگاهم کرد: یا برو توی اتاقت یا ساکت شو!

با حرص سکوت کردم که مامان با ظرف میوه اومد و کنارم نشست: اروم باش عزیزم. چرا اینقد حرص میخوری اخه؟

با استرس مشغول بازی با انگشتای دستم شدم که شهیاد گفت: تعهد محضری میدم خوشبختش کنم. نزارم خانوادم اذیتش کنن و نزارم اب تو دلش تکون بخوره.

با بغض نگاهش کردم که بابا جواب داد: این چیزا به درد من نمیخوره. عشق و عاشقی این دوره زمونه کشکه. من دخترمو نمیفرستم تو خانواده ای نخوانش. پرستش یه خواستگار خیلی خوب داره که منم موافقم باهاش. مطمئنم با اون خوشبخت میشه....

با ترس به شهیاد نگاه کردم که با عصبانیت از جاش بلند شد: چرا اینقد بی رحمین؟ چطور میتونین اینقد راحت جلو من از خوشبختی پرستش با یه نفر دیگه حرف بزنین؟ گفتم شما یه روزی عاشق بودین و منو درک میکنین اما انگار اشتباه کردم. به خدا قسم اون پسره ی عوضی جرعت داره پاشو بزاره تو این خونه و پرستش منو بخواد، بیچارش میکنم.

بابا هم متقابلا با عصبانیت بلند شد و داد کشیدم: برو از خونه ی من بیرون. تو کی هستی که داری منو تهدید میکنی؟ پرستش دختر منه و با هر کی صلاح ببینم ازدواج میکنه. جنازشو هم رو دوش تو نمیندازم. تو پسر حاتمی و هیچی از پدرت کم نداری! من دختر یکی یه دونمو نمیفرستم تو خونه ی ادمی که منو عامل مرگ پدرش و بدبختی خواهرش میبینه!

دیگه نتونستم تحمل کنم و از جام بلند شدم: بابا خواهش میکنم بس کنین. مگه من ادم نیستم؟ مگه عقل و شعور ندارم که خودم برای خودم تصمیم بگیرم؟ کی گفته من با فریاد ازدواج میکنم؟ من اونقد عقلم میرسه که بدونم چی خوبه چی بده.

با تمسخر نگاهم کرد: دختر ساده ی من. تو اگه عقلت میرسید که اصرار نمیکردی عروس این خانواده بشی؟

شهیاد با عجله گفت: پرستش قرار نیست حتی نزدیک خانواده ی من بشه. من دیگه با اونا هیچ ارتباطی ندارم.

با گریه به بابا نگاه کردم که گفت: دختر من ارزشش خیلی بالاتر از این حرفاست. اون باید عروس خانواده ای بشه که دوسش دارن و قدرشو میدونن.

شهیاد اینبار با عصبانیت گفت: یعنی براتون مهم نیست با کسی ازدواج میکنه که بهش علاقه داره؟ فقط میخواید مردم حرف نزنن و دیگه اهمیت نمیدین خود پرستش خوشبخته یا نه؟

بابا اخماش رفت تو هم گفت: برو بیرون. برو و دیگه هیچ وقت پشت سرتم نگاه نکن. من دختر به تو نمیدم. پرستشم دیگه اسم تو رو نمیاره.

زجه زدم: بابا تو رو خدا. بابا خواهش میکنم کوتاه بیا. من بدون شهیاد میمیرم.

سرد نگاهم کرد: فراموشش کن.

برگشتم سمت شهیاد.... دستاش مشت شده بود و صورتش از فشار زیاد قرمز شده بود. نگاهم کرد و چشماش پر شد از حسرت! رفتم سمتش و بی توجه به حضور مامان بابا خودمو انداختم تو بغلش: بگو ولم نمیکنی. بگو شهیاد! اگه ازت جدا بشم میمیرم.

با خشونت بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد: یکی دو روز تحمل کن. برا همیشه از اینجا میریم. نمیزارم تو رو ازم بگیرن.

اون شب تا خود صبح گریه کردم و بابا حتی یه بارم نیومد ببینه چقد حالم بده.

صبح با چشمای ورم کرده از تخت جدا شدم و بعد از دوش گرفتن لباس مدرسه پوشیدم و رفتم پایین. حتی به شهیادم نگفته بودم بیاد دنبالم و میخواستم کمی قدم بزنم اما بابا گفت بیرون منتظرم میمونه تا صبحونه بخورم.

بغض تو گلوم نشست و به زور مامان پشت میز نشستم. یه لقمه داد دستم و گفت: خودتو داغون کردی پرستش. قربون چشمات برم اخه چرا اینجوری میکنی؟

نگاهش کردم: مامان تو دیگه چرا؟ تو که باید بفهمی من چه حالی دارم.

دستمو گرفت: فریاد پسر خوبیه. بخدا خیلی دوست داره.

دستمو کشیدم عقب و بلند شدم: ولی من ازش متنفرم.

کولمو برداشتم و زدم بیرون. چرا هیچ کس نمیفهمید چه حالی دارم.

بابا جلو در مدرسه نگه داشت و بی خدافظی پیاده شدم. نمیتونستم باهاشون کنار بیام و درکشون کنم. اونا که خودشون یه روزی عاشق بودن و بخاطر هم قید همه رو زدن. الان چرا نمیفهمن من چه حسی دارم؟

تو حیاط مدرسه شهراشوب و ترلانو دیدم و رفتم سمتشون: سلام.

بهت زده نگاهم کردن: چیکار کردی با خودت؟ چشمات چرا اینجوری شده؟

بی حوصله رفتم سمت ساختمون اصلی: حالم خوب نیست بچه ها. بیخیال.

دنبالم راه افتادن و دیگه چیزی نگفتن. وارد کلاس که شدیم با کیمیا چشم تو چشم شدم. با دیدنم پوزخندی زد و اومد سمتم: اخی! چشمات چی شده؟

از کنارش رد شدم که بازومو گرفت و با صدایی که همه میشنیدن گفت: داری چوب کاراتو میخوری. وقتی میری وسط یه رابطه ی دیگه و بینشون رو به هم میزنی مطمئن باش خودتم خیر نمیبینی. ما رو از هم جدا کردی و فکر کردی دیگه کار تمومه؟ نه عزیزم. خدا نمیزاره ادمایی مثل تو به هدفشون برسن.

بغض تو گلوم نشست.... اونا از هم جدا شده بودن که شهیاد اومد سمتم.... من رابطشونو بهم نزدم ولی اگه حرفاش حقیقت داشته باشه چی؟

بازم جوابی بهش ندادم و بی حرف رفتم سرجام نشستم. شهراشوب داشت به دفاع از من باهاش بحث میکرد و سنگینی نگاه بچه ها رو هم روی خودم حس میکردم.

با سر درد شدیدی که داشت روانیم میکرد سرمو گذاشتم رو دسته ی صندلیم و اشکام راه افتاد....

شهیاد خودش بهم گفته بود از اول علاقه ای به کیمیا نداشت و به اجبار مامانش باهاش رابطه داشت. دیگه به هم خوردن یه رابطه ی یه طرفه که تقصیر من نیست!

چقد سخت بود تا زنگ اخر دووم بیارم. هم با وجود حال بد خودم هم زیر نگاه کنجکاو بچه ها....

زنگ خورد و همراه ترلان و شهراشوب زدم بیرون. دلم برای شهیاد تنگ شده بود و به همین چند دیقه ای هم که قرار بود ببینمش راضی بودم.

از در مدرسه که زدیم بیرون ترلان با تعجب صدام زد: وای پرستش.... اینجارو.

سرمو بلند کردم که با فریاد رو به رو شدم. درست جلوی در مدرسه تو ماشین اخرین سیستمش نشسته بود و شیشه هاش هم پایین.

دخترا زوم کرده بودن روش و هی موردش حرف میزدن. اون عوضی اینجا چیکار میکرد؟

با نگاهم دنبال شهیاد گشتم.... اون سمت خیابون پیاده شده بود و به ماشینش تکیه داده بود. مرد جذاب من.... با دیدنش یهو اروم گرفتم و یه قدم به سمتش برداشتم که ترلان دستمو گرفت: فریاد به بابات میگه!

_نمیگه. اگه بگه هم برام مهم نیست. من سوار ماشینش نمیشم. اونم جلوی شهیاد.

شهراشوب با ناراحتی نگاهم کرد: همین پسره خواستگارته؟

اروم سر تکون دادم که گفت: بمیرم برای دل داداشم.

لبخند تلخی زدم و رفتم سمت شهیاد. میخواستم از خیابون رد بشم که صدای فریاد تو گوشم پیچید: پرستش. بیا سوار شو.

نگاهش کردم. از ماشین پیاده شده بود و داشت نگاهم میکرد. پوزخندی زدم: بمیرمم باهات نمیام.

اخماش رفت تو هم که ازش رو برگردوندم و از خیابون رد شدم.

خودمو به شهیاد رسوندم: سلام.

اخمای جذابش از زیر عینک افتابیشم پیدا بود: سوار شو. به زور خودمو کنترل کردم نرم نزنم تو دهنش. شانس اوردی سوار نشدی پرستش. شانس اوردی فقط!

خیلی عصبانی تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. بی حرف سوار شدم و خودشم اومد نشست. ماشینو روشن کرد و با سرعت از مدرسه دور شدیم: برای امشب اماده باش.

با تعجب نگاهش کردم: چی؟

_نکنه پشیمون شدی؟

_مزخرف نگو. میریم کجا؟

_بعدن میفهمی!

دیگه چیزی نگفتم و بقیه ی مسیر تو سکوت طی شد. جلو در خونمون ایستاد و برگشت سمتم: امروز زیاد حالم خوب نیست. معذرت میخوام. برات جبران میکنم. الان برو خونه خوب استراحت کن و وسایلتو جمع کن. بهت میگم چه ساعتی بیا بیرون.

اروم سر تکون دادم که خم شد و پیشونیمو بوسید. لبخندی زدم و پیاده شدم.... استرس داشتم اما از کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن بودم!

❀✿❀❀✿

❀✿❀✿

❀✿✿

❀✿

✿

رمان #پرستش

#120

پرستش:::::::::::::::

با صدای شهیاد اروم چشمامو باز کردم: رسیدیم؟

با لبخند نگاهم کرد: اره عزیزم. پاشو بریم تو بخوابیم.

خوابالود به اطراف نگاه کردم. یه حیاط نسبتا بزرگ با چند تا درخت و بوته ی گل. رو به رومون یه خونه ی کوچیک با طرح قدیمی بود.

_بریم بخوابیم. بعدن میتونی همه جارو دید بزنی عزیزم.

_اینجا خونه ی کیه شهیاد؟

_فعلا که خونه ی ماست.

پیاده شد ک اومد درمو باز کرد: زود باش پرستش. بخدا خیلی خستم.

پیاده شدم و با هم رفتیم سمت خونه. شهیاد درو با کلید باز کرد و رفتیم تو. چقد نقلی و خوشگل بود.

بعده یه راه روی کوتاه یه سالن کوچیک رو به رومون بود که اشپزخونه کنارش بود و دوتا در دیگه سمت مخالف. که یکش در اتاق بود و یکی دیگش هم سرویس بهداشتی بود.

خونه با وسایل ساده ای پر شده بود و رو مبلا و بقیه چیزا پارچه ی سفید پهن بود.

شهیاد زودتر از من رفت سمت اتاق و بعده چند لحظه صدام زد: پرستش؟ کجا موندی؟

وارد اتاق شدم.... تی شرتشو در اورده بود و لبه ی تخت نشسته بود: بیا بخوابیم.

به تشک و لحافی که روی تخت بود نگاه کردم: تمیزن؟

_خیالت راحت. شسته شده و اماده.

دراز کشید و دستاشو برام باز کرد.

کنجکاوی رو گذاشتم برای بعد و با اوردن و شال و مانتوم بهش پیوستم. محکم بغلم کرد و بوسیدم: از امروز دیگه واقعا مال منی.... دیدی گفتم میدزدمت. دیگه کسی نیست که تو رو ازم بگیره. دیگه هیشکی مزاحممون نیست. منم و تو! دور از همه ی اون ادما....

با ارامش سینشو بوسیدم و چشمامو بستم: من دیگه هیچ ارزویی ندارم جز اینکه این زندگی دو نفره ادامه پیدا کنه.

_دورت بگردم من.

کمی موهامو دست کشید و خیلی زود خوابمون برد....

✿

✿❀

✿❀✿

✿❀✿❀

✿❀❀✿✿

ساعت 3 عصر بود که بالاخره دل از خواب کندم و بلند شدم. شهیاد هنوز خواب بود و دلم نیومد بیدارش کنم.

به ارومی از اغوشش جدا شدم و از اتاق زدم بیرون. باید دوش میگرفتم و یه فکری واسه ناهار میکردم. ولی اول باید خوب به دور و برم نگاه میکردم.

خونه که همون سالن و اشپزخونه بود با اتاق و سرویس. پرده های سفیدو از رو مبلا برداشتم و گذاشتم کنار. همه جا تمیز بود و حتی نیاز به گردگیری هم نداشت.

از خونه زدم بیرون و با کنجکاوی مشغول قدم زدن شدم. حیاط دور تا دور خونه بود و فضای زیادیش با درختا اشغال شده بود. اینجا واقعا یه خونه ی نقلی و رویایی بود. اونقد هوا تمیز و صاف بود که مطمئن بودم نزدیک هیچ شهر بزرگی نیستیم.

ساک خودمو شهیادو بردم تو و بی سروصدا همه ی لباسامونو تو کمد چیدم. حولمو برداشتم و راهی حموم شدم.

حس خوبی که تمام وجودمو گرفته بود باعث میشد زیاد نرم تو فکر و استرس نگیرم. من به چیزی که میخواستم رسیدم.... این خونه مال منو شهیاد بود و میتونستیم تا همیشه اینجا بمونیم. فقط باید یه صیغه میخوندیم تا به ارامش برسم.

از فکر محرم شدنمون لبخندی رو لبام نشست و با عجله از حموم زدم بیرون.

وارد اتاق شدم که شهیاد تازه بیدار شده بود. با دیدنم لبخندی زد: بدون من؟

با همون حوله خودمو تو بغلش جا کردم: نخواستم بیدارت کنم خب. خیلی خسته بودی.

با لذت سرشو تو گردنم فرو برد: دیگه نیستم. برم دوش بگیرم و ناهار بخوریم.

لبامو جمع کردم: هیچی نداریم که!

با خنده بوسه ای به لبام زد: نکن اینجوری خوردنی میشی. یه چیزایی تو ماشینه. با همونا ته بندی میکنیم تا بریم شهر خرید کنیم.

_شهر؟

با شیطنت چشمک زد: هنوز نفهمیدی اوردمت کجا.

مشتی حواله ی بازوش کردم: خب بگو دیگه.

بلند شد و حولشو برداشت: به وقتش.

و سریع از اتاق رفت بیرون. این اخرش دق میده منو....

سشوار نبود و با حوله موهامو تا حدودی خشک کردم و لباس پوشیدم. ابرسانمو زدم که شهیاد اومد: میبینم اماده ای!

_تو هم زود اماده شو. من گشنمه.

همون جوری که اب ازش چکه میکرد گونمو بوسید: دورت بگردم من. چشم!

لیست تمام چیزایی که نیاز داشتیم رو نوشتم و با اومدن شهیاد با هم زدیم بیرون. چند تا کیک و بسکوییت تو ماشین بود و همونارو خوردیم.

ماشینو از حیاط خارج کرد و برگشت درو بست. به اطراف نگاه کردم. یه کوچه ی قدیمی با خونه باغ های قدیمی.

معلوم بود تو روستاییم.

شهیاد اومد سوار شد و حرکت کردیم: چه همه جا جالبه. صبح که اومدیم اصلا نتونستم درست و حسابی نگاه کنم. هنوز نمیخوای بگی کجاییم؟

_ما درست نزدیک مرز ایران و ارمنستانیم. اینجا روستای دوزاله که نزدیک جلفاست. ما هم الان داریم میریم جلفا.

بهتم زده بود.... رو مرز.... یعنی اینقد دور شدیم از تهران؟

_چرا اینجا؟

_چون نمیخواستم یه درصدم احتمال بدم کسی پیدامون میکنه. پرستش اینجا جامون امنه. هیچ کس نمیتونه بهمون نزدیک بشه. اون خونه رو هم به مدت یه ماه اجاره کردم تا ببینم میتونیم بیشتر بمونیم یا نه. گفتم اومدیم ماه عسل.

خندیدم: من که لباس عروس نپوشیدم هنوز!

لپمو کشید: قربون تو برم الهی. اونم به موقعش. نمیزارم تا وقتی که باهامی حسرت هیچی رو بکشی!

دستمو تو دستش گرفت و ادامه ی مسیر تو سکوت گذشت.

مسیر روستا تا خوده جلفا رو گذروندیم و وارد شهر شدیم. حتی اینجا هم خبری از دود و هوای الوده نبود. رو به رو یه هایپر بزرگ توقف کردیم و با هم وارد شدیم. حس زوجی رو داشتم که اومدن اولین خرید بعد از عروسیشون.

دستمو دور بازوی شهیاد حلقه کردم و چسپیدم بهش: منو گم نکنی.

با خنده نگاهم کرد: لوس میشی میخوام بخورمت.

اخم الکی بهش کردم که وسط فروشگاه خم شد و پیشونیمو بوسید: کارات عواقب داره بچه.

خندم گرفت: ادامه میدما؟

_پرستش بزار تا خونه دووم بیارم.

_امشب صیغه بخونیم؟

با تعجب ایستاد و نگاهم کرد: واقعا اینو میخوای؟

_خب اره. تو دوس نداری؟

_من از خدامه بچه. فقط نمیخواستم حس بدی داشته باشی.

_ندارم. من که مال توام. پس الان یا دو ماه دیگه چه فرقی به حالم داره؟

چشماشو ریز کرد و نگاهم کرد: چی تو سرته بچه؟ حرف دلتو بزن.

_هیچی بخدا.

_پرستش تا وقتی اسمم نره تو شناسنامت من رابطه ی کامل نمیخوام. اینو هزار بار بهت گفتم. رو حرفمم هستم.

اخمام رفت تو هم: من و تو که دیگه مال همیم.

_اره. ولی هنوز اول راهیم. یکم صبر میکنیم و بعد به خانواده هامون زنگ میزنیم. اگه هنوز مخالف ازدواجمون بودن قانونی اقدام میکنیم و با نامه ی دادگاه میتونیم ازدواج کنیم.

_جدی؟ میشه یعنی؟

_خب معلومه. حالا هم راه بیوفت که کلی خرید داریم. وسط فروشگاه وایسادیم داریم حرف میزنیم.

لبخندی زدم و با هم راه افتادیم!

فریاد:::::::::::::::

به خیابون خالی و خلوت نگاهی انداختم.... هیشکی نبود. حتی یه دخترم نمونده بود و من نتونسته بودم پرستشو پیدا کنم. ولی خبری از اون پسره هم نبود. پس با کی رفته که من ندیدم؟

اینجوری فایده نداشت. باید حتما امروز میدیدمش.

رفتم سمت خونشون و با پارک کردن ماشین پیاده شدم. زنگو فشار دادم و بعده چند لحظه صدای مضطرب فروغ خانم اومد: تویی فریاد جان....

_سلام فروغ خانم. خوبین؟ میشه بیام تو؟ با پرستش کار دارم.

_پرستش خونه نیست.

تعجبم بیشتر شد. هم اینکه خونه نبود هم رفتار فروغ خانم. اما من نمیتونستم بیخیال بشم. با سماجت گفتم: خب پس منتظرش میمونم.

یهو در باز شد: بیا تو پسرم.

تشکر کردم و رفتم تو. فضای باغو رد کردم تا رسیدم به عمارت اصلی. فروغ خانم اومدن استقبال: خوش اومدی پسرم. بیا تو.

_نه ممنون. همین جا منتظر میمونم تا بیاد.

_فکر نکنم بیاد.

با تعجب نگاهش کردم.... رنگش پریده بود و چشماش قرمز بود. کمی رفتم جلو: اتفاقی افتاده؟

_پرستش غیبش زده. نمیدونم کجاست.

_یعنی چی؟ مگه میشه؟

رو پله های ورودی نشست و زد زیر گریه: صبح از مدرسه زنگ زدن گفتن پرستش نیومده. من فکر کرده بودم صبح زود رفته اما وقتی گفتن نیومده با خودم گفتم حتما خواب مونده. رفتم بالا اما تو اتاقش نبود. ساکش و بیشتر لباسا و وسایلش رو هم برده بود. گوشیش خاموشه. دارم میمیرم از نگرانی. جرعت نکردم به ایرج بگم. خون به پا میکنه.

بهتم زده بود.... رفته بود؟ یعنی با اون پسره فرار کرده؟ به همین راحتی از دستش دادم؟ لعنت بهت دختر....

کلافه شروع کردم به قدم زدن: باید به اقای اریانفر بگید. اینجوری نمیشه.

گریش شدت گرفت: چی بگم بهش؟ چطوری بگم؟ سکته میکنه.

_خونه اون پسره کجاست؟

خشکش زد: چی؟

_من میدونم پرستش با یکی ارتباط داره. شما ادرسی ازش دارید؟

_یعنی با همن؟

_فروغ خانم این که دیگه معلومه. با هم فرار کردن. اگه نشونی ازش دارید بهم بگید لطفا.

_یا امام غریب.... ایرج زندشون نمیزاره. با پدر اون پسره دشمن خونیه. من هیچ ادرسی ازشون ندارم.

_چه دشمنی دارن با هم؟

_موضوع مال خیلی وقت پیشه.

_نمیشه که دست روی دست گذاشت. باید دنبالشون بگردیم.

_شایان، پسر خواهرم. اون با پسره رفیقه. باید بدونه خونش کجاست.

_خیلی خب من میرم سراغش. شما هم به اقای اریانفر خبر بدین. هر چقد دیر تر این کارو انجام بدین بیشتر عصبانی میشن.

اروم سر تکون داد که رفتم سمت در باغ.... دختره ی احمق! میدونم چه بلایی سرت بیارم. اون شهیاد عوضی رو که زنده نمیزارم.

مقابل در خونه باغی که میدونستم خونه ی خاله ی پرستشه ایستادم و زنگو فشار دادم. ترلان جواب داد: سلام. شما اینجا چیکار میکنین؟

_شایان خونست؟

_اره.

_بگو بیاد کارش دارم.

بدون هیچ حرفی ایفونو گذاشت و چند دیقه ای طول کشید تا در باز شد و شایان اومد. ترلانم پشت سرش.

منو که دید اومد جلو: سلام. طوری شده؟

_ادرس خونه ی شهیادو میخوام.

_برا چی؟

پوزخندی زدم: خبر نداری؟ با پرستش فرار کردن.

چشماش گرد شد: چی؟ باورم نمیشه.

به ترلان نگاه کردم: تو که خبر داشتی.

_به خودم ربط داره.

شایان برگشت سمتش: این چی میگه؟ پرستش چیکار کرده؟

_شایان من دیشب خبردار شدم. قبل از رفتن زنگ زد بهم خبر داد.

_چرا جلوشو نگرفتی؟ چرا به من نگفتی؟

ترلان شونه ای بالا انداخت و گفت: کارشون اشتباه بود اما بهتر از این بود که بمونن تا از هم جداشون کنن و یه عمر حسرت همو بخورن.

پوزخندی زدم: الانم خیلی به نفعشون نشد. گیرشون میارم و بیچارشون میکنم. پرستش اول و اخرش زن منه و شهیادم زنده نمیزارم.

شایان با اخم نگاهم کرد: چی میگی تو؟ الان وقت این حرفاست؟ اونا هردوشون بچن. شهیاد فقط 23 سالشه. میفهمی؟ باید پیداشون کنیم قبل از اینکه اتفاقی براشون بیوفته.

_ادرس خونه ی شهیادو بهم بده.

_خانوادش از خبری ندارن. میدونم.... اونا خیلی وقته با هم قطع ارتباط کردن.

_باید یه حدسی چیزی بزنن که ممکنه کجا رفته باشن.

_بمون ماشینو بیارم بیرون با هم بریم.

_ماشین هست. بیا سوار شو.

پشت سرم راه افتاد که ترلانم درو بست و اومد: منم میام.

همگی سوار شدیم و راه افتادیم....

تو سکوت خیابونا رو رد کردیم و مقابل خونه ای که شایان ادرس داده بود توقف کردم: همینه؟

_اره. در مشکیه.

پیاده شدیم و ترلان زنگو فشار داد. دختری جواب داد و ترلانم ازش خواست بیاد دم در.

سر ظهر بود و افتاب خیلی داشت اذیت میکرد. یعنی الان کجان. نکنه از ایران خارج بشن. ولی مگه به این سادگیه اخه؟

دختره اومد و با دیدن من اخماش رفت تو هم. اما رفت سمت شایان: اینجا چه خبره؟

شایان که از نگاهش پیدا بود با دختره رابطه داره گفت: از شهیاد خبر نداری؟

_نه. اخرین بار همون شبی بود که اومد و با بابا حرف زد. بعدم که با اون حالش از اینجا رفت.

اینطوری فایده نداشت. خودم رفتم جلو: بابات خونست؟

دوباره عصبی نگاهم کرد: اره چطور؟

خواستم برم تو که جلومو گرفت: کجا اقا؟ با بابام چیکار دارین؟

_شایان بهش بگو بره کنار. من قاطیم.

شایان اومد سمتمون و گفت: شهراشوب بزار بره تو. من حوصله سر و کله زدن باهاش رو ندارم.

با عصبانیت نگاهش کردم: بهشم بگو که خان داداشش چه گندی زده و چه گوهی خورده.

اینو گفتم و رفتم تو....

پشت سرم اومدن و دختره خودشو بهم رسوند: صبر کن. بزار صداش بزنم. تازه رفته بود بخوابه.

سرجام ایستادم که شایان اومد جلو: خودتو کنترل کن. ناسلامتی دکتر روانشناسی.

_سر به سرم نذار شایان. تو نمیفهمی من چه حالی دارم الان.

دو تا خانم از خونه اومدن بیرون و یکیش سریع تر خودشو بهمون رسوند: چیشده؟ چه خبره؟

_شما مامان شهیادی؟

_من عمشم. این خانم مادرشه.

خانمه اومد جلو: اتفاقی افتاده؟

_پسرتون کجاست؟

_خبر ندارم. چند روزه که ازش خبری نداریم. شما کی هستین؟ با شهیاد چیکار دارین؟

هنوز جواب نداده بودم که مردی همسن و سال بابای پرستش اومد سمتمون: اینجا چه خبره؟

کلافه نفسمو بیرون دادم: شما از پسرتون خبری ندارین؟

_نه. اون اینجا زندگی نمیکنه.

_کجا بوده تا الان؟ خودش خونه داره یا پیش کسی بوده؟

_شما کی هستین که اومدین تو خونه ی من و دارین از من بازجویی میکنین؟

_من فریاد محبی هستیم. نامزد پرستش. پسر شما نامزد منو برداشته فرار کرده. هیچ خبری ازشون نداریم.

اخماش رفت و تو هم و اون دوتا خانمم با دست زدن تو صورتشون. چقد داشتم تحقیر میشدم.... لعنت به این عشق یکطرفه!

مرده با عصبانیت بهم نگاه کرد: من پسری به اسم شهیاد ندارم. تو هم میخواستی حواست به نامزدت باشه. الانم از خونه ی من برید بیرون.

_اقای محترم پسر شما به جهنمم رفت. دعا کنه پیداش نکنم فقط. من نگران نامزدمم. باباش بفهمه خون به پا میکنه.

پوزخندی زد: ایرج هنوز نمیدونه دختر یکی یدونش فرار کرده؟

شایان اومد جلو: الان وقت این حرفا نیست. اون دو تا بچه معلوم نیست کجان. ممکنه تو خطر باشن. ما باید یه فکر اساسی کنیم. هر دوی اونا سنی ندارن و احساسی تصمیم گرفتن.

باباش با قیافه ی درهمش گفت: شهیاد یه ویلا تو لواسون داره. ولی من فکر نکنم بره اونجا. حالا اگه خواستین میتونم ادرس بدم برین.

سر تکون دادم و کمی ازشون فاصله گرفتم....

شهیاد::::::::::::::

غروب بود که برگشتیم خونه و با هم خریدارو بردیم تو خونه. پرستش هی ذوق میکرد و منم با لذت نگاهش میکردم.

همه رو گذاشتیم رو اوپن که گفت: تا من شامو اماده کنم تو هم خریدارو تو یخچال بچین و شامپو و مواد شوینده رو بزار تو سرویس.

_چی میخوای درست کنی؟

به ساعت نگاهی انداخت و گفت: میخواستم قورمه سبزی درست کنم اما دیگه دیر شده. الان مرغ سوخاری با سیب زمینی اماده میکنم.

جلو رفتم و نوک بینیشو فشار دادم: بلدی مگه جوجه؟

_پس چی فکر کردی؟ حالا فردا برات میپزم ببین بلدم یا نه؟

هلش دادم سمت دیوار و چسپیدم بهش: من الان گرسنم.... گرسنه ی تو!

با ناز خندید: باید تا اخرشب صبر کنی اقا.

موهاشو کنار زدم و سرمو تو گردنش فرو بردم: بوی زندگی میدی.

بوسه ای رو گردنش زدم که پاهاش شل شد و بغلش کردم: چی شد پس کوچولو؟

با مشت به سینم کوبید و هلم داد عقب: خیلی بیشعوری شهیاد. برو سراغ کارات تا منم شامو اماده کنم.

_اول لباس عوض کن. دوس ندارم تو خونه شلوار بپوشی.

چشاش شیطون شد: چشممم. الان میرم عوض میکنم.

با خنده نگاهش کردم.... خدا میدونه چه خوابی برام دیده....

مشغول چیدن خریدا شدم و حسابی سرگرم بودم که صدای پاش اومد. سرمو بلند کردم که با دیدنش ماتم برد.... موهاشو گوجه ای بالای سرش جمع کرده بود و یکی از تیشرتای منو که تا پایین باسنش بود رو تن کرده بود. زیرشم هیچی جز لباس زیر نپوشیده بود.

من چجوری تا بعده شام دووم بیارم اخه....

با شیطنت اومد سمت اشپزخونه: حالا ببینیم مقاومت کی بیشتره!

نگاهمو به سختی ازش گرفتم: من که الان کارام تمومه و میخوام برم کمی استراحت کن. دیشب همش تو جاده بودم.

ریز خندید: باشه برو....

فریاد:::::::::::::::

شب شده بود که شایان و ترلان رو رسوندم خونشون. ویلای شهیاد خالی بود و معلوم بود خیلی وقته کسی اونجا نبوده.

تازه فهمیده بودم شهیاد و پرستش تقریبا دختر عمو پسر عمو به حساب میان و باباهاشون از قدیم با هم اختلاف داشتن و دلیل مخالفت با ازدواجشون هم همون اختلافات قدیمی بود.

زنگو فشار دادم و در باز شد.

باید با اقای اریانفر حرف میزدم و میدیدمش حتما.

جلو در عمارت به استقبالم اومد: بیا تو پسرم.

رفتم جلو: خوبین؟

_داغونم. نمیدونم چیکار کنم و کجا دنبالش بگردم. پای ابروم وسطه.

با هم وارد سالن شدیم و نشستیم: خانواده ی پسره هم ازش خبری ندارن. گفتن ارتباطی با هم ندارن.

_تو رفتی اونجا؟

_بله. ما باید هر جایی که میشه رو بگردیم.

چشماشو بست و به مبل تکیه داد: حاتم الان خوشحاله که من بی ابرو شدم. حتما به پسرش افتخار میکنه که باعث این فاجعه شده.

_من نمیدونم اختلاف شما سر چیه اما الان پرستش از هر چیزی مهم تره. باید پیداش کنیم.

نگاهم کرد: برو دنبال زندگیت پسرت. میدونم اونقد مردی که ابرومو حفظ کنی. برو و پرستشو فراموش کن. من خودم پیداشون میکنم و میدونم چه بلایی سر اون پسره بیارم.

_من پا پس نمیکشم اقای اریانفر. هر اتفاقی بیوفته میخوامش و برش میگردونم.

با تعجب نگاهم کرد: من دختر خودمو میشناسم. بخاطر فشارایی که من بهش اوردم دست به این کار زده و میدونم هیچ وقت نمیتونه باهات زندگی کنه. زور و اجبار هم نمیتونه کاری کنه.

_پیداش کنم بهم میدینش یا نه؟

_اخه چرا میخوای خودتو علاف کنی وقتی میدونی یکی دیگه رو میخواد و الانم باهاش فرار کرده؟

_عشق به خواست خود ادم نیست. منم علاقم یکی دو روزه نیست. نمیتونم ازش دست بکشم و هر جور شده پیداش میکنم.

سرشو انداخت پایین: هر جور خودت صلاح میدونی. اونقد عاقل هستی که بهت اعتماد کنم.

_پشیمونتون نمیکنم. مطمئن باشین هیچ کس از این موضوع با خبر نمیشه.

_ممنونم پسرم.

فروغ خانم گفتن شام امادست و تو سکوت غذامون رو خوردیم و هر کاری کردیم خوده فروغ خانم نیومدن برای شام و از چشماش پیدا بود کلی گریه کرده. حق داشت.... من که مرد بودم از ظهر تا حالا هزار بار بغض میخواست بترکه این که دیگه زن بود و مادر....

پرستش:::::::::::::::

شام رو روی میز دو نفره ی کوچیکی که وسط اشپزخونه بود خوردیم و شهیادم کلی از دستپختم تعریف کرد. چند تا بشقابی که کثیف شده بودن رو گذاشتم تو سینک و اب گذاشتم جوش بزنه برای چایی.

به شهیاد نگاه کردم که جلوی تلوزیون لم داده بود و کانالارو بالا پایین میکرد.... چقد این خونه ی کوچیک و خلوت دو نفرمون رو دوس داشتم. چیزی که همیشه ارزوش رو داشتم و با وجود مشکلات اطرافمون فکر میکردم یه ارزوی دست نیافتنیه.

با سنگینی نگاهم برگشت سمتم: چرا اونجا وایسادی؟ بیا پیشم.

_بزار چایی رو اماده کنم میام.

لبخندی زد: زود بیا خانم خونه.

باز برای هزارمین بار امروز ذوق کردم و تصمیم گرفتم تا اب جوش بزنه منم ظرفای کثیفو بشورم.

کارام تموم شد و با دوتا لیوایی چایی رفتم پیش شهیاد.

چایی هارو گذاشتم رو عسلی کوچیکی که کنار کاناپه بود و خودمم کنار شهیاد نشستم. دستشو دورم حلقه کرد و چسپوندم به خودش: بیا اینجا ببینم. تو که امشب منو بیچاره کردی با این لباست بچه.

با خنده نگاهش کردم: تو که اصلا برات مهم نبود و نگاهم نمیکردی.

_فقط میخواستم خودمو کنترل کنم.

زل زدم تو چشماش: باورم نمیشه الان کنارتم. عاشق این خونه و زندگیم.

خندید: شاید باورت نشه اما منم تو همین یه روز بهش وابسته شدم.

سرمو گذاشتم رو سینش: هیچ وقت تنهام نزار. من بدون تو میمیرم شهیاد. فکر اینکه یه روز نباشی دیوونم میکنه.

بوسه ای رو موهام زد و محکم تر به خودش فشارم داد: تو مال منی بچه. همیشه!

گوشیشو برداشت و گفت: متن صیغه رو اماده کردم که بخونیم. حاضری؟

ازش فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم: اهوم.

_مهریه چی میخوای؟

_مهریه؟

_اره. باید یه چیزی مشخص کنیم.

_یه شاخه گل رز.

لبخندی زد: من جونمو مهرت میکنم بچه.

بهش اخم کردم: میزنمتا؟

خندید: ایه رو که خوندم بگو قَبِلتُ تِزویج!

_چشم.

زیر لب به نام خدا گفت و ایه ای خوند. تموم که شد منم گفتم: قَبِلتُ تَّزویج!

گوشیشو کنار گذاشت و بغلم کرد: محرمیتمون مبارک خانمم. تا یه ماه دیگه بهم محرمیم. امیدوارم تا اون موقع اسممون رفته باشه تو شناسنامه ی هم.

_منم امیدوارم.

فریاد:::::::::::::::

دو روز کامل بود که پرستش رفته بود و هیچ خبری ازش نبود. داشتم دیوونه میشدم و حال مامان باباشم اصلا خوب نبود. گوشی خودش و شهیاد همش خاموش بود و دستم به جایی بند نبود.

مامان بابا هی میخواستن بفهمن چمه و از طرفی میگفتن زودتر بریم خواستگاری رسمی تا من از این کلافگی دربیام.

نمیدونستن عروسم فراری شده و من از تصور بودنش با اون پسره دارم خودخوری میکنم فقط.

عصر بود و هوای بهاری بیشتر از قبل دلتنگم میکرد. باید میرفتم مطب.... تایم صبح اینقد بی حوصله بودم که کل نوبتارو کنسل کردم. اما الان دیگه نمیشد نرم.

باید به سرهنگ مولوی زنگ میزدم ببینم خبر جدید چی دارن.

به خواست اقای اریانفر پرونده تشکیل داده بودم و عکس و مشخصات دوتاشونو هم داده بودم. بهشون گفته موقعیت خانوادگیشون عادی نیست و تا جایی که میشد هویتشون لو نره.

لباس پوشیدم و با خداحافظی از مامان راهی مطب شدم. وارد اتوبان اصلی که شدم شماره ی سرهنگ رو گرفتم و خیلی زود جواب داد: سلام اقای محبی. در خدمتم.

_سلام جناب سرهنگ. اختیار دارین. خدمت از ماست. خوبین؟ چه خبر؟

_ممنون اقای دکتر. سلامتی.

_خبر جدید چی دارین؟ چیشد؟ ردی ازشون پیدا نکردین؟

_راستش هنوز نه. اما به تمام کلانتری هایی که در دسترسمون بودن اطلاع دادیم و اسم و مشخصاتشون رو ارسال کردیم. هنوز که خبری نشده.

_امکانش هست از کشور خارج شده باشن؟

_فکر نکنم. شاید تصمیمش رو داشته باشن اما تو این مدت زمان کم فکر نکنم رفته باشن. اونا هر دوشون سنی ندارن و امیدوارم این فکر به سرشون نزنه چون ممکنه اسیر قاچاقچی های انسان بشن و جونشون به خطر میوفته.

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم و گفتم: چیکار باید انجام بدیم؟ هر کاری نیازه بهم بگید.

_من به شهرای مرزی گزارش ویژه میدم و میگم کنترل شدید داشته باشن. نگران نباشید اقای دکتر. پیداشون میکنیم حتما.

_ممنون جناب سرهنگ. دستتون درد نکنه.

خدافظی کردم و گوشیو قطع کردم. اگه از ایران برن چی؟ اگه تا ابد تو حسرتش بمونم چی؟

با اعصابی داغون تر از قبل پامو روی گاز فشار دادم و فقط به روزی فکر میکردم که پیداش کنم. پیداش کنم و دیگه جرعت مخالفت نداشت....

من میخواستم با میل و رضایت خودش به دستش بیارم اما پرستش نمیخواست.

هر طور که شده عقدش میکنم و عروس خونم میشه. ارزویی که چند ساله با خیالش زندگی کردم.

پرستش:::::::::::::::

با صدای شهیاد چشمامو باز کردم: پرستش.... عزیزم پاشو صبحونه بخوریم بریم بیرون. امروز قرار بود بریم جاهای دیدنی اینجارو بگردیما؟

_خوابم میاد شهیاد.

بوسه ای رو گونم کاشت و گفت: پاشو تنبل خانم. وگرنه یه جور دیگه بیدارت میکنما؟

مثل برق گرفته ها از خواب پریدم: چی؟

خندید: خوشت اومده ها؟

داشت اذیتم میکرد. با اخم نگاهش کردم: قهرم باهات.

باز خندید که بلند شدم و رفتم سمت سرویس. داشتم از کنارش رد میشدم که گفت: نمیخوای لباس بپوشی؟

با تعجب به خودم نگاه کردم. هیچی تنم نبود.... هیچیی! جیغ بلندی کشیدم که صدای خندش بلند شد و دوباره جیغ کشیدم: برو بیرونننن!

سریع از اتاق رفت بیرون و با عصبانیت رفتم سر کمد.... چرا اینقد حواس پرتم اخه! لباس پوشیدم و رفتم سرویس ابی به دست و صورتم زدم. شهیاد تو اشپزخونه صبحونه ی مفصلی اماده کرده بود و در حالی که هنوز اخم رو صورتم بود نشستم و لقمه ای دستم داد.

نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد: قربونت برم الهی. اخماتو باز کن دیگه. تو که میتونی من دیوونتم.

_اره ولی اذیتم میکنی.

_از عشق زیاده فسقلی!

لقمه رو ازش گرفتم که گفت: بخور که برگشتنی میخوام دل و جیگر بیارم کباب کنیم.

بی اختیار لبخند زدم.... دیشب قبل از خواب گفته بودم هوس کردم و هنوز تو فکرش بود.

نگاهش کردم: چرا اینقد خوبی تو؟

چشماش شیطون شد: چون تو رو دارم.

_من خودمم یادم رفته بود شهیاد.

_مگه میشه تو چیزی هوس کنی و من یادم بره؟

لبخندی زدم و لقمه هایی که برام میگرفت رو یکی یکی با اشتها میخوردم.

صبحونمون تموم شد و اماده ی رفتن بودیم که در زدن. با وحشت برگشتم سمت شهیاد: کیه یعنی؟ نکنه پیدامون کردن؟

با اخم نگاهم کرد: کی میخواد تو این روستای مرزی پیدامون کنه پرستش؟ چرا اینقد ترسیدی اخه؟

_درو باز نکنیم.

بغلم کرد: هیسسس. اروم عزیزم. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. من کنارتم.

محکم بغلم کرد: نمیخوام ازت جدا بشم.

موهامو بوسید: دنیا هم جمع بشن نمیتونن تو رو ازم بگیرن.

شهیاد:::::::::::::::

به سختی ارومش کردم و از خونه زدم بیرون. خودمم استرس داشتم پیدامون کرده باشن اما نمیخواستم پرستشو بترسونم.

در حیاطو که باز کردم با مرد میانسالی رو به رو شدم که با اخم زل زده بود بهم.

با تعجب نگاهش کردم: در خدمتم.

_صابری هستم. صاحب خونه.

_اها. ببخشید من نشناختم. بفرمایید. در خدمتم.

_اقای اریانفر. درسته؟

_بله. بفرمایید تو خواهشا.

_ممنون. باید برم. اومدم بهتون تذکر بدم. من این خونه رو به مدت یه ماه به یه زوج اجاره دادم. شما گفتید برای ماه عسل اومدید. ولی همسایه ها یه چیز دیگه میگن. داستان چیه؟

_متوجه منظورتون نمیشم. من با خانمم اینجا زندگی میکنم. چیشده مگه؟

_تو این دو روزی که اومدین چند تا از همسایه ها با من تماس گرفتن و اعتراض کردن که من این خونه رو مکان کردم.

با عصبانیت نگاهش کردم: مواظب حرفتون زدنتون باشید اقای صابری. این چه طرز حرف زدنه؟

_خانمتون تشریف دارن؟ همه میگن شما هر دوتون خیلی کم سن هستین و فکر نکنم زن و شوهر باشید.

_دیگه دارید شورشو درمیارید. ما نامزدیم و به هم محرمیم.

پوزخندی زد: تا حالا که اومده بودین ماه عسل.

کلافه دستی به صورتم کشیدم: دختر عمومه. به هم محرمیم. اگه میخواید شناسنامه ها رو براتون بیارم؟

نگاه عمیقی بهم انداخت: نیازی نیست. مواظب رفت و امدتون باشید و همسایه هارو حساس نکنید. اینجا یه روستای کوچیک مرزیه. نه تهرانه که کسی کاری به کار کسی نداشته باشه.

_باشه حتما. ممنون که تذکر دادین.

_برو تو دیگه پسر جون. منم برم به کار و زندگیم برسم.

خدافظی کردم و اومدم تو. مرد بدی نبود فقط کمی لحنش تند بود.

یاد پرستش افتادم که چقد ترسیده بود. با عجله رفتم تو، رو کاناپه نشسته بود و پاهاشو بغل کرده بود. با ترس نگاهم کرد: مامور بود؟

با خنده رفتم جلو: بیا اینجا ببینم فسقل. نگاه چجوری رنگش پریده.

خودشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه: دیگه نمیخوام یه ساعتم ازت جدا باشم. میخوام تا ابد همینجا بمونیم و با هم زندگی کنیم. شهیاد به هم قول بده هیچ وقت برنگردیم تهران.

موهاشو بوسیدم: چشم. چشم خانومم. گریه نکن دورت بگردم. اروم باش!

بعده چند دیقه بالاخره اروم گرفت و ازم جدا شد: بریم دیرمون شد.

دستامو قاب صورتش کردم: ببین منو بچه. من دنیا رو برای داشتنت زیر و رو میکنم. از هیچی نترس. باش؟

زل زد تو چشمام: چشم.

پرستش:::::::::::::::

با هم تا عصر کل روستا و جاهای دیدنیشو پیاده گشتیم و وقتی رسیدیم خونه واقعا خسته و داغون بودم. کمی استراحت کردیم و هوا هنوز تاریک نشده بود که شهیاد رفت خرید کنه و بیاد.

با ماشین میرفت و وقت زیادی نداشتم.

با سرعت پریدم تو حموم و دوش کوتاهی گرفتم. موهامو سشوار کردم و اسپری مخصوص کمی مرطوبشون کردم تا حالت بگیرن. ست لباس زیر گلبهی تنم کردم و پیرهن چهارخونه ی شهیادم پوشیدم.

چرخی جلو اینه زدم و حسابی از خودم خوشم اومد. میدونستم شهیاد چقد این تیپو دوس داره و با زدن مرطوب کننده به صورتم کمی هم ریمل زدم. شیشه عطرمو رو خودم خالی کردم که صدای در بلند شد.

شهیاد بود که خودش درو باز کرد و ماشینو اورد تو.

ذوق زده رفتم به استقبالش که ورودی در با دیدنم خشکش زد.... خندم گرفت. کمی جلو رفتم: چرا ماتت برده؟

نایلونی که دستش بود گذاشت زمین و اومد سمتم: میخوای منو خل کنی بچه؟

با ناز سرمو کج کردم: اهووم.

بهم فرصت حرف زدن نداد و چسپوندم به دیوار: امشب میدونم چه بلایی سرت بیارم که دیگه از این کارا نکنی. مگه نمیدونی من همین جوریشم بیچارتم؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم و خودمو کمی به بدنش مالیدم: دوس نداری؟ برم لباسامو عوض کنم؟

فکمو محکم تو دستش گرفت و لبامو به دندون گرفت.... از خدا خواسته باهاش همراهی کردم و اونقد مشغول لبای هم بودیم که بعده چند دیقه به زور از هم جدا شدیم تا فقط نفس بگیریم.

زل زد تو چشمام: نمیخوام فعلا بهت دست بزنم. پس یکم رعایت حالمو بکن تا اخرشب دووم بیارم.

خندیدم: چرا؟ خب مجبور نیستی تحمل کنی؟

_میخوام همه رو بزارم برای بعده شام. یه شب فوق العاده میخوام برات بسازم عزیزم.

_من که از خدامه.

لبخند مهربونی زد: پس بزن بریم. دل و جیگرا خورد شده و تمیز شدس. فقط سیخشون بزن تا من اتیشو راه بندازم.

_چشم.

نایلونی که اورده بودو برداشتم و رفتم سمت اشپرخونه. همه رو تو یه ظرف خالی کردم و با دقت سیخشون زدم. شستمشون و بعده نمک زدن رفتم بیرون.

شهیاد اتیش بزرگی راه انداخته بود و تخت قدیمی که گوشه ی حیاط بودم اورده بود و پتو انداخته بود روش. دو تا بالش کم داشت و سفره رو هم همینجا میانداختیم.

همه رو دادم دستش و برگشتم تو خونه. بالش بردم و کم کم سفره رو روی تخت پهن کردم و بقیه وسایلو اوردم.

میخواستم برم تو دیس برا کبابا بیارم که صدام زد: کجا باز میخوای بری تو؟ بیا پیشم یه لحظه.

با خنده نگاهش کردم: چیکارم داری؟

_بیا اینجا بچه. کباب رو اتیش یه مزه ی دیگه داره.

ذوق زده رفتم سمتش که یه تیکه قلوه داد دستم و منم با لذت خوردمش. دیگه نذاشت برم تو و همه رو روی خود نونا خالی کرد.

اونقد داشت بهمون خوش میگذشت که صدای خندمون حسابی رفته بود بالا و از طرفی ترسی که افتاده بود تو دلم هی بیشتر و بیشتر میشد.

اما نمیخواستم این لحظه هارو به خودم حروم کنم و سعی کردم بیخیال بشم.

شاممون رو کامل خوردیم و با کمک هم سفره رو جمع کردیم. دوباره برگشتیم تو حیاط که شهیاد رفت از صندوق عقب ماشین گیتارشو دراورد.

ذوق زده جیغ کوتاهی کشیدم: چرا تا حالا درش نیاوردی؟

اومد و کنارم نشست: گذاشته بودم واسه همچین شبی.

داشت تنظیمش میکرد که از پشت دست انداختم دور گردنش: هر چی من بگم میخونی برام؟

برگشت سمتم و گونمو بوسید: هر چی!

_از ابی بخون. فرقی نداره دیگه چی بخونی.

_چشممم.

با فاصله ازش نشستم و شروع کرد....

زل زد تو چشمام و بعده کمی گیتار زدن با صدای فوق العادش اهنگی رو شروع کرد که من عاشقش بودم:

دلبرکم چیزی بگو به من که از گریه پرم

به من که بی صدای تو از شب شکست می خورم

دلبرکم چیزی بگو به من که گرم هق هقم

به من که آخرینه آواره های عاشقم

چیزی بگو که آینه خسته نشه از بی کسی
غزل بشن گلایه ها؛ نه هق هق دلـــــــواپسی

نـذار که از سکوت تــو پـــــــرپـــــــر بشن ترانـه ها
دوباره من بمونم و خاکستر پروانـــــــــه ها

چیزی بگو اما نگو از مرگ یاد و خـــــاطره
کابوس رفتنت بگو:از لحظه هـــــــای من بره

چیـــــزی بگو اما نگو: قصه ما به ســــــــــر رسید
نگـــو که: خورشیدک من چادر شب به ســــــــر کشید

دقیقه ها غـــــزل میگن وقتی سکوت و می شکنی
قناریها عاشق می شن وقتی تو حرف می زنی

دلبرکم چیزی بگو به من که خاموش تو ام
به من که همبستر تو اما فراموش تو ام

چیزی بگو که آینه خسته نشه از بی کسی
غزل بشن گلایه ها؛ نه هـق هـق دلواپســـــی

چیـــــزی بگو اما نگو: قصه ما به ســــــــــر رسید

شهیاد:.....:

گیتارو کنار گذاشتم و زل زدم تو چشماش: چرا امشب اینقد خوشگل شدی؟

چشماشو مظلوم کرد: بازم برام بخون شهیاد.

_چشم. ولی فعلا بریم تو.

با شیطنت نگاهم کرد: چرا؟

_کارت دارم فسقلی. بیا ببینم.

خواستم دستشو بگیرم که از تخت پرید پایین و فاصله گرفت: تو میخوای منو بخوری.

رفتم سمتش: اهوم. میخوام یه لقمه ی چپت کنم.

با یه حرکت بغلش کردم و رو دستام بلندش کردم: از دست کی فرار میکردی بچه؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: من که فرار نمیکردم. میخواستم زودتر برم تو که معطل نشی.

خندیدم: بچه ی زبون دراز.

رفتیم تو و یه راست رفتیم تو اتاق. گذاشتم رو تخت و رفتم روش: امشب تا تونستی دلبری کردیا؟

پیچ و تابی به بدنش داد و خودشو کشید بالا: میخواستم برام دیوونه بشی.

سرمو تو گردنش فرو بردم: تا کجا؟ بس نیست این همه دیوونگی؟

پاهای لختشو دور تنم حلقه کرد و گفت: نه کمه. من‌خیلی بیشتر از اینا میخوام شهیاد. دارمت اما ترس از دست دادنت دیوونم میکنه. مخصوصا با این چند روزی که کنارت بودم و فهمیدم زندگی کردن کنارت چقد خوبه و همون چیزیه که همیشه ارزوشو داشتم.

نگاهش کردم.... بغض کرده بود و چشماش بیش از حد مظلوم شده بود. اروم بوسیدمش: نمیزارم دیگه ازم جدا بشی. اوردمت جایی که کسی پیدامون نکنه. پس اینقد فکر و خیال نکن.

سر تکون داد و شروع کردم به باز کردن دکمه های پیرهنم که تنش بود.

با دیدن ست خوشگلی که پوشیده بود چشمام برق زد و بی اختیار گازی از بالای سینش گرفتم و جیغش بلند شد.

هلم داد و عقب و گفت: خودم درمیارم وحشی. برو اون ور ببینم.

با خنده ازش جدا شدم و شروع کردم به دراوردن لباسام: به این میگی وحشی بازی؟ ببین امشب چیکارت میکنم من!

چشمی برام چرخوند و فقط شورتش مونده بود که نذاشتم دربیاره و دوباره رفتم روش.... دستی رو شکمش کشیدم و بوسه ای روش زدم که کشیدم بالا و دوتامون همزمان به لبای هم هجوم بردیم.... اونقد براش تشنه بودم که شک نداشتم لباش کبود میشه.

از هم فاصله گرفتیم و نفس گرفتیم: دوست دارم.

ته ریشمو اروم نوازش کرد: نه اندازه ی من....

لبامو گذاشتم رو گردنش و محکم مک میزدم.... اه و نالش بلند شده بود و لذت خالص بود که زیر پوستم جریان پیدا میکرد.

لبام از گردنش سر خورد و رفت پایین.... سینه های گرد و سفیدشو تو مشتم گرفتم و نوکشونو نوبتی مک میزدم.

ناله هاش تبدیل به جیغ شده بود و حاضر نبودم برای ثانیه ای ازش جدا بشم.

کل بدنشو دست میکشیدم و چنگ میزدم. پرستشم بیکار نمیموند و کمرمو با ناخناش زخم کرده بود.

تنها صدای نفس زدنا و ناله هامون بود که میومد و بیشتر از قبل تحریکم میکرد.

صدای پر لذتش تو گوشم پیچید: شهیاد.... بسه.... تو رو خدا بس کن.

خودمو کشیدم بالا: بهت گفته بودم امشب شب منه.

مستانه خندید. دستشو به مردونگیم رسوند و اروم لمسش کرد: میخوامش.

صورتشو نوازش کردم: مثل همیشه ادامه میدیم عزیزم.

نالید: نمیخوام. مثل همیشه نمیخوام. شهیاد کامل میخوامت. دوس دارم حست کنم. مال تو بشم. اینجوری اروم نمیشم.

_نمیشه قربونت برم. یادت که نرفته حرفامون.

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو کشید بالا: جان پرستش.... شهیاد میخوام کامل تو بشم. میخوام همه ی من مال تو باشه. مگه من زنت نیستم؟

داشتم کم میاوردم.... مگه چقد قدرت داشتم که تو این موقعیت این همه مقاومت کنم؟

سکوتمو که دید سریع شورتشو در اورد و مردونگیمو اروم لای پاهاش مالید. اه بلندی کشیدم و چشمامو بستم: نکن پرستش. تو رو خدا.... نمیشه دورت بگردم. نمیخوام تا وقتی اسمت نیومده تو شناسامم این اتفاق بیوفته.

بی توجه بهم سرشو وارد بهشتش کرد و اه بلندش کشید.... مگه همینو نمیخواستم؟ مگه ارزوم نبود مال خودم بشه و زن واقعیم بشه؟

با قدرتی که اون لحظه نمیدونم از کجا اومده بود خودمو عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم: دوتامونو داری عذاب میدی!

با چشمای پر از اشکش زل زد بهم: من یا تو؟

رو تخت دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم: میدونی جونم به جونت بنده. پس درک کن نگرانیمو. میخوام وقتی قانونی زنم شدی اون وقت این اتفاق بیوفته.

_میترسی از هم جدا بشیم؟

محکم تر بغلش کردم: نمیزارم یه روزم ازم دور بشی.

کتفشو از پشت بوسیدم و دستمو اروم لای پاش کشیدم که نالش بلند شد.... بهشتشو اروم نوازش کردم و تو گوشش زمزمه کردم: تو مال منی. بهت قول میدم عزیزم. نمیزارم هیچ مرد دیگه ای لمست کنه.

_تو هم مال منی.... باشه؟

با خنده بوسیدمش: خب معلومه.

بلند شدم و دوباره دستمو رو سینه های گردش کشیدم: همه کبود شده.

خندید: خیلی دوس دارم.

پاهاشو از هم باز کردم و خودمو کشیدم پایین. بوسه ای بین پاهاش نشوندم و زمزمه کردم: اینجا بهشت منه....

خمار نگاهم کرد که زبونمو لای پاهاش کشیدم و شروع کردم به مکیدن!

صدای جیغ و ناله های پر لذتش بلند شده بود و وجودم پر از لذت شده بود.

اونقد ادامه دادم تا اه بلندی کشید بدنش شل شد. با چند تا بوسه ی کوتاه ازش جدا شدم و خودمو کشیدم بالا: دوس داشتی؟

به زور لای چشماشو باز کرد: اهوم. عالی بودم.

_دورت بگردم الهی.

خواستم دراز بکشم و بغلش که مانعم شد: نه. همین جوری روم دراز بکش. میخوام حست کنم.

لبخندی رو لبام نشست و همون طور که مردونگیمو گذاشتم رو بهشتش خم شدم و بوسیدمش: اماده ای؟

سر تکون داد و اروم خودمو روش کشیدم. لذت خالی بود و صدای ناله هاش که تو گوشم بود این لذتو هزار برابر میکرد.... پاهاشو دورم حلقه کردو بیشتر به خودش فشارم داد.

اونقد ادامه دادم تا ناله ی بلندی کشیدم و خودمو رو شکمش خالی کردم.

سرمو گردنش فرو بردم و نفسام کم کم اروم گرفت. عجیب بود.... همیشه با یه رابطه ی کوچیک این همه لذت میبردم و اروم میگرفتم.

بلند شدم و با تمیز کردن شکمش کنارش دراز کشیدم: عالی بود عزیزم. مرسی.

خودشو تو بغلم جا کردم: فوق العاده بود.

موهاشو نوازش کردن و بوسیدمش. هر دو خسته و خوابالود بودیم. اونقد موهاشو نوازش کردم و زیر لب قربون صدقش رفتم که هر دومون خیلی زود خوابمون برد.

با صدای مبهمی چشمامو باز کردم. پرستش برهنه تو بغلم خواب بود و تکونم نخورده بود. به ساعت دیواری نگاه کردم. 11 صبح بود و خبری نبود.

دوباره چشمامو بستم که صدای در بلند شد. لعنتی. کیه این موقع روز اخه؟

بدون اینکه بزارم پرستش بیدار بشه از جام بلند شدم و بعده لباس پوشیدن از خونه زدم بیرون. بی حوصله فضای خونه تا در حیاطو رد کردم و با باز شدن در با پلیس رو به رو شدم. یه سروان و یه سرباز. سعی کردم خونسرد باشم: امرتون؟

سروان اومد جلو: اقای؟

_اریانفر هستم.

_خونه مال خودتونه؟

_نه اجاره کردیم.

_تنها زندگی میکنید؟

_با خانمم هستم. چطور مگه؟ مشکلی پیش اومده؟

_میشه به خانمتون بگید بیان جلو در. شناسنامه هاتون رو هم بیارید.

_من باید بدونم چی شده یا نه؟

_همسایه ها شکایت کردن. ظاهرا بهتون مشکوک شدن.

اخمام رفت تو هم: صبر کنین الان میام.

سر تکون دادم و رفتم تو. لعنت به این شانس. حالا چطوری به پرستش بگم که نترسه؟

با ورودم با هم سینه به سینه شدیم. لباس پوشیده بود و چشماش داد میزد ترسیده: کی بود؟

_اروم باش چرا ترسیدی؟

_شهیاد کی بود؟

کلافه نگاهمو ازش گرفتم: پلیس. همسایه ها مشکوک شدن.

_وای.

نگاهش کردم: بیا یه لحظه بریم جلو در. شاید بشه دکشون کرد.

اروم سر تکون داد که با برداشتن شناسنامه ها زدیم بیرون. امیدوار بودم فقط بخاطر فامیلی مشابهمون کاریمون نداشته باشن.

با هم رفتیم جلو در و پلیس با دیدن پرستش سلام کرد. شناسنامه هارو گرفتم سمتشون و گفتم: ما دختر همو پسر عمو هستیم.

نگاهی بهشون انداخت و پوزخندی زد: زن و شوهر نیستید که!

_نامزدیم و بهم محرمیم.

_اهل کجایین؟

_تهران.

_تهران.... اون وقت اینجا چیکار میکنین؟ یه روستای مرزی و دور افتاده.

_اومدیم مسافرت. ادم هر جایی میتونه بره مسافرت.

_میریم کلانتری اونجا همه چی مشخص میشه.

_جناب سروان داری سخت میگیری. ما که ازارمون به کسی نمیرسه.

_برین اماده بشین. معطل نکنین.

کلافه به پرستش نگاه کردم. رنگش پریده بود و با وحشت داشت نگاهم میکرد. اروم دستشو گرفتم: نگران چی هستی عزیزدلم؟ زود برمیگردیم.

تا لباس پوشیدیم و زدیم بیرون فقط گریه کرد و دلم خون شد. خودم دلم شور میزد و پرستش بدتر میکرد حالمو.

با ماشین خودشون تا کلانتری رفتیم و با هم رفتیم تو.

اتاق رئیس کلانتری نشسته بودیم که بالاخره اومد تو. سربازی که همراهش بود رو به رومون ایستاد و سرهنگ پشت میزش نشست: زن و شوهر نیستین؟ چه نسبتی با هم دارین شما؟

عصبی نگاهش کردم: دختر عمومه. نامزدمه و بهم محرمیم.

نگاهی به شناسنامه هامون انداخت: شهیاد اریانفر و پرستش اریانفر. خب اگه راست میگین زنگ بزنین به پدراتون.

خواستم جوابشو بدم که سربازه گفت: ببخشید قربان. اسماشون اشنا نیست؟

شوکه به سربازه نگاه کردم که گفت: دو روز پیش به همه ی کلانتری های این اطراف و کلانتری خودمون اطلاعیه داده بودن که دوتا جوون فرار کردن.

لعنتی.... تموم شد.... الان همه چیو میفهمن....

دست پرستشو که یخ زده بود تو دستم گرفتم! چیکار کنم خدا؟

فریاد:::::::::::::::

ساعت 12 ظهر بود و تازه از خواب بیدار شده بودم. تا صبح بیدار بودم و حالم اصلا خوب نبود. دلتنگی برای دختری که حتی بهم فکرم نمیکرد داشت عذابم میداد.... دختری که الان با عشقش فرار کرده بود و معلوم نبود کجان.

خواستم از روی تخت بلند بشم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم اقای اریانفر سریع جواب دادم: الو. سلام اقای اریانفر.

_سلام فریاد جان. خوبی؟ کجایی؟

صداش خیلی شاد بود و عجیب بود برام. با مکث کوتاهی جواب دادم: خونم. اتفاقی افتاده؟

_پیداشون کردن. همین الان سرهنگ مولوی بهم زنگ زد و خبر داد.

شوکه از جام بلند شدم: جدی میگین؟ کجان؟

_یه روستا طرفای جلفا. رو مرزه. خیلی از اینجا دوره. من الان میخوام راه بیوفتم که تا شب اونجا باشم. دارم میرم کلانتری که با خودم سرباز ببرم.

_منم همراهتون میام.

_نمیخواد پسرم. تا الانشم کلی به زحمت افتادی.

_اختیار دارید. وظیفمه. میام سمت کلانتری با هم بریم.

_خیلی خب پس منتظرتم.

قطع کردم و با دوش کوتاهی لباس پوشیدم و رفتم پایین. به مامان گفتم چند روزی میرم خونه ی خودم و با خداحافظی زدم بیرون.

باورم نمیشد.... پیدا شده. دیگه مال منه.... نمیزارم یه روزم ازم جدا بشه!

شهیاد:.....

با اومدن دکتر رفتم سمتش: چیشد؟ به هوش اومد؟

_اره. بهش شوک وارد شده و فشارش افتاده. باید خیلی مراقبش باشید.

تشکر کردم و بی توجه به سربازی که جلو در ایستاده بود رفتم تو. پرستش با دیدنم رو تخت نشست و زد زیر گریه: بابام داره میاد. شهیاد بدبخت شدم. منو میکشه. دیگه یه بارم نمیتونم ببینمت.

خودمو بهش رسوندم و تو بغلم گرفتمش: گریه نکن قربونت برم. الهی دورت بگردم پرستش. من هنوز امیدمو از دست ندادم. نمیزارم تو ازم بگیرن.

_تو رو میگیرن؟ اره؟ من میمیرم. بخدا میمیرم. نمیخوام ازت جدا بشم. نمیخوام دیگه ازت دور باشم. شهیاد تو رو خدا.... نگام بکن. ببین دارم میمیرم. اگه تو رو ازم بگیرن خودمو میکشم.

محکم تر بغلش کردم و بالاخره بغضم شکست.... اشکام رو گونه هام سرازیر شد و زیر لب زمزمه کردم: حاضرم بمیرم ولی از دستت ندم.

از ته دل زجه زد و منم شونه هام داشت از شدت گریه میلرزید.... فکر از دست دادنش بیچارم میکرد و نمیدونستم چیکار کنم. نه راه پس داشتم نه راه پیش! عمو تو راه جلفا بود و دو سه ساعت دیگه میرسید.... چه واکنشی نشون میداد؟ نکنه پرستشو اذیت کنه!

با عصبانیت دستامو مشت کردم.... مگه از روی جنازه ی من رد بشه.

پرستش:.....:

سرمم که تموم شد از درمانگاه مرخص شدم و برگشتیم کلانتری. تمام مدت به شهیاد چسپیده بودم و میدونستم چقد دوس داره بغلم کنه اما نمیتونست....

به عقربه های ساعت نگاه کردم.... به اومدنش که نزدیک تر میشد ترسم بیشتر میشد و انگار زمان مرگم فرا میرسید. هر چند جدایی از شهیاد دست کمی از مرگ نداشت برام.

شب شده بود و چند ساعت پیش تو بیمارستان به زور شهیاد چند لقمه غذا خورده بودم که الانم از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم و سرم گیج میرفت.

سرمو اروم گذاشتم رو شونه ی شهیاد و چشمامو بستم: کاش فقط یه شب دیگه تو بغلت میخوابیدم.

دستشو اروم دور کمرم حلقه کرد: نمیخوام به از دست دادنت فکر کنم.

یه قطره اشک اروم رو گونم سر خورد که در اتاق باز شد و با ترس سر بلند کردم. بابا تو چهارچوب در ایستاده بود و با چشمای به خون نشسته زل زده بود بهمون.... اوضاع خیلی بدتر از اون چیزی بود که فکر میکردم. با ترس بلند شدم که شهیادم بلند شد. یه قدم اومد جلو که فریادم پشت سرش اومد تو!

اون عوضی اینجا چیکار میکرد؟

خواستم به بابا نگاه کنم که یه طرف صورتم سوخت.... شوکه یه قدم رفتم عقب.... بابا بهم سیلی زد؟

شهیاد با عصبانیت هلم داد پشت سر خودش و مقابل بابا ایستاد: نمیزارم دست روش بلند کنید. عمو احترامتون واجبه اما پرستش دیگه زن منه.

شوکه سرمو بلند کردم که مشت محکم بابا رو صورتش فرود اومد: خفه شو پسره ی نمک به حروم. حالا با دختر من فرار میکنی و مزخرف هم میگی؟

خم شد اما نیوفتاد. از جلوم تکون نخورد و با گریه برش گردوندم طرف خودم: شهیاد؟

گوشه ی لبش باز شده بود و پیرهنشم خونی شده بود. حاضر بودم بمیرم اما اینجوری نشه. با شالم خون صورتشو پاک کردم که دستمو عقب زد: نکن کثیف میشه.

به چشمای مظلومش نگاه کردم: بمیرم الهی.

خواستم دستشو بگیرم که بابا با عصبانیت کتفمو گرفت و کشوندم طرف خودش: کافیه بهش نزدیک بشی.

میترسیدم اما گفتم: من ازش جدا نمیشم. بخدا کافیه یه تار مو از سرش کم بشه. خودمو میکشم.

هلم داد سمت فریاد و داد زد: گمشو بیرون به موقعش نوبت تو هم میرسه.

و خطاب به فریاد گفت: بیرون نگهش دار تا تکلیف این پسره رو روشن کنم.

فریاد بازومو گرفت و خواست ببرتم بیرون که صدای داد شهیاد تو کلانتری پیچید: دست کثیفتو بهش نزن کثافت.

خواست حمله کنه سمت که دوتا سرباز جلوشو گرفتن و بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم رفتم سمتش. دستامو قاب صورتش کردم و زمزمه کردم: اروم باش مرد من. دیگه نمیزارم بهم دست بزنه. اروم باش قربونت برم.

چشمای سرخ شده از خشمش کم کم اروم گفت ولی هنوز صورتش قرمز و اخم بین ابروهاش بود.

لب زد: برو بیرون. با فاصله ازش بشین تا ببینم اینجا چی میشه.

براش سر تکون دادم و زیر نگاه بابا و رئیس کلانتری و بقیه رفتم بیرون. رو صندلی تو راه رو نشستم و اشکام دوباره سرازیر شد. خدایا اخرش چی میشه؟

فریاد اومد و رو به روم نشست: فکرشم نمیکردی اینجا پیداتون کنیم. نه؟ الحق که خوب جایی اومدین. به عقل جنم نمیرسید.

با نفرت ازش رو برگردوندم که پوزخندی زد: تموم شد. دیگه نمیزارم یه ثانیه هم از جلو چشمام دور بشی. برگشتیم تهران هر چه سریع تر مراسم خواستگاری و عروسی رو راه میندازم. عقدت میکنم و مجبوری بتمرگی تو خونت.

داشت با حرفاش اتیش به دلم میزد اما منم خوب بلد بودم ادما رو بچزونم. با بی تفاوتی نگاهش کردم: من الان زن شهیادم. ما به هم محرمیم و از لحاظ شرعی نمیتونم به عقد کس دیگه ای دربیام. فکر نکنم دوس داشته باشی با زنی که یه بار ازدواج کرده و همخواب مرد دیگه ای شده ازدواج کنی.

به چشم خودم دیدم که فریاد همیشه خونسرد چطور در عرض چند ثانیه از شدت عصبانیت و حیرت سرخ شد و چشماش وحشی شد....

لب باز کرد حرف بزنه که گفتم: من هیچ وقت مال تو نمیشم. ارزوی منو به گور میبری.

بلند شد و رفت سمت در خروجی کلانتری.

جیگرم خنک شد و لبخندی رو لبام نشست. پسره عوضی فکر کرده الکیه بخواد منو از کسی که دوسش دارم جدا کنه.

نیم ساعتی همون جا نشسته بودم که بالاخره در اتاق باز شد و بابا اومد بیرون: فریاد کجاست؟

_نمیدونم.

_پاشو باید بریم.

_کجا؟

_تهران.

_من نمیام.

برگشتم سمتم و با عصبانیت نگاهم کرد: خفه شو تا نزدم تو دهنت. ببرمت تهران میدونم چه بلایی سرت بیارم تا ادم بشی.

شهیاد دستبند به دست از اتاق اومد بیرون و یه سربازم پشت سرش. چشمام رو دستبند خشک شده بود و نابود شدن ارزوهامو یکی یکی داشتم میدیدم.

برگشتم سمت بابا: بابا میخوای چیکار کنی؟

_میریم تهران. این پسره باید بره بازداشتگاه و بعدم دادگاه و زندان.

_پس من چی؟

_تو چی؟ چی میخوای؟

_منم باهاش بودم. منم باید بگیرن.

شهیاد با عصبانیت صدام زد: پرستش!

با گریه نگاهش کردم: چیه؟ نکنه جدی جدی رفتی گفتی منو دزدیدی؟ بخدا میرم میگم من خودم باهاش رفتم. نمیزارم بری زندان. بخدا نمیزارم.

بابا دستمو گرفت و کشیدم: اینقد حرف مفت نزن. باید بریم اون خونه ی کذایی و وسایلت رو جمع کنی بریم.

شهیاد:::::::::::::

همه با هم همراه سربازی که از تهران برای بازداشت من اومده بود رفتیم خونه و وسایل ضروری رو برداشتیم. دستبندمو باز کرده بود و خودمم وسایل پرستش جمع کردم. همش

یه گوشه نشسته بود و با گریه نگاهم میکرد. چیکار میتونستم انجام بدم؟ حاضر بودم جونمو بودم اما این نگاه ناامیدشو نبینم.

قرار شده بود پرستش با باباش و اون پسره بره. منم با ماشین خودم، ولی سربازه راننده باشه.

وسایلو جمع کردیم و زدیم بیرون که پرستش چسپید بهم: من نمیرم تو ماشین بابام. میخوام با تو بیام.

دستمو دورش حلقه کردم: نمیزارن. منم ارزومه باهام بیای.

_یعنی تو هم ناامید شدی؟ دیگه نمیخوای کاری کنی مال تو بشم.

با عصبانیت تو بغلم گرفتمش و غریدم: خفه شو. تو هنوزم مال منی. نبینم دیگه مزخزف بگی.

زل زد تو چشمام: پس نزار از هم جدامون کنن.

با درد نگاهش کردم که عمو اومد سمتمون: پرستش. بیا این ور.

کمی ازم فاصله گرفت: بابا تو رو خدا بزار با شهیاد بیام.

دادش بلند شد: خفه شو. هی هیچی نمیگم روت زیاد میشه. برو بتمرگ تو ماشین تا نزدم تو دهنت.

عمو بیشتر از اون چیزی که فکر میکردیم عصبانی بود و وحشتناک شده بود.

پرستش با ترس پشت سرم قایم شد که گفتم: عمو. خواهش میکنم. حالش خوب نیست. نگرانشم.

پوزخندی زد: تو بیشتر نگرانشی یا من که پدرشم؟

فریاد اومد جلو و خطاب به عمو گفت: بزار با هم بیان. اشکالی نداره. سربازه که همراهشونه. فردا دیگه همه چی تمومه.

چرا این حرفو زد؟ مطمئنن دلش به حالمون نسوخته که. عمو که خستگی ازش میبارید گفت: خیلی خب. بریم که دیر وقته. فردا تا ظهر باید تهران باشیم. شاید بخوایم بین راه توقف کنیم.

رفت سوار شد و فریادم یه قدم بهمون نزدیک شد: زیاد خوشحال نباشین. فردا که برای همیشه از هم جدا شدین حسرت این لحظه های اخرو میکشین. حسرت کشیدن سخته. در جریانین که.

با نفرت نگاهش کردم: بمیرمم نمیزارم به پرستش نزدیک بشی.

با تمسخر نگاهم کرد: کجای کاری بچه؟ پرستش مال منه. فردا که رفتیم تهران تو بعده دادگاه یه راست میری زندان و من و پرستشم با هم ازدواج میکنیم. در جریانی که حکمت حداقل 3_4 ساله؟

خیز برداشتم سمتش که پرستش جلومو گرفت: خواهش میکنم. من میترسم. بیا بریم سوار بشیم. بخدا نمیزارم بهم نزدیک بشه. بهت قول میدم شهیاد.

زیر لب غریدم: دستت بهش بخوره گور خودتو کندی.

پوزخندی زد و رفت سوار ماشین شد....

به زور چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم شدم.

لعنتی.... بدجوری داشت با روح و روانم بازی میکرد.

وسایلو تو ماشین چیدیم و همراه پرستش عقب نشستیم. سربازه نشست پشت فرمون و حرکت کرد. دلم برای این خونه تنگ میشد!

تکیه دادم به صندلی و پرستشم بغلم خوابید. سرشو گذاشت رو پام و مشغول نوازش موهاش شدم: بخواب عزیزم. امروز خیلی خسته شدی.

_کاش هیچ وقت صبح نشه. کاش هیچ وقت نرسیم تهران.

با درد چشمامو بستم.... کاش....

با توقف ماشین چشمامو باز کردم. سربازه برگشت سمتمون و گفت: اقای اریانفر نگه داشتن. میگن یه خورده استراحت کنیم و بعد دوباره حرکت کنیم.

براش سر تکون دادم و پیاده شد. حق داشتن. از صبح تو جاده بودن و خسته بودن.

پرستش اروم چشماشو باز کرد: رسیدیم؟

_نه عزیزم. نگه داشتن استراحت کنن.

خودشو بالا کشید و اومد بغلم: چیکار کنیم؟ شهیاد اخرش چی میشه؟

بغلش کردم: یه راهی پیدا میکنیم.

با بغض سرشو بلند کرد: اگه مجبورم کنن باهاش ازدواج کنم چی؟

اخمام رفت تو هم: حرف دهنتو بفهم.

اشکاش سرازیر شد: داریم میریم تهران. تو رو میگیرن و بعدم دادگاه. شهیاد ممکنه چند سال بری زندان.

اروم گونشو نوازش کردم: شایدم رضایت دادن.

_نمیدن. من مطمئنم.

دوباره بغلش کردمو هق هق گریش بلند شد....

سعی داشتم ارومش کنم که در ماشین باز شد و عمو خم شد سمتمون: چرا معطلین؟ پیاده بشین دیگه.

پرستش با گریه ازم جدا شد: بابا بزار با شهیاد ازدواج کنم. تو رو خدا!

_پیاده شو اینقدم مزخرف نگو.

رفتو درم محکم بست.

به زور راضیش کردم پیاده بشه تا کمی هوا بخوره. حالش اصلا خوب نبود و بعده کمی قدم زدن تو هوای ازاد رو یکی از تختای خالی نشست: من نمیرم پیش اونا.

به عمو و سربازه نگاه کردم. داشتن غذا میخوردن و از فریاد خبری نبود. کنار پرستش نشستم: کجا رفته این پسره؟

با اخم سر بلند کرد و کمی به اطراف نگاه کرد: چه میدونم. لابد یه گورستونی رفته دیگه. اونقد بد حالشو گرفتم که فک نکنم حالا حالا ها اوکی بشه.

_چیشده مگه؟

_بهش گفتم با هم خوابیدیم.

با حیرت نگاهش کردم: پرستش.

_چیه خب؟ دلم خواست. اصن شاید اینجوری منصرف بشه.

بی اختیار لبخندی رو لبام نشست: دورت بگردم.

اروم سرشو به سینم تکیه داد و گفت: میخوام از این ساعتای اخر استفاده کنم. من نمیدونم اخرش چی میشه. اما نمیخوام بعدن حسرت این لحظه ها رو بخورم.

بدون جلب توجه دستمو دورش حلقه کردم: من و تو نمیتونیم بدون هم زندگی کنیم. یه راهی پیدا میکنیم. اینقد نگران نباش!

فریاد.....:

نمیدونم چندمین سیگاری بود که روشن کرده بودم و مثل قبلیا با دو سه پک عمیق تموم شد و زیر پام لهش کردم.... لعنت بهت دختر که اینجوری اسیرم کردی و هنوزم نمیتونم

ازت دل بکنم. اگه راست گفته باشه چی؟ اگه با هم رابطه داشته باشن و بهم محرم شده باشن چی؟

از دور نگاهشون کردم.... اقای اریانفر لقمه ای داد دست پرستش و بعدش همگی رفتن سمت ماشینا.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون. اونا راه افتادن و منم پشت فرمون نشستم که اقای اریانفر کنارم نشست: تو خسته ای. میذاشتی من بشینم.

_نه خوبم. نگران نباشید.

_سیگار کشیدی؟

روشن کردم و حرکت کردیم: شرمنده. ذهنم خیلی درگیره.

_من شرمندتم پسرم. نمیدونم چرا اینجوری شد و این اتفاقا افتاد. مطمئنن ترجیح میدادم تو دامادم بشی تا یه الف بچه که تکلیفش با زندگیش روشن نیست.

_یعنی جوابتون به خواستگاریم منفیه؟

با تعجب نگاهم کرد: چطور ممکنه؟ پشیمون نشدی یعنی؟

_من پرستشو میخوام. اون بچست و احساساتی. میدونم علاقه ای که تو بچگی بهم داشت دوباره برمیگرده. نمیخوام خانوادم از این اتفاقا بویی ببرن که برای پرستش بد بشه. ولی تکلیف دادگاه این پسره که مشخص شد میایم برا تعین تاریخ عقد و عروسی.

_من مخالفتی ندارم. پرستش تا اون موقع باید تو خونه بمونه. نمیتونم از این کارش بگذرم.

_اون سال اخره و حتی اگه نخواد کنکورم بده امسال باید همه درساشو پاس کنه و سال دیگه با خیالت راحت بشینه برای کنکور درس بخونه.

_اون خودش انتخاب کرد. مطمئنم از فکر اون پسره هم درنمیاد که بخواد درس بخونه.

_بزارید یکی دو روز بیاد پیش من. باهاش حرف میزنم و قانعش میکنم که درسشو بخونه. شاید بتونم موفق بشم کاری کنم که قید اون پسره رو هم بزنه.

_من مخالفتی ندارم اما مادرش دلتنگشه.

_الان که دیگه خیالتون از بابتش راحته میتونید کمی به خودتون فرصت بدید که باهاش کنار بیاید. اون شرایطش اصلا نرمال نیست اقای اریانفر. یادتون که نرفته من دکترای روانشناسی دارم. بسپریدش به من.

_هر چی خودت صلاح میدونی. من مخالفتی ندارم.

بقیه ی راه تو سکوت گذشت و ساعت 9 صبح بود که رسیدیم تهران. یه راست رفتیم کلانتری و با تحویل دادن شهیاد پرونده رو تکمیل کردیم و قرار شد چند روز اینده در صورت رضایت ندادن ما پرونده بره دادگاه.

پرستش:::::::::::::::

تمام مدتی که شهیاد و بقیه تو اتاق رئیس کلانتری بودن من تو راه رو نشسته بودم و نذاشتن برم تو.

چشمام از بی خوابی و گریه کبود شده بودن و نمیدونستم باید چیکار کنم.

بالاخره در باز شد و شهیاد همراه یه سرباز اومد بیرون. دستبند رو دستاش بود و چشماش خسته!

اروم ایستادم.... نگاهمون به هم گره خورد و بغض تو گلوم نشست: داری میری؟

لبخندی تلخی زد: نمیزارم طول بکشه. هر جور شده میام بیرون.

_من میرم پیش خانوادت. بهشون میگم چیشده ازشون میخوام یه کاری بکنن.

عصبی نگاهم کرد: حق نداری این کارو بکنی. نمیخوام اونا کاری برام انجام بدن.

_شهیاد الان دیگه هیچی جز ازادی تو مهم نیست.

_گفتم نه. دیگه اصرار نکن.

اروم رفتم سمتش: نمیتونم تحمل کنم اینجا باشی. اونم بخاطر من. شهیاد من دق میکنم.

اب دهنشو به سختی قورت داد و دستای بهم وصل شدشو بالا رفت.

خودمو تو اغوشش رها کردم و گریم شدت گرفت: مگه خدا نمیبینه چقد دوست دارم؟ چرا داره این کارو میکنه. چرا داره تو رو ازم میگیره؟ من بخاطرت حاضرم به هر کسی رو بزنم. شهیاد اگه تو اینجا بمونی من میمیرم....

صدای گریم تو راه روی کلانتری پیچیده بود و نگاه سنگین خیلیارو حس میکردم.

لاله ی گوشمو بوسید و زمزمه کرد: من کنارتم. تنهات نمیزارم.

صدای فوق العاده عصبی بابا تو گوشم پیچید: پرستش. باید بریم.

محکم تر بغلش کردم: نزار منو ببرن.... شهیاد قسمت میدم نزار منو ببرن. میمیرم.... من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.

بابا دستمو گرفت و کشیدم عقب: مگه با تو نیستم؟ فراموش کن این پسره رو. برای همیشه. من جنازتم رو دوشش نمیندازم.

برگشتم سمت شهیاد.... با پشت دست اشکاشو پاک کرد و سرشو انداخت پایین.

بابا چطور میتونست؟ چرا اینقد بی رحم بود؟ مگه خودشم عاشق نبود؟

سعی کردم ازش جدا بشم و برم سمت شهیاد: منم باید بازداشت کنن. مگه منم باهاش نبودم؟

نگاهمون تو هم گره خورد و با لحن محکمی گفت: بسه دیگه. هیچی نگو!

با گریه اروم گرفتم: من میمیرم بدون تو.

_الان اروم باش. من برمیگردم پیشت. قسم میخورم.

سربازه برگشت سمتش و گفت: راه بیوفت. دیر شده.

باهاش هم قدم شد و نگاه خیسشو ازم گرفت.... تموم شد. همه ی ارزوهام نابود شد و همونجا رو زمین نشستم. زانو هامو بغل گرفتم و هق هقم بلند شد. دیگه به چه امیدی زنده باشم؟

فریاد:::::::::::::::

کاش میشد ازش دل بکنم و همه رو راحت کنم. هم خودمو از این عذابی که میکشم. هم اون دوتارو از عذاب دوری از هم....

چیکار کنم که دل نفهم تر از این حرفاست و با تمام اتفاقاتی که تا الان افتاده اما باز مصرانه میخوادش و نمیتونم حریفش بشم.

هر چقد اقای اریانفر سعی کرد نتونست از رو زمین بلندش کنه و رفتم سمتشون: شما بفرمایید برید خونه. من حلش میکنم.

خسته نگاهم کرد: دستت درد نکنه فریاد جان. وسایلش تو ماشین خودته. من برم دیگه.

براش سر تکون دادم و با رفتنش رو زمین کنار پرستش زانو زدم: پاشو بریم خونه.

وحشت زده نگاهم کرد: من با تو جایی نمیام.

_تو که نمیخواستی با اون حجم از عصبانیت بابات باهاش بری خونه. کلی ازش خواهش کردم تا راضی بشه یکی دو روزی پیش من باشی. پاشو لج نکن.

_برو گمشو. من بمیرمم با تو جایی نمیرم. تو عامل تمام بدبختیای منی. اگه تو نبودی شاید بابام راضی میشد با شهیاد ازدواج کنم.

_خودتو گول نزن. اون هیچ وقت راضی نمیشد.

با گریه روشو ازم گرفت که گفتم: پاشو بریم. هم تو خسته ای هم من. بریم استراحت کنیم و با هم حرف بزنیم. برات یه پیشنهاد خوب دارم.

با تعجب نگاهم کرد: چی؟

_اینجوری که نمیشه. باید درست و حسابی استراحت کنیم بعد حرف بزنیم.

_مربوط به شهیاده؟

_اره.

_همین الان بگو.

_زرنگ بازی در نیار. پاشو بریم.

بلند شد و خواستم کمکش کنم که دستمو محکم پس زد. با هم از کلانتری زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

خونه ی خودم یه پنت هوس تو الهیه بود و زیاد به کسی نزدیک نبود.

بدون حرف مسیرو طی کردیم و وقتی ماشینو تو پارکینگ پارک کردیم وسایلشو براش دراوردم و با هم رفتیم بالا. اسانسور اختصاصی درست وسط سالن باز شد و وارد شدیم.

وسایلشو گذاشتم همون ابتدای ورودی و گفتم: اینجا چند تا اتاق داره. من میرم اتاق خودم استراحت کنم و تو هم هر کدومو دوس داشتی انتخاب کن.

واسه اینکه معذب نباشه و احساس ناامنی نکنه خیلی زود رفتم تو اتاقم و درو بستم. اونقد خسته بودم که فقط لباسامو در اوردم و رو تخت دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد و به عالم بی خبری فرو رفتم....

پرستش:.....:

اونقد خسته بودم که بی حوصله وارد یکی از اتاقا شدم و فقط تونستم گوشیمو روشن کنم شاید شهیاد زنگ بزنه.

رو تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. به امید اینکه شهیاد باشه پریدم رو گوشی اما ترلان بود. دوباره رو تخت دراز کشیدم و جواب دادم: الو؟

با گریه اسممو صدا زد: پرستش.... خدای من. باورم نمیشه. خودتی؟

_خودمم. داغون تر و ناامید تر از همیشه.

_راسته که اومدی تهران؟ چطور پیداتون کردن؟ کجا رفته بودین؟ الان کجایی؟

_تهرانم. الانم اون فریاد عوضی اوردتم پیش خودش و بقیه رو سر فرصت برات تعریف میکنم. ترلان حالم اصلا خوب نیست. شهیادو گرفتن!

_الهی بمیرم واسه دوتاتون. حالا چی میشه؟ اگه عمو شکایتشو پس نگیره و بره زندان چی؟

اشکام راه افتاد: میمیرم بخدا. باید هر کاری میشه انجام بدم تا رضایت بدن. اصلا میرم پیش خانواده ی شهیاد. شاید اونا یه کاری براش بکنن.

_ولی اونا که رابطه ای با هم ندارن. نکنه باهات بد رفتاری کنن؟

_مهم نیست. الان هیچی جز ازادی شهیاد برام مهم نیست. ترلان بابام ازش شکایت کرده که منو دزدیده. وکیل میگیره و میندازتش زندان. میفهمی یعنی چی؟

_هر کاری از دستت برمیاد انجام بده. منم به شایان میگم امشب بره با بابات حرف بزنه. شاید راضی شد.

_خدا کنه. چقد دلم براتون تنگ شده.

_منم. شایان کلی از دستت شاکیه. وقتیم فهمید من خبر داشتم کلی بهم توپید.

_بچه پرو. بهش بگو میام یکی میزنم پس کلش.

_تو فقط بیا قربونت برم. اینقد نگرانت بودم و دلتنگت بودم که امروز وقتی خاله گفت اوردنتون تهران نمیدونستم براتون ناراحت باشم یا از دیدن دوبارت خوشحال.

_میفهمم. ولی بخدا تو این چند روز اونقد همه چی خوب بود و به شهیاد عادت کرده بودم که دوس داشتم تا ابد اونجا باشیم. ما صیغه ی محرمیت خوندیم ترلان. ما الان به هم محرمیم.

_خدای من.... جدی میگی؟ اتفاقی هم بینتون افتاد؟

خواستم بگم نه که حس کردم کسی داره نگاهم میکنه. سرمو بلند کردم که با دیدن فریاد تو چهارچوب در نیم خیز شدم.... از کی اینجا بود؟

نگاهمو که دید اخمش شدیدتر شد و گفت: ناهار سفارش دادم. بیا.

رفت و منم به ترلان گفتم موقعیت حرف زدن ندارم و باید برم.

ساعت 5 عصر بود و خیلی خوابیده بودیم. فرصت حموم کردن نداشتم و گشنمم بود. رفتم بیرون که با دیدن میز رنگارنگی که چیده بود اشتهام تحریک شد. پشت میز نشستم و بی توجه بهش که منتظر من بود شروع کردم.

چیزی نگفت و خودشم شروع کرد. نیمه ی غذام بودم که یهو تصویر شهیاد جلوم نقش بست.... من دارم چه غلطی میکنم؟ شهیاد بخاطر من تو بازداشتگاهه و من نشستم دارم با عامل بدبختیم غذا میخورم؟ لعنت به من....

بغض تو گلوم نشست و عقب کشیدم که گفت: چرا نمیخوری؟

_میل ندارم.

_سیر شدی؟ تو که هنوز چیزی نخوردی؟ چیشده اخه؟

عصبی نگاهش کردم: ولم کن دیگه. غذاتو بخور و حرفتو بزن. چیکار به من داری؟

خونسرد نگاهشو ازم گرفت و مشغول غذاش شد. اینقد ریلکس بود و با ارامش غذا میخورد که حرصم در اومده بود.

رفتم تو سالن نشستم تا بیاد. نگاهی به اطراف انداخت. خونه ی خیلی خوشگلی بود ولی روح نداشت. شاید چون از صاحبش بدم میومد اینجوری فکر میکردم.

بالاخره اقا غذاش تموم شد و اومد. با فاصله ازم نشست و گفت: خوب استراحت کردی؟

_اره. قرار بود حرف بزنیم.

_حق با توعه. من خیلی فکر کردم. اون پسر هنوز سنی نداره و گناه داره چند سال از زندگیشو تو زندان بگذرونه و تو هم مطمئنن نمیخوای عامل بدبختیش باشی.

_خب که چی؟ منظورت چیه؟

_من میتونم پدرتو راضی کنم که قبل از دادگاه رضایت بده که حتی هیچ سوء سابقه ای نداشته باشه.

مشکوک نگاهش کردم: چیشد یهو مهربون شدی؟

_شرط دارم.

_بگو.

_با من ازدواج میکنی و قیدشو میزنی.

پوزخندی زدم: هه. چقد نشستی فکر کردی تا بیای اینو بگی؟ کور خوندی که من زن تو بشم.

بیخیال تکیه داد به کاناپه و گفت: میل خودته. میتونی فکراتو بکنی.

_من باید برم جایی.

_خودم میرسونمت.

_دست از سرم بردار. اخه چی میخوای از جونم؟

_همینه که هست. وگرنه مجبوری همین جا بمونی.

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاقی که وسایلم اونجا بود. چند تا لباس تمیز با حوله برداشتم و رفتم حموم.

زیر دوش اشکام سرازیر شد و هق هقم بلند شد. شهیاد حاضر بود تا اخر عمرش تو زندان بمونه اما انگشت فریاد بهم نخوره. چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنم. ولی من چی؟ من حاضر بودم بخاطر خودخواهی خودم جوونی شهیادو نابود کنم؟

باید میرفتم با پدرش حرف میزدم. دیگه اونقد سنگدل نیست که بزاره یه دونه پسرش بره زندان.

موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم. به گوشیم نگاه کردم که هنوز از شهیاد خبری نبود.

شالمو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون. فریاد تو سالن داشت کتاب میخوند و با شنیدن صدای پام سرشو بلند کرد: کجا؟

_یه جایی کار دارم. میرم و میام.

_گفتم کجا؟

_به تو چه ربطی داره؟

_خودم میبرمت.

_ولم کن. مگه نگهبان منی؟ بزار راحت باشم یه ساعت.

_مسولیت تو با منه. خودم میرسونمت هر جایی که میخوای بری.

با حرص نگاهش کردم که بلند شد و رفت سمت اسانسور: چرا معطلی؟ راه بیوفت.

_ازت متنفرم.

_باشه. زود بیا.

سوار اسانسور شد و منم پشت سرش سوار شدم.

اینقد عصبی بودم که دوس داشتم بکشمش. ولی فعلا مجبور بودم سکوت کنم. شاید این تنها راه نجات شهیاد بود.

ادرسو بهش دادم که برگشت سمتم: چرا میخوای بری خونه ی بابای اون پسره؟ اونا حتی پسر خودشونم نمیخوان.

با تعجب نگاهش کردم. اون ادرس خونه ی بابای شهیادو از کجا بلده؟

_بخاطر من نمیخوانش. شاید اگه بفهمن تو زندانه دلشون به رحم بیاد.

_هنوز خیلی بچه ای. مونده تا بزرگ بشی و بفهمی دنیا چقد بی رحمه.

سکوت کردم و ادامه ی مسیر فقط به خیابونا زل زده بودم. میترسیدم اما چاره ای هم نداشتم و این تنها کاری بود که ازم ساخته بود.

جلو در خونشون نگه داشت و برگشت سمتم: خودتو تحقیر نکن. پیشنهادمو قبول کن و نجاتش بده.

_من بهش خیانت نمیکنم.

اینو گفتم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و زنگو فشار دادم.

خیلی طول نکشید که صدای شهراشوب اومد: پرستش؟ خودتی؟ وای خدای من. باورم نمیشه. دارم خواب میبینم؟

_باز میکنی بیام تو؟

_اره عزیزدلم. بیا تو.

در باز شد و با قدم های نا استوار رفتم تو. شهراشوب به استقبالم اومد بغلم کرد: الهی قربونت برم. خدا رو شکر که حالت خوبه. چقد نگرانتون بودم. کجا بودین شما؟ تنها اومدی؟ پس کو شهیاد؟

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد. با تعجب ازم جدا شد: چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

مامان و عمه ی شهیادم اومدن بیرون و با دیدن من اومدن جلو. مامانش اول به حرف اومد: شهیاد کجاست؟ شما کجا رفته بودین؟

اشکامو پاک کردم: شهیادو گرفتن.

_وای خدا مرگم بده.

عمش خودشو بهم رسوند: یعنی چی؟ کی گرفتتش؟ حرف بزن دخترم.

با گریه نگاهش کردم: بابام راضی نشد با هم ازدواج کنیم. ما هم گفتیم میریم یه مدت یه گوشه ای زندگی میکنیم تا راضی بشه. اما پیدامون کردن و بابام از شهیاد شکایت کرد تا گرفتنش. حالام تو بازداشتگاهه. اگه بره دادگاه و براش حکم بزنن ممکنه چند سال بره زندان....

****

با ناراحتی به مامان شهیاد که تازه داشت به هوش میومد نگاه کردم.

سرمو انداختم پایین که صدای محکم و عصبی باباش بلند شد: اومدی اینجا که چی؟ خودت بدبختش کردی خودتم اومدی مثلا کمکش کنی؟

بغض تو گلوم سنگینی میکرد. داشت حقیقتو میگفت.

حنا خانم با تشر گفت: بس کن دیگه حاتم. تموم کن این لجبازیو. پاشو برو یه کاری کن واسه پسرت. اون بچه الان تو بازداشتگاست. اگه بره زندان چی؟

_به جهنم. اون موقع که داشت با دختر دشمن من فرار میکرد باید فکر اینجاشم میکرد.

با گریه نگاهش کردم: ما همو دوس داریم. چرا گناه بابامو پای من مینویسین؟

_تو هم دختر همون پدری. ایرج بیست سال پیش خواهرمو بدبخت کرد و پدرمو ازم گرفت. حالا هم دخترش اومده و پسرمو ازم گرفته.

به سختی بغضمو قورت دادم: اگه من قسم بخورم دیگه سمتش نرم چی؟

همه با تعجب نگاهم کردن.... ادامه دادم: شما برین یه کاری کنین ازاد بشه من قیدشو میزنم. قول میدم.

_چطور باور کنم؟

با درد چشمامو بستم: ازدواج میکنم.

پوزخندی زد: بیچاره پسر ساده ی من که عاشق تو شده. پدر و دختر شکل همین. دیدم اون پسره هی میگفت نامزدم نامزدم. ما فکر میکردیم داره دروغ میگه.

از جام بلند شدم: اون خواستگار منه ولی من شهیادو انتخاب کردم. اگه بدونم این کارم باعث میشه شهیاد ازاد بشه و بتونه به زندگیش ادامه بده شک نکنین بهش جواب مثبت میدم.

شهراشوب ترسیده نگاهم کرد که باباش گفت: باشه. رو حرفت حساب میکنم. اگه بزنی زیرش جور دیگه ای باهاتون رفتار میکنم که دیگه فکر دور زدن منو نکنید.

اروم سر تکون دادم و رفتم سمت در خروجی. من دارم چه غلطی میکنم؟

از عمارت زدم بیرون که شهراشوب صدام زد: پرستش.... صبر کن کارت دارم.

ایستادم و خودشو بهم رسوند: چی داشتی میگفتی؟ میخوای ازدواج کنی؟

_نمیخوام. ولی اگه برای ازادی شهیاد مجبور باشم این کارو انجام میدم.

با گریه نگاهم کرد: شهیاد حاضره تا اخر عمرش تو زندان بمونه اما تو مال مرد دیگه ای نشی.

_ولی من نمیتونم ایندشو نابود کنم. شهراشوب دو روز کنارش زندگی کردم تمام عمرم یه طرف اون دو روز یه طرف!

دستامو اروم گرفت: الهی بمیرم. بمیرم برا داداشم که تاوان بقیه رو داره میده.

با گریه ازش خداحافظی کردم و زدم بیرون. سوار ماشین شدم و فریادم بدون هیچ حرفی راه افتاد.... شب شده بود که برگشتیم خونه و منم رفتم تو اتاق. درو از تو قفل کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی ناشناسی که رو صفحه بود سریع جواب دادم: الو؟

_پرستشم؟ خوبی؟

رو تخت نشستم: شهیاد.

_جون شهیاد. دورت بگردم که دلم برات یه ذره شده.

_خوبی؟ اونجا خیلی سخته برات؟

_نگران من نباش عزیزم. دوری از تو فقط برام سخته.

_کاش یه بار دیگه بتونم تو بغلت اروم بگیرم.

_تو مال منی. این حرفا چیه؟

اگه میفهمید چیکار کردم چه واکنشی نشون میداد؟

صداش تو گوشم پیچید: مامان بابات که دعوات نکردن؟

پوست لبمو کندم و با استرس گفتم: راستش من نرفتم اونجا. اون عوضی منو اورده خونه ی خودش.

صدای دادش تو گوشم پیچید: چیییی؟ واسه چی رفتی اونجا؟

بغض کردم که کسی اون سمت بهش تذکر داد و شهیاد صداشو اورد پایین: جواب بده پرستش. اونجا چه غلطی میکنی؟

_بخدا من مقصر نیستم. نمیخواستم بیام. الانم تو اتاق نشستم و درو قفل کردم.

_باشه.... باشه لعنتی.... گریه نکن!

اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. اما یهو دوباره بغضم شکست و اینبار از ته دل زار زدم.... دلم براش تنگ شده بود. هیچ امیدی به اینده نداشتم و فکر از دست دادنش دیوونم میکرد.

با ترس صدام زد: پرستش؟ عزیزم؟ چت شد؟ یهو چرا اینجوری شدی؟

_دلم.... برات.... تنگ.... شده!

نفس عمیقی کشید: دردت به جونم. تو که منو نصف جون کردی.

_اگه از هم جدا شدیم قول میدی فراموشم نکنی؟

_خفه شو. عصبیم نکن بزار دو دیقه اروم باشم.

_شهیاد بیا منطقی باشیم. من و تو دیگه نمیتونیم....

نذاشت جملمو تموم کنم و غرید: دهنتو ببند. نمیخوام یه کلمه راجع به جدایی حرف بزنی.

به ناچار سکوت کردم که گفت: من زیاد نمیتونم حرف بزنم پرستش. باید زود برم. خیالمو راحت کن که حالت خوبه و مراقب خودتی. لعنتی غیرت داره خفم میکنه.... فکر اینکه امشب تو خونه ی اون پسره میخوابی روانیم میکنه.

_شهیاد.... خیالت راحت. بخدا درو قفل میکنم میخوابم. نگرانم نباش. بهت قول میدم.

_قربونت برم.

_راستی عصر رفتم پیش بابات.

_تو چیکار کردی پرستش؟ اخه چرا اینقد خودسر شدی؟

_نمیتونم که دست روی دست بزارم تا تو رو ببرن زندان؟

_دیگه بخاطر من هیچ کاری نکن. من راضی نیستم بخدا.

دوباره بغض کردم.... اگه میفهمید چه قولی به باباش دادم چیکار میکرد؟

خواستم چیزی بگم که با عجله گفت: من باید برم عزیزم. مواظب خودت باش.

_بازم بهم زنگ میزنی؟

_اره خانمم. حتما.

با عجله خدافظی کردیم و قطع کرد....

رو تخت کز کردم و چشمامو بستم که با صدای در بلند شدم: بله؟

_بیا بیرون کارت دارم.

_حوصله ندارم.

_گفتم کارت دارم.

_وحشیِ زورگو.

با حرص از جام بلند شدم. این عاشق منه مثلا؟ چرا اینقد خشن و بی رحمه پس؟ چرا خودخواهه و نمیزاره با کسی که دوسش دارم باشم؟ حتی خودشم رفتارش مثل یه ادم عاشق نیست. سرد و بی روحه.... متوجه علاقش میشم گاهی وقتا اما خب، من چون به رفتارهای پر محبت شهیاد عادت دارم این یکی برام نرمال نیست.

تو رفتارش کمترین نرمشی نیست که حتی بخواد رامم کنه.

دست از تجزیه تحلیل برداشتم و با پوشیدن لباس مناسب از اتاق زدم بیرون.

رو به روش نشستم: خب؟

_میخوای چیکار کنی؟

_منظورت چیه؟

_درست.... ایندت.... پیشنهادی که بهت دادم.

من چند روز نرفته بودم مدرسه و نمیدونستم میشه بازم برم یا نه.

_میخوام درسمو بخونم اما شاید نزارن دیگه برم. امسال سال اخرم بود.

_میتونم از دوستم که پزشکه برات گواهی بگیرم.

زیر لب تشکر کردم که به روی خودش نیاورد و گفت: خب.... پیشنهادم چی میشه؟

_من نمیتونم بیخیال شهیاد بشم. تو چطور میتونی با دختری ازدواج کنی که دلش با کس دیگه ایه؟

_تو به اونش کاری نداشته باش.

اون که ازم سند و مدرک نمیگرفت. قبول میکردم و وقتی شهیاد ازاد شد با هم از ایران میرفتیم. این بهترین راه بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچ وقت مجبورم نمیکنی دوستت داشته باشم.

به کاناپه تکیه داد و پاشو انداخت روی پاش: باشه. باباتو راضی میکنم بره رضایت بده. مقدمات رو کم کم فراهم میکنیم و امتحاناتت که تموم شد عروسی میکنیم.

جوابشو ندادم و سرمو انداختم پایین.... اگه همه چی جدی بشه چی؟

برگشتم تو اتاق و دوباره رو تخت دراز کشیدم. احساس سرما میکردم.... لحافو کشیدم بالا و خیلی زود خوابم برد!

شهیاد::::::::::::::

گوشه ی بازداشتگاه نشسته بودم و چشمام بسته بود. کسایی که تو اتاق بودن یه لحظه ساکت نمیشدن و سردرد گرفته بودم.

دریچه ی روی در باز شد: شهیاد اریانفر.... بیا بیرون.

از جام بلند شدم و درو برام باز کرد.

دستبند زد رو دستم و تا اتاق رئیس کلانتری رفتیم که درو برام باز کرد و با دیدن بابا اخمام رفت تو هم. تنها بود و به محض باز شدن در سرشو بلند کرد. با دیدن دستبند روی دستام پوزخندی زد: فکر نمیکردم اینجا و اینجوری ببینمت.

رو به روش نشستم: شما اینجا چیکار میکنین؟

برگشت سمت رئیس کلانتری و گفت: بی ادبی نباشه. میشه چند دیقه تنها باهاش حرف بزنم؟

برعکس تصورم سرهنگ از جاش بلند شد و رفت بیرون.

دوباره نگاهش کردم: گفتم اینجا چیکار میکنین؟

_دختر ایرج برا ازادیت اومد بهم التماس کرد.

غریدم: من به کسی نیاز ندارم. اونم بچگی کرد و بدون اجازه ی من اومد پیش شما.

_جوش نیار. فعلا که ما کلی قول و قرار گذاشتیم و تو هم دستت به جایی بند نیست.

_یعنی چی؟

_من از این جا میارمت بیرون و اون دخترم قول داد دیگه سمتت نیاد و با خواستگارش ازدواج کنه.

ماتم برد.... چی داشت میگفت؟ اینم یه شوخی کثیف بود؟

پوزخندی به قیافم زد و گفت: پس نیوفتی.

کمی خودمو جمع و جور کردم: اون هیچ وقت اینکارو نمیکنه.

_فعلا که به من قول داده. معلومه خیلی میخوادت که داره خودشو فدا میکنه.

صدامو بردم بالا: غلط کرده. مگه من مرده باشم که پرستش مال مرد دیگه ای بشه.

_بدبخت یکم به فکر خودت باش. ابرو و ایندتو داری به خاطر اون دختر از دست میدی. ولش کن بزار بره. تهش اینه که با اون پسره ازدواج میکنه و تو هم از ایران میری و دو روزه فراموشش میکنی. این رابطه از اولشم اشتباه بود.

_گفتم نه. اون بچست و احساساتیه. یه حرفی زده. اون نمیتونه از من جدا بشه.

_اینقد نگو بچست. مگه تو چند سالته؟ به خدا قسم اگه دختر ایرج بخواد ایندتو خراب کنه بلایی سرش میارم که تا ابد یادت بمونه.

بهت زده نگاهش کردم که گفت: ولش کن و از ایران برو. خودتو واسه یه دختر نابود نکن. اگه بری زندان دیگه هیچ وقت نمیتونی یه زندگی درست و حسابی داشته باشی.

با عصبانیت داد زدم: زندگی میخوام چیکار؟ وقتی ندارمش زندگی واسه چیمه اخه؟ من از این دنیا هیچی جز اون دختر نمیخوام.

متقابلا رو به روم ایستاد و با همون لحن سلطه گرانه ی همیشگیش گفت: باشه. هر کاری میخوای انجام بده. به منم ربطی نداره تو میری زندان یا نه. اون دختر به من قول داد سمت تو نیاد و ازدواج کنه ولی اگه بزنه زیرش و تو هم بری سمتش به روح پدرم قسم کاری میکنم تو بغل خودت جون بده. میدونی که این کارو میکنم.

انگار قلبم از حرکت ایستاده بود.... منتظر جوابی از سمت من نموند و از اتاق زد بیرون.

رو صندلی ولو شدم و حس میکردم روح از تنم جدا شده....



پرستش:::::::::::::::

برگشته بودم خونه ی خودمون و مامان تا یه ساعت بغلم کرده بود و گریه میکرد. خوب که اروم شد اومدم بالا و دوش گرفتم. قرار بود امروز فریاد و بابا برن کلانتری تا بابا رضایت بده و شهیاد ازاد بشه.

بال بال میزدم برای دیدنش و نمیدونستم چطور باید بهش میگفتم چه قولی دادم و به محض تموم شدن امتحانام باید از اینجا میرفتیم. این بار دیگه تجربه داریم و نمیزاریم پیدامون کنن.

لباسامو تنم کردم و داشتم موهامو خشک میکردم که در باز شد و ترلان اومد تو. با دیدنش بغض تو گلوم نشست و هردومون همو به اغوش کشیدیم. سیر که تو بغل هم گریه کردیم رو تخت نشستیم.

دستمو گرفت و گفت: دلم برات یه ذره شده بود.

اروم سر تکون داد: منم.

_همه رو برام تعریف کن. بگو کجا بودی و چطوری پیداتون کردن.

شهیاد:::::::::::::::

برگه رو که امضا کردم هنوز تو شوک بودم. چرا رضایت داد؟ نکنه پرستش واقعا ازدواج با فریادو پذیرفته.

سر بلند کردم که عمو اومد سمتم و گفت: دیگه هیچ وقت سمت دخترم نیا. بفهمم بهش نزدیک شدی روزگارتو سیاه میکنم.

رفت و به فریاد نگاه کردم: اینجا چه خبره؟

با همون ظاهر همیشه خونسردش اومد جلو: امشب قراره تاریخ عقد و عروسیمون رو مشخص کنیم. با رضایت کامل عروس خانم. امیدوارم خیلی زود با این مسئله کنار بیای. پرستش خودش قبول کرده پس بیخیالش شو.

اونم رفت و من موندم با دنیایی که روی سرم خراب شده بود.... اگه پرستش قبول نکرده بود که باباش رضایت نمیداد و این پسره اینقد با اطمینان حرف نمیزد.

تو چیکار کردی بچه؟

گوشی و سویچ ماشینمو بهم تحویل دادن و از کلانتری زدم بیرون. سردرگم و حیرون بودم. الان باید چیکار میکردم؟ یعنی از دستش دادم؟

ماشین درست رو به روی کلانتری پارک شده بود و سوار شدم. گوشیمو روشن کردم و خواستم به پرستش زنگ بزنم اما پشیمون شدم. ذهنم اونقد اشفته بود که نیاز به استراحت داشتم.... از طرفی حرفای دیشب بابا و تهدیدش داشت داغونم میکرد و پرستشم که بخاطر من داشت خودشو قربانی میکرد.

خدایا چیکار کنم؟ یه راهی جلو پام بزار.

راه افتادم سمت لواسون. تنهایی میتونست حالمو بهتر کنه و فکرمو باز کنه.

دلم براش تنگ شده بود و همونقد هم از دستش عصبانی بودم. من بهش گفته بودم حتی نمیخوام به بابام رو بندازه اما اون بخاطر من حاضر شده با کسی ازدواج کنه که عامل بدبختیمون بود.

حق نداشت.... حتی اگه به فکر اینده و زندگیم بود هم حق نداشت اینجوری منو از خودش محروم کنه.

بغض تو گلوم بدجوری داشت اذیتم میکرد و دلتنگی امونمو بریده بود....

پرستش:::::::::::::::

هنوز داشتیم دوتایی حرف میزدیم که مامان در زد و اومد تو: پرستش.... تو قبول کردی با فریاد ازدواج کنی؟

_چطور مگه؟

_بابات زنگ زد گفت خانواده اقای محبی امشب میان اینجا. برای تعیین تاریخ عقد و عروسی.

_به این زودی؟

_تو چیکار کردی پرستش؟

_چاره ای نداشتم مامان.

_میخوای یه عمر با کسی زندگی کنی که علاقه ای بهش نداری؟

_میگی چیکار کنم؟ بزارم شهیاد چند سال بخاطر من تو زندان بمونه؟ مجبور بودم.

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و رفت. به ترلان که هنوز تو شوک بود نگاه کردم: اینجوری نگاهم نکن. هیچ کاری ازم برنمیومد.

_شهیاد حاضر بود تا اخرعمرش تو زندان باشه اما تو....

_من نمیخواستم. خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم.

_هیچ کدوم تقصیر تو نبود پرستش. الکی خودتو قربانی نکن.

_به هر حال این تنها کاری بود که ازم برمیومد.

_بیچاره شهیاد. وقتی بشنوه چه حالی میشه....

****

سر میز به خواست سوگند جون کنار فریاد نشستم و اونم از خدا خواسته بشقابمو پر کرد و صندلیشو بهم نزدیک کرد: چیزی نیاز نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و یکی دو لقمه به زور خوردم. تمام مدت داشتم با غذام بازی میکردم و اول از همه بلند شدم.

مشغول جمع کردن میز شدم و فریادم اومد کمکم: خوبی؟ نرمال نیستی؟

بی محابا زل زدم تو چشمای بی روحش: ببخش که دارم به اجبار باهات ازدواج میکنم و چشم دیدنتو ندارم.

با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت: مهم نیست. فقط یه خورده جلو بقیه ضایس. اخه مامان من خیلی تیزه. همه چیو زود میفهمه.

پوزخندی زدم: چه جالب. پس باید بفهمه که ازش پسر دردونش حالم بهم میخوره.

_بچه تر از اونی هستی که بخوام باهات بحث کنم.

منم دیگه جوابشو ندادم و با هم میزو جمع کردیم.

بعده شام صحبتا جدی شد و به خواست فریاد قرار شد اخرهفته بریم برای ازمایش. عقد و عروسی هم تو یه روز باشه و بعده امتحانات من. خریدای عروسی رو هم تو همین یکی دوماهه انجام میدادیم.

همه قبول کردن و بابای فریادم بحث مهریه رو پیش کشید که دوباره فریاد گفت به سال تولدم سکه و به سال تولد خودش گل رز.

خواستم مخالفت کنم اما یادم اومد این مراسما الکیه و کار من به عقد و مهریه نمیکشه. اینبارم همه قبول کردن و به خواست سوگند جون فریاد کنارم نشست تا هدیه ای برام خریده بود و بهم بده.

هیچ حسی نداشتم و حتی وقتی دستبند زمزدو به دستم بست فقط برای حفظ ظاهر لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم.

دوس داشتم هر چه زودتر این مهمونی مسخره تموم بشه و برم بالا توی اتاقم. شهیاد حتما تا حالا بهم زنگ زده. بعده ظهر ازاد شده بود و تا یکی دو ساعت پیش هنوز ازش خبری نبود. بهش حق میدادم اول بخواد بره استراحت کنه اما خب دلم براش تنگ شده بود و دلتنگی هم که این چیزا حالیش نبود.

بالخره تموم شد و تا جلوی در بدرقشون کردیم. زودتر از مامان بابا اومدم تو و به اتاق پناه بردم. درو از تو قفل کردم و اول از همه دستنبدی که به دستم بسته بودو باز کردم و انداختم رو میز مطالعم.

گوشیمو برداشتم و نگاه کردم اما هنوز هیچ خبری نبود. یعنی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده اخه؟ ساعت 12 بود و خودم بالاخره طاقت نیاوردم و شمارشو گرفت.... بعد از چند تا بوق صدای گرفته و خش دارش تو گوشم پیچید: الو....

بغض تو گلوم نشست.... داشتم از دلتنگی میمردم و صدای مردونش بیشتر از هر چیزی بی طاقت ترم میکرد.

_شهیاد؟ خودتی؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

_نمیخواستم مزاحمت بشم.

_یعنی چی؟ منظورت چیه؟

_مبارک باشه عروس خانم. تازه اقا داماد و خانوادش هم رفتن. خوش گذشت امشب....

ماتم برد.... از کجا فهمید؟ کی بهش گفت؟

اشکام سرازیر شد: شهیاد....

_چرا بهم زنگ زدی؟ میدونی از عصر تا حالا چه عذابی کشیدم تا بهت زنگ نزنم؟ چقد سخت بود که جلوی خودمو بگیرم؟

_داری اشتباه میکنی.

_کجاشو اشتباه کردم عروس خانم؟ مگه امشب مراسم خواستگاریت نبود؟ مگه بله رو نگفتی؟

هق هقم بلند شد: نمیخواستم بری زندان. اگه میرفتی من میمیردم.

_الان من دارم میمیرم.

_شهیاد تو رو خدا اینجوری نگو. من مجبور بودم. باید ببینمت و باهات حرف بزنم. هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

_فراموشم کن. شهیاد مرد.

زجه زدم: نگو.... تو رو خدا اینجوری حرف نزن. دلم برات یه ذره شده. درکم کن. من مقصر بودم. نمیتونستم ببینم چند سال از جوونیتو بری زندان.

با صدایی که معلوم بود بغض کرده گفت: بیچارم کردی پرستش.... خوردم کردی.... چرا اینقد بی غیرتم که هنوز زندم؟

نفس کم اورده بودم و گوشی از دست افتاد.... کاش میمیردم و تو این حال نمیدیدمش!

دستگیره ی در تکون خورد و صدای مامان اومد: پرستش؟ باز کن این درو.... داری گریه میکنی؟

_مامان تو رو خدا ولم کن. بزار به درد خودم بمیرم.

_باز کن عزیزم. بزار بیام پیشت. داغون کردی خودتو.

_فقط تنهام بزارین. نمیخوام کسیو ببینم.

شهیاد:::::::::::::::

صداشو میشنیدم و کاری ازم ساخته نبود.... زجه هاش تو گوشم بود و با درد چشمامو بستم.

خدایا مگه داشتنش چقد از دنیاتو میگرفت که کاری کردی الان اینجوری تو حسرت هم بمونیم؟

از ماشین پیاده شدم و سیگاری روشن کردم. تو حاشیه ی پیاده رو تکیه دادم به دیوار و کام عمیقی از سیگارم گرفتم.

اگه بابا میفهمید دوباره اومدم سمتش و تهدیدشو عملی میکرد چی؟ میدونستم اونقد نفوذ داره که بی دلیل حرفی نمیزنه!

هیچ چاره ای جز جدایی نداشتیم و این برام از مرگ بدتر بود. مرگی تدریجی که ذره ذره جونمو میگرفت....

دومین سیگارمو روشن کردم و چشمامو بستم.... حاضر بودم تا اخر عمر همینجوری تو بلاتکلیفی بمونیم اما جدا نشیم چه برسه به اینکه پرستشم بخواد عروس مرد دیگه ای بشه!

_شهیاد....

شوکه چشمامو باز کردم.... کنار ماشین ایستاده بود و زل زده بود بهم. باورم نمیشد.... درست رو به روم ایستاده بود و فاصلش باهام دو مترم نمیشد.

سیگارمو زیر پام له کردم که خودشو انداخت تو بغلم: فکر میکردم تا الان رفتی. داشتم میمیردم تا اومدم.

محکم به خودم فشارش دادم: نباید میومدی. اگه بابات بفهمه چی؟

_داشتم از دلتنگی دق میکردم. چطور میتونستم نیام؟

_چطور ولت کنم برم؟ چطور از زندگیم جدا بشم؟

شوکه ازم جدا شد: چی داری میگی؟ چرا باید جدا بشیم؟

لبخند تلخی بهش زدم: داری عروس میشی!

دوباره اشکاش راه افتاد: خفه شو. نمیزارم هی با حرفات اذیتم کنی. قبول کردم که فقط ازاد بشی. امشب مشخص شد عروسی بعده امتحاناتمه. میتونیم تا اون موقع کارامونو انجام بدیم و از ایران بریم. اگه بریم دیگه هیچ کس پیدامون نمیکنه. باشه شهیاد؟ بخدا من نمیخوام با فریاد ازدواج کنم. من اگه مال تو نشم میمیرم.

دوباره بغلش کردم: گریه نکن دردت به جونم. اروم باش.

_بگو باشه. بگو که منو با خودت میبری؟

_میبرمت عزیزم. تو اروم باش.

_امشب داشتم میمیردم. ازت خبری نداشتم و اون فریاد عوضی هی درباره ی تاریخ و مکان عروسی نظر میداد. دوس داشتم بمیرم.

سرشو به سینم فشار دادم: غلط کرده پسره عوضی. مگه من مرده باشم دستش بهت برسه. تو زن منی. ناموس منی!

میون هق هقش اروم زمزمه کرد: کاش اون شب قبول میکردی رابطمون کامل بشه. وگرنه الان بابا مجبور بود قبول کنه.

_نمیخوام با این روش بدستت بیارم. نمیخوام جلو بقیه خراب بشی.

_فقط داشتن تو برام مهمه.

_منو داری. شک نکن.

سرشو بلند کرد: بریم تو ماشین؟ میخوام بغلت بخوابم.

به زور چشمامو باز کردم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. بابا بود. با تعجب تماسو وصل کردم: بله؟

_خواب بودی؟ البته حقم داری. دیشب تا صبح با دختر ایرج تو ماشین بیدار بودی. باید تا الان خواب باشی.

شوکه نیم خیز شدم و خوابم کامل پرید: چی میگید شما؟

_یه پاکت انداختن تو باغ. برو ببین بعدش بهت زنگ میزنم.

قطع کردم و با همون شلوارکی که پام بود رفتم پایین. با عجله خودمو به در باغ رسوندم و بسته ای که از زیر در انداخته بودن تو رو برداشتم. هیچی روش ننوشته بود و همینطور که داشتم میرفتم سمت عمارت بازش کردم. با دیدن اولین عکس ماتم برد و ایستادم.... دومی و سومی و چهارمی.... تمام عکسا مال دیشب بود که پرستش اومد پیشم و بغلش کردم. معلوم نبود کدوم اشغالی تعقیبم کرده و عکس گرفته.

با عجله رفتم تو و شماره بابا رو گرفتم. خیلی زود جواب داد: سلام پسرم.

با عصبانیت داد زدم: اینا چیه؟ برا من بپا گذاشتی؟

خندید: بهت که گفتم. بری سمتش جونشو از دست میده.

_نمیشناسمت. چطور یه عمر پسرت بودم و نمیدونستم چجور ادمی هستی؟

_حوصله ی بحث ندارم. یه بار دیگه دور و برش ببینمت پشیمون میشی.

داد زدم: دوسش دارم. بفهمین. بزارین برم یه گوشه ی این دنیا باهاش زندگی کنم. قسم میخوردم هیچی ازتون نخوام.

_حرف اخرم بود. هر کاری دوس داری بکن.

قطع کرد و عربدم تو خونه پیچید.... باورم نمیشد.... لعنتی.... لعنتی.... داشت با جونش تهدیدم میکرد و این از مرگ برام بدتر بود.

پرستش:.....:

تازه از مدرسه برگشته بودم و از گوشه کنایه های کیمیا حسابی کفری شده بودم. فکر میکردم شهیاد لااقل میاد از دور میبینتم اما خبری ازش نبود.

مقنعمو پرت کردم رو تخت و شمارشو گرفتم. خاموش بود.... یه بار.... دو بار.... سه بار....

استرس داشت خفم میکرد و دست و پامو گم کرده بودم. سابقه نداشت گوشیش خاموش باشه. ما که دیشب با هم خوب بودیم و تا صبح کنارم بود.

رو تخت نشستم و شماره ی ترلانو گرفتم که زود جواب داد: به همین زودی دلت تنگ شد؟

_حرف مفت نزن. میشه به بهراد بگی یه خبر از شهیاد برام بگیره؟ گوشیش خاموشه.

_باشه. اما اگه بابات اینا بفهمن هنوز باهاشی بد میشه برات.

_دیگه مهم نیست. فقط برام بپرس ببین کجاست.

_اوکی. خیالت راحت.

شب شده بود و هنوز گوشی شهیاد خاموش بود. ترلانم نتونست ازش خبر بگیره و داشتم دیوونه میشدم.

نه چیزی از گلوم پایین میرفت نه میتونستم رو درسم تمرکز کنم.

گوشه ی بالکن رو زمین نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم بهراد سریع جواب دادم: الو؟

_سلام پرستش خوبی؟

_ممنون. خبری شده؟ شهیادو پیدا کردی؟

_نه هنوز. گوشیش که خاموشه و تازه هم با بچه ها اومدیم ویلای لواسونش. هر چی زنگ زدیم خبری نشد و از دیوار رفتیم بالا. ماشینشم نبود و مشخص تو ساختمون نیست.

از استرس داشتم خفه میشدم: اخه کجاست؟ اون که بی خبر جایی نمیره! میدونه من دیوونه میشم.

_راستش میخواستم ازت سوال کنم ببینم دعوا کردین با هم؟ اخه ترلان بهم گفت دیشب خونتون چه خبر بوده.

لبمو گاز گرفتم: خب اون یه مراسم سوری بود. من فقط واسه ازاد شدن شهیاد قبول کردم. شهیادم اولش حالش خیلی بد بود اما تونستم ارومش کنم و بهش بفهمونم فقط بخاطر خودش بود.

_یعنی قهر نبودین؟

_نه بخدا. صبح با ارامش از هم خدافظی کردیم.

_باشه. من بازم دنبالش میگردم. خبری شد بهت زنگ میزنم. تو هم اینقد نگران نباش و به درسات برس.

_ممنون. منتظرم.

خدافظی کردم و گوشیو قطع کردم.

نکنه بلایی سر خودش اورده؟ ولی اون که بهم قول داد این یکی دوماهه کارای رفتنمون رو انجام بده و با هم ایران بریم. نکنه پشیمون شده و تنهام گذاشته....

گوشه ی تخت کز کردم و اشکام سرازیر شد....

فریاد:::::::::::::::

به ساعت نگاه کردم و زنگو فشار دادم. مامانش جواب داد و درو برام باز کرد. بی هماهنگی اومده بودم و ممکن بود عصبانی بشه. اما خب دلتنگی که خبر نمیکنه.

با استقبال گرمشون رو به رو شدم و خود اقای اریانفرم اومدن پیشواز: به به فریاد جان. خوش اومدی. بیا تو. بیا پسرم.

پشت سرش وارد سالن شدم و نشستم: شرمنده سرزده اومدم. از مطب که زدم بیرون تصمیم گرفتم بیام دنبال پرستش و شام با هم بریم بیرون. البته با اجازه ی شما.

_اختیار داری. خیلی هم خوبه. اینجوری پرستشم روحیش عوض میشه و اگه ممکنه باهاش حرف بزن که برای امتحاناتش اماده باشه. اخه سال اخرشه و وقتی نمیخواد کنکور بده لااقل واسه خود امتحاناتش تلاش کنه.

_خیالتون راحت اقای اریانفر. باهاش حرف میزنم.

مامانش رفت سمت پله ها و گفت: میرم صداش بزنم.

_اگه اشکال نداشته باشه خودم برم.

_هر جور راحتی.

تشکر کردم و رفتم بالا.... مقابل در اتاقش ایستادم و در زدم. صدای گرفتش بلند شد: میخوام تنها باشم.

دستگیره رو فشار دادم و باز شد. کمی لای درو باز کردم که داد زد: مگه نمیگم میخوام تنها باشم؟

با دیدنم خشکش زد: تو اینجا چیکار میکنی؟

رو تخت نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار. تو خودش جمع شده و صورتش خیس اشک بود. یه قدم رفتم جلو: داری چیکار میکنی با خودت؟

ازم رو برگردوند: ولم کن بابا.

_پاشو میخوایم شام بریم بیرون. پاشو اماده شو. خودتو این تو زندانی کردی که چی بشه؟

زل زد تو چشمام: که چی بشه؟ مگه قراره چی بشه؟ چی از این بدتر ممکنه بشه اخه؟ 17 سالمه و حس میکنم 70 سالمه. باید با کسی ازدواج کنم که ازش متنفرم و یه عمر تو حسرت کسی بمونم که هیچ وقت بهش نمیرسم.

دستام از شدت خشم مشت شده بود و سعی میکردم ظاهرمو حفظ کنم. چرا ازش دل نمیکنم اخه؟ چرا برا غرورم ارزشی قائل نیستم؟

لبه ی تختش نشستم: یه روزی دوسم داشتی.

_بچه بودم. بفهم. مگه اون موقع مهمه؟ الان مهمه که انتخابمو کردم و یکی دیگه رو دوس دارم.

_حق نداری دیگه جلوی من از دوس داشتن اون پسره حرف بزنی. وگرنه میدم بد بلایی سرش بیارن.

وحشت زده نگاهم کرد که گفتم: فکر اذیت کردن و پیچوندن منو از سرت بیرون کن پرستش. تو مال منی. اینو بکن تو کلت.

بلند شدم و رفتم سمت در: ده دیقه دیگه پایین باش. حوصله ی ادامه دادن این بحثو هم ندارم.

خواستم بزنم بیرون که برای اولین بعده این همه سال صدام زد: فریاد....

خشکم زد.... حاضر بودم تمام زندگیمو بدم و مال من بشه.

برگشتم سمتش: جانم؟

زجه زد: بیخیال من شو. بزار با کسی که دوسش دارم زندگی کنم. اگه ازش جدا بشم میمیرم.

اخمام رفت تو هم و با لحنی که سعی داشتم خودمو اروم نشون بدم گفتم: فکرشم نکن ولت کنم و بزارم بری با اون پسره!

از در زدم بیرون و با مامان باباشم خداحافظی کردم. ترجیح میدادم تو ماشین منتظرش بمونم و کمی باد به کلم بخوره بلکه حرفاشو فراموش کردم. لعنت بهت دختر که اینجوری میخوامت و حتی یه ذره هم برام مهم نیست چه نفرتی ازم داری!

شهیاد:::::::::::::::

لب ساحل کنار اتیش نشسته بودم و تو خیالاتم غرق بودم. رویایی که نابود شده بود و عشقی که باید فراموشش میکردم.

من از صبح تا حالا ندیدمش و ازش بی خبرم دارم میمیرم، چطور میخوام یه عمر تحمل کنم؟

حتما نگرانم شده و داره دنبالم میگرده. ولی اخه چطوری بهش بگم باید از هم جدا بشیم؟ چطوری از خودم برونمش؟

سیگارمو خاموش کردم و سرمو انداختم پایین.... باید میرفتم.... از ایران میرفتم و دیگه نمیدیدمش که بخوام هوایی بشم. دیگه دست تو دست مرد دیگه نمیدیدمش که روزی هزار بار بمیرم و زنده بشم.

بغض تو گلوم سنگینی میکرد و نمیتونستم بشکنمش. اخه چطور با این دردی که تو سینمه کنار بیام؟

صدای پایی که بهم نزدیک میشد باعث شد سرمو بلند کنم. سرایدار ویلا بود که داشت میومد سمتم: اقا.... مهمون دارین!

اخمام رفت تو هم: مگه نگفتم کسی رو راه نده میخوام تنها باشم.

_شرمنده. دوستاتون بودن و هر چقد بهشون گفتم حالتون خوب نیست بازم اصرار داشتن که بیان.

_خیلی خب. میتونی بری.

هنوز زیاد دور نشده بود که بهراد همراه حامی و مهراب از ساختمون اومدن بیرون و یه راست اومدن سمتم.

کلافه از جام بلند شدم: اینجا چیکار میکنین؟ اونم این وقت شب؟

بهراد خواست بیاد جلو که مهراب جلوشو گرفت و خودش اومد: معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم چند روزی تنها باشم. جرم که نکردم؟ اختیار زندگی خودمم ندارم؟

حامی با عصبانیت اومد جلو: تو گوه خوردی. مگه قبلنه که سر خود گم و گور بشی؟ اون دختر بدبخت به توی احمق دل خوش کرده و از ظهر تا حالا داره برات بال بال میزنه. میفهمی نگرانی یعنی چی؟ میفهمی یکی بیخبر بزاره بره چه بلایی سر ادم میاد؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: نه نمیفهمم. من اونقد حالم بده که هیچی نمیفهمم. پرستشم باید عادت کنه. این رابطه دیگه تموم شده. باید منو فراموش کنه. اولش سخته اما عادت میکنه بالاخره.

بهراد یه قدم اومد جلو و محکم کوبید تو سینم: چرا وقتی اینقد ضعیف بودی یکی دیگه رو وارد زندگیت کردی و به خودت وابستش کردی. حالا کم اوردی و میخوای ولش کنی؟ خودت به جهنم. فکر کردی پرستش چه بلایی سرش میاد؟

عربده زدم: اره من ضعیفم. من کم اوردم! میگی چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ عاشق یه دختر ممنوعه شدم و بخاطرش قید خانوادمو زدم. باهاش فرار کردم بلکه بتونم بدستش بیارم ولی نشد. بخاطر ازادیم به اون خواستگار عوضیش جواب مثبت داد و حالا بابام تهدیدم کرده اگه یه بار دیگه برم سمتش جونشو میگیره. اره من کم اوردم.... خسته شدم.... از عشقی که باید قیدشو بزنم.... از زندگی که دیگه برام مفهومی نداره.... از اون بچه که بهم محرمه و الان زنمه اما نمیتونم حتی یه بار دیگه لمسش کنم!

اخه شماها چه میفهمین من چه دردی میکشم؟

ماتشون برده بود و فقط نگاهم میکردن. حق داشتن.... اونا که نمیدونستن داره از زمین و اسمون واسه من میباره.

یه قدم رفتم عقب و گفتم: میخوام یه مدت تنها باشم. به پرستش بگید حالم خوبه و نیاز دارم با خودم خلوت کنم. شما هم برید سر خونه زندگیتون. من حالا حالا ها برنمیگردم.

بهرام با صدای گرفته ای گفت: مزخرف نگو. کجا بریم؟ مگه میتونیم ولت کنیم؟ خودمون میریم با بابات حرف میزنیم. چطور میتونه اینقد بی رحم باشه؟

_نمیشه. دیگه هیچ وقت نمیتونم حتی رویای داشتنشو تو ذهنم راه بدم. شاید با اون پسره خوشبخت بشه.

حامی با عصبانیت داد زد: خفه شو. فیلم زیاد میبینی؟ کدوم خوشبختی؟

_نمیتونم بیشتر از این بهش اسیب میزنم. از ایران میرم. یه مدت نبینتم فراموشم میکنه.

مهراب اروم گفت: خودت چی پس؟

لبخند تلخی زدم: تا اخر عمرم با خیال این چند ماه زندگی میکنم.

_شهیاد کوتاه نیا. ما همه پشتیتم. این همه از خودگذشتگی نکن. مگه ادم چند بار عاشق میشه؟

_من که نمیخوام فراموشش کنم یا به عشقم خیانت کنم. من فقط ارامش داشته باشه و خیالم از بابت سلامتیش راحت باشه.

قیافه ی پکرشون رو از نظر گذروندم: برید بچه ها! نگران منم نباشید. هر طور شده خودمو جمع و جور میکنم. فقط نیاز دارم تنها باشم.

حامی که معلوم بود بغض کرده گفت: لااقل بهش زنگ بزن و باهاش حرف بزن. گناه داره!

چشمامو با درد بستم: نمیشه. باید به کل ازم ناامید بشه. نمیخوام تو بلاتکلیفی بزارمش.

پشت بهشون کنار اتیش نشستم: خواهش میکنم برید. سعی میکنم زود برگردم.

صدای پاشون نشون میداد رفتن و بالاخره بغضم شکست.... گونه هام خیس اشک بود و دلم داشت از دلتنگی و بی قراری میترکید.

بلد نبودم بدون حضورش زندگی کنم و نداشته باشمش. نمیتونستم صداشو نشنوم و بخوابم.... نگرانی و استرسشو حس میکردم و هی جلو خودمو میگرفتم که بهش زنگ نزنم. حاضر بودم از عذاب دوریش جون بدم اما دیگه نرم سمتش!

اگه بخاطر من یه تار مو از سرش کم میشد یه روزم دووم نمیاوردم....

رو شنای ساحل دراز کشیدم و چشمامو بستم. تصویرش جلو چشمام نقش بسته بود و مثل معتادی بودم که نسخ صداش و لمس تنش بودم.

حاضر بودم زندگیمو بدم و فقط یه بار دیگه بغلش کنم.

پرستش:.....

زنگ اخر بود و طبق معمول گوشه ی کلاس نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم رو دسته ی صندلی.

ربع ساعت اخرو ازاد گذاشته بود و بچه ها کلاسو گذاشته بودن رو سرشون. ترلان کنارم نشست و اروم گفت: بهراد پیام داده میاد دنبالم. با تو هم کار داره.

سرمو بلند کردم: من؟

_اره. باهات حرف میزنه و میرسونتمون خونه.

_از شهیاد خبر داره؟

_بخدا نمیدونم. دیشب گفت کار دارم و زود خدافظی کرد. تا که خودش پیام داد.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم که کیمیا اومد سمتمون: تنها نشستین.

بی حوصله رو برگردوندم که گفت: بلایی هست که سر شهیاد نیاورده باشی؟ دست از سرش بردار بزار زندگیشو بکنه.

پوزخندی زدم: ولی اون نمیتونه بدون من زندگی کنه.

با تحقیر نگاهم کرد: اخه تو چی داری؟ کل خانوادش به خونت تشنن. امکان نداره بزارن تو عروسشون بشی!

_حوصلتو ندارم کیمیا. ولم کن.

زنگ خورد و زودتر از همه از کلاس زدم بیرون. ترلان دنبالم دوید: صبر کن با هم بریم.

_استرس دارم.

_بس کن. خودتو داغون کردی از این همه فکر و خیال.

با هم از در مدرسه زدیم بیرون که ماشین بهرادو دیدیم. سوار شدیم و سلام کردیم.

به ارومی جوابمون رو داد و راه افتاد. ترلان با نگرانی نگاهش کرد: خوبی؟ چشمات چرا قرمزه؟ دیشب کجا بودی؟

_چیزی نیست عزیزم. از بی خوابیه.

نگاهش کردم: بهراد با من کاری داشتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت: راستش باید باهات حرف بزنم. حق داری زودتر تکلیف خودتو بدونی و تصمیمتو بگیری.

_چیشده؟ از شهیاد خبر داری؟

_رفته شمال.

_شمال؟ اخه واسه چی؟ تو دیدیش؟ حالش خوب بود؟

_خوب بود. یعنی جسمی که خوب بود اما روحی داغون بود. نذاشت پیشش بمونیم و برگردوندمون. پرستش شهیاد خیلی اسیب دیده. اما اصلا به فکر خودش نیست و انگار از عذاب دادن خودش لذت میبره.

بغض تو گلوم نشست که ادامه داد: میخواد این رابطه رو تموم کنه. گفته نمیخواد دیگه بیشتر از این اذیتت کنه.

اولین قطره ی اشک رو گونم سر خورد که ترلان گفت: تموم کنه؟ یعنی چی؟ اون که میدونه پرستش فقط بخاطر خودش به فریاد جواب مثبت داد و همش الکیه.

_این تصمیمیه که شهیاد گرفته. گفت میخواد تنها باشه و این رابطه رو تموم کنه. نمیخواد امید الکی بده چون میدونه هیچ وقت نمیتونه پرستشو به دست بیاره.

زبون باز کردم: چرا اینارو خودش بهم نگفت؟

_پرستش.... تو خودت خوب میدونی چه علاقه ای بهت داره. پس مطمئن باش براش اسون نیست. ما هم ازش خواستیم خودش بهت زنگ بزنه و بگه. اما گفت نمیتونه. شهیاد بدجوری با خودش در افتاده. داره نابود میشه.

_اگه از دستش بدم میمیرم.

ترلان با نگرانی برگشت سمتم: گریه نکن قربونت برم. حتما حالش بد بوده که اینارو گفته. وگرنه خودت که میدونی چقد دوست داره.

با دستام صورتمو پوشوندم: وقتی میگه تموم یعنی تموم. یعنی من دیگه ندارمش و این عین مرگه برام.

یه هفته گذشته بود.... تمام مدت گوشیش خاموش بود و حتی صداشم نشنیده بودم. از ترلان شنیده بودم هنوز برنگشته تهران و معلومم نیست کی برگرده.

دیگه هیچی برام مهم نبود. شده بودم یه مرده ی متحرک که فقط نفس میکشید. تنها سرگرمیم درس بود و شبایی که فریاد میومد دنبالم و با اصرار زیاد راضیم میکرد باهاش برم بیرون.

بابام میدید چطور نابود شدم اما حاضر نبود کوتاه بیاد....

تو چند روز گذشته با فریاد رفتیم واسه ازمایش خون و جوابشم مثبت بود.

چقد همه خوشحال بودن و این وسط فقط من بودم که هیچی برام اهمیت نداشت!

دلتنگی امونمو بریده بود و فقط سعی میکردم باهاش کنار بیام.

چطور دلش اومد اینجوری تنهام بزاره؟

با بغض سنگینی که تو گلوم بود کتابمو گذاشتم کنار و رفتم سمت تراس. درو باز کردم و باد خنکی پیچید تو موهام.... روی صندلی نشستم و به درختای باغ خیره شدم. اواسط اردیبهشت بود و تولد شهیاد چند روز دیگه بود.

لبخند تلخی رو لبام نقش بست که اشکام سرازیر شد. حقمون این نبود.... میدونستم اونم اندازه ی من داره اذیت میشه و دل تنگه اما نمیتونه با خودش کنار بیاد.

ناامید شده بودم از همه چی! از اینده ای که ارزوشو داشتیم و میدونستم حتی حسرت یه اغوش دوباره به دلم میموند.

با صدای زنگ گوشیم برگشتم تو اتاق. اسم فریاد رو صفحه بود و بی حوصله جواب دادم: بله؟

_خوبی؟

_چیکارم داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: مامانم امشب شام دعوتت کرده. میام دنبالت.

_حالم خوب نیست. حوصله ندارم. بگو یه شب دیگه!

_الان مطبو میبندم و میام دنبالت. میریم یه دوری میزنیم تا حالت جا بیاد.

_بیخیال....

_اماده شو پرستش. نیم ساعت دیگه اونجام.

قطع کردم و رو تخت نشستم: چی میشد اگه به جای فریاد الان شهیاد میخواست بیاد دنبالم؟

پوزخندی زدم و بلند شدم دوش بگیرم.... من دیگه هیچ وقت تو زندگی احساس خوشبختی نمیکنم....

کاش فقط یه بار دیگه بتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم. برای اخرین بار. قبل از اینکه بخوام به عقد فریاد در بیام.

شهیاد:::::::::::::::

چشمام از شدت خستگی باز نمیشد و حاضر نبودم از اینجا تکون بخورم. دو سه ساعتی بود که منتظر بودم یه لحظه بیاد بیرون ببینمش....

یه هفته ی تموم با خودم درگیر بودم که بیخیالش بشم و به محض برگشتن یه راست اومدم اینجا!

تو حاشیه ی خیابون و با فاصله از در خونشون پارک کرده بودم و حتی اگه میومد بیرونم منو نمیدید.

کلافه دستی به موهام کشیدم که ماشین فریاد وارد خیابون شد و درست جلو خونشون پارک کرد. نکنه اومده دنبالش و الانم پرستش بیاد سوار ماشینش بشه؟

پیاده نشد و حدسم داشت درست از اب درمیومد.

خدایا نکن.... طاقت این یکیو ندارم.

خیلی طول نکشید که در باز شد و پرستش اومد بیرون. حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.... چیزی رو قفسه ی سینم سنگینی میکرد و جلوی نفس کشیدنمو میگرفت.

کنارش نشست و حرکت کردن.... زل زدم بهشون.... بهم میومدن!

لبخند زدم.... بزار لااقل اون خوشبخت بشه. من که قید همه چیو زدم....

فریاد:::::::::::::::

موزیک ملایمی داشت پخش میشد و پرستشم زل زده بود به خیابون. به دستش نگاه کردم که روی کیفش بود و چقد دوس داشتم تو دستم بگیرمش. نگاهمو ازش گرفتم که گفت: لازم نبود مطبتو ببندی. بقیه چه گناهی کردن؟

_من از بچگی عاشق روانشناسی بودم و برای موقعیت الانم خیلی تلاش کردم. اما تو زندگیم هیچی مهم تر از تو وجود نداره. تو همیشه برای من اولویتی و نمیخوام حتی یه لحظه هم حالت بد باشه یا بی حوصله باشی.

پوزخندی زد: کم کم عادت میکنی.

_نمیزارم اینجوری بمونه. قول میدم.

چیزی نگفت که دوباره گفتم: کجا دوس داری بریم؟

_فرقی نداره. جایی مد نظرم نیست. اگه میشه فقط تو ماشین دور بزنیم.

_چشم. هر چی تو دوس داشته باشی.

دوباره سکوت کرد و به ساعت نگاه کردم. یکی دو ساعتی وقت داشتیم و میتونستم حسابی بهش زمان بدم تا کمی ریلکس بشه.

نمیتونست با شرایط جدیدش کنار بیاد و با خودش درگیر بود. نمیدونستم هنوز با شهیاد در ارتباطه یا نه اما از چشمای سرخش معلوم بود امروزم حسابی گریه کرده.

کمتر از دوماه دیگه مونده بود و وقتی با هم ازدواج کردیم دیگه دست و بالم واسه نقشه های تو سرم باز بود.

اونقد به خودم وابستش میکردم که دیگه به اون پسره فکر نکنه....

پرستش:::::::::::::::

به اصرار سوگندجون مانتو و شالمو دراوردم و مستخدمشون برد اویزونشون کرد.

شومیز یاسی رنگی با شلوار مام یخی تنم بود که به پوست روشنم خیلی میومدن. با قربون صدقه رو یکی از مبلا نشوندم و گفت: هزار ماشاالله به سلیقه ی پسرم. فکر کنم الان که بیاد پایین حسابی با دیدنت قند تو دلش اب بشه.

لبخندی بهش زدم: شما لطف دارید.

_لطف چیه عزیزدلم؟ تو خودت خوشگلی.

برگشت سمت پله ها و ذوق زده گفت: فریادم اومد. بیا پسرم. بیا کنار عروست بشین من برم براتون اسپند دود کنم.

فریاد که کنارم نشست سوگند جونم رفت سمت اشپزخونه.

لباس خونه پوشیده و باید اعتراف میکردم با هر لباسی جذاب بود. دستشو گذاشت پشت سرم روی مبل و گفت: نمیگی دیوونت میشم؟ اخه چرا اینقد خوشگلی؟

دیگه کم کم داشت حرف زدنش عوض میشد و از اون خشکی درمیومد. تو این یه هفته خیلی چیزا تغیر کرده بود.

جوابشو ندادم که سوگند جون اسپند به دست اومد و بالای سرمون چرخوند: چشم حسود و بخیل کور شه الهی.

با لبخند تشکر کردم که زنگ خونه به صدا دراومد و فریاد بلند شد: من جواب میدم.

رفت سمت ایفون و بعده چند لحظه با اخم برگشت: گلرخ و مامانشه.

_اومدن تو؟

_اره. مامان شما دعوتشون کردین؟

_نه والا. بی خبر اومدن.

سوگند جون رفت به استقبالشون و فریاد کنارم نشست: دختر داییم و مامانشن.

_خب چرا به هم ریختی؟

_نه چیزی نیست. فقط زن داییم یه خورده رو مخه.

با ورودشون فرصت نشد چیزی بگم. یه خانم نسبتا مسن با نگاهی نافذ و دختری حدود 22_23 ساله که صورت ناز و خوشگلی داشت.

همراه فریاد بلند شدم و سلام کردم که سوگند جون بهم معرفیمون و اومدن نشستن.

دختره که اسمش گلرخ بود با لحن پر ناز و عشوه ای گفت: مبارکتون باشه. خیلی به هم میاید.

تشکر کردم و فریاد بیشتر بهم نزدیک شد.

هر چی که بود بی اختیار کنارش احساس امنیت میکردم و این حسو اصلا دوس نداشتم.

با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم که با نگاه کنجکاو زن داییش رو به رو شدم به روی خودم نیاوردم که فریاد گفت: دوس داری اتاقمو ببینی؟ فکر کنم برات جالب باشه.

_اره چرا که نه!

لبخندی زد و بلند شد. معذرت خواهی کوتاهی کردیم و رفتیم بالا. بالاخره راحت شدیم: زیر نگاهش اصلا راحت نبودم.

_میدونم وگرنه اتاق منم یه اتاقه مثل بقیه. اصلنم جالب نیست.

با تعجب نگاهش کردم که خندید و رفت سمت دری که اخرین در تو راه رو بود. با هم وارد شدیم و درو پشت سرمون بست.

یه اتاق بزرگ با دکور مشکی و طوسی. تخت خواب دو نفره و یه دست مبل راحتی با کتابخونه ی متوسطی که پر بود از کتابای مختلف.

دیوار رو به روی تخت خوابش با یه عکس بزرگ از خودش پوشیده بود که بالا تنش برهنه بود و هیکل خفنشو به نمایش گذاشته بود.

نگاهمو ازش گرفتم و رو تخت نشستم: چیکار کنیم الان؟

_معذرت میخوام اینجوری شد. بشینیم با هم فیلم ببینیم؟

_تقصیر تو که نبود. اره موافقم.

_کامل برو رو تخت تا لب تابو بیارم بزارم جلومون.

به حرفش گوش دادم و تکیه دادم به تاج تخت. لب تابو گذاشت روبه رومون و فیلمو پلی کرد. خودشم اومد و با فاصله ازم دراز کشید: راحتی؟

_اهوم.

نصفه ی فیلم بودیم که در زدن. فریاد بفرماییدی گفت و مستخدمشون با کلی خوراکی اومد تو. مرخصش کرد و خودش همه رو چید جلومون: زیاد هله هوله نخور که بتونی شام بخوری. مامان من عادت داره وقتی میام اینجا روزی چند بار برام میان وعده بیاره. میبینی که دارم چاق میشم.

مزخرف میگفت. با وقتی که هر روز برای باشگاه میزاره هر چقدم بخوره باز چاق نمیشه. کاسه ی پاستیلو بغل کردم و گفتم: بزار ادامه فیلمو ببینم.

چند لحظه ای با لبخند بهم خیره شد و بالاخره مشغول تماشای فیلم شد.

تموم که شد تازه حواسمون رفت پیش ظرفای خالی خوراکیا. هر دومون زدیم زیر خنده که فریاد گفت: فیلمش جذاب بود.

پشت چشمی براش نازک کردم که کمی بهم نزدیک شد: میدونی چقد دارم لحظه شماری میکنم که عروس خونم بشی؟

با چشمای درشتم زل زده بهش که گفت: چشمات پدرمو دراورده. پرستش تاریخ امتحانات که مشخص شد باغو رزرو میکنم. تو که حرفی نداری؟

بی اختیار سرمو به علامت منفی تکون دادم: نه.

لبخندی زد: دورت بگردم.

نمیدونم فاصلمون واقعا داشت کمتر میشد یا من اینجوری حس میکردم. هردومون زل زده بودیم به هم که در زدن.

اخماش رفت تو هم از جاش بلند شد: لعنتی....

تو دلم عروسی بود که زدن تو ذوقش.

سوگند جون بود که برای شام صدامون زد و با هم رفتیم پایین. اقای محبی بابای فریاد اومده بود و وقتی بهش سلام کردم با محبت پیشونیم رو بوسید و کنار خودش برام صندلی عقب کشید: عروسم بیاد پیش خودم بشینه.

لبخندی زدم و نشستم که فریادم کنارم نشست: هر جا پرستش باشه منم هستم دیگه.

سوگند جون کنار گلرخ و مامانش رو به رومون نشست و گفت: الهی دورتون بگردم. کی بشه من بچه ی شما رو ببینم.

خشکم زد.... بچه؟ من تو چه خیالی بودم اینا داشتن به چی فکر میکردن. فریاد که معلوم بود ذوق کرده گفت: ایشالله مامان جان. ولی اول باید عروسی کنیم.

همه زدن زیر خنده و منم به زور لبخند کوتاهی زدم.

من هنوز دلم برای مرد بی معرفتم که یه هفته بود ولم کرده بود و معلوم نبود کجاست دلتنگه اینا دارن درمورد بچه نظر میدن. میدونستم مادره و هزار تا ارزو برای تنها بچش داره اما پس من چی؟ منی که قرار بود به اجبار باقی عمرمو کنار کسی باشم که علاقه ای بهش ندارم.

تا به خودم اومدم فریاد بشقابمو با همه نوع غذا پر کرده بود که اعتراض کردم: من نمیتونم این همه رو بخورم. بالا اون همه خوراکی خوردم اخه!

کمی خم شد سمتم: نترس عزیزم. تو شروع کن منم کمکت میکنم.

دیگه چیزی نگفتم و شروع کردم.

فریاد گاهی از بشقاب خودش غذا بهم میداد و گاهیم از بشقاب من میخورد.

دوس داشتم برم خونه. مثل همیشه خودمو تو اتاقم حبس کنم و غرق خاطراتی بشم که دیگه هیچ وقت تکرار نمیشدن.

گلرخ و مامانش بعده شام رفتن و منم درسو بهونه کردم و هر چقد اصرار کردن شب بمونم قبول نکردم و فریادم برم گردوند خونه.

سلام کوتاهی به مامان بابا کردم و رفتم بالا. گوشیمو چک کردم. هیچ خبری نبود و این درد خالص بود برام. لباس عوض کردم و کز کردم گوشه ی تخت.... چرا باید اینجوری بشه؟

چرا الان باید یه لحظه دیدنش برام ارزو باشه؟

دراز کشیدم و زل زدم به عکسش که بک گراندم بود. بغضم بالاخره شکست و اشکام سرازیر شد.

دلم برای صداش.... برای اغوشش.... یه ذره شده بود.

اروم بوسیدمش و هق هقم اوج گرفت.... قراره تا اخر عمرم اینجوری زندگی کنم؟ همیشه باید حسرتشو بخورم و تو دلتنگی بمونم؟

خدایا چیکار کردی با زندگیم؟

شهیاد:::::::::::::::

یکی دو روزی میشد که برگشته بودم ولی هنوزم گوشیمو روشن نکرده بودم. در واقع دیگه نیازی بهش نداشتم، فقط باید هر چه سریع تر میرفتم پیش وکیلم که دنبال کارای اقامتم بود. میدونستم خیلی وقته کارام اوکی شده و فقط باید بلیت میگرفتم.

نمیخواستم فعلا برم و اول باید عروسی پرستشو میدیدم. خودازاری بود اما باید میدیدم و باور میکردم که برای همیشه از دستش دادم.

پوزخندی زدم و کمی از شرابمو نوشیدم.... عادت کرده بودم برای چند ساعت فراموشی بیام سراغ چیزایی که خوده پرستش منو ازشون دور کرد.

دلتنگی که شاخ و دم نداشت.... هر لحظه تو فکرم بود و تصویرش جلوم بود!

با صدای زنگ خونه از خیالاتم جدا شدم و رفتم پایین. شهراشوب بود.... دلم نیومد درو روش باز نکنم و دکمه رو زدم.

ابتدای در ورودی به استقبالش رفتم که با دیدن کیمیا پشت سرش اخمام رفت تو هم.

شهراشوب بهم که رسید خودشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه: کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده بود. داشتم دق میکردم. چرا اینجوری میکنی شهیاد؟ این همه وقت کجا بودی؟ چیکار کردی با پرستش که داغون شده؟

اروم از خودم جداش کردم: ابجی کوچولوی من که اینقد ضعیف نبود.

زل زد تو چشمام و هق هقش بلند شد: از دستت دادیم. همه ی ما تو رو از دست دادیم. حتی پرستش.... دیدیش؟ داغون شده.

لبخند تلخی زدم: بیا تو کوچولو. بیا ببینمت.

کیمیا بهمون نزدیک شد و سلام کردم. نتونستم خودمو کنترل کردم و با اخم نگاهش کردم: سلام.

اومد جلو: خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

اهمیتی ندادم و همراه شهراشوب رفتم تو....

تو سالن نشستیم که شهراشوب گفت: کی اومدی؟

_یکی دو روزی میشه.

_پرستش میدونه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که کیمیا گفت: شهراشوب تو که میدونی اون نامزد کرده. چرا هی در موردش سوال میپرسی؟

با خشم نگاهش کردم: کی گفت تو نظر بدی؟

رنگش پرید. با ترس نگاهم کرد که گفتم: تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن. هزار سالم بگذره پرستش تنها عشق زندگی منه! حتی اگه با کس دیگه ای ازدواج کنه.

هر دوشون ماتشون برده بود که بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه. یه لیوان اب خنک سر کشیدم و نفس عمیقی کشیدم که شهراشوب اومد تو: حالت خوبه؟

_اینو چرا با خودت اوردی؟ تو که میدونی من اعصاب ندارم.

_بخدا دست من نبود. خواستم بیام پیشت که اومد خونه. من بهش گفتم با شایان قرار دارم اما اصرار کرد که با هم بیایم اینجا. میدونست تنها بیاد راهش نمیدی.

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم که گفت: داداش؟ یعنی راسته که پرستش میخواد با اون خواستگارش ازدواج کنه؟

با درد چشمامو بستم: اره.

دوباره بغض کرد: اخه چرا؟ چطور دلت میاد بیخیالش بشی؟ شما دو تا بدون هم نمیتونین زندگی کنین!

نگاهش کردم: دیگه نمیتونم برم سمتش. حتی نمیتونم یه بار دیگه سیر بغلش کنم. سرنوشت منم اینجوری شد دیگه.... چاره ای جز قبولش ندارم.

اشکاش سرازیر شد: من هر روز میبینش. نگاهش مثل سابق نیست. انگار باهام غریبست. نه فقط با من. حتی با ترلان. تا میبینمش یاد تو میوفتم و جیگرم براتون اتیش میگیره!

اروم اشکاشو پاک کردم: با تقدیر نمیشه جنگید عزیزم. من دیگه بیخیال همه چی شدم. بعده عروسیش از ایران میرم. دیگه هیچ وقت برنمیگردم که کنار مرد دیگه ای ببینمش.

_بری؟ کجا بری؟ پس من چی میشم؟ مامان؟ عمه؟ بابا....

پوزخندی زدم: نمیتونم بمونم. باید برم. اینجا فقط عذاب خالیه برام.

دوباره خودشو انداخت تو بغلم و هق هقش بلند شد: نمیدونم برای خودم گریه کنم که داداشمو از دست میدم یا برای پرستش که همه ی زندگیشو داره از دست میده. یا حتی خوده تو.... تویی که زندگیتو باختی!

دستمو رو کمرش بالا پایین کردم: برای کسی که دوسش داری بجنگ. نزار از دستش بدی. نزار تا همیشه تو حسرتش بسوزی.

نگاهم کرد: مگه بابا گذاشت تو با پرستش ازدواج کنی؟ پس نمیزاره منم با شایان ازدواج کنم.

سعی کردم ارومش کنم: نترس کوچولو. موضوع ما فرق داشت. موقعیت شایان اونقد حساس نیست. شک نکن بهم میرسین.

اروم سر تکون داد: بریم بیرون. کیمیا تنها بمونه خطرناک میشه.

با هم رفتیم سمت سالن که کیمیا سرشو از گوشیش اورد بیرون: خوب با هم خلوت میکنین.

شهراشوب کنار نشست و گفت: خیلی وقت بود ندیده بودمش. دلم تنگ شده بود خب.

زیر چشمی نگاهم کرد: حق داری خب.

کلافه ازش رو برگردوندم. اینو دیگه بزارم کجای دلم؟ اگه پرستش میفهمید الان خونه ی منه چه حالی میشد؟

یهو فکری به سرم زد.... اگه پرستش منو کیمیا رو با هم ببینه برای همیشه ازم متنفر میشه و فراموشم میکنه.

اما این ته نامردی بود.... لعنت به من که دارم لحظه به لحظه بیشتر گند میزنم تو زندگیش!

پرستش:.....:

بعده شام اومدم بالا توی اتاقم و بعده کمی مطالعه تو بالکن نشستم تا حال و هوام عوض بشه.

فردا تولد شهیاد بود و با یاداوریش غم عالم تو دلم سرازیر میشد. چقد برنامه براش داشتم و همیشه منتظر این روز بودم.

میدونستم برگشته تهران و هنوزم یه خبر ازم نگرفته بود. اشکی که با سماجت از چشمم سر خورد پایین رو با دست پس زدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم مهراب جواب دادم: الو.

_سلام پرستش. خوبی؟ چه خبر؟

_ممنون. تو خوبی؟ چیشد یاد من کردی؟

_من همیشه به یاد توام. مخصوصا هر وقت شهیادو میبینم.

بغض لعنتی دوباره چسپید به گلوم: خوبه حالش؟

_داغون تر از همیشه.

_الهی بمیرم.

_خدا نکنه. اما خب نمیخوام بهت دروغ بگم. حالش اصلا خوب نبود و نرمال نیست. زمین تا اسمون فرق کرده.

_کاش میتونستم ارومش کنم.

_میتونی. فردا یه مهمونی گرفتیم. بیا. همو ببینین حالتون خوب میشه.

_نمیتونم. اون دیگه منو نمیخواد و حتی خودش نتونست بهم بگه. مثل یه ادم اضافه خیلی راحت از زندگیش حذفم کرد بدون اینکه براش مهم باشه چه بلایی سر من میاد.

_راحت؟ پرستش دارم میگم کم مونده مجنون بشه برات. یه چیزی این وسط هست که شهیاد دوس نداره بقیه بفهمن. پس درکش کن و به عشقش شک نکن.

_من بهش گفتم حاضرم باهاش برم تا اون سر دنیا. اما خودش نخواست.

_من نمیتونم بینتون قضاوت کنم و فقط به عنوان یه دوست وظیفمه هر کاری ازم برمیاد رو انجام بدم.

_خدا میدونه چقد برای تولدش برنامه داشتم و بی صبرانه منتظر بودم. اما حالا چی؟ ارزومه فقط یه بار دیگه ببینمش.

_خب منم همینو میگم. بیا ببینش شاید درست شد همه چی!

_مهراب من نمیتونم بیام. بابام اجازه نمیده تنهایی جایی برم و هر جا بخوام برم باید فریاد همراهم باشه.

_اینجوری که شهیاد داغون میشه.

_واسه همین میگم نمیشه. دلم خیلی براش تنگ شده اما خب مجبورم تحمل کنم و کاری ازم ساخته نیست.

_من برای فرداشب منتظرتم. با فریاد یا بدون فریاد. بیا تا یه لحظه ببینتت. خدا میدونه چه عذابی رو داره تحمل میکنه.

با بغض چشمامو بستم: باشه. سعی خودمو میکنم.

_ممنون. دیگه مزاحمت نمیشم. شبت بخیر.

_ممنون از لطفت. شب بخیر.

قطع کردم و سریع شماره ی فریادو گرفتم. زود جواب داد: جانم عزیزم؟

_سلام. من فرداشب میخوام برم مهمونی. تو به بابام بگو.

خندید: خب کجا به سلامتی؟

_از دوستای ترلان و نامزدشن. خودمونیه.

_اها. ترلان و بهراد و شهیادو....

_خب نمیخوای اجازه بدی بگو. دیگه چرا بهونه میاری؟

_پرستش خودت فکر کن ببین چرا من باید بهت اجازه بدم به اون مهمونی بری؟ منطقیه به نظر خودت؟

_من این چیزا حالیم نیست. پوسیدم تو خونه.

_هر کجا بگی خودم میبرمت.

_گفتم میخوام برم اون مهمونی.

اروم زمزمه کرد: دلت براش تنگ شده.

نالیدم: اخه تو چی از جون من میخوای؟ میخوای تا اخر عمرم حبسم کنی تو خونه؟ فکر کردی من پابند خونت میشم؟

_اگه دوس داری میتونی بری. ولی با خودم.

پوزخندی زدم: میخوای عذابش بدی.

_میل خودته عزیزم. تو حق انتخاب داری!

اشکام سرازیر شد: لعنت بهت...

_بریم؟

_باشه باشه. ولی اونجا نمیتونی مجبورم کنی کنارت بشینم و تکون نخورم.

_اوکی.

از این همه خونسردیش متنفر بودم....

قطع کردم و از ته دل زار زدم.

فریاد:::::::::::::::

سیگارمو زیر پا له کردم و دستامو رو صورتم کشیدم.... هیچی اندازه ی این دختر نمیتونست منو به این حال و روز دربیاره....

جلو من واسه عشقش گریه میکنه و من بی غیرت هنوز میخوامش!

بهم التماس میکنه فردا بره ببینتش و منم که طاقت گریه هاشو ندارم قبول میکنم!

لعنت به من....

فقط یه ماه دیگه.... تا اون موقع اسمش اومده تو شناسنامم و من میتونم بعده 8 سال یه نفس راحت بکشم. اونقد میپرستیدمش تا بهم وابسته بشه و اون عشق بچگانشو واسه همیشه فراموش کنه.

فرداشب باهاش میرفتم به اون مهمونی و میذاشتم راحت باشه. دوس نداشتم بهش سخت بگیرم. ولی کاری میکردم یه روز خودش جوری عاشقم بشه که تمام این روزارو از یاد ببره!

پرستش همه ی اون چیزی بود که من از خدا میخواستم....

پرستش:::::::::::::::

لباس ساده ای به تن کردم و در عوض ارایش کاملی رو صورتم نشوندم. موهاشو پشت سرم جمع کردم و جلوشونو یه ور ریختم تو صورتم.

همه چی تکمیل بود و لباس پوشیدم.

تو اینه خیره شدم به گردنبند یادگاری شهیاد.... اروم لمسش کردم و بوسه ای روش نشوندم. امشب میدیدمش. شاید برای اخرین بار. اما فعلا فقط دیدنش برام مهم بود!

کادویی که براش اماده کرده بودمو گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین. از مامان بابا خداحافظی کردم و زدم بیرون. فریاد جلو در باغ منتظرم بود و با سوار شدنم حرکت کرد: ارایشتو کم کن!

_ارایش من مشکلی نداره. گیر احمقانه نده.

نفس عمیقی کشید و پاشو روی گاز فشار داد. مثل اینکه قرار نبود در برابر رفتارای من کم بیاره این منم که الکی دارم خودمو خسته میکنم.

زیر چشمی نگاهش کردم. کت شلوار طوسی تیره ای پوشیده بود که خیلی بهش میومد. اما چه فایده وقتی دلت پیش مرد دیگه ای باشه؟

مقابل خونه ی مهراب پارک کرد و پیاده شدیم. به محض زنگ زدن در باز شد و رفتیم تو. چند تا ماشین تو حیاط پارک بود و ماشین شهیادم بود.

بهراد و ترلان به استقبالمون اومدن و مهرابم پشت سرشون اومد. سلام کردیم و رفتیم تو. قبل از اینکه وارد سالن بشیم با ترلان رفتیم تو یکی از اتاقا و لباسمو عوض کردم. تو اینه خودمو مرتب کردم که ترلان اومد سمتم: اینجوری به خودت رسیدی و با فریاد اومدی. شهیاد طاقت نمیاره.

لبخند تلخی زدم: من چی؟

_معذرت میخوام. چون حال شهیادو دیدم نگرانش بودم. راستی کیمیا هم اومده. گفتم یهو از دیدنش شوکه نشی.

_عوضیه مارمولک.

رفتم سمت فریاد و بدون اینکه دستشو بگیرم با هم وارد سالن اصلی شدم.

همه کم کم برگشتن سمتمون و بین اون همه ادم بالخره چشمام رو یه جفت چشم اشنا ثابت موند.... مرد من بود.... با چشمایی که دردشو فریاد میزد.

چقد دلتنگش بودم و ارزوم بود الان بین بازوهای قدرتمندش گم بشم.

نگاهمو ازش گرفتم که فریاد دستشو گذاشت رو کتفم و گفت: بریم بشینیم عزیزم.

میدونستم متوجه نگاهم شده و برام مهم نبود.

به محض نشستن بهم نزدیک شد و گفت: نگاه اینا طبیعیه؟

بی اهمیت شونمو انداختم بالا و گفتم: برام مهم نیست.

_ولی انگار برای اونا خیلی مهمه. بد نگاه میکنن.

اخمام رفت تو هم: خب کی چی؟

هیچی نگفت و نگاهشو ازم گرفت. درکش نمیکردم. یعنی اینقد دوسم داشت که حاضر شد باهام به مهمونی ای بیاد که شهیادم هست؟ اگه میفهمید امشب تولدشه چیکار میکرد؟

بلند شدم و رفتم سمت ترلان. با حامی کنار اوپن اشپزخونه ایستاده بود و حرف میزدن. بهشون که رسیدم رو به حامی سلام کردم که به زور لبخند زد: سلام. خوش اومدی.

کنار ترلان ایستادم: چیزی شده؟

_چیزی نیست. تو چرا دیر کردی؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم حامی گفت: چرا میگی چیزی نیست. پرستش که غریبه نیست.

زل زد تو چشمام و گفت: شهیاد قلبش درد گرفت رفت بالا.

ماتم برد: قلبش؟

_اره. فکر کردی از سنگه؟ دلت رحم نداشت؟

بغض تو گلوم نشست که ترلان گفت: چی میگی حامی؟ به پرستش چه؟ چرا قاطی میکنی؟

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت پله ها.... اگه طوریش بشه چی؟ نمیبخشم خودمو!

رفتم سمت اتاقی که اینجا داشت. کیمیا پشت در بود که با دیدنم اخماش رفت تو هم: اینجا چیکار میکنی؟ بس نیست هر چقد عذابش دادی؟

کنارش زدم و درو باز کردم. با بالاتنه ی برهنه رو تخت نشسته بود و مهراب و بهرادم داشتن باهاش حرف میزدن. همگی برگشتن سمت من که شهیاد با اخم نگاهم کرد: برو بیرون.

به مهراب و بهراد نگاه کرد: میشه تنهامون بزارید؟

اروم سر تکون دادن و از اتاق رفتن بیرون. درو که بستن شهیاد عصبی نگاهم کرد: مگه با تو نیستم؟ برو!

باورم نمیشد رو به رومه.... دیگه رویا و خیال نبود. کاملا واقعی بود!

یه قدم رفتم جلو: دلتنگی چقد درد داره.

نگاهش یهو اروم شد.... این مرد خسته و عصبی شهیاد من بود که اینطور با درد داشت نگاهم میکرد.

_شهیاد.... چطور تونستی؟ چطور دلت اومد؟

به سختی بلند شد: فراموش کن همه چیو. برو به زندگی جدیدت برس. به منم فکر نکن.

_فکر نکنم؟ مگه میتونم؟ روز و شب تصویرت جلومه و به این فکر میکنم چیشد یهو ولم کردی؟ تو که منو بخشیده بودی؟ تو که گفتی درک میکنی بخاطر خودت به فریاد قول ازدواج دادم.

_بیخیال. مهم نیست.

رفتم جلو: مهمه. نامرد زندگیم بهم ریخته و تو میگی مهم نیست؟ چطور فراموشت کنه اخه؟

نگاهم کرد.... شاید بغض داشت و درد میکشید اما من این چیزا حالیم نبود. فقط میخواستم مال من باشه. مثل گذشته....

_همه چی تموم شده. دیگه راه برگشتی نیست.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد که دوتا دستامو گذاشتم دو طرف صورتش: چیشد یهو؟ چه اتفاقی افتاد که تونستی ازم بگذری؟ مگه چیکار کرده بودم؟ شهیاد داری نابودم میکنی.... هزار سالم بگذره نمیتونم با نبودت کنار بیام.

_نمیشه.... دیگه هیچی درست نمیشه!

_به کیمیا ربط داره؟ پشت در اتاقت بود.

نگاهشو ازم دزدید: خب شاید بهتر باشه منم برم با کسی که خانوادم راضی باشن. مثل خوده تو!

شوکه نگاهش کردم.... دنیا داشت دور سرم میچرخید.... رفت؟ یعنی واسه همیشه از دستش دادم؟ چشمام تار شده بود و تصویرشو درست نمیدیدم....

دستام سر خورد روی تن برهنش که برگشت سمتم: پرستش؟ پرستش؟

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

شهیاد:.....

وحشت زده نگاهش کردم.... تو بغلم از هوش رفته بود و مقصر من عوضی بودم.

تو بغلم تکونش دادم: پرستش؟ بیدار شو دورت بگردم.... غلط کردم. دردت به جونم مگه من میتونم جز تو به دختر دیگه ای نگاه کنم.

به سینم فشارش دادم که در باز شد و کیمیا وحشت زده نگاهم کرد: چیشده؟

_به ترلان و شهراشوب بگو بیان بالا. یه لیوان ابم بیارن.

سر تکون داد و رفت.

گذاشتمش رو تخت و رو زمین نشستم: چشماتو باز کن قربونت برم. شهیاد تا ابد مال توعه.

بغضمو به سختی قورت دادم و بلند شدم. قبل از رسیدن دخترا پیرهن سفیدی که لبه ی تخت بود پوشیدم و رفتم سمت در که ترلان اول اومد تو: چیشده؟

با دیدن پرستش رنگش پرید: یا خدا.

شهراشوبم اومد تو: وای خدای من. چیشده؟ پرستش چرا بیهوشه؟

برگشتم سمتشون: تقصیر من بود. من عوضی اذیتش کردم.

ترلان خواست به هوشش بیاره که رفتم جلو: صبر کن.

کمی رفت عقب که خم شدم سمت پرستش و بوسه ای رو پیشونیش نشوندم: معذرت میخوام عزیزم.

به سختی ازش جدا شدم و رفتم سمت در که شهراشوب صدام زد: کجا داداش؟ الان به هوش میاد. بهت نیاز داره.

_نمیتونم. دیگه نمیتونم.

و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه از اتاق زدم بیرون....

فریاد:::::::::::::::

همه چی مشکوک بود. به رفتن ترلان نگاه کردم و از جام بلند شدم. نکنه اتفاقی افتاده؟

بهراد اومد سمتم: جایی میخوای بری؟

_میرم بالا. با پرستش کار دارم.

_الان میاد.

کنارش زدم و رفتم سمت پله ها که شهیاد اومد پایین. با دیدن من اخماش رفت تو هم و خواست از کنارم رد بشه که مچشو گرفتم: پرستش کجاست؟

_تو اتاقه. پیش دخترا!

_دور و برش پیدات نشه. چون نمیتونستم دلشو بشکونم راضی شدم امشب بیارمش اینجا. پس حواست به رفتارت باشه.

پوزخندی زد و گفت: تو شاید بتونی مارو از هم جدا کنی اما هیچ وقت نمیتونی پیوند قلبی ما رو از بین ببری!

بی اهمیت از کنارش گذشتم و رفتم سمت دری که نیمه باز بود. اروم در زدم و لاشو باز کردم. پرستش رو تخت دراز کشیده بود و به سختی داشت چشماشو باز میکرد.

با عجله رفتم تو: اینجا چه خبره؟ چیشده؟

ترلان ترسیده از جاش بلند شد: هیچی یکم فشارش افتاده.

عصبی رفتم سمتش: میتونی بلند بشی؟

اروم سر تکون داد که کمکش کردم و از جاش بلند شد: دیگه یه لحظه هم اینجا نمیمونیم.

دستمو پس زد: من نمیام.

_پرستش عصبیم نکن. میدونستم بیایم حالت بد میشه اما نه اینجوری دیگه. احمق که نیستم بمونم.

_من خوبم. هیچ جا هم نمیام.

کلافه نگاهش کردم: باشه. کافیه دوباره از حال بری. له میکنم اون پسره رو.

بدون اینکه بزاره کمکش کنم از جاش بلند شد: برو بیرون تا اماده بشم. میام الان.

نفسمو با حرص بیرون دادم و برگشتم سمت ترلان و دختر کناریش: مراقبش باشید.

سر تکون دادن که از اتاق زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن.... من اینجا چیکار میکنم؟ بین این همه ادم غریبه که با تمسخر نگاهم میکنن....

همه ی اینا که از عشق بینشون خبر داشتن و حالا با خودشون میگن من چقد بی غیرتم....

چرا نمیتونم بهش نه بگم.... چرا اینقد در برابرش ضعیفم؟

نمیدونم چقد گذشته بود که بالاخره در اتاق باز شد و اومد بیرون. زیبا بود....خیلی هم زیبا بود.... اما مطمئنن دلیل این علاقه ی دیوونه وار فقط زیباییش نبود....

پرستش:.....:

با فریاد رفتم پایین و اولین چیزی که توجهمو جلب کرد کیمیا و شهیاد بودن که کنار هم نشسته بودن.

چطور میتونست اینقد بی رحم باشه؟ اگه من با فریادم به اجباره. ولی اون چی؟ اونم جلوی چشمای من.

کیمیا هی براش ناز و عشوه میومد و دل منو خون میکرد.

اگه امیدی هم داشتم دیگه ناامید شده بودم. وقتی شهیاد اینکارو کرد یعنی برگشتی در کار نیست. اونم حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره. نمیتونه که تا همیشه تنها باشه.

بغضمو به سختی قورت دادم و کنار فریاد نشستم. ساکت بود و از چهرش مشخص نبود عصبیه یا اروم.

مهراب اومد و کنارمون نشست: خیلی خوش اومدین. از اشناییتون خوشحالم اقای محبی.

فریاد باهاش دست داد و تشکر کرد.

ترلان اومد سمت دیگم نشست و برگشتم سمتش که گفت: خوبی؟

اروم سر تکون دادم: نگران نباش. من پوستم کلفت شده.

لبخند تلخی زد. مهراب و فریاد سرگرم بودن و حرفای مارو نمیشنیدن. کمی به ترلان نزدیک شدم و گفتم: میبینی؟ چه زود براش جایگزین پیدا کرد!

با ناراحتی نگاهشون کرد: شهیاد نمیخوادش. داره به زور تحملش میکنه.

_دیگه مهم نیست. وقتی تونست جلو چشمای من بره با کیمیا یعنی برای همیشه قیدمو زده.

دستمو تو دستش گرفت: نمیتونم چطوری ارومت کنم. کاش اصرار نمیکردیم امشب بیای.

_بیخیال. تقصیر شما که نیست. من بالخره باید یه روزی با این موضوع کنار میومدم.

_فریاد خیلی دوست داره.

نگاه گذرایی بهش انداختم و گفتم: ادم یه اشتباهو دوبار انجام نمیده. من اونقد احمق نیستم به فریاد اعتماد کنم و طرفی هنوزم اونقد احمقم که نمیتونم شهیادو فراموش کنم.

_اون قراره همسرت بشه.

_ظرفیتم تکمیله ترلان. شهیادی که جونم به جونش بند بود اینطوری پشتمو خالی کرد دیگه چه انتظاری از فریاد دارم که کل گذشته ی منو میدونه.

_میدونه و بازم میخوادت.

_بیخیال. پاشو بریم یه دوری بزنیم.

با موافقت سر تکون داد. بلند شدم و به فریاد نگاه کردم: میریم یکم بچرخیم.

_تو دیدم باش.

_اوکی.

با ترلان همقدم شدم و به کسایی که میشناختم سلام میکردم.

سنگینی نگاهی رو حس میکردم و با اینکه میدونستم شهیاده اما حاضر نبودم سر بلند کنم تا نگاهش کنم.

شهیاد:::::::::::::::

با درد نگاهش میکردم و حسرت میخوردم. امشب باید تمام مدت کنارم بود و از بودنش لذت میبردم. ولی من اشغال با حرفام خوردش کردم و از خودم دورش کردم.

کیمیا اروم دستمو گرفت و گفت: عزیزم؟ بگن کیکو بیارن؟

دستمو اروم کشیدم عقب و گفتم: فعلا نه. بعده شام.

_پس پاشو با هم برقصیم.

با اخم نگاهش کردم: حال ندارم کیمیا. اینقد گیر نده دیگه.

با ناراحتی ازم رو برگردوند که به پرستش نگاه کردم. دوباره برگشته بود پیش فریاد و اونم داشت اروم باهاش حرف میزد.

دوس داشتم برم دستشو بگیرم و با خودم ببرمش یه جای دور. اونقد دور که هیشکی پیدامون نکنه.

ازش رو برگردوندم که کیمیا دوباره بهم نزدیک شد: چرا اینقد داری خودتو اذیت میکنی عزیزم؟ بیخیالش شو و بزار مثل قدیم با هم باشیم. شهیاد من عاشقتم بخدا.

_من نمیتونم مرد کاملی برات باشم. من هنوز پرستشو دوس دارم و نمیتونم فراموشش کنم. هیچ وقت هیچ کس نمیتونه جاشو بگیره برام. اینو بفهم و دست از سر من بردار.

با بغض نگاهم کرد: وقتی داره ازدواج میکنه چی؟

پوزخندی زدم: منم دارم از ایران میرم.

بهتش زد: شهیاد....

از جام بلند شدم: میخوام یکم تنها باشم.

از در اصلی زدم بیرون و وارد بالکن شدم. سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.... تمام امشب درد داشت.... تولدم بود و دختری که همه ی زندگیم بود با همسر ایندش اومده بود. به طرز احمقانه ای از خودم روندمش و حالا هم تک و تنها داشتم به اینده ی نامعلومم فکر میکردم.

کاش هیچ وقت نمیدیدمش....

لعنت به من و نقشه های احمقانم که هم زندگی خودمو نابود کردم هم زندگی اون طفل معصومو!

سیگارمو زیر پام له کردم و تکیه دادم به نرده های بالکن.... چطور کنار بیام با این دردی که تو سینمه؟

سرمو انداختم پایین که صداش تو گوشم پیچید: شهیاد....

نگاهش کردم.... چقد زیبا شده بود امشب. کاش هنوز مال من بود.

اروم زمزمه کردم: کاش هنوز مال من بودی!

یه قدم اومد جلو: هنوزم مال خودتم. شهیاد هنوز صیغمون تموم نشده.

با درد بغلش کردم: کاش بهم محرم نمیشدیم. لعنت به من.... با بی فکری زندگیتو به گند کشیدم.

دستاشو محکم دورم حلقه کرد و چسپید بهم: اگه بهت نرسم.... اگه این اخرین باری باشه که تو اغوشتم، تنها دلخوشیم همین صیغه ی یه ماهست و همین چند وقتی که محرمت بودم. زنت بودم.... شهیاد....

گریه امونش نداد و هق هقش بلند شد....

موهاشو دست کشیدم: اروم باش دورت بگردم. مگه من مردم که اینجوری داری گریه میکنی؟

بیشتر بهم چسپید: خفه شو. اگه یه تار مو از سرت کم بشه میمیرم. میفهمی؟

بوسیدمش: اره عزیزم. اره! بیا بریم تو. فریاد میبینه بعدن برات مشکل درست میکنه.

_نمیخوام. بره به درک. دوس ندارم برگردم پیشش. نمیخوامش.

سرشو به سینم چسپوندم و اروم نوازشش کردم. دستشو گذاشت رو بازوم: راست گفتی میخوای بری با کیمیا؟ شهیاد چطور دلت میاد اخه؟

_خواستم اذیتت کنم بچه. مگه من میتونم؟ بهت که گفتم. بعده تو هیچ کس وارد زندگی من نمیشه. قسم میخورم!

نفس عمیقی کشید: داشتم میمردم. از تصور اینکه کس دیگه ای کنارت باشه حس مرگ بهم دست میده. بخدا به اختیار من نیست که با فریاد اومدم. خودتم میدونی.

_اره.... اره کوچولو. میدونم بخاطر من اومدی. بهش فکر نکن.

_ولی اخه چه فایده؟ من باید باهاش ازدواج کنم.

محکم بغلش کردم و چشمامو بستم....

دوباره زجه زد: میشه یه کاری کنی این اتفاق نیوفته؟ شهیاد منو با خودت ببر. خواهش میکنم.

_نمیشه دورت بگردم. اگه میشد فکر میکنی میذاشتم اون پسره حتی بهت نزدیک بشه؟ شاید یه روز همه چیو برات تعریف کردم. اما الان نمیشه. باید برم. باید قیدتو بزنم و تا اخرعمر تو حسرت نداشتنت بسوزم. اینم سرنوشت منه دیگه!

زل زد تو چشمام: بگو چیشده؟ شاید بتونیم حلش کنیم.... جان پرستش بگو.

انگشت اشارشو گذاشت رو لبام: هیییییس. قسم نده! میدونی که چقد روت حساسم بچه!

با چشمای درشتش زل زده بود بهم و اشکاش صورتشو خیس کرده بود.... اروم انگشتمو از رو لباش برداشتم و خم شدم سمتش.... شاید این اخرین دیدارمون و اخرین بوسمون باشه. نمیخواستم این لحظه رو از دست بدم که بعدن حسرتشو بخورم.

باقی فاصله رو از بین بردم و لبام چسپید رو لباش.... بعده این همه وقت و این همه دلتنگی.... عجیب میچسپید این بوسه ی مخفیانه....

با جون و دل باهام همراهی کرد و تو لبای هم غرق شدیم.... لحظه به لحظه بوسمون شدید تر میشد و این حس نیازی بود که تو وجود هر دوتامون داشت شعله میکشید.

چنگ زد تو موهام و قبل از اینکه بخواد پاهاش شل بشه کمرشو گرفتم....

خواستم از لباس برم پایین که صدای عصبانی فریاد بلند شد: پرستش!

با ترس ازم جدا شد و خودشو عقب کشید. با چهره ی فوق العاده عصبانی بهمون نزدیک شد که پرستش خودشو پشت سرم قایم کرد!

پرستش:::::::::::::::

داشتم از ترس میمیردم.

فریاد همیشه خونسرد حالا با چشمای به خون نشسته داشت نگاهم میکرد. اومد جلو: برو لباس بپوش. میریم خونه!

_من نمیام.

صدای دادش بلند شد: ببند دهنتو. گفتم برو تو اماده شو بریم.

شهیاد بدتر از اون با عصبانیت رفت جلو و یقشو گرفت: مواظب باش داری چه گوهی میخوری. حق نداری سرش داد بزنی.

فریاد پوزخندی زد و هلش داد عقب که ترسیده رفتم جلو: باشه. باشه میام. بس کن دیگه!

شهیاد برگشت سمتم: مجبور نیستی بری.

لبخند تلخی بهش زدم و با عجله رفتم تو. بدون جواب دادن به بچه ها فقط لباس پوشیدم و زدم بیرون.

هم نمیخواستم از شهیاد جدا بشم، هم از فریاد میترسیدم.

کیفمو محکم تو دستم گرفتم و از ساختمون زدم بیرون. فریاد ته سیگارشو زیر پاش له کرد و نگاهم کرد: بریم.

_برو من الان میام.

_منو عصبی نکن پرستش. راه بیوفت.

_بخدا میام. میخوام خدافظی کنم.

کلافه دستشو تو موهاش فرو برد و گفت: طولش نده.

رفت و برگشتم سمت شهیاد.... اشک تو چشماش جمع شده بود که رفتم جلو: تولدت مبارک.

یه قطره اشک رو گونش سر خورد: کاش میتونستم یه بار دیگه بغلت کنم.

بغض تو گلوم نشست و جعبه ی کادوشو از کیفم دراوردم: یه یادگاری که هیچ وقت فراموشم نکنی.

_مگه مرده باشم که فراموشت کنم.

_شهیاد....

_معذرت میخوام عزیزم.

جعبه رو ازم گرفت و دستمو اروم گرفت: خداحافظ عشق من.

اشکام سرازیر شد: خداحافظ!

نگاهمو از چشمای خیسش گرفتم و قبل از اینکه پاهام سست بشه با سرعت ازش دور شدم. تمام مسیر گریه میکردم تا سوار ماشین شدم.

فریادم بدون توجه به گریه هام پاشو روی گاز فشار داد و ماشین به پرواز دراومد!

چطور فراموشش کنم وقتی یه تیکه از وجودم شده.... چطور بیخیالش بشم و زندگیمو با مردی شروع کنم که عامل جداییم بود؟

هق هقم بلند شد که با عصبانیت داد زد: خفه شو. نشنوم صداتو. ابرو برام نذاشتی. من بی غیرتم که نزدم تو دهنت و هنوزم میخوامت. پس خفه شو و دیوونه ترم نکن. نمیخوام از کوره دربرم.

یک ماه بعد:.....

کز کرده بودم گوشه ی تراس اتاقم و زل زده بودم به درختای باغ....

فردا شب جشن عروسیم بود و فکر نکنم عروسی به بدبختی من تا حالا وجود داشته!

دیگه گریه نمیکردم.... غر نمیزدم.... التماس نمیکردم که بیخیال این ازدواج بشن.... فقط یه گوشه مینشستم و بهت زده به دور و برم خیره میشدم.

شاید هنوزم باورم نمیشد همه چی تموم شده....

یه ماه بود شهیادو ندیده بودم و صداشو نشنیده بودم. صیغمون تموم شده بود و من حس زن بیوه ای رو داشتم که بعد از مرگ همسرش به اجبار میفرستادنش به حجله ی مرد دیگه ای....

ترلان میگفت شهیاد برای یه روز بعده عروسی بلیت گرفته بود و برای همیشه از ایران میرفت.

حس میکردم دیگه در مقابل خبرهای بد سر شدم و تنها ارزوم این بود که قبل از رفتنش یه بار دیگه سیر ببینمش!

غروب بود و مثل تمام غروب های این چند وقت دلم گرفته بود....

فریاد تا چند وقت بعده اون شب بداخلاق بود اما بازم پا پس نکشید. الانم که نزدیک عروسی بود دیگه تو دلش عروسی بود.

هر چقد برای شام صدام زدن نرفتم و بالاخره ساعت از نیمه شب گذشته بود که رفتم رو تخت.... پیرهنی که ازش داشتم و بغل کردم و اشکام روون شد.... بوی شهیادو میداد.... بوی اغوشی که برام امن ترین جای دنیا بود.

میخواستم بهش زنگ بزنم.... بگم فقط یه بار دیگه باهام حرف بزن اما منصرف شدم. خوب میدونستم چه عذابی رو تحمل میکنه و منم دردی بودم رو باقی درداش!

با گریه به خواب رفتم صب با نوازش های دست مامان چشمامو باز کردم. با غصه نگاهم کرد: بازم گریه کردی؟

رو تخت نشستم و گوشیمو چک کردم. بازم خبری ازش نبود. حتی نخواست این روز اخری باهام حرف بزنه.

حولمو برداشتم که مامان گفت: منو ببخش عزیزم. ارزوم بود خوشبخت بشی. خیلی هم تلاش کردم بابات راضی بشه اما نشد. حقم داشت. از اون خانواده میترسید و مطمئن بود نمیذاشتن تو خوشبخت بشی.

پوزخندی زدم: بیخیال مامان. من دیگه هیچی برام مهم نیست.

رفتم حموم و درو بستم.

لباس ساده ای تنم کردم و رفتم پایین. فریادم اومده بود و مشغول صبحونه خوردن بود.... با دیدنم لبخندی زد: بیا عزیزم. بیا صبحونه بخور.

_میل ندارم.

تو سالن منتظرش نشستم که با یه لقمه اومد سمتم: بخور پرستش. ممکنه دیر ناهار بخوریم. ضعف میکنی.

ازش گرفتم و بلند شدم: پاشو. حوصله ندارم اینجا بشینم.

از زیر قران مامان رد شدیم و تا جلو ارایشگاه سکوت کرده بودیم.

ساعت هنوز 9 بود و دیر نکرده بودم. ماشینو که متوقف کرد خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت: بمون. کارت دارم.

با تعجب نگاهش کرد که دستمو رها کرد و گفت: میدونم هنوز دلت راضی نیست و از منم متنفری اما قسم میخورم همه رو برات جبران کنم. یه بهشتی برات بسازم که حسرت هیچیو نخوری. شاید هر کس دیگه جای من بود همون اولش پا پس میکشید و بیخیال میشد. اما من نتونستم.... پای عشقم موندم و میدونم که یه روز مال من میشی. فکر نکن با عروسی امشب و عقدی که بینمون جاری میشه من دیگه خیالم راحت میشه. نه عزیزم.... من تازه اول راهم و کاری میکنم روحت هم مال من بشه. اینم بدون تا وقتی من مالک روحت نباشم به جسمت دست نمیزنم.

با تعجب نگاهش کردم که با اطمینان سر تکون داد: برو عزیزم. برو و خیالت راحت باشه!

اعتراف میکنم واقعا دلم اروم شد. میشد گفت بیشتر استرس و ناراحتی من از تنها شدنمون بود و خواسته ای که ازم داشت....

ولی با حرفای الانش خیالم راحت شد. بهش اطمینان داشتم و میدونستم هر حرفی بزنه پاش میمونه.

چیزی نگفتم و پیاده شدم. باکس لباس عروسمو از رو صندلی عقب برداشتم و رفتم سمت ارایشگاه!

تمام مدت به شهیاد فکر میکردم.... الان کجاست و داره چیکار میکنه؟ چقد داره عذاب میکشه.... الهی بمیرم.

از ارایشگر خواسته بودم مدل مو و ارایشم کاملا ساده باشه. نمیخواستم تو دید باشم و شهیاد فکر کنه سنگ تموم گذاشتم.

لباسم ساده بود و استیناش تور! ارایش ساده ای رو صورتم انجام داد و موهامم کاملا ساده.

شبیه عروسا نبودم اما خودم راضی بودم.

ساعت 3 بود از ناهاری ک فریاد واسه همه اورده بود به زور چند لقمه خوردم و با پوشیدن لباسم جلو اینه به خودم نگاه کردم....

ارزوم بود واسه شهیاد لباس عروس بپوشم و ذوقشو ببینم. ولی الان که این لباسو پوشیدم نه داماد امشب شهیاده و نه من شوقی واسه این مجلس دارم.

به تعریف و تمجیدای اطرافم لبخند کوتاهی زدم و از سالن خارج شدم.

فریاد با اون قد و هیکل ورزیدش کت و شلوار مشکی شیکی به تن داشت که از همیشه جذاب ترش کرده بود.

با اشاره ی فیلمبردار برگشت سمتم و با دیدنم ماتش برد.... کم کم لباش به لبخند باز شد و اومد جلو: فوق العاده شدی پرستش. الهی قربونت برم!

بار اول بود اینجوری حرف میزد و خودمم تعجب کرده بودم. دسته گلو سمتم گرفت و به محض گرفتنش دستاش دورم حلقه شد و تنمو به اغوش کشید.... هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بودم و دلم داشت میترکید.

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: نمیتونم بغلت نکنم. شرمنده عزیزم. این یه موردو ازم دریغ نکن.

چیزی نگفتم و محکم تر بغلم کرد.

شهیاد:::::::::::::::

صورتم خیس اشک بود و زل زده بودم بهشون. بغلش کرده بود.... اون نامرد پرستش منو بغل کرده بود.... دستام از شدت خشم مشت شده بود و رگای صورتم زده بود بیرون.

خدایا با غیرتم چیکار کنم؟

چسپیده بیخ گلوم.... داره خفم میکنه....

زنم، عشق زندگیم، با لباس عروس تو اغوش مرد دیگه ایه و امشب به عقد دائمش در میاد!

سرمو محکم به فرمون کوبیدم و عربده زدم.... هوا کم بود.... هوا واسه نفس کشیدن کم اورده بودم و پرستشم سرش رو قلب مرد دیگه ای جز من بود.

گوشیم زنگ خورد. با دیدن عکس بهراد رد تماس دادم که دوباره زنگ زد. عصبی جواب دادم: چیه؟ چی میخوای؟

_کجایی؟

_به شما چه ربطی داره اخه؟ بزارین به حال خودم بمیرم.

_شهیاد دیوونه بازی درنیار. بیا اینجا. مهراب و حامی هم هستن.

_چی داری میگی؟ یه ماهه صبر کردم عروسیشو ببینم و بعد برم حالا تو میگی بیام پیشتون.

_اخه مگه ازار داری؟ چرا داری خودتو عذاب میدی؟ اون قلب بی صاحابت ضعیفه. بفهم. نکن با خودت اینجوری.

_ولم کن بهراد. بزار این روز اخری تنها باشم. بزار سیر نگاهش کنم.

_احمق. تو زده به سرت.

قطع کردم و دوباره نگاهشون کردم.... سوار ماشین شدن و راه افتادن.... حرکت کردم و فاصلمو حفظ کردم.

رفتن اتلیه و دو ساعت جلو در اتیله منتظر موندم تا اومدن. عروس من شبیه هیچ عروسی نبود.... حتی ظاهرش. کدوم عروسی تو مهم ترین روز زندگیش اینقد ناراحته.

کاش میمردم و اینجوری نمیدیدمت. این بلایی بود که من سرت اوردم عزیزم....

بعد از اتلیه یه راست رفتن باغی که محل عروسی بود. از دور نگاهشون کردم.... فریاد درو براش باز کرد و دستشو انداخت دور کمرش. با درد چشمامو بستم.... همه چیز پرستش مال من بود و اون عوضی داشت به اموال من دست درازی میکرد.

بقیه به استقبالشون اومدن و با سر و صدا رفتن تو.... باباش و بابای فریاد جلو در باغ ایستاده بودن و با خوشحالی با هم حرف میزدن.

تا یکی دو ساعت دیگه همه چی تموم میشد و پرستش به عقد کس دیگه ای درمیومد و امشب همخواب مردی میشد که من نبودم.

تکیه دادم به صندلی و با گریه چشمامو بستم....

صدای گرم گوگوش تو گوشم پیچید و گریم شدت گرفت:

تو رو کجا گمت کردم،بگو کجایِ این قصه

که حتی جوهر شعرم،همینو از تو می پرسه

که چی شد اون همه رویا،همون قصری که میساختیم

دارم حس میکنم شاید ،من و تو عشق و نشناختیم

میونه قلبای امروزی ما،نمی دونم چرا نمیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک،بدور از چشم دریا رفتیم از دست

به لطف و حرمت خاطره هامون،نگو همیشه یاد من میمونی

که نه من مثل اون روزای دورم،نه تو دیگه برای من همونی

بذار جز این سکوت سرد لبهات،برام چیزی به یادگار نمونه

بذار تا نقطه ی پایان این عشق،مثل اشکی بشینه روی گونه

میونه قلبای امروزی ما،نمی دونم چرا نمیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک،بدور از چشم دریا رفتیم از دست

تحمل میکنم غیبت ماه و،میدونم نیمه ی همدیگه هستیم

نشد پیدا بشیم تو قصه،به رسم عاشقی هر دو شکستیم

میونه قلبای امروزی ما،نمی دونم چرا نمیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک،بدور از چشم دریا رفتیم از دست

پرستش:::::::::::::::

با لبخندی که عضو ثابت صورتم شده بود بین مهمونا میچرخیدم و خوش امد میگفتم....

ترلان پا به پام میومد و حتی وقتی فریادم کنارم بودم رهام نمیکرد. دوس داشتم یه ساعت تموم دور از شلوغی و تو سکوت دراز بکشم اما میدونستم که ممکن نبود و عاقدم اماده بود خطبه رو جاری کنه....

حس میکردم هر ثانیه به مرگ نزدیک تر میشدم و این بیشتر وحشت زدم میکرد.

کاش میتونستم فرار کنم.... برم یه جایی دور از تمام ادمای اطرافم.

با صدای سوگند به خودم اومدم: فریاد جان؟ با عروس قشنگت بیاین سر سفره ی عقد بشینین. عاقد امادست.

فریاد حلقه ی دستشو دور کمرم محکم تر کرد: بریم عزیزم.

باهاش هم قدم شدم و رو جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم.

صداهای اطرافم مهبم بود.... فقط صدای تپش قلبمو میشنیدم و تصویر شهیاد جلوم.... من دارم چه غلطی میکنم؟ دارم زن فریاد میشم و فردام شهیاد برای همیشه از ایران میره.

خدایا بهم صبر بده.... قلبمو اروم کن....

صدای ترلانو شنیدم: عروس رفته گل بچینه!

بهتم زده بود، همه چی داشت تموم میشد. دوباره بلند گفت: عروس رفته گلاب بیاره....

بغض داشت خفم میکرد....

عاقد برای بار اخر خوند: عروس خانم، ایا وکلید شما رو به عقد دائم اقای فریاد محبی دربیاورم؟

سکوت همه جا رو فرا گرفت. چشممو از ایه های قران گرفتم.... شهیاد کجاست؟ چرا نمیاد منو ببره؟

چشممو بین جمعیت مشتاق گذروندم و پیداش نکردم.... مرد من طاقت نداشت این صحنه ها رو ببینه. خورد میشد و من هرگز اینو نمیخواستم.

فریاد دست سردمو تو دستش گرفت و فشار داد. به خودم اومدم.... من نیازی به اجازه ی کسایی که بدبختم کردن ندارن. بی هیچ امیدی لب باز کردم: بله....

جمعیت ترکید و صداشون بلند شد.... کاش بغضم نشکنه.... کاش بیشتر از این خورد نشم....

فریاد دستمو بالا برد و بوسه ای روش نشوند! چطور میتونست با کسی باشه که عاشق یه مرد دیگست؟

فریادم بله رو گفت و حلقه ی زیبایی به دستم انداخت.

گردنبند یادگاری شهیاد هنوز گردنم بود و حاضر نبودم هیچ وقت درش بیارم.

من از این لحظه متعلق به فریاد بودم اما روحم هنوز کنار شهیاد بود....

فریاد:::::::::::::::

بله رو که گفت اسوده ترین نفس عمرمو کشیدم. بالاخره مال من شد.... اسمش اومده بود تو شناسنامم و محرمم شده بود.

اونقد خوشحال بودم که نمیدونستم چطوری خودمو کنترل کنم.

حلقه رو دستش کردم و حلقه ای که ست مال خودش بود و دستم کرد. دوباره دستشو گرفتم و اروم گفتم: بریم برقصیم؟

بی حرف سر تکون داد و بلند شدیم.

اهنگ شادی شروع شد و همه دورمون حلقه زدن. میرقصید و لباش میخندید اما شاید فقط من میدونستم چه عذابی داره میکشه و به زور تحمل میکنه. خوشبختش میکنم.... اونقد که همه چیش فقط مال من باشه!

چند دور چرخید و افتاد تو بغلم. محکم تو اغوشم گرفتمش و موهاشو بوسیدم: الهی دورت بگردم.

رقصمون تموم شد و رفتیم واسه شام.... اتاق ما جدا بود و تنها رفتیم تو. مخالف بودم بخوان از صحنه ی شامم فیلم بگیرن و کسی پشت سرمون نیومد.

صندلی براش عقب کشیدم و خودمم کنارش نشستم: چی برات بکشم عزیزم؟

_زیاد میل ندارم.

_باید به زور بخوری. ضعف میکنی.

کمی برنج براش کشیدم و یه ماهیچه گذاشتم گوشه ی بشقابش: همینو بخور. زیاد نیست دیگه.

بی حرف شروع کرد و برای خودمم کشیدم.

یه تیکه جوجه به چنگال زدم و بردم سمتش: باز کن لباتو.

_نمیخورم بابا. ترکیدم!

_هنوز بشقابت خالی نشده. اینم بخور.

اروم لباشو باز کرد که در اتاق باز شد و هردومون برگشتیم. گلرخ با لباس نسبتا بازی اومد تو و ذوق زده گفت: وای خدای من. اینجا رو ببین. چه زوج زیبایی. هزار ماشالله. ببخشید من نیومدم پیشتون. همین الان رسیدم.

عصبی بودم که بد موقع اومده اما ظاهرمو حفظ کردم و بلند شدم: خوش اومدی گلرخ.

اومد جلو و دستمو بردم سمتش که اهمیتی نداد و بغلم کرد: دومادیت مبارک پسر عمه جان. به پای هم پیر بشید.

لبخند زورکی زدم و گفتم: ممنونم. عروسی خودت ایشالله.

کنار گوشمو بوسید و نفسشو تو گردنم رها کرد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم که لبخندی زد: عروس کوچولوی ما چطوره؟ عزیزم ببین چه خوشگل شده.

پرستش بلند شد و با خوشرویی ازش تشکر کرد. بر خلاف انتظارم گلرخ به دست دادن اکتفا کرد و با ارزوی خوشبختی از اتاق رفت بیرون.

پرستش چیزی نگفت و منم نشستم. برام عجیب بود رفتار گلرخ. اما سعی کردم بهش فکر نکنم و ذهن خودمو درگیر نکنم.

پرستش:.....:

شبیه یه عروسک کوکی شده بودم که لبخند رو صورتش حک شده و چاره ای نداره.

بعده شام دوباره رقصیدیم و به بهونه ی خستگی نشستیم. فریاد منو سپرد به ترلان و رفت تا چند دیقه ای کنار همکاراش باشه.

ترلان کنارم نشست و دستمو گرفت: چقد یخی تو.

_حس میکنم مردم.

_خفه شو. یکی دو ساعت دیگه دووم بیار. میدونم برات سخته اما دیگه اخراشه.

نگاهش کردم: شوخیت گرفته؟ تازه اولشه. من از امشب میرم خونه ی فریاد. میفهمی یعنی چی؟

_میهفمم دورت بگردم. خودم داغونم برات. چیکار میتونم برات انجام بدم یکم اروم بشی؟

_گوشیت همراهته؟ میشه به شهیاد زنگ بزنی باهاش حرف بزنم؟

_پرستش خطرناکه. تو الان زن فریادی. دیگه مثل قبل نیست که ساده بگذره.

_برا اخرین بار. بهش نیاز دارم.

رفت و بعده چند لحظه با گوشیش برگشت. شمارشو گرفت و نگاهم کرد: جواب نمیده.

_دوباره بگیر.

شهیاد:::::::::::::::

به اسم ترلان که رو صفحه بود نگاه کردم. نمیتونستم جواب بدم و گوشیو گذاشتم کنار. دوباره و سه باره....

نکنه اتفاقی افتاده. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: الو؟

_سلام شهیاد. خوبی؟ کجایی؟

_چیزی شده؟

_پرستش دوس داره برای اخرین بار باهات حرف بزنه.

الهی بمیرم که اینقد داره عذاب میکشه. ولی چطوری باهاش حرف بزنم؟ وقتی نمیتونم خودمو کنترل کنم و هنوزم مثل سابق دیوونشم؟

اون الان به فریاد تعلق داره و حتی فکر کردنم بهش گناهه....

_نمیتونم.

_شهیاد....

_نمیتونم ترلان. بهش بگو نمیخوام بیشتر از این دچار گناه بشم. همین که تا اخر عمرم باید عاشق یه زن شوهردار باشم خودش گناهه.

_ولی شما که به خواست خودتون جدا نشدین!

_از طرف من بهش تبریک بگو. امیدوارم خوشبخت بشه.

قبل از اینکه بخواد اصرار کنه قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم....

ساعت 12 بود و نمیدونم تا کی قرار بود این شب لعنتی ادامه پیدا کنه.

تا با چشمای خودم نبینم رفته خونه ی فریاد باورم نمیشه که برای همیشه از دستش دادم.

پرستش:::::::::::::::::

داشتم خفه میشدم تو اون لباس عروس لعنتی.... شهیاد حتی نخواست باهام حرف بزنه. ولی من اگه قبل از رفتنش نمیدیدمش یا صداشو نمیشنیدم میمردم بخدا!

فردا میرفتم خونش.... پروازش فرداشب بود و میدونستم برای خداحافظی جایی نمیرفت.

فریاد یه دسته از موهامو اروم نوازش کرد و بوسید: خسته ای عزیزم؟ میخوای کم کم بریم دیگه؟

_اهوم. موافقم.

_چشم خانمم.

کل مهمونا با ارزوی خوشبختی ازمون خدافظی کردن. فقط اقوام نزدیک مونده بودن و با شوق و ذوق منتظر عروس کشون بودن.

تا جلوی در باغ همراهیمون کردن و فریاد درو برام باز کرد. سوار شدم و داشت با بقیه حرف میزد که از اینه ی کناری ماشین شهیادو دیدم....

کمی جلو رفتم، خودش بود.

خدای من.... تمام مدت اینجا بود و داشت خودشو عذاب میداد. الهی بمیرم. بغض تو گلوم سنگینی میکرد و از تصور عذابی که داشت میکشید تنم میلرزید.

با سوار شدن فریاد صاف نشستم و حرکت کردیم.

کلی ماشین پشت سرمون با بوق و سر و صدا همراهیمون میکردن ولی من فقط حواسم به شهیاد بود که با فاصله ازمون میومد و چشم ازم برنمیداشت.

برو دورت بگردم.... اخه چرا داری خودتو اذیت میکنی؟

از همین فاصله هم صورتش خیس شده از اشکشو تشخیص میدادم و فریاد خداروشکر اونقد خوشحال و سرحال بود که حواسش نمیرفت پیشش.

بالاخره رسیدیم جلوی برج فریاد و اونم با فاصله ی نسبتا زیاد ایستاد.

تمام مدت که مامان باباهامون داشتن نصیحت میکردن و منو به فریاد میسپردن فقط به شهیادی نگاه میکردم که با گریه زل زده بود بهمون.

بابا دستمو گذاشت رو دست فریاد و اون لحظه بود که بغضم شکست و یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین. خواست بغلم کنه که خودمو کشیدم عقب و در عوض فریاد بغلم کرد. با وحشت ازش جدا شدم.... شهیاد داشت نگاهمون میکرد. نمیخواستم بیشتر از این خوردش کنم....

مرد من با غیرتی که خوب میدونستم چه بلایی داره سرش میاره از دور داشت نگاهم میکرد و انصاف نبود من دردشو بیشتر کنم!

ترلان بغلم کرد و گفت فردا صبح میاد پیشم.

بالخره خدافظی کردیم و با هم وارد لابی برج شدیم. نگهبان با محبت بهمون تبریک گفت و بعده تشکر سوار اسانسور شدیم....

شهیاد::::::::::::::

همه رفته بودن و منه احمق هنوز همون جا بودم. زل زده بود به پنت هوس برج.... پرستش من اونجا بود. امشب با مرد غریبه ای شبو صبح میکنه. مردی که همسرش بود.

شیشه ی مشروبی که کنارم بود و سر کشیدم و تا ته معدمو سوزوند.

دید که دارم نگاهش میکردم.... تا لحظه ی اخر با نگاهش بهم التماس کرد و منه بی عرضه نتونستم هیچ کاری انجام بدم.

گذاشتم همراه فریاد بره سمت خونه ای که....

با عربده سرمو به فرمون کوبیدم. اگه الان بهش دست بزنه؟ اگه اذیتش کنه؟

شیشه ی مشروبو دوباره رفتم بالا و اینبار تا اخر از خودم جداش نکردم. جلو چشمام تار بود و سرم گیج میرفت....

شاید بهترین راه واسه تحمل امشب همین زهرماری باشه. گیتار به دست پیاده شدم و رفتم سمت پارکی که اون سمت خیابون بود.

رو یه نیکمت کوچیک نشستم و گیتارمو بغل کردم. اون پنت هوس لعنتی با دیواره های شیشه ایش از اینجا بهتر معلوم بود. هر چند چیزی نمیدیدم و فقط عین احمقا زل زده بودم بهش.

اشکایی که با سماجت از گونه هام سرازیر میشدن و پس زدم که پیرمردی اومد و رو به روم روی چمنا نشست: چته جوون؟ بی قراری....

نگاهش کردم: دلبرم اون بالاست. نوک اون برج. امشب عروسیش بود.

لبخند تلخی زد: پس عشق واقعی هنوزم پیدا میشه.

_عشق من از امشب به بعد فقط گناهه. دردم اینه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. هنوزم دوسش دارم. هنوزم بهش فکر میکنم.

_با خودت نجنگ پسرم. شاید یه روزی سهمت شد.

دیگه جلوی اشکامو نگرفتم و دستمو رو تارای گیتارم به حرکت دراوردم.

با همون صدای گرفته و بغض الودم شروع کردم به خوندن:

خدا جون میشه تو امشب منو تو بغل بگیری؟

بگی آروم توی گوشم دیگه وقتشه بمیری

خدا جون میگن تو خوبی ، مثل مادرا می مونی

اگه راست میگن ببینم عشق من کجاست میدونی؟

خدا جون میشه یه کاری بکنی به خاطر من؟

من می خوام که زود بمیرم آخه سخته زنده موندن

من که تقصیری نداشتم پس چرا گذاشته رفته؟

خدا جون تو تنها هستی میدونی تنهایی سخته

زنده بودن یا مردن من واسه اون فرقی نداره

اون می خواد که من نباشم، باشه ،اشکالی نداره

خدا جون می خوام بمیرم تا بشم همیشه راحت

ولی عمر اون زیاد شه حتی واسه یه ساعت

خدا جون میشه تو امشب منو تو بغل بگیری؟

بگی آروم توی گوشم دیگه وقتشه بمیری

پرستش:::::::::::::::

صورتمو شستم و بعده شونه زدن موهام، یه بلوز شوار ساده تنم کردم و گوشه ی تخت نشستم.

اتاق خوابمون حسابی بزرگ بود و دکوراسیونش مشکی و طوسی بود.

برام همه چی بی مفهوم بود و با پوزخند زل زده بودم به گل برگایی که کف اتاق ریخته بود و شمع هایی که از همون ابتدای ورودمون فریاد خاموششون کرد. نمیدونستم قراره امشب چه اتفاقی بیوفته. با اینکه بهم قول داده بود اما باز یه ترس عمیق تو وجودم بود.

از سرویس که اومد بیرون فقط یه شلوارک تنش بود و بالا تنه ی جذابشو به نمایش گذاشته بود. با لبخند نگاهم کرد: نخوابیدی؟ خیلی خسته شدی امروز. استراحت کن.

اروم سر تکون دادم که لامپو خاموش کرد و اومد سمتم. با ترس یکم رفتم عقب که لبه ی تخت نشست: از من میترسی؟

جوابی ندادم که گفت: من امروز بهت قول دادم پرستش. پس چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

_خب چرا اومدی رو تخت؟

تو تاریکی لبخندشو حس کردم: گفتم بهت دست نمیزنم. نگفتم که مثل احمقا میرم یه جای دیگه میخوابم. پرستش من برای امشب 8 سال صبر کردم. بهم حق بده نتونم ازت جدا بشم. میخوام از امشب به بعد هر وقت میخوام بخوابم صدای نفساتو حس کنم. مطمئن بشم که هستی. قسم میخورم هیچ وقت از حد بوسه و بغل فراتر نرم.

اینو گفت و با لحن شیطنت امیزی گفت: البته تا وقتی که خودت بخوای.

با اخم گوشه ی تخت دراز کشیدم و لحافو کشیدم رو خودم: شب بخیر.

بوسه ای رو گونم کاشت و سمت دیگه ی تخت دراز کشید: شبت بخیر عزیزدلم.

چشمامو بستم و با هجوم فکر و خیالای مختلف کم کم به خواب رفتم....

فریاد::::::::::::::

نفساش منظم شده بود و معلوم بود خوابش برده. دوس داشتم بغلش کنم اما میترسیدم از خواب بیدار بشه و شوکه بشه.

چشمام داشت کم کم گرم میشد که حس کردم داره بد نفس میکشه. کمی نیم نیم خیز شدم که زیر لب چیزی زمزمه میکرد. داشت خواب میدید و خودمو کشیدم عقب که اروم لب زد: شهیاد.... نرو....

دستام از شدت عصبانیت مشت شد. داشت خواب اون پسره رو میدید و من احمق نگرانش بودم. خواست برگردم سر جام که برگشت سمتم و با دیدن صورت خیس شده از اشکش قلبم اتیش گرفت.

هنوز خواب بود و داشت زیر لب زمزمه میکرد. طاقت نیاوردم و دستشو گرفتم: پرستش؟ عزیزم داری خواب میبینی.

هق هقش اروم شد که بی اختیار بغلش کردم: چیزی نیست دورت بگردم. نترس.

خودشو تو بغلم مثل جنین جمع کرد و سرشو به سینم چسپوند. کم کم اروم گرفت و منم خوابم برد.

شهیاد::::::::::::::

مچ دستمو اوردم بالا تا ببینم ساعت چنده.... اما چشمام اونقد تار میدید که چیزی ازش سر در نمیاوردم.

گیج و منگ دوباره به نیمکت تکیه دادم که صدای اشنایی تو گوشم پیچید: اینجا چه غلطی میکنی؟ پاشو ببینم. پاشو بریم خونه.

چشمامو باز کردم.... بهراد و مهراب درست رو به روم ایستاده بودن.

_میخوام تنها باشم.

مهراب اومد سمتم: پاشو شهیاد. اینجا نشستی که چی بشه؟ میدونی ساعت چنده؟ داره صبح میشه. همه جارو دنبالت گشتیم.

دستمو که زیاد تعادل نداشت اوردم بالا و به برج رو به رو اشاره کردم با لحن خماری که اثر مشروب بود گفتم: اونجا رو میبینین؟ پرستش اونجاست. اومدم مراقبش باشم.

بهراد کلافه نگاهم کرد: تا خرخره خورده. نمیفهمه چی داره میگه.

خندیدم: میدونم بخدا.... پرستش ازدواج کرده.... دیگه مال من نیست.... همه رو میدونم.

مهراب با لحن ارومی گفت: پس دیگه چرا اینجا نشستی؟ چرا داری خودتو اذیت میکنی؟

از کوره در رفتم و داد زدم: چون نمیتونم بیخیالش بشم.... چون هنوزم دیوونشم.... اگه اون پسره بهش دست بزنه میکشمش.... بخدا میکشمش!

بهراد خواست ارومم کنه که هلش دادم عقب: چی از جونم میخواین اخه؟ ولم کنین بزارین به حال خودم بمیرم. مگه بعد از پرستش میتونم زندگی کنم؟

مهراب اومد سمتم و بازوهامو گرفت: اروم بگیر. چه بخوای چه نخوای پرستشو از دست دادی. اون دیگه به تو تعلق نداره. فراموشش کن شهیاد. تو که داری از ایران میری.... برو و زندگیتو دوباره بساز....

یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد: نمیتونم....

بغلم کرد: رفیق من قوی تر از این حرفاست. نباید اینقد زود کم بیاری.

_فکر کردم اگه بمونم و عروسیشو ببینم دل کندن ازش برام راحت تره. اما اشتباه میکردم. امشب هر لحظه جون دادم و مثل مرگ بود برام.

هق هقم اوج گرفت: نتونستم از اینجا برم. نتونستم ازش دور بشم و به خیال خودم موندم که مراقبش باشم. ولی اگه بهش دست بزنه چی؟ اگه اذیتش کنه و پرستش نتونه جلوشو بگیره....

خواستم ازش جدا بشم که محکم تر بغلم کرد و از ته دل زار زدم....

چقد بدبخت و ضعیف شده بودم. چرا نمیتونستم جلو این اشکای لعنتی رو بگیرم؟

خدایا دلمو اروم کن....

بهم یاد بده چطور تنهایی ادامه بدم....

پرستش:::::::::::::::

با صدای کسی که داشت اسممو صدا میزد چشمامو باز کردم: پرستش.... عزیزم؟

فریاد بود که لبه ی تخت نشسته بود و زل زده بود بهم. رو تخت نشستم که دستمو گرفت: برامون صبحونه اوردن.

گیج نگاهش کردم: کی؟

_مامانم و مامانت و بقیه!

اخمام رفت تو هم: چه مسخره.

_پاشو بریم پیششون. خواستن بیان صدات بزنن که نذاشتم. پاشو اماده شو.

_تو برو تا من دوش بگیرم و بیام.

_منتظرت میمونم.

دیگه چیزی نگفتم و حوله بدست رفتم سمت حموم. دوش کوتاهی گرفتم و بر خلاف میل باطنیم فریاد خودش موهامو خشک کرد و مرتب کرد. لباس ساده ای تنم کردم.

مامانم و سوگندجون با خاله و ترلان و دوتا از خاله های فریاد اومده بودن. حتی گلرخم همراه یه دختر دیگه اومده بود. چه خبره اینجا؟

همه یکی یکی اومدن بغلم کردن و بهم تبریک گفتن. گیج و منگ به همشون سلام کردم و همراه فریاد رفتم سمت اشپزخونه. با دیدن میز صبحونه ای که حداقل برای 5 نفر بود ماتم برد: اینارو همه رو باید بخوریم؟

فریاد با خنده نشست و منم کنارش نشستم: نخند. مگه گاویم ما؟

یه لقمه گرفت و داد دستم: بخور بچه. چقد نق میزنی.

با اخم لقمه خوردم و گفتم: اینا چرا اینقد تبریک میگفتن؟ عروسی که دیشب بود.

صدای خندش بلند شد که ترلان خودشو انداخت رو اوپن: به چی میخندیدن شما دوتا؟

بیخیال فریاد به ترلان نگاه کرد: بیا صبحونه بخور. باورم نمیشه از دیشب تا حالا دلم برات تنگ شده.

نیشش باز شد: این صبحونه فقط مخصوص شماست. وای منم. راستی خره چقد خوشگل شدی.

فریاد باز نیشش باز شد که با تعجب نگاهش کردم. سریع یه لقمه دیگه گرفت و داد دستم: بخور عزیزم.

تا جایی که نزدیک بود بترکم بهم چپوند و اخرم یه لیوان اب پرتقال داد دستم: این دیگه اخریشه.

از جاش بلند شد و گفت: حالا که جمع زنونست من برم تو اتاق به کارای عقب افتادم برسم. راحت باشین.

به محض رفتن ترلان پرید و کنارم نشست: همه چی خوبه؟ راحتی باش؟

_بابا از دیشب که خواب بودم. الانم که شما ریختین اینجا. هنوز دیدمش خب.

خندید که گفتم: راستی اینا چرا باز امروز تبریک گفتن؟ چرا گفتی صبحونه مخصوص ماست؟

با کف دست زد رو پیشونیش: وای تو دیگه چقد خنگی. فریاد عجب قدرتی داشت. کلا مختو تکون داده ها؟

با تعجب نگاهش کردم: چی میگی تو؟

_خنگه خر. بخاطر دیشبه دیگه. که شب زفافتون بود.

ماتم برد.... یعنی خشکم زد.... شب زفاف؟ ولی من و فریاد که کاری نکردیم.

با تعجب دستشو گذاشت رو شونم: چت شد تو؟

نگاهش کردم: ما که دیشب کاری نکردیم.

_چیییی؟

_یواش تر دیوونه. میگم ما دیشب فقط اومدیم خوابیدیم. فریاد بهم قول داده بود تا وقتی نخوام بهم دست نزنه.

_دروغ میگیییی!

_والا بخدا. فکر کردی من میزارم؟ وای خدا.... پس بگو چرا هر چقد ازش سوال میکردم هی میخندید. خدا مرگم بده.

ترلان زد زیر خنده: بیچاره فریاد. الان با خودش میگه اش نخورده و دهن سوخته.

لبمو گاز گرفتم که سوگند جون اومد تو: الهی قربونت برم عروس گلم. ما دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم. از امروز به بعد خیالم بابت فریاد راحت شد. الهی خوشبخت بشین کنار هم.

با لبخند از جام بلند شدم: ممنون سوگند جون. حالا کجا با این عجله؟

_نه عزیزدلم. شما تازه عروس و دامادین. ما بریم که شما راحت باشین.

_لطف دارین. بهمون سر بزنین.

_حتما قربونت برم.

ترلان با شیطنت نیشگونی ازم گرفت و با وجود اصرارای زیاد راضی نشد پیشم بمونه و رفت.

فریاد درو بست و برگشت سمت من: بریم بیرون؟

_میخوام تنها باشم.

_پرستش؟

نگاهش کردم: چیه؟ تو که انتظار نداری الان بشینم ور دلت و برات حرف بزنم. میخوام برم یکم قدم بزنم. نیاز دارم تنها باشم.

_با هم میریم.

_میفهمی چی میگم؟ میخوام تنها باشم.

اخماش رفت تو هم: با ماشینت برو.

_ماشینم.

_حواست کجاست؟ ماشینی که دیشب بهت هدیه دادم. تو پارکینگه. بیا سوییچو بهت بدم.

_من که گواهینامه ندارم.

لحظاتی با تعجب نگاهم کرد و چشماشو بست: یادم نبود چقد کوچولویی.

عصبی رفتم سمت اتاق: بهتر. میخواستم قدم بزنم. الانم میخوام لباس عوض کنم، نیا تو اتاق!

شهیاد:::::::::::::::

چنگالمو هی تو استیک فرو میکردم و درمیاوردم. نمیتونستم غذا بخورم و حوصله نداشتم.

اینبار نوبت حامی بود بهم گیر بده: بخور دیگه شهیاد. تا چند ساعت دیگه باید راه بیوفتی.

_اشتها ندارم.

صندلیمو عقب کشیدم و بلند شدم: میرم بالا تو اتاقم. یه ساعت دیگه خودم میام پایین.

کلافه نگاهم کردن و چیزی نگفتن.

رو تخت دراز کشیدم و خیره شدم به عکس دونفرمون رو که دیوار اتاق بود.... الان کجاست؟ داره چیکار میکنه؟

ساعت 3 بعده ظهر بود و امشب پرواز داشتم. اگه میشد میرفتم یه بار دیگه از دور میدیدمش. اما میدونستم دیگه دیدنش محاله.

پوزخندی زدم و چشمامو بستم....

من چقد پوست کلفتم که هنوز زندم.... چقد بی غیرتم!

سعی کردم یه ساعتی بخوابم به جبران دیشب!

چشمام داشت کم کم گرم میشد که یهو در با صدای بدی باز شد و از جا پریدم: چیشده؟

بهراد تو چهارچوب در قرار گرفت: پرستش اومده ببینتت!

ماتم برد: چی؟

_بخدا راست میگم. الانم پایینه.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش: چرا درو براش باز کردی؟

_زده به سرت؟ میخواستی باز نکنم؟

از در اتاق زدم بیرون که باهاش رو به رو شدم.... پرستش من بود.... خودش بود.... خیره شده بود بهم و چشماش اماده ی باریدن بود.

بهراد سریع رفت پایین و منم برگشتم تو اتاق: چرا اومدی؟

پشت سرم اومد تو و درو بست: اگه بدون اینکه ببینمت میرفتی میمردم.

پوزخندی زدم که گفت: نمیخوای نگاهم کنی؟

رفتم و کنار پنجره ایستادم: برو پرستش. برو و رفتنو بیشتر از این برام سخت نکن.

_برای اخرین بار....

با عصبانیت برگشتم سمتش: برای اخرین بار چی؟ نگاهت کنم؟ بغلت کنم؟ یا ببوسمت؟ دیشب بغل فریاد بودی و شبو با اون صبح کردی حالا اومدی اینجا که چی بشه؟ دردمو بیشتر کنی؟

یه قدم اومد سمتم: تو منو ول کردی.... تو باعث شدی الان دوتامون اینجوری داغون بشیم. چرا داری سر من داد میزنی؟

اینبار عربده زدم: چون حالم از خودم بهم میخوره.... چون اونقد بی غیرتم که تو دیشب همخواب مرد دیگه ای شدی و من هنوز زندم. میفهمی پرستش؟ تو حتی تصورشم نمیکنی که من چه دردی رو دارم تحمل میکنم.

یه قطره اشک از چشماش سر خورد پایین که دوباره داد زدم: صبح عروسیت پاشدی اومدی اینجا که چی؟ که داغ دلمو تازه کنی؟ لعنت بهت دختر.

اومد جلو: نذاشتم بهم دست بزنه.... من هنوزم مال توام.

شوکه نگاهش کردم که خودشو انداخت تو بغلم و زار زد: چطور پیش خودت فکر کردی من باهاش خوابیدم؟ من اینقد نامرد بودم؟ مگه میتونم اجازه بدم کسی جز تو بهم دست بزنه؟ شهیاد دارم میمیرم.... تو داری میری و من تا اخرعمرم میمونم تو حسرتت.

اروم لب زدم: کاش میمیردم.

زار زد: خفه شو. خفه شو نامرددددد. اگه هنوز بلایی سر خودم نیاورم دلیلش فقط تویی.

از خودم جداش کردم: برو عقب پرستش. نیا جلو.

بهت زده نگاهم کرد: چرا؟

_تو الان یه زن شوهرداری. فکر کردن بهت.... علاقه ای که بهت دارم.... حرومه. چه برسه بخوام بغلت کنم.

با گریه جیغ کشید: دارم میگم بهم دست نزد. من هنوز دخترم. میفهمی؟ بخدا راست میگم.

لبخند تلخی زدم: قلبمو اروم کردی.... اما چه فایده وقتی دیگه مال من نیستی و شرعی و قانونی زنش شدی؟

با گریه نگاهم کرد: داری برای همیشه میری و هیچ کاری ازم ساخته نیست. مجبورم تا همیشه کنار مردی زندگی کنم که ازش متنفرم. ولی ازت خواهش میکنم این لحظه هارو ازم نگیر. شهیاد بزار برای اخرین بار تو بغلت اروم بگیرم. به جهنم که گناهه. گناه این دل منو کی میخواد بده؟ منی که ارزومه فقط یه بار دیگه سرمو بزارم رو سینت و چشمامو ببندم. برا چند دیقه فراموش کنم چه بلایی سر زندگیم اومده و تو داری میری!

زیر لب غریدم: گناهش پای خودم....

محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم: زندگی من.... منو ببخش!

تو بغلم زار زد و دستاشو دورم حلقه کردم. خدایا تاوان این عشقو کی میده؟ قراره چه بلایی سرمون بیاد بدون هم؟

کمی از خودم جداش کردم: بیا بریم روی تخت.

دراز کشیدم و تو بغلم گرفتمش. سرش رو بازوم بود و صورتشو چسپوند به سینم: شهیاد.... من بدون تو چیکار کنم؟ اگه تو بری دیگه نمیتونم نفس بکشم. میمیرم....

دستمو تو موهاش فرو بردم: اروم بگیر قربونت برم. الهی دورت بگردم.

اونقد گریه کرد تا اروم گرفت.... خواب نبود، اما چشماشو بسته و کز کرده بود تو بغلم.

صورتش نوازش کردم و دستمو بردم تو موهاش.... نشد که باقی زندگیمو کنارش باشم و با هم اروم بگیریم. نشد و من تا ابد بهش وفادار میمونم.

کمی خودشو عقب کشید و دستشو رو ته ریشم کشید: میخوای همیشه اونجا باشی؟

اروم سر تکون دادم که گفت: اگه یه روز تونستم میام پیشت و برای همیشه کنارت میمونم. باشه شهیاد؟ قبولم میکنی؟

بوسه ای روی پیشونیش کاشتم: دره خونه ی من تا اخرین روز عمرم به روی تو بازه. شک نکن!

پرستش:::::::::::::::

درو که باز کردم فریاد با عجله اومد سمتم: کجا بودی؟ این همه وقت کجا رفته بودی که گوشیت خاموش بود؟ ساعتو دیدی؟

حق داشت؟ نمیدونم.... اما خب شب شده بود و اونم حق داشت که نگران بشه. اما اونقد حالم بد بود که حوصله جر و بحث نداشتم.

از کنارش گذشتم: میخواستم تنها باشم.

صداش بلند شد: منه احمق از صبح تا حالا نگرانتم و تو فقط میگی میخواستی تنها باشی؟

برگشتم سمتش: کاری به کارم نداشته باش. میدونی که دیگه دلم به هیچی خوش نیست. پس سر به سرم نذار که بزنه به سرم.

_غلط کردی. میزنم تو دهنت که ادم بشی. رفته بودی پیش اون پسره؟

_به تو ربطی نداره.

_پرستش به خدا قسم بفهمم پاتو کج گذاشتی و خیانت کردی بلایی سرت بیارم که ارزوی مرگ بکنی.

پوزخندی زدم: خودتو خسته نکن. بخوامم نمیتونم خیانت کنم. شهیاد از ایران رفت. واسه همیشه.

با تعجب نگاهم کرد که رفتم سمت اتاق.... دلم گریه میخواست اما از گریه کردنم خسته شده بودم.

مانتومو دراوردم که اومد تو اتاق: شام امادست. بیا.

_اشتها ندارم.

_5 دیقه دیگه سر میز باش.

با حرص نگاهش کردم که رفت و درو بست.

منی که شهیاد تمام مدت نازمو میکشید حالا عادت به این رفتارای فریاد نداشتم. عاشقم بود اما ذره ای لطافت تو وجودش نبود. به جز گاهی وقتا.

لباس عوض کردم و رفتم بیرون.

میزو چیده بود و خودشم منتظرم نشسته بود. روبه روش که نشستم چشمم افتاد به لازانیای خوش اب و رنگی که وسط میز بود. برام کشید و بی صدا شروع کردم. فوق العاده بود طعمش.

یه تیکه دیگه گذاشتم تو دهنم که گفت: برای پس فردا بلیت گرفتم. برای ماه عسل.

با تعجب نگاهش کردم: چی؟ بهتر نبود با منم مشورت میکردی؟

_خواستم سوپرایز بشی.

_کجا اون وقت قراره بریم؟

_میریم روسیه. یکی دو بار رفتم. جاهای دیدنی زیادی داره. خوشت میاد.

_من حوصله مسافرت خارج از کشور ندارم.

_پرستش میشه اینقد باهام کلکل نکنی. همیشه دوس داشتم جاهایی که دوس دارمو با هم بریم.

_اوکی. حوصله بحث ندارم.

کلافه نگاهم کرد و به ناچار مشغول غذاش شد. اونقد عذابش بدم که خودش بره درخواست طلاق بده.

شامم رو که تموم کردم مسواک زدم و گوشی به دست رفتم رو تخت. ساعت 12 شب بود و حتما تا الان رفته.... موهامو دادم عقب و به خودم تو اینه نگاه کردم.... از این به بعد چطوری زندگی کنم؟

شهیاد:.....:

رو صندلیم نشستم و از پشت شیشه به بیرون خیره شدم. خانوادم چه حالی میشن وقتی بفهمن بدون خداحافظی اومدم و خبرشون نکردم؟

هر کاری کردم دلم راضی نشد و نتونستم حتی بهشون زنگ بزنم.

این حال بدم.... این مهاجرت اجباری.... همش تقصیر اونا بود. اینکه مجبورم تا همیشه از کسی که دوسش دارم دور باشم و حسرتشو بخورم.

شاید میتونستن بابا رو راضی کنن، اما نخواستن.

هواپیما به حرکت دراومد و تکیه دادم به صندلی....

شاید دیگه هیچ وقت برنگردم....

شاید دیدار امروزم با پرستش اخرین دیدارم باشه....

چشمامو بستم و بهش فکر کردم. حتی خیالشم ارومم میکرد. عطر موهاش و صداش و سرم میچرخید.... بی قرار تر و درمونده تر از همیشه بودم.

چرا امروز بیشتر بغلش نکردم؟ چرا بیشتر نبوسیدمش؟ چرا گذاشتم برگرده به اون خونه؟

ّبغض لعنتیم چسپیده بود به گلوم و داشت خفم میکرد....

دوباره به بیرون نگاه کردم.... داشتم ولش میکردم و میرفتم.... تمام گریه ها و التماساشو نادیده میگرفتم و میرفتم....

پرستش لیاقتش خیلی بیشتر از منه.... منه بی غیرت که عشقمو دو دستی دادم به یکی دیگه.

کاش یه روز دوباره سهم منی بشی....

هدفونو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگ پلی کردم....

با من قدم بزن حالا که با منی

حالا که بغضی ام , حالا که سهممی

با من قدم بزن می لرزه دست و پام

بی تو کجا برم , بی تو کجا بیام

دست منو بگیر , کنار من بشین

من عاشق تو ام حالا منو ببین
حال منو ببین
از دلهره نگو , از خستگی پُرم
بی تو می شینمو و روزا رو میشمورم
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
بی تو برای من فردا پر از غمه
بی تو هوا پسه , دنیا جهنمه
دست منو بگیر , تو اوج اضطراب
بازم منو ببر , با بوسه ای بخواب
با من قدم بزن تو این پیاده رو
من عاشقت شدم از پیش من نرو
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه
فردا داره به ما لبخند میزنه
هر جا بری میام , دل گرم و بی قرار
بی من سفر نرو , تنهام دیگه نذار
تو با منی هنوز , عطر تو با منه

فردا داره به ما لبخند میزنه

دو ماه بعد:::::::::::::::

اواسط شهریور ماه بود و میشد گفت یه جورایی به شرایط و زندگی جدیدم عادت کرده بودم.

فریاد شبانه روز مثل پروانه دورم میچرخید و من هنوزم لحظه ای از فکر شهیاد خارج نمیشدم. شهیادی که بعد از رفتنش دیگه هیچ خبری ازش ندارم. فقط از ترلان شنیده بودم اقامت دائم انگلیس گرفته و یه جورایی دیگه جا افتاده.

شاید برگشته به زندگیش و فقط منم که هنوز شبانه روز غرق خاطره های گذشته میشم.

نمیخواستم فراموشش کنم، نمیخواستم نامرد بشم و عشقم دو روزه باشه.

لبه ی تراس نشسته بودم و از اون بالا خیره شده بودم به شهر.... مهم ترین ویژگی اینجا ویوی عالیش بود. جوری که از چهار گوشه به همه جا دید داشت و منم در طول روز ساعت ها اینجا مینشستم و شهرو نگاه میکردم.

در اتاق باز شد و فریاد اومد تو: پرستش؟ تو که بازم اونجا نشستی؟ پاشو میز شامو چیدم.

_اشتها ندارم. بیخیال.

اومد و کنارم نشست: چیشده خانمم؟ از چیزی ناراحتی؟

_نه همه چی رو به راهه!

دستشو دورم حلقه کرد و چسپوندم به خودش: دورت بگردم الهی. امروز چقد دلم برات تنگ شده بود. کاش میشد گاهی وقتا ظهر بیای مطب تا با هم ناهارو بخوریم.

سعی کردم جلو خودمو بگیرم و پوزخند نزنم. این چی داشت میگفت برای خودش؟

رومو ازش برگردوندم: حوصله بیرون رفتن ندارم.

_پاشو بریم شام بخوریم و بهت بگم چه برنامه ای چیدم. از این کسلی و بیکاری هم درمیای.

همراهش بلند شدم: من مسافرت نمیاما؟

خندید: بیا بریم بچه. مسافرت نمیخوام ببرمت.

با تعجب نگاهش کردم که راه افتاد و منم پشت سرش.

پاستایی که درست کرده بود با هم خوردیم و جلو تی وی نشستیم. خواست روشنش کنه که نذاشتم: میخواستی یه چیزی بگی!

با لبخند نگاهم کرد.... بعد از این همه وقت میشد گفت از اون حس تنفرم کم شده بود و دیگه کاریش نداشتم. اما هیچ وقت نمیشد منکر جذابیتش شد.... وقتی به مدت طولانی نگاهش میکردم حس عذاب وجدان و خیانت تمام وجودمو پر میکرد و عذاب میداد!

خواستم سرمو بندازم پایین که خم شد سمتم: بچه تو نمیخوای برای کنکور درس بخونی؟ از الان باید شروع کنی!

با تعجب نگاهش کردم که خندید: یه جوری نگام میکنی انگار حرف عجیبی زدم. نظر خودت چیه؟ یا اگه نمیخوای میزاریم برای سال بعد.

ناخوداگاه گفتم: نه همین امسال شروع میکنم.

لبخند مهربونی بهم زد: عالیه. فردا بعده مطب میرم چند تا انتشاراتی و کتابایی که نیاز داری رو میخرم. خودمم برات برنامه ریزی میکنم و بهت کمک میکنم.

فقط سر تکون دادم که پیشونیمو بوسید و از جاش بلند شد: یه فیلم خوب بزار تا من یه خورده خوراکی بیارم.

به رفتنش نگاه کردم....

تو این دوماه هیچ وقت برخلاف میلم کاری انجام نداده بود و حتی لبامم نبوسیده بود چه برسه به رابطه خواستن.

منم که همیشه عادت داشتم تو خونه با لباس باز بگردم از وقتی اومدم اینجا همش لباسای ساده و نسبتا پوشیده تنم میکرد.

چطور با وجود علاقه ای که بهم داشت اینقد خوب جلوی خودشو میگرفت؟

افکار مزاحمو از ذهنم بیرون کردم و از هارد یه فیلم خوب پیدا کردم.

به محض شروع فریادم با چند تا کاسه چیپس و پفک اومد نشست.

دست دراز کردم یه پفک بردارم که کاسه رو هل داد عقب و یه کاسه ی دیگه پر از مغز پسته و فندق اورد بالا: اول اینارو تموم میکنیم.

بهش اخم کردم که کشوندم تو بغلش دستشو دورم حلقه کرد: حالا شد....

مشغول فیلم دیدن شدیم و خودش یکی یکی مغز پسته میذاشت دهنم و این وسط هی موهامو میبوسید.

اونقد خوب بود که گاهی وقتا هیچ نفرتی ازش نداشتم. اما همون لحظه شهیاد میومد تو ذهنم و سعی میکردم فکرمو رو خودش متمرکز کنم.

هنوزم شبا با خیال داشتنش میخوابیدم و عذاب وجدانی که برای فریاد داشتم و به سختی سرکوب میکردم.

مگه میشد فراموشش کرد؟

من خودمو خوب میشناختم. شهیاد همه ی زندگی من بود و تنها کسی که بهم ارامش میداد.

سرم درست رو سینه فریاد بود و صدای قلبش رو حس میکردم.... دوباره اون حس بد اومد سراغم....

من زن فریاد بودم. درسته خودش از همه چی خبر داشت اما نامردی بود من الان تو بغلش به شهیاد فکر کنم.

قلبم سرم داد زد: احمق اون تو رو از عشقت جدا کرد و اسیر خودش کرد تو دلت براش میسوزه؟

با اخم به صفحه ی تلوزیون نگاه کردم و سعی کردم فکرمو اینجا متمرکز کنم تا کمتر تو خیالاتم غرق بشم.

عصر بود و نزدیک به اومدن فریاد. ناهار برای خودم استیک درست کرده بودم و حالا که موقع شام بود مونده بودم چی درست کنم.

اکثرا فریاد موقع اومدن با خودش شام میگرفت میاورد ولی امروز بدجوری هوس اشپزی کرده بودم.

نمیدونستم فریاد از چه غذایی بیشتر خوشش میاد اما خودم دلم کباب تابه ای میخواست.

برنجارو شستم و گوشت چرخ کرده رو هم گذاشتم رو میز اشپزخونه تا یخش اب بشه.

همینجوری مشغول بودم و در قابلمه ی برنجو گذاشتم تا دم بکشه و رفتم سراغ گوشت که با پیاز و ادویه مخلوطش کرده بودم.

به ساعت نگاه کردم. 9 شب بود و فریا دیگه باید پیداش میشد.

گوجه رو پوست کندم و خورد کردم. همراه گوشتای حالت داده گذاشتم تا به ارومی سرخ بشه و بپزه.

فریاد دیر کرده بود و ساعت نزدیک 10 بود. نمیدونستم چیکار و دلشوره داشتم.

خودمو با غذا و گوشیم سرگرم کردم و هنوز خبری از فریاد نبود. پشت میز اشپزخونه نشستم و وارد اینستا شدم. بی اختیار پیج شهیادو اوردم بالا و برای هزارمین بار خیره شدم به عکسی که چند روز پیش گذاشته بود.

لندن بود.... میدونستم اونجا اقامت داره و از طرف دانشگاهش پذیرش گرفته. تو این دوماهه با وجود دلتنگی زیاد نه من تماسی گرفتم نه اون. با اینکه میدونستم شماره ای که اینجا دستش بودو اونجا هم داره. اما انگار تقدیر ما این بود که جدا بشیم و تا ابد فقط تو حسرت هم بمونیم.

با صدای در مثل جن زده ها از جام بلند شدم که با فریاد رو به رو شدم.

با عجله از اینستا زدم بیرون و رفتم سمتش. با عصبانیتی که نمیدونم از کجا اومده بود داد زدم: کجا بودی تا حالا؟ ساعتو دیدی؟

با تعجب نگاهم کرد: خوبی تو؟

_چرا اینقد دیر کردی؟

نگاهی به ساعت انداخت و لبخند زد: رفته بودم خرید.

اینو گفت و به بسته هایی که تو دستش بود اشاره کرد. همه پر کتاب بودن و تازه فهمیدم برا چی دیر کرده.

به روی خودم نیاوردم و رفتم سمت اشپزخونه: هر چی. وظیفته زود بیای خونه.

_پرستش؟

سر جام ایستادم و برگشتم سمتش: هوم؟

بسته هارو گذاشت زمین و اومد جلو: تو نگرانم شده بودی....

اوه لعنتی، همه چی داشت خراب میشد. با اعتماد به نفس پوزخندی زدم: چرت نگو. چرا باید نگران تو بشم اخه؟

لبخندی زد و گفت: باشه هر چی تو بگی. چه بویی راه انداختی فنچ.... چی درست کردی؟

بیخیال رفتم به غذا سر زدم: برو لباس عوض کن تا شامو بکشم.

_چشممم. تا بکشی من اومدم.

به محض رفتن مشتمو کوبیدم رو میز. لعنت به من که اینقد احمقم....

با عصبانیت غذا رو کشیدم و فریادم اومد.

تو سکوت شاممون رو خوردیم و داشتم میزو جمع میکردم که صدام زد: بیا اینجا بچه. میخوام برات برنامه ریزی کنم.

_باشه. الان میام.

وسایلو جمع کردم و رفتم سمت سالن. نشسته بود و داشت چیزی یادداشت میکرد.... کنارش نشستم که گفت: خوب توجه کن ببین چی میگم.

برات برنامه ریزی کردم و واسه یکی دو ماه اول سبکه. اما وقتی خوب راه افتادی برنامت عوض میشه.

برگه رو ازش گرفتم و نگاهش کردم.

چون میدونست نمیتونم صبح زود بیدار بشم از ساعت 10 تا 1 برنامه ریخته بود. 1 تا 3 هم استراحت و تا موقع اومدنش بازم درس!

با اعتراض نگاهش کردم: اوههه. چه خبره؟ بخواد تغیر کنه چی میشه؟

بهم لبخند زد: تنبلی رو بزار کنار بچه. یه سال سختی میکشی و ایشالله سال بعد نتیجشو میبینی.

پشت چشمی براش نازک کردم که دستشو دورم حلقه کرد و گفت: تازه ابان میخوام ببرمت یه جای خوب. مطمئنم خوشت میاد.

_کجا؟

_اونش دیگه سوپرایزه.

رومو ازش برگردوندم که اشاره ای کتابایی که تازه خریده بود کرد و گفت: نصفشون تسته و نصفشون اموزشی. گفتم فعلا سنگینش نکنم. همه اینارو تا باید تا اخر پاییز تموم کنی و زمستون کتابای جدید میخرم برات.

_برو بابا. مگه از جونم سیر شدم اینطوری با درس خودکشی کنم. هر رتبه ای اوردم انتخاب رشته میکنم و میرم. برام مهم نیست دیگه.

چسپوندم به خودش و گفت: من ازت یه خانم دکتر میسازم. حالا بشین و نگاه کن.

زانوهامو بغل کردم و جوابشو ندادم.... دروغ چرا؟ خودمم دوس داشتم اما حوصله ی درس خوندن نداشتم و دوس داشتم تمام شبانه روز یه گوشه ی خلوت گیر بیارم و به شهیاد فکر کنم.

با یادش اهی کشیدم و خودمو از بغل فریاد کشیدم بیرون: شب بخیر.

_کجا؟ به این زودی میخوای بخوابی؟

با دهن کجی نگاهش کردم: مگه از فردا نباید صبح زود بیدار بشم؟ خب منم میرم بخوابم.

فریاد:.....:

کارام که تموم شد لب تابو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق خوابمون. به محض ورودم بوی عطرش پیچید و خیره شدم بهش....

لحافو بغل کرده بود و خوابش برده بود. یه قدم به سمتش برداشتم که بین راه پشیمون شدم و راهمو به سمت تراس کج کردم.

خودم خواسته بودم همه چی به میل پرستش باشه و الان دلم پر میکشید اونجوری که دوس دارم بغلش کنم و ببوسمش. اما هیچ وقت نمیخواستم اینجوری بدستش بیارم. با زور به عقد خودم درش اوردم ولی دیگه رابطه ی اجباری نمیخوام.

نوع نگاهش و رفتاراش نشون میداد راهو درست رفتم و دیگه مثل اوایل ازم متنفر نیست.

من تمام حالت های این بچه رو میدونستم و بهتر از خودش میشناختمش.

رو صندلی راحتی تراس نشستم و سیگاری اتیش زدم. پک عمیقی زدم و سعی کردم فراموش کنم دختری که تمام عمر عاشقش بودم الان تو خونمه و بهم محرمه. مال منه و میتونستم ازش لذت ببرم....

پک بعدی رو عمیق تر کشیدم و چشمامو بستم.... تا کی میتونستم دووم بیارم؟ نکنه کاری بر خلاف میلش انجام بدم.... ولی خب منم مردم و تحملم حدی داره. چه جوری وجودشو تو خونم نادیده بگیرم؟

سیگار بعدی رو روشن کردم و تمام مدت خیره شدم به تهران بزرگ....

میخواستم دستشو بگیرم و تمام خیابونای این شهرو باهاش قدم بزنم. میخواستم براش عاشقی کنم و فرصت بدم که بشناسدم. اما اونقد مقابلم جبهه میگرفت که فرصتی برای این کارا پیدا نمیکردم.

برگشتم تو اتاق و سمت دیگه ی تخت با فاصله دراز کشیدم.

اروم دستمو بردم سمت موهاش که برگشت سمتم و همونجوری که کامل غرق خواب خواب بود اومد رو بازوم.

از خدا خواسته بغلش کردم و سعی کردم حس نیازمو سرکوب کنم.

تا نخواد نمیرم سمتش....

تا نخواد بهش دست نمیزنم....

نفسشو که تو سینه ی لختم بیرون داد فهمیدم ضعیف تر از اونی هستم که فکرشو میکردم. امشبم از اون شبایی بود که باید تمام شب بیدار میموندم و با حس سرکشم مبارزه میکردم.

عطر موهاشو نفس کشیدم و پیشونیشو بوسیدم....

حتی برای خوابم بلوز شلوار ساده ای تنش کرده بود و انگار میترسید به خودش برسه. هر چند باید خیلی خوشحال میشدم از این بابت!

تو تاریکی اتاق زل زدم بهش و سعی کردم فکرمو از اغوشش و گرمای بدنش دور کنم.

میدونستم موفق نمیشم و فقط دارم خودمو گول میزنم اما تلاشمو که میتونستم بکنم.

موهاشو نوازش کردم و لاله ی گوششو بوسیدم: راحت خوابیدی و نمیدونی چه بلایی سر من اوردی!

پرستش:::::::::::::::

چند روزی گذشته بود و حسابی مشغول درس خوندن بودم. اوایل برام خسته کننده بود اما الان با انرژی از خواب بیدار میشدم و میرفتم سراغ درس.

فریادم شبا که میومد اشکالاتمو رفع میکرد و میشد گفت همه چی داشت خوب پیش میرفت.

صبح جمعه بود و فریاد بهم استراحت داده بود. میخواستم تا جایی که ممکنه بخوابم و از امروزم لذت ببرم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای دخترونه چشمامو باز کردم. خوابالود رو تخت نشستم که صدای خندشون بلند شد.

اخمام رفت تو هم.... شک نداشتم گلرخه.

تو این چند ماهه هفته ای دوهفته ای یه بار میومد اینجا و حسابی با فریاد گرم میگرفت. برعکس منو ادم حساب نمیکرد.

بی توجه به موها و لباسای بهم ریختم از در اتاق زدم بیرون. کافی بود باز کنار فریاد نشسته باشه. خودمم نمیدونم این حس از کجا پیداش شده بود اما هیچ دوس نداشتم این دختره بهش نزدیک بشه.

صداشون از اشپزخونه میومد و همین که رفتم جلو با ترلان رو به رو شدم. اوه اوه.... مثل اینکه باز گیج زده بودم.

از افکار خودم خندم گرفته بود. یه قدم رفتم جلو که فریاد متوجهم شد و پر انرژی سلام کرد: سلام خانم خانما. خوب خوابیدی؟

ترلانم که مشغول اشپزی بود برگشت سمتم: اوههههه. قیافشووووو. پرستش مجرد بودی خوشتیپ تر بودی.

_گمشو دلم میخواد.

فریاد اومد سمتم و بغلم کرد: خانمم همیشه خوشتیپه. منتها الان مشغول درس خوندنه و یه خورده شلخته شده.

ترلان ریز خندید که یکی زدم تو سر فریاد: ولم کن میخوام برم بخوابم.

_ساعت 2 ظهره. سیر نشدی از خواب؟

_خب میخواستم استفاده کنم.

ترلان اومد خودشو انداخت رو اوپن: به اندازه ی کافی خوابیدی. برو یه دستی به اون موهات بکش و بیا بعده ناهار بریم بیرون.

_حوصله ندارم.

خواستم برم سمت اتاق که فریاد دستمو گرفت: چرا عزیزم؟ امروز که ازادی؟ برو واسه خودت بگرد. این چند روز همش خونه موندی.

ترلانم ذوق زده گفت: وای اره. نمیبینی پاییز داره از راه میرسه؟ هوا اینقد خوب شده. تو که عاشق پاییز بودی.

خواستم بگم دیگه عاشقش نیستم.... ولی سکوت کردم و فقط با تکون دادن سرم رفتم سمت اتاق!

کی میدونست تو دل من چی میگذره؟ پارسال همین وقتا بود که برای اولین بار شهیادو دیدم و عاشقش شدم. ولی امسال چی؟ واسه همیشه از دستش دادم و کنار مرد غریبه ای زندگی میکنم که همسرمه.

چه سرنوشت مزخرفی....

فریاد میخواست بره دیدن یکی از دوستاش که تازه اومده بود ایران و منم بعده ناهار به اصرار ترلان لباس پوشیدم و با هم رفتیم بیرون.

بی هدف تو خیابونا قدم میزدیم و وقتی به خودمون اومدیم درست رو به روی کافه ای بودیم که پاتوق همیشگیم با شهیاد بود....

همون جایی که برام تولد گرفت و ازم خواستگاری کرد.

لبخند تلخی زدم که ترلان دستمو گرفت: بریم یه چیزی بخوریم؟

اروم سر تکون دادم و با هم وارد شدیم. یه گوشه ی خلوت نشستیم و دوتا قهوه سفارش دادیم.

زل زدم به در و دیوار.... جای جای ای کافه با شهیاد خاطره داشتم و دلم پر میکشید براش.

اروم زمزمه کردم: چقد دلم براش تنگ شده.

دستمو گرفت: الهی قربونت برم. هنوز بهش فکر میکنی؟

_مگه میتونم بیخیالش بشم؟ تمام رویاهامو باهاش ساختم و فراموش کردنش مثل اینه که نفس کشیدنو فراموش کنم.

_فریاد خیلی خوبه. خیلی دوست داره.

تلخ خندیدم: اره. ولی من به شهیاد خیانت نمیکنم. فریادم یه روز خسته میشه و طلاقم میده.

_پرستش لجبازی رو بزار کنار. شهیاد رفته و تو الان زن فریادی. اون دیوونته. از فکر شهیاد بیا بیرون و به اطرافت توجه کن.

عصبی نگاهش کردم: فریاد گفته با من حرف بزنی؟

دلخور نگاهم کرد: خاک تو سرت. من رفیقتم. دختر خالتم. از خواهر بهت نزدیک ترم. تو اینطور منو شناختی؟

سرمو انداختم پایین: ببخشید. دست خودم نیست.

_پرستش من صلاحتو میخوام. نمیتونم ببینم تمام جوونیت پای یه عشق بی هدف به حدر رفته و وقتی به خودت بیای که فریادم از دست داده باشی.

_نمیتونم بخدا. الکی که نیست. من عاشقش بودم. اونم منو دوس داشت و بخاطرم همه کار میکرد. وقتی چنین عشقی رو تجربه کردم بهم حق بده نتونتم راحت فراموشش کنم.

اروم سر تکون داد: حق با توعه. زمان همه چیو حل میکنه. فریادم اونقد عاشقت هست که من شک ندارم یه روز عاشقش میشی.

قهوه هامون رو اوردن و منم دیگه چیزی نگفتم.

اگه واقعا شهیادو فراموش کنم و به فریاد دل ببندم چی؟

خدایا نکنه این اتفاق بیوفته....

مگه من میتونم کسی رو جاش بیارم تو قلبم.... اونم مردی که از هم جدامون کرد و زندگی رو بهمون حروم کرد.

کسی که با زور و تهدید منو صاحب شد!

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم و مشغول قهوم شدم. کاش همه چیز یه شکل دیگه بود.

هوا تاریک شده بود که برگشتم و فریاد خونه بود. تو اشپزخونه مشغول اشپزی بود و با دیدنم اومد سمتم: دلم برات تنگ شده بود جوجه.

بغلم کرد و موهامو بوسید: خوش گذشت؟

اروم سر تکون دادم که کمی ازم فاصله گرفت و گفت: بیا شام بخوریم. میخوام ببرمت بیرون.

_فریاد من تازه اومدم خونه.

_میدونم عزیزم. چون از فردا دوباره شروع میکنی به درس خوندن گفتم از امروز نهایت استفاده رو ببریم. راستی برای پنج شنبه یه مهمونی دعوتیم.

نگاهش کردم: کی؟

_مهمونی دوستمه. همین که امروز رفته بودم دیدنش. بخاطرش برگشتش یه دورهمی کوچیک گرفته.

مانتو و شالمو دراوردم و پرت کردم رو کاناپه: خب من بیام چیکار وقتی کسی رو نمیشناسم؟

_تو دیگه نیمه ی منی فسقل. هر جایی من هستم تو هم باید باشی. میریم اشنا میشیم. دوستام بچه های بدی نیستن. اکثرا هم متاهلن.

_خب حالا تا اون موقع.

با هم پشت میز نشستیم و غذای خوشمزه ای که فریاد اماده کرده بود و خوردیم و اخرشبم با هم رفتیم پارک پردیسان. هر کاری میکرد بهم خوش بگذره و تمام حواسش پیش من بود. اما چه فایده؟ وقتی دلت با کس دیگه ایه نمیتونی محبتای بقیه رو ببینی. اگه کسی تو زندگیم نبود شک نداشتم همون روز اول عاشق فریاد میشدم.

ولی با وجود شهیاد غیرممکن بود....

وقتی رسیدیم اونقد خسته بودم که فریاد بغلم کرد و با وجود مخالفتام نذاشتم زمین و رفتیم بالا. سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم....

به اتاق که رسیدیم با اصرار زمینم گذاشتم و اجازه داد خودم لباسامو عوض کنم.

رو تخت که دراز کشیدم محکم بغلم کرد و منم نای مخالفت نداشتم. سرمو که گذاشت رو بازوش چشمام بسته شد....

وسطای هفته بود، یه ساعتی میشد از خواب بیدار شده بود و مشغول درس خوندن بودم.

فریاد تازه قطع کرده بود که دوباره گوشی زنگ خورد.

اینبار گوشی خونه بود و بی حوصله از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

_بفرمایید؟

_سلام عزیزدلم. خوبی؟ چه خبر؟ فریاد خوبه؟

بی اختیار لبخند زدم: سلام سوگند جون. ممنون ما خوبیم. شما چطورین؟ پدرجون خوبن؟

_قربونت برم عزیزم. ما هم بد نیستم. امشب خونه این؟

_اره هستیم. میخواین بیاین؟

_گفتیم بیایم بهتون سر بزنیم.

_چه خوب. منتظرتون هستیم پس.

_پرستش جان ما بعده شام میایم. میدونم داری برای کنکور میخونی. نمیخواد زحمت بکشی تدارک ببینی.

_اصلا حرفشم نزنین. مگه میشه؟ برای شام منتظرتونیم.

_نه عزیزم. نمیخواد بخدا....

_سوگند جون من که راحتم. اگه دستپختمو دوس ندارین تعارف نکنین.

از ته دل خندید: الهی دورت بگردم. ببین چیکار میکنی اخه؟ مگه میشه از دستپخت عالیت ایراد گرفت؟

خندیدم: پس منتظرتونم دیگه.

_باشه عزیزم. مزاحمتون میشیم.

برناممو کامل کردم و تو تایم استراحتم خونه رو گردگیری کردم و ناهارمم تازه رسیده بود و میخواستم شروع کنم که گوشیم زنگ خورد. طبق معمول فریاد بود.

_الو؟

_داری ناهار میخوری؟

_اهوم.

_خیلی خب. بعدش یکم استراحت کن و برو سر درست.

_برنامه عصرم کنسله. شب مهمون داریم میخوام شام اماده کنم.

_کیه؟

_مامان بابات.

_خیلی خب. شما بشین درستو بخون من شام از بیرون سفارش میدم. لازم نکرده وقتتو برای اشپزی هدر بدی.

_فریاد؟ با من بحث نکن. خودم میخوام شام بپزم. اشپزی رو هم دوس دارم. یه نصفه روز خیلی رتبه ی کنکورمو تغیر نمیده.

تو گلو خندید: باشه فسقله اخمو. فقط زیاد به خودت سخت نگیر و اگرم چیزی نیاز داشتی بگو تا موقع اومدن بخرم.

_باشه. کاری نداری؟

_مواظب خودت باش دلبر. خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و مشغول غذام شدم. از وقتی شروع کردم به درس خوندن اشتهامم زیاد شده بود.

یکم استراحت کردم و با انرژی کارامو شروع کردم. میخواستم دو نوع غذا بپزم و کارم یه خورده سخت بود.

ساعت 7 بود در هر دوتا قابلمه ی خورشت رو گذاشتم و با خستگی به اطراف نگاه کردم. همه چی عالی بود و باید فقط دوش میگرفتم.

پریدم تو حموم و یه دوش 5 دیقه ای گرفتم. با عجله موهامو خشک کردم و پیراهن بلند سورمه ای که خیلی دوسش داشتم رو پوشیدم.

موهامو بالای سرم جمع کردم و جلوشو ریختم تو صورتم. ارایشمم فقط یه رژ ملایم با کمی ریمل بود.

نگاه رضایتمندی به خودم انداختم و از اتاق زدم بیرون. سری به غذام زدم و وسایل پذیرایی رو تو سالن چیدم. ساعت 8 بود و فریادم باید کم کم پیداش میشد.

خواستم برم سراغ گوشیم که گوشی خونه به صدا دراومد. از نگهبانی ساختمون بود.

_بفرمایید؟

_خانم محبی مهمون دارین.

_راهنماییشون کنید لطفا.

_چشم.

گوشیو قطع کردم و با استرس به خودم تو اینه نگاه کردم همه چی عالی بود و سعی کردم لبخند بزنم. کاش فریاد زودتر بیاد.

با اومدنشون از فکر و خیال اومدم بیرون و به استقبالشون رفتم: خیلی خوش اومدین. بفرمایید تو.

سوگند جون با محبت بغلم کرد و پدرجونم موهامو بوسید.

بعد از سلام و علیک تو سالن نشستیم که سوگند جون به اطراف نگاه کرد: فریاد کجاست پس؟

_هنوز نیومده. ولی خب الاناست که برسه.

_یعنی هنوز نیومده؟ هوا تاریک شده و باید تا الان میومد.

لبخند زدم: خب معمولا این موقع ها مطبو تعطیل میکنه و تا ساعت 9 میرسه خونه.

_بزار بیاد میدونم چطور ادبش کنم. یعنی چی زن جوونشو تو خونه تنها میزاره؟

با خجالت سرمو انداختم پایین و اجازه گرفتم تا برم به غذاها سری بزنم.

کلافه به ساعت نگاه کردم. نزدیک 10 بود و سوگند جونم صداش دراومده بود.

باز چه اتفاقی افتاده بود که دیر کرده؟

پدر جون میخواست بهش زنگ بزنه که در اسانسور باز شد و فریاد اومد تو: سلام. سلام به همگی. شرمنده دیر کردم.

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم که سوگند جون رفت سمتش: ساعتو دیدی؟ این چه وضعشه؟ مگه تو احساس مسولیت نداری؟

_ببخشید مامان جان. تقصیر من نبود. گلرخ اومده بود مطب و مجبور شدم برسونمش.

بی اختیار اخمام رفت تو هم ولی چیزی نگفتم که سوگند جون گفت: گلرخ خیلی بیجا کرد که این وقت شب اومده اونجا و تو رو مجبور کرده برسونیش. مگه خودش ماشین نداره؟

_چه میدونم بابا. گفت تعمیرگاست.

_خیلی خب برو لباس عوض کن بیا که خانمت کلی تدارک دیده. ما هم منتظر تو بودیم و شام نخوردیم.

فریاد با چشمایی که لبریز از عشق بود اومد سمتم و بغلم کرد: الهی دورت بگردم من. ببخش بخاطر امشب.

گونمو بوسید و رفت سمت اتاق خوابمون.

نگاه مشتاق پدرجون و سوگندجون رومون بود و حس میکردم دارم گر میگیرم.

خودمو با چک کردن غذاها سرگرم کردم و سوگندجونم اومد کمکم تا با هم غذا رو بکشیم.

قورمه سبزی و مرغ ترش درست کرده بودم که حسابی خوششون اومد و فریادم سر میز شام هر چند دیقه یکبار قربون صدقم میرفت.

مهمونی به خوبی گذشت و بعده شام یکمم پیش هم نشستیم که با وجود اصرارای ما نموندن و رفتن.

با خستگی خودمو انداختم رو تخت و فریادم کنارم دراز کشید: خسته نباشید عزیزم. امشب همه چی عالی بود.

اروم سر تکون دادم که پیشونیمو بوسید. به محض بغل کردنم طبق معمول چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم افتاب وسط اتاق بود و خبری از فریاد نبود. به ساعت روی دیوار نگاه کردم که چشمام گرد شد. ساعت 12 بود و گوشیم الارم نداده بود.

با عصبانیت از جام بلند شدم که متوجه یادداشت روی عسلی روی تخت شدم. دست خط فریاد بود.

"سلام عزیزم. گوشیتو خاموش کردم که بیدارت نکنه و خوب بخوابی. هر وقت از خواب بیدار شدی ناهارتو بخور و برو سر درست. قول میدم شب زود بیام.

دوستت دارم دارم. فریاد"

ناخوداگاه لبخندی رو لبام نشست و از تخت اومدم پایین. حسابی خوابیده بودم و الان کلی انرژی داشتم.

روزا درس میخوندم و شبا هم یا فریاد اشکالاتمو رفع میکرد یا میرفتیم دور دور....

بالاخره پنج شنبه از راه رسید و فریاد هر جور شده راضیم کرد باهاش برم مهمونی.

خودشم فقط تایم صبح رفت مطب و ساعت 3 ظهر برا ناهار اومد. با هم غذا خوردیم و رفت استراحت کنه.

کمی تست زدم و قبل از اینکه فریاد بیدار بشه پریدم تو حموم و یه دوش حسابی گرفتم.

داشتم موهامو با حوله خشک میکردم که فریاد بیدار شد. بوسه ای رو موهام نشوند و گفت: تا ساعت 7 باید اماده باشی کوچولو.

و رفت حموم.

زمان زیادی نداشتم و سریع موهامو خشک کردم.

ارایش کاملی رو صورتم نشوندم و موهامو ازاد رها کردم. لباس طوسی روشنی که تازه خریده بودمو تنم کردم و داشتم جلو اینه به خودم نگاه میکردم که سنگینی نگاه فریادو حس کردم.

برگشتم سمتش که با هم چشم تو چشم شدیم.

ماتش برده بود و یه جورایی خجالت میکشیدم. خواستم حواسش پرت کنم و گفتم: داره دیر میشه ها؟

اروم سر تکون داد: برو بیرون تا منم اماده بشم.

با عجله شال و مانتومو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. چطور اینقد رو خودش کنترل داره؟

نزدیک سه ماهه عروسی کردیم و تا حالا از حد خودش فراتر نرفته.

موندم تو کف اراده ی این بشر!

مانتو و شالمو پوشیدم و بالخره اومد.

با دیدن تیپش بی اختیار ذوق کردم. شلوار جین طوسی تیره پوشیده بود با تی شرت طوسی روشن. باهام ست کرده بود و خودمم نمیدونستم چرا اینقد خوشحال شدم.

بی حرف با هم راه افتادیم و تا زمانی که سوار ماشین شدیم سکوت بینمون حکم فرما بود.

از پارکینگ که زدیم بیرون زیر لب گفت: خیلی خوشگل شدی. حواست باشه اونجا زیاد ازم دور نشی و تو دیدم باشی.

ذوق کردم از تعریفش اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: کسی رو میشناسم که بخوام ازت دور بشم؟

بی توجه به لحن گزندم دستمو گرفت و چیزی نگفت!

بالاخره رسیدیم و برعکس تصورم مهمونی تو یه ساختمون خیلی شیک بود که ما طبقه ی پنجم پیاده شدیم.

فریاد در زدو پسر جوونی درو برامون باز کرد که با دیدن فریاد با خوشحالی بغلش کرد.

فریادم با خنده باهاش سلام و علیک کرد و پسره با عذرخواهی به من سلام کرد و رفتیم تو.

خونه ی خیلی شیکی بود و دکوراسیونش کامل سفید بود. مثل فیلمای ترکی.

زیاد شلوغ نبود و کل مهمونا شاید 20 نفرم نمیشدن. دستم دور بازوی فریاد بود و وقتی با همه سلام احوال پرسی کردیم فریادم بهم معرفیشون کرد.

اینجوری که من متوجه شدم اکثرا زوج بودن به جز چندتاشون....

لباسمو که عوض کردم اومدیم نشستیم و فریاد طبق عادتش دست انداخت دورم. تو گوشم زمزمه کرد: زیباییت هم دیوونم میکنه هم عذابم میده. دوس ندارم کسی حتی نگاهت کنه.

پشت چشمی براش نازک کرد که خندید و دیگه چیزی نگفت.

دوتا از دوستاش اومدن پیشمون و با هم گرم صحبت شدن. یکیش هی هر لحظه نگاهم میکرد و انگار میخواست یه چیزی بگه.

بالخره طاقت نیاورد و گفت: میگما فریاد؟ خانمت خیلی برام اشناست. هر چقد فکر میکنم یادم نمیاد کجا دیدمش.

فریاد خندید: تو دو روزم نیست برگشتی ایران. از کجا پرستشو میشناسی؟

خودمم تعجب کرده بودم اما چیزی نگفتم که پسره یهو از جاش پرید: اهاااا.... حالا فهمیدم! اون عکس تو اتاقت. اتاق اون ورت.... حالا یادم اومد. اون دختر بچه. هی ما بهت گیر میدادیم که فریاد این کیه؟ تو که خواهر نداری. توی کثافتم نم پس نمیدادی!

پسر کناریش با حیرت نگاهم کرد: اره.... خدای من.... خودشه.

فریاد با خنده نگاهم کرد و گفت: اینا همیشه هم اینقد خل نیستنا؟ الان اینجوری شدن.

اما من تنها چیزی که تو ذهنم بود فریاد بود که اونجا هم عکسم همراهش بود. عکسی از گذشته ای که حتی یادمم نمیومد.

پسری که از اول بهم شک کرده بود و تازه فهمیدم اسمش سپهره نگاهم کرد: یه عکس از بچگیت تو اتاقش بود. درست رو میز مطالعش. گاهی وقتا متوجه میشدم چقد ماتت میشه اما یه درصدم فکر نمیکردم فریاد تو اون سن و سال عاشق یه دختر بچه بشه و از اون گذشته 8 سال به اون قاب عکس خالی وفادار بمونه.

نیشش باز شد و ادامه داد: اولا که کسی نگاهش نمیکرد. اما این چند سال اخر که یه خورده تیپ و قیافه درست کرده بود از دخترای همکلاسمون بگیر تا استادای دانشگاه هم خواهانش بودن. اما این مارمولک نگاهشون هم نمیکرد! حالا فهمیدم.... این از قبل انتخابشو کرده بود و به محض برگشتن هم دست به کار شد.

پسر کناریش هم با هیجان گفت: باور نکردنیه. 8 سال فقط تو توی فکرش بودی. مرگ همین فریاد بگو چه حسی داری وقتی اینقد عاشقته؟

با تعجب چشمام گرد شد که دست فریاد رو پهلوم جا به جا شد و گفت: اون که نمیدونه چقد عاشقشم!

اون دوتا و چند تای دیگه از دوستاش که نزدیکمون بودن با شنیدن این جمله هوی بلندی کشیدن و دوباره با خجالت سرمو انداختم پایین.

انگار تازه داشت باورم میشد فریاد چه حسی بهم داره و من چه ارزشی براش دارم....

تا اخر مهمونی ذهنم مشغول بود و نفهمیدم چی شد اصلا.... شام خوردیم و کمی رقصیدیم که فریاد درس منو بهونه کرد و با خداحافظی ازشون زدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم لب باز کردم: فردا که جمعست. میتونستی بیشتر با دوستات باشی.

_نمیخوام برنامت بهم بخوره. باید زود بخوابی.

دیگه چیزی نگفتم و فریادم سکوت کرد.

وقتی رسیدیم لباس عوض کردیم و با هم دراز کشیدیم.

مثل همیشه بغلم کرد و سرمو به سینش چسپوند.

عطرشو نفس کشیدم.... الان شهیاد کجاست؟ بغض تو گلوم نشست.... فریاد نفسای عمیق و طولانی میکشید. میفهمیدم بیداره و داره عذاب میکشه از این نزدیکی اما من که مقصر نبودم. منی که هر وقت اومدم بغلش فقط تصویر شهیاد جلو چشمام نقش بست و عذاب وجدانی که داشت خفم میکرد.

بخاطر من اواره ی غربت شد و منه عوضی الان تو بغل فریاد داشتم اروم میشدم.

با یه حرکت ناگهانی خودمو از اغوشش کشیدم بیرون و رو تخت نشستم. با تعجب نگاهم کرد: چیزی شده؟ چت شد یهو؟

_هیچی. خوبم! میخوام یکم هوا بخورم.

بلند شدم و رفتم سمت تراس.

فریاد برگشت سمتم: پرستش؟ اگه اتفاقی افتاده بهم بگو.

با بغض نگاهش کردم: فقط میخوام تنها باشم.

انگار حالمو فهمید و اروم سر تکون داد....

ازش خجالت میکشیدم. شاید تا الان میگفتم حقشه و برام مهم نبود اذیت میشه اما حالا شرمنده بودم که هنوزم به شهیاد فکر میکردم از طرفی این حس لعنتی داشت عذابم میداد.

من از اولم مال شهیاد بودم.... پس چرا الان باید از فکر کردن بهش عذاب بکشم؟

گوشه ی تراس رو زمین نشستم.... باد سردی میومد و بازوهامو بغل کردم.

بالاخره بغضم شکست و اشکام ریخت رو گونه هام.... چیکار باید میکردم؟

چطور جلوی این فکرای مزخرفو میگرفتم و به زندگیم ادامه میدادم؟

وجدانم سرم داد کشید: شهیاد رفت.... برای همیشه ولت کرد و رفت. تا کی میخوای به عزای عشقی بشینی که عاقبتی نداره و فقط عمرتو به هدر میده؟

قلبم با غمی بی پایان اروم زمزمه کرد: ولی من هنوز دوسش دارم.

سرمو انداختم پایین و اجازه دادم اشکام بریزه.... شاید اینجوری بالاخره قلبم اروم میگرفت.

فریاد:::::::::::::::

هر وقت بغلش میکردم همین بساط بود. هر سری به خودم قول میدادم دیگه نرم سمتش اما مگه میشد؟

تو اغوش من بود و فکر اون پسره این بلا رو سرش میاورد.

احمق که نبودم.... میفهمیدم هنوزم دوسش داره و شاید من توقعم بالا بود که میخواستم ظرف چند ماه بیخیالش بشه.

این من بودم که به اجبار خودمو بهش تحمیل کردم و الان ازش انتظار دارم.

صدای گریش میومد و من حتی نمیتونستم ارومش کنم. از دوری یکی دیگه گریه میکرد و من اینجا نگرانش بودم.

لعنت به من که عاشقش شدم و زندگی دوتامونو به گند کشیدیم.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

پرستش:.....:

پاییز از راه رسیده بود و سومین ماهگردمون هم گذشته بود.

تنها سرگرمیم درس خوندم بود و برناممو فشرده تر کرده بودم. دیگه حتی ترلانم نمیتونست راضیم کنه باهاش برم بیرون و تمام وقت خونه بودم.

مامان بابا اکثرا زنگ میزدن یا دعوتمون میکردن که جوابشونو نمیدادم و فریادم به بهونه درسم دعوتشونو رد میکرد.

دوس نداشتم ببینمشون و نمیخواستم ارتباطی باهاشون داشته باشم.

اونارو بیشتر از فریاد عامل بدبختیم میدونستم.

فریادی که بیشتر از قبل سعی میکرد توجهمو جلب کنه و کمتر موفق میشد.

عصر بود و تازه شروع کرده بودم به تست زدن که گوشی خونه زنگ خورد.

از نگهبانی بود که جواب دادم: بفرمایید؟

_سلام خانم محبی. مهمون دارین.

_اسمشون؟

_گلرخ سعادت.

با حرص چشمامو بستم: تنهان؟

_بله خانم.

_بفرستیدشون بالا.

_چشم.

گوشی رو گذاشتم و تو اینه به خودم نگاه کردم. بد نبودم اما خوبم نبودم.

بلوز و شلوار خونگی ساده ای تنم بود و موهامم بالای سرم جمع کرده بودم.

شونه ای بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم: به جهنم. کیه که بخوام بخاطرش به خودم برسم؟

در اسانسور باز شد و گلرخ با یه تیپ خفن اومد بیرون. چنان ارایشی کرده بود که انگار میخواد بره عروسی.

منو که دید ذوق زده اومد سمتم: سلام عزیزم. خوبی؟ چقد دلم برات تنگ شده بود.

جوابشو دادم که محکم بغلم کرد: ببخش سرزده مزاحمت شدم. از این ورا رد میشدم گفتم یه سری بهت بزنم.

با لبخند مصنوعی ازش جدا شدم: خوش اومدی. خوشحالم کردی. بفرما بشین.

نگاه سرتاپایی بهم انداخت و پوزخند ریزی زد.

حقم داشت.... تیپ من در مقابل اون واقعا خنده دار بود.

ظرف میوه رو گذاشتم جلوش و نشستم: بفرمایید.

پاشو انداخت روی پاش و با لحن پر عشوه ای گفت: ممنون عزیزم. نمیخواست زحمت بکشی. من خیلی مزاحمت نمیشم. چون میدونم داری برای کنکور میخونی و وقتت پره.

_نه بابا این حرفا چیه؟ درس که همیشه هست.

اروم خندید: چون فریاد دوس داره باید تلاشتو بکنی دیگه. به هر حال اون دکترا داره.

سعی کردم اخم نکنم.... نمیدونم موفق بودم یا نه اما لحن حرف زدنم خیلی دوستانه نبود: چطور مگه؟ چیزی گفته؟

_نه بابا. فریاد که حرف نمیزنه. فقط چند باری که رفته بودیم بیرون و بچه ها سراغ تو رو میگرفتن گفت درس داری و همش خونه ای. بچه هارو هم که میشناسی. شوخن دیگه. کلی سر به سرش گذاشتن که رفتی یه بچه مدرسه ای رو گرفتی و باید بزرگش کنی.

اینو که گفت خندید و منم به اجبار خندیدم.

پس فریاد واسه این داشت منو به درس خوندن تشویق میکرد چون باعث خجالتش بودم.

نذاشت زیاد تو خیالاتم غرق بشم و دوباره صدای نحسش تو گوشم پیچید: در کل فریاد اروم و کم حرفه. میشه گفت بیشتر بخاطر غرور زیادشه اما خب این چند وقته یه جوری شده. هر چقدم پاپیچش شدیم چیزی نگفت. خدایی نکرده با هم مشکل دارین؟

اینبار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: نه اصلا. همه چیز خوبه. فریادم که همیشه خوبه و هر وقت میاد خونه سرحاله.

لبخندی زد و گفت: خب خداروشکر. ولی از من به تو نصیحت پرستش جون. تا میتونی به خودت برس. درس و اینا مهمه اما مرد باید دلش گرم باشه دیگه. باید براش لباسای رنگارنگ بپوشی و ارایش کنی. مردا عقلشون به چشمشونه دیگه.

بیخیال به کاناپه تکیه دادم: من که همین جوری راحتم.

از لحن سردم شوکه شد.... اما به روی خودش نیاورد و با نگاه سرسری به ساعت دیواری از جاش بلند شد: من برم دیگه گلم. مزاحمت شدم.

_بودی حالا. چیزی نخوردی که.

_ممنونم. ایشالله یه وقت دیگه.

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و با حرص به در و دیوار خونه خیره شدم.

چرا فریاد باید منو مجبور کنه درس بخونم؟ تا جلو دوستاش سرافکنده نشه؟ خب غلط کرد اومد خواستگاریم و منو بدبخت کرد....

نگاهی به لباسام انداختم.... تا حالا یه بارم به روم نیاورده.... اما گوه خورده بخواد چیزی بگه.... همینه که هست....

بغض تو گلوم نشست.

کاش شهیاد اینجا بود.... کاش میتونستم یه دل سیر تو بغلش گریه کنم.

رو تخت دراز کشیدم و بغضم شکست.

نمیدونستم چیکار کنم و به کی پناه ببرم....

از همه چیز و همه کس متنفر بودم!

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای فریاد چشمامو باز کرد....

_پرستش؟ خانمم؟ کجایی تو؟

رو تخت نشستم. ساعت 9 بود و خیلی خوابیده بودم. از جام بلند شدم که در اتاق باز شد، با دیدنم خندید: خواب بودی بچه؟ این همه صدات کردم.

جوابشو ندادم و رفتم سمت سرویس.

وقتی اومدم بیرون لباس عوض کرده بود و رو تخت نشسته بود.

خواستم برم بیرون که بازومو گرفت: چت شده؟ حالت خوب نیست؟

دستمو رها کردم: ولم کن.

پشت سرم اومد: مثل ادم بگو چته؟ چرا سر درست نبودی؟ برنامت که فشرده تر شده.

با پوزخند نگاهش کردم: دیگه نمیخوام درس بخونم. مشکلیه؟

_چی؟

_گفتم نمیخوام درس بخونم. میخوام صبح تا شب تو خونه بشینم و استراحت کنم. مشکلی داری؟

_خسته شدی؟ معذرت میخوام عزیزم. نمیخواستم بهت فشار بیاد. برنامتو سبک میکنم.

بی اختیار داد زدم: ولم کن دیگه. چی از جونم میخوای؟ گفتم نمیخوام درس بخونم. درس بخونم که چی بشه؟ برم دانشگاه تا جلو دوستات خجالت نکشی؟ که مسخرت نکنن رفتی با یه دختر مدرسه ای ازدواج کردی؟ تو که اینجوری بودی گوه خوردی اومدی تو زندگی من.... بدبختم کردی حالا هم نمیزاری راحت باشم؟

بهت زده نگاهم میکرد.... شاید باورش نمیشد اینجوری مقابلش ایستادم و دارم داد میزنم.

یه قدم اومد جلو: گلرخ اومده بود اینجا؟

_مهم نیست. دیگه هیچی برام مهم نیست. نه حوصلتو دارم نه میخوام باهات بحث کنم.

خواستم برگردم تو اتاق که دستمو گرفت: بخدا داری اشتباه میکنی.

با نفرت نگاهش کردم: باشه. تنهام بزار.

_عصبیم نکن پرستش. بزار منم حرف بزنم.

_حوصلتو ندارم.

دستمو محکم کشید و تقریبا پرتم کرد رو کاناپه. رو به روم نشست: تا وقتی حرفام تموم نشده از جات تکون نمیخوری.

مکثی کرد و با لحن اروم تری گفت: به جون خودت که میدونی چقد میخوامت فقط بخاطر روحیه ی خودت و پیشرفتت وادارت کردم درس بخونی. نمیخواستم تمام وقتتو بشینی به در و دیوار نگاه کنی و افسرده بشی. تو درست خوب بود و حیف بود ادامه ندی. در ضمن، من تو رو از وقتی یه دختر بچه ی ابتدایی بود میخواستمت. چرا الان باید این چیزا برام مهم باشه. اگه میخواستم بهشون فکر کنم و برام اولویت بودن که برنمیگشتم ایران تا با عشق بچگیم ازدواج کنم. نمیدونم گلرخ چی بهت گفته اما به خدا قسم تو اشتباه میکنی. من عاشقتم.... هر جور که باشی و تو هر شرایطی.

مثل همیشه با حرفاش قانع شدم اما با اخم نگاهش کردم و گفتم: چرا باید اون دختره اینقد بهت نزدیک بشه؟ نمیخوام کسی تو زندگیم دخالت کنه.

لبخند محوی رو لباش نشست: اون بهم نزدیک نیست کوچولو. جمعه ی پیش که رفتیم کوه با بچه ها اومده بود. من نمیدونستم دخترم تو اکیپشون هست. گلرخم که از بچگی مثل خواهرم بود، ولی بهت قول میدم نزارم هیچ کس تو زندگیمون دخالت کنه.

از کلمه ی خواهرم متنفر بودم. از طرف فریاد مطمئن بودم اما میدونستم گلرخ کرم داره و به فریاد به چشم برادرش نگاه نمیکنه.

دوباره صداشتو گوشم پیچید: یادته شب قبل از رفتن چقد بهت اصرار کردم باهام بیای؟ خودت قبول نکردی و گفتی میخوای استراحت کنی.

_خب که چی؟

_خب این هفته هر جور شده با خودم میبرمت.

_برو بابا. مگه احمقم از خوابم بگذرم بیام کوه نوردی؟

_خب بعدش دوباره میایم میخوابیم.

_نمیخوام.

با خنده از جلش بلند شد: بلند شو بچه ی زبون نفهم. شام که نپختی! پاشو لااقل بریم بیرون یه چیزی بخوریم!

بی حوصله رفتم سمت اتاق خواب: میخوام دوش بگیرم. زنگ بزن یه چیزی بیارن همین جا.

_چشم. چی میخوری؟

_فرقی نداره.

تو وان دراز کشیدم و چشمامو بستم!

با وجود اینکه علاقه ای به فریاد نداشتم اما بدجوری دوس داشتم حال گلرخو بگیرم. اون حتی لبخندشم از رو حرص من بود.

خر که نبودم.... میفهمیدم به فریاد علاقه داره و تمام کاراش بخاطر اینه که رابطه ی مارو بهم بزنه. منتها اینقد زرنگ بود که جوری رفتار میکرد تا فریاد متوجه نشه. اما حس مردا کجا و حس ششم زنا کجا؟

خوب که اروم شدم دوش گرفتم و با همون حوله رفتم بیرون. فریاد مشغول چیدن میز بود که گفت: دیر کردی. غذا رو تازه اوردن. بدو تا سرد نشده.

سرشو که بلند کرد ماتش برد....

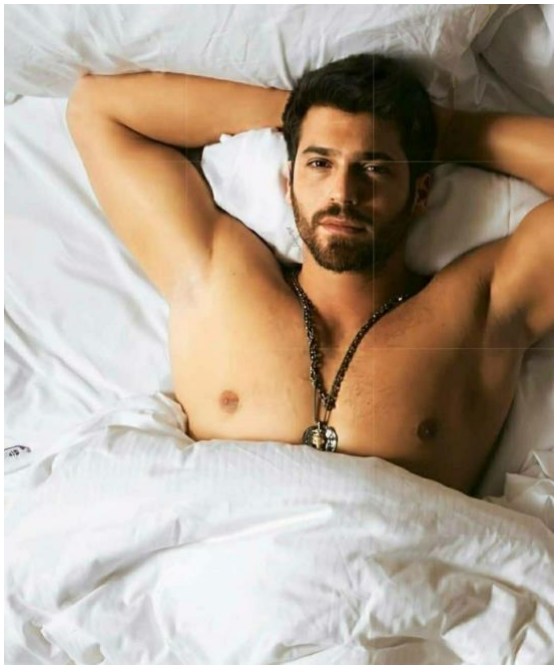
حولم کمی کوتاه بود و از اون گذشته یقش کمی باز بود. به روی خودم نیاوردم و پشت میز نشستم. برگ سفارش داده بود و منم با اشتها شروع کردم.

حواسم بهش بود.... با کمی مکث نشست و غذاشو شروع کرد.

نمیدونم چه مرضی به جونم افتاده بود.

فقط میخواستم عذابش بدم....میدونستم بدون رضایتم هیچ کاری نمیکنه و وقتیم من اجازه ندم و با کارام هی تحریکش کنم عذاب خالیه فقط!





شامم که تموم شد بلند شدم و رفتم سمت اتاق. موهامو خشک کردم و بالای سرم دم اسبی بستم. شومیز تور مشکی رنگی تنم کردم و یه شلوارک سورمه ای هم پوشیدم.

خیلی تو دید نبود اما با تیپ همیشم فرق داشت.

نگاهمو از اینه گرفتم و رفتم بیرون. فریاد داشت تی وی میدید و منم با فاصله ازش نشستم. نگاهشو حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم و رفتم سراغ گوشیم.

ترلان پیام داده بود و داشتم باهاش چت میکردم که فریاد کنارم نشست. با تعجب نگاهش کردم که دستشو دورم حلقه کرد و پرت شدم بغلش!

_هوی؟ چته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: تو چته؟ میدونی که عادت دارم بغلم باشی و فیلم ببینم.

جوابشو ندادم و دوباره به گوشی نگاه کردم. نگاهم رو پیام ترلان خشک شد.

نوشته بود: شایان بابامو راضی کرد برن خواستگاری شهراشوب. بابامم که از ماجراهای قدیمی و حتی تا حدودی هم ماجرای تو و شهیاد خبر داشت اولش راضی نبود. اما گفت باید اول با بابای تو حرف بزنه و امشب گفت که مشکلی نیست.

خدای من.... یعنی چی؟

براش نوشتم: بابای من حرفی نداشت؟

_مثل اینکه نه. خب اون که نمیتونه بگه نه نرید و این حرفا. ولی مامانم زیاد راضی نیست. میگه زشته و بی حرمتیه.

پوزخندی زدم: بابام فقط با من مشکل داشت.

_نگو اینجوری. اتفاقیه که افتاده. شایان ازم خواست بهت بگم. خودش روش نشد.

_دیوونه شده؟ ارزوم بود این دوتا به هم برسن. من که دیگه با سرنوشتم کنار اومدم.

_قربونت برم. فردا میام بهت سر میزنم. البته شب میام که مزاحم درست نشم.

_گوه نخور. مگه خودت نمیخونی؟

_حال ندارم بابا. روزا چند ساعتی به زور بهراد میخونم و همین.

_راستی بهراد نمیخواد بیاد خواستگاری؟ درسشم که تموم شده.

_چرا خب. ولی منتظریم اول داداشش عروسی کنه. گفته همین چند ماه ایندس.

_خانوادگی بختتون وا شده.

استیکر خنده فرستاد و منم خندیدم.

ترلان از خواهر بهم نزدیک تر بود و خوشبختیش ارزوم بود.

از بچگی با کلی رویا و ارزو بزرگ شدیم و اصلا دوس نداشتم اونم به سرنوشت من دچار بشه. منی که پارسال این موقع ها تازه داشتم عاشق میشدم.... عاشق کسی که تا اخرعمرم باید حسرتشو بخورم!

با تکون دادنای فریاد چشمامو باز کردم: چیه؟ چی میخوای؟

با خنده نگاهم کرد: پاشو خابالو. میخوایم بریم کوه.

_من نمیام. خوابم میاد.

شروع کردم به قلقلک دادنم: پاشو ببینم بچه. تو دیشب قول دادی باهام بیای.

با جیغ بنفشی از جام بلند: خیلی بیشعوریییی!

شیطنت از نگاهش میبارید: حالا که خواب از سرت پریده بدو اماده شو تا منم صبحونه رو اماده کنم.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و از تخت پریدم پایین. عجب غلطی کردم گفتم میام.

ابی به دست و صورتم زدم و از سرویس زدم بیرون. به لباسایی که فریاد گذاشته بود رو تخت نگاه کردم. یه اسلش مشکی با هودی سبز یشمی. هوا که خیلی سرد نبود.... تازه اوایل مهر بود.

بیخیال لباسارو پوشیدم که اومد تو اتاق: چه بهت میان.

برگشتم سمتش که کلاه نخی ساده ای که دستش بودو گرفت سمتم: اینو برا امروز واست خریدم. دیگه دست و پا گیرت نیست.

ازش گرفتم و سرم کردم. خیلی بهم میومد.... اینو از نگاه مشتاق فریاد میفهمیدم. موهامو از دو طرف اوردم بیرون و گیس کردم. سنمو پایین تر نشون میداد اما چون بانمک بود گذاشتم بمونه.

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانعم شد.

نگاهش کردم که بی معطلی بوسه ای رو پیشونیم نشوند: دورت بگردم الهی.

سرمو انداختم پایین.... وقتی جوابی براش نداشتم پس دیگه نامردی با نگاه سردم بیشتر ای این حالشو بگیرم.

خودش ازم فاصله گرفت و گفت: فقط گوشیتو با خودت بیار. چیز اضافه ای نیاری که اذیت بشی.

سر تکون دادم که رفت و منم با برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون.

جلو اسانسور منتظرم بود که با تعجب نگاهش کردم: صبحونه نمیخوریم؟

خندید: بالای کوه صبحونه میخوریم. ولی برات چند تا لقمه اوردم. تو ماشین بخور که دیرمون شده حسابی.

با هم رفتیم پایین.

سوار ماشین شدیم و از ساختمون خارج شدیم. هنوز خورشید طلوع نکرده بود و حرصم میگرفت که این وقت صبح از خواب نازم زدم و اومدم کوه!

فریاد چند تا نون تستی که با شکلات پر کرده بودو داد دستم و منم تا رسیدن به مقصد همه رو خوردم.

کنار چند تا ماشینی که همه مثل مال فریاد مدل بالا بودن پارک کرد و پیاده شدیم.

اکیپشون خیلی شلوغ نبود و جز ما 5_6 تا پسر و 3_4 تا دخترم بودن. اول از همه گلرخ توجهمو جلب کرد که مثل همیشه تیپش با بقیه فرق داشت.

جدی این ساعت چند بیدار شده بود که این همه ارایش کرده؟

اول از همه اومد سمتمون و همون جور که انتظار داشتم یه راست رفت طرف فریاد و باهاش دست داد و روبوسی کرد.

متوجه شدم که میخواست بغلش کنه اما فریاد به طور نامحسوسی مانعش شد.

با منم دست داد و به گرمی سلام کرد.

خیلی خنده دار بود.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پوزخند زدم.

شک نداشتم تمام کاراش عمدیه. وگرنه مگه میشد با فریاد رو بوسی کنه و با من فقط به دست دادن ساده اکتفا کنه.

سرد جوابشو دادم و علیرغم میل باطنیم دستمو انداختم دور بازوی فریاد و با هم رفتیم سمت بقیه. همه رو بهم معرفی کرد و چند تا از پسرا و یکی از دخترا همه فامیلش بودن و اونای دیگه هم دوستاش، که شب مهمونی همه رو دیده بودم و باهاشون اشنا شده بودم.

بالاخره راه افتادیم و فریاد تمام مدت پا به پام میومد و حواسش بهم بود.

یکم از بچه ها فاصله گرفتیم اروم گفت: بخاطر رفتار گلرخ معذرت میخوام. اون همیشه عادتشه با من اینقد گرم میگیره.

بی تفاوت نگاهش کردم: برام مهم نیست. ولی دیگه جوری رفتار نمیکنم که انگار با احمق طرفه. فریاد درسته ازت متنفرم اما اصلا خوشم نمیاد جلوش کم بیارم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت: ولی اون منظوری نداره. فقط هنوز براش جا نیوفتاده که من ازدواج کردم و دیگه نباید مثل گذشته رفتار کنه.

پوزخند زدم: گفتم که مهم نیست. منم برام جا نیوفتاده عین منگولا زل بزنم و ببینم هر کی هر غلطی میخواد بکنه.

ابروهاش پرید بالا.... میدونستم ممکنه از حرفام هر گونه برداشتی بکنه اما اهمیتی نمیدادم. تنها هدفم این بود گلرخو بشونم سرجاش!

تمام مسیر پشت سر بچه ها بودیم و هر ربع ساعت یه بار چند دیقه ای توقف میکردن و نفسی تازه میکردن.

حسابی خسته شده بودم و نفس کم اورده بودم.

سر جام ایستادم و به بالا نگاه کردم: چقد دیگه مونده؟

یکی از دوستای فریاد کنارم ایستاد: خیلی نیست. میریم اون کلبه ای که اون بالاست. بخاطر تو که روز اولته مسیر همیشه رو نمیریم.

_کلبه؟ وسط کوه؟

_قهوه خونست. ما هر روز اونجا صبحونه میخوریم. اینجا مسیر پر رفت و امدیه. خودت که دیدی همزمان با ما چند تا اکیپ دیگه هم اومدن.

درست میگفت.... ازش تشکر کردم که فریاد بهمون رسید: خسته شدی؟

_نه خوبم.

دوباره راه افتادم که باهام هم قدم شد: اب نمیخوای؟

_نه مرسی.

دیگه چیزی نگفت و بقیه ی مسیرو تو سکوت طی کردیم.

به کلبه که رسیدیم دیگه جون نداشتم. کنار فریاد رو یکی از تختای بیرونی نشستم. بچه ها صبحونه سفارش دادن و اومدن پیشمون.

نفسم تازه داشت بالا میومد و توجهم به اطراف جلب شد. خورشید داشت طلوع میکرد و منظره ی زیبایی درست کرده بود.

این بالا هوا عالی بود و خبری از دود و دم تهران نبود.

باید به ترلان میگفتم باهامون بیاد. حتما خوشش میاد.

فریاد اروم دستشو دور شونم حلقه کرد و منم که نگاه گلرخو حس میکردم خودمو تو بغلش جا کردم و سرمو به سینش تکیه دادم.

بچه ها از هر دری حرف میزدن و حسابی مشغول بودن که صبحونه رسید. چند مدل املت بود که فریاد املت قارچو کشید سمت خودمون و برام لقمه گرفت.

ازش گرفتم که پسر عمش با لودگی گفت: فریاااد.... برا منم لقمه بگیر.

همه زدن زیر خنده فریاد یه تیکه نون خالی پرت سمتش: کوفت کن.

نون رو برداشت و گفت: گل بگیرن در اون دانشگاهی رو که به تو مدرک دکترا داده. پسره بیشعور!

یکی از دخترا یه لقمه گرفت سمتش که ذوق زده نگاهش کرد: الهی من فدات بشم. به مامان اینا بگو امشب داره برات خواستگار میاد. بخدا پام برسه اون پایین میام خونتون.

باز همه زدن زیر خنده که فریاد یه لقمه دیگه گرفت سمتم: این همیشه خل میزنه. غذاتو بخور ضعف میکنی.

با ناز نگاهش کردم: ممنون عزیزم. خودت بخور من زیاد گرسنه نیستم. تو که صبح برام صبحونه اورده بودی.

لبخند شیطونی بهم زد و مشغول غذاش شد.

به گلرخ نگاه کردم.... زل زده بود بهمون و با دیدن نگاهم لبخند زورکی بهم زد که فقط خودم معنیشو میدونستم.

تازه اولشه.... دارم برات!

یه ساعتی موندیم و وقتی حسابی استراحت کردیم راهی که اومده بودیمو برگشتیم.

پایین رفتن سخت تر بود و فریاد همش مراقبم بود. یکی دوبارم کم مونده بود با کله برم پایین که فریاد کمکم کرد.

ساعت 9 بود که رسیدیم پایین و همه با خستگی از هم خدافظی کردن.

تو ماشین خوابم برد و نفهمیدم کی رسیدیم خونه!

با صدای زنگ گوشی سرمو از زیر لحاف اوردم بیرون. ترلان بود که جواب دادم: هاان؟

_هان و زهرمار. خواب بودی؟

_اره. چه مرگته؟

_خاک تو سرت. ساعتو دیدی؟ 3 بعده ظهره.

_بیشعور صبح با فریاد رفته بودم کوه. واسه همین خوابیدم.

_اها. خب پس من یه ساعت دیگه اونجام. کلی خبر برات دارم.

_باشه منتظرتم.

قطع کردم و از جام بلند شدم. کل بدنم گرفته بود و عضلاتم درد میکرد. یه دوش اب گرم رفتم و بهتر شدم. طبق چند روز گذشته لباس نسبتا بازی پوشیدم و رفتم بیرون....

فریاد تو اشپزخونه پشت لب تابش نشسته بود و با دیدنم لبخند زد: خوب استراحت کردی؟

_اهوم. تو نخوابیدی اصلا؟

_چرا منم یه ساعتی خوابیدم. ناهار اماده کردم و الانم دارم رو مقالم کار میکنم.

_اوکی. من گشنمه. ناهارو بکشم؟

_اگه زحمتی نیست.

ماکارونی خوشمزه ای که درست کرده بودو با هم خوردیم و داشتم چند تا ظرفی که کثیف شده بودو میشستم که فریاد گفت ترلان اومده.

سریع ظرفارو ابکشی کردم و رفتم سمت اسانسور که در باز شد و ترلان اومد.

ذوق زده بغلش کردم: سلام خره. دلم برات تنگ شده بود.

محکم بغلم کرد: منم نکبت. خودتو این تو زندانی کردی که چی بشه؟

ازم جدا شد و رو به فریاد گفت: بابا اینقد به این سخت نگیر. مغزش زیاد کشش نداره یهو میبینی میوفته میمیره میمونه رو دستت.

یکی زدم تو سرش که فریاد خندید و سلام کرد.

مشغول احوال پرسی بودن و منم رفتم اشپزخونه وسایل پذیرایی رو که رو میز چیدم فریاد بلند شد و لب تابشو برداشت: مزاحمتون نمیشم. من باید رو مقالم کار کنم و شما هم راحت باشین.

به محض رفتنش ترلان نیشگونی ازم گرفت: خبریه مارمولک؟

_چطور؟

به لباسام اشاره کرد: اخه قبلن مثل حاج خانما تو خونه میگشتی!

خندیدم: نه بابا. هم اینکه خسته شدم بود از اون لباسا. هم اینکه دوس دارم اذیتش کنم. میدونم بدون رضایت خودم بهم دست نمیزنه. پس منم لباس ازاد میپوشم تا حسابی عذاب بکشه.

با اخم نگاهم کرد: خجالت بکش. گناه داره. با هر چی موافق باشم با این یه مورد مخالفم. با غریزه ی مردونش بازی نکن پرستش. اونم مرده و یه صبری داره. بخدا تا الانم خوب طاقت اورده. بیشتر از سه ماهه تو خونشی و یه بارم بهت نزدیک نشده. واقعا مرده!

بیخیال به کاناپه تکیه دادم: ول کن بابا. حقشه. مگه زندگی منو به گند نکشید؟ چرا فقط من عذاب بکشم؟

با تاسف نگاهم کرد: تو ادم نمیشی.

_گمشو بگو ببینم چه خبر؟ رفتین خواستگاری؟

یهو با هیجان چهار زانو نشست: وای اره. من که باهاشون نرفتم. ولی شایان همه چیو برام تعریف کرد. اونا هم مثل ما خیلی موافق نبودن. مخصوصا بابای شهراشوب. ظاهرا شهراشوب قبل از خواستگاری اونقد گریه زاری راه انداخته و التماسشون کرده که کوتاه اومدن. بهشون گفته اگه مخالفت کنن اونم مثل شهیاد ترکشون میکنه.

بغض تو گلوم نشست.... اگه بابای منم دلش به حالم سوخته بود الان منم کنار کسی که دوسش داشتم زندگی میکردم.

ترلان ادامه داد: رفتن خواستگاری و شهراشوبم همون شب جواب مثبت داد. خود شهراشوب برام تعریف کرد که جو اون شب چقد سنگین بود. اما هر چی بود بخیر گذشت و دیروز رفتن ازمایش دادن. احتمالا اخر این هفته جشن نامزدیشون باشه.

_چی؟ همین هفته؟ چه عجله ای دارن؟

خندید: کجای کاری بابا؟ این هفته که نامزد کردن و بهم محرن شدن میرن دنبال کاراشون و خریداشون تا سر یه ماه نشده عروسی بگیرن. البته حقم دارن. این بزرگترایی که من میبینم هر ان ممکنه یه دردسری درست کنن که همه چیو بهم بزنن.

_اره اگه این جوریه که هر چه زودتر عروسی کنن.

_اهوم. خونه ی شایان که امادست. فقط میخوان یه خورده تغیرات توش ایجاد کنن و پرش کنن همین. وگرنه از این بعید نبود بگن اخر همین هفته عروسیه.

خندیدم: ایشالله مبارکشون باشه.

_ممنون خواهری!

به در بسته ی اتاق کار فریاد نگاه کردم و برگشتم سمت ترلان. صدامو اوردم پایین و گفتم: شهیاد میاد؟

لبخند تلخی زد و سرشو به علامت منفی تکون داد: شهراشوب میگفت ده بار بهش زنگ زده تا جواب داده و هر چی التماس کرد راضی نشد. جواب مامان باباشو که اصلا نمیده. گفته دیگه هیچ وقت پاشو تو ایران نمیزاره.

زیر لب زمزمه کردم: الهی بمیرم.

دستمو تو دستش گرفت: خدا نکنه قربونت برم. دیگه هیچ وقت این حرفارو به زبون نیار. اگه خدایی نکرده فریاد بشنوه خورد میشه. هیچ وقت غرورشو نشکن.

_فکر میکردم لااقل میتونم با این درد کنار بیام. اما هر روزی که میگذره بی طاقت تر و دلتنگ تر میشم. هر بار که بغلم میکنه عذاب وجدان میخواد خفم کنه و فقط با گریه اروم میشم. دارم دیوونه میشم ترلان. این وسط حتی وقتی به شهیاد فکر میکنم حس میکنم دارم خیانت میکنم، مثل وقتی فریاد بغلم میکنه و انگار دارم به شهیاد خیانت میکنم. این حس لعنتی.... این درد منو میکشه اخر. انگار بین زمین و اسمون معلقم. نمیدونم چیکار کنم!

سریع بغلم کرد: الهی بمیرم. کاش میتونستم یه کاری برات انجام بدم. کاش میتونستم ذره ای از غمت کم کنم.

سرمو گذاشتم رو شونش و اجازه دادم اشکام بریزه. خدایا کی قراره اروم بشم؟

کی میخوای به منم نگاه کنی؟

چند روزی گذشته بود و ترلان حسابی مشغول اماده شدن برای جشن نامزدی شایان بود. اگه چند ماه قبل بود حتما منم پا به پاش در رفت و امد بودم و براشون سنگ تموم میذاشتم. اما حالا با وجود اصرارای فراوونشون حاضر نبودم حتی برم اونجا.

جشن خونه ی بابای شهیاد بود و من از اون خونه و ادماش متنفر بودم. همونا بودن که شهیادو از من گرفتن و منو اسیر این زندگی کردن.

ترلان و شایان یه شب اومدن پیشمون و با فریاد درباره ی اخر هفته حرف زدن و رسما دعوتمون کردن که با فریاد با ارامش ذاتیش قبول کرد بریم ولی من همون لحظه مخالفت خودمو اعلام کردم و بهشون گفتم نمیریم.

نمیدونم چرا فریاد اینقد خونسرد و منطقیه؟

چطور میشه که قبول کنه به اون خونه بره؟

حتی بعده رفتن بچه ها دوباره با من حرف زد و گفت میدونه دلم میخواد برم و مانع خودم نشم اما من باز کوتاه نیومدم.

دروغ چرا؟ شایان و شهراشوب هر دوشون برام عزیز بودن و دوس داشتم تو جشنشون حضور داشته باشم اما میدونستم بعدش حالم بدتر میشه و اینبار دیگه کارم به جنون میکشه!

دو روز مونده بود به جشن که در کمال تعجب شهراشوب اومد دیدنم.... وقتی نگهبان اسمشو گفت کم مونده شاخ دربیارم.

سریع لباس عوض کردم و به استقبالش رفتم.

وقتی بغلم کرد بغض تو گلوم نشست.... باهم روبوسی کردیم و نشستیم.

با چشمایی که معلوم بود به زور جلوی ریزش اشکاشو گرفته به اطراف نگاه کرد... چشماش رو عکس عروسیمون ثابت شد و بالخره یه قطره اشک رو گونش سر خورد.

سرمو انداختم پایین که سریع یه دستمال کاغذی برداشت و صورتشو پاک کرد: شرمندتم بخدا. دست خودم نیست. هیشکی از دلم من خبر نداره.

نگاهش کردم: اشکالی نداره. من خیلی وقته عادت کردم. پوست کلفت شدم دیگه.

_حالت خوبه؟ زندگیت خوبه؟

لبخند تلخی زدم: من خیلی وقته بیخیال همه چی شدم. زندگی نمیکنم، فقط دارم نفس میکشم!

_فقط خدا میدونه چقد ارزو داشتم عروس داداشم بشی. داداش بیچارم. الهی بمیرم براش. اواره ی غربت شده و حتی نمیدونیم کجاست! ماهی یه بار به زور و التماس جوابمو میده و زود خدافظی میکنه.

مکثی کرد و گفت: پرستش به خدا قسم نمیخوام داغتو تازه کنم و نمک روی زخمت بپاشم. چون میدونم چقد عاشقش بودی و شاید هنوزم تو دلت دوسش داشته باشی. اما مامانم و عمم روزی نیست که به شهیاد فکر نکنن و از دلتنگی براش گریه نکنن. خانوادم بد کردن اما هیچ وقت نفرینشون نکن.

با تعجب نگاهش کردم: این چه حرفیه؟ چرا باید نفرین کنم؟ من خانواده ی خودمم بیشتر باعث این جدایی بودن. من نمیگم فراموش کردم اما سعی میکنم کنار بیام. هنوزم بعضی شبا تا صبح گریه میکنم. دلتنگی که دست خوده ادم نیست.

لبخند تلخی زد: الهی فدات بشم. اومدم اینجا ازت بخوام پس فرداشب بیای جشنمون. میدونم شوهرت حرفی نداره و خودت نمیای. بهت حق میدم اما من و شایان خیلی دوس داریم تو هم باشی. میدونم از خانوادم بدت میاد و دیدنشون عذابت میده اما همین یه شبو تحمل کن.

سردرگم نگاهش کردم: اگه حرفی زدن؟ اگه از کوره در رفتن؟

_من نمیزارم. قسم میخورم!

_باید فکرامو بکنم. بهت قول نمیدم اما سعی خودمو میکنم.

_ممنونم عزیزدلم. ایشالله برات جبران کنم.

فریاد:::::::::::::::

سر میز شام بودیم و متوجه بودم چقد تو خودشه. امشب از همیشه ساکت تر و اروم تر بود. کاسه ی ماستو هل دادم سمتش و گفتم: چیزی شده؟ تو خودتی؟

_نه خوبم.

_به کسی که دکترای روانشناسی داره دروغ نگو بچه. نکنه باز گلرخ اومده بود اینجا؟

_نخیر.

_پس چی؟ چرا اینقد تو فکری؟

_امروز شهراشوب اومده بود اینجا.

شهراشوب.... شهراشوب.... اها.... خواهر اون پسره.

_خب؟

_اومده بود ازم بخواد برم جشن نامزدیشون.

_تو چی گفتی؟

_بهش قول ندادم فقط گفتم سعی میکنم بیام.

_دوس داری بری؟

با اخم نگاهم کرد: چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی؟ خب دوس داشته باشم؟ چی میشه مثلا؟ خوش و خرم با هم میریم و بعدم میایم خونه؟ چرا سعی میکنی ادای ادمای روشنفکرو دربیاری؟

_خفه شو دیگه. تو انگار خوبی بهت نیومده. ادا چیه؟ مگه بچه ی 20 سالم که بخوام ادا دربیارم و نقش بازی کنم؟ پرسیدم دوس داری بریم یا نه؟ جوابم یه کلمست. اگه دوس داری چه دلیلی داره نریم؟ من بهت دروغ نمیگم پرستش.... اگه اون پسره اونجا بود یه درصدم به رفتن رضایت نمیدادم ولی الان دلیلی برای مخالفت نمیبینم. چون میدونم هر دوتاشون برات عزیزن و دوسشون داری. پس به شعورم توهین نکن و وقتی بهت رو میدم پرو نشو. فکراتو بکن اگه میخوای بریم بهم بگو.

پرستش::::::::::::::

باورم نمیشد این فریاد بود که اینطور داشت باهام حرف میزد. اگه میخواستم منطقی باشم حق داشت اما بازم نمیتونستم قبول کنم.

به غذای نصفه نیمش که رها کرده بود نگاه کردم.

بی اختیار بلند شدم و بشقابشو برداشتم. تو سالن جلوی تی وی خاموش نشسته بود و تو فکر بود یه راست رفتم سمتش و بشقابشو گذاشتم رو میز جلوش: غذاتو کامل بخور.

نگاهم کرد.... دیگه خبری از اون عصبانیت چند دیقه قبل نبود. اخماش باز شد و گفت: بشقاب خودتم بردار بیا اینجا.

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت اشپزخونه.

تصمیم خودمو گرفته بودم....

میرفتم جشن نامزدیشون و هر جور شده جلو کسایی که عامل بدبختیم بودن تظاهر به خوشبختی میکنم!

****

جلو در خونشون توقف کردیم و پیاده شدیم. دستمو دور بازوی فریاد حلقه کردم که خاله و شوهر خالم به همراه ترلان به استقبالمون اومدن.

بعد از سلام احوال پرسی رفتیم تو....

هوا خیلی سرد نبود و توی باغ میز و صندلی چیده بودن. مهمونا همه اومده بودن و همراه ترلان رفتم لباسمو عوض کنم.

جلو اینه موهامو مرتب کردم و برگشتم سمت ترلان: خوبه همه چی؟

_عالی. خیلی خوشگل شدی. مشکیم پوشیدی و با فریاد ست کردی.

خندیدم: امشب شب تظاهره.

_خل شدی؟ میخوایم بترکونیم امشب.

_میدونم اما میخوام حال مامان باباشو بگیرم.

_پس کیمیا چی؟

_اوه اصلا حواسم بهش نبود.

خندید: اون از همه مهم تره. چون با شناختی که ازش دارم الان به کل فامیلاشون رسونده که تو همون دختری هستی که شهیاد بخاطرش ول کرده رفته.

حق با ترلان بود. وقتی به مهمونا پیوستیم همه یه جور بدی نگاهم میکرد... حالا خوبه نصفش فامیل خودم بودن.

رفتیم سمت فریاد که کنار بهراد نشسته بود. سلام کردیم و نشستیم.

فریاد اروم دستمو گرفت و تو گوشم زمزمه کرد: سردت نیست؟

_نه خوبم.

_با این لباس خیلی دلبر شدی پرستش.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

به شایان و شهراشوب نگاه کردم.... چقد بهم میومدن.

همراه فریاد رفتیم بهشون تبریک گفتیم و برگشتیم سرجامون نشستیم.

مامانشو دیدم.... نگاهش عجیب و سردرگم بود. هم نفرت و خشم، هم بغض و نگرانی توش موج میزد.

درکش نمیکردم.... دوس داشتم باباشم ببینم و بهش با نفرتی که تو قلبم بود نگاه کنم، شاید دلم کمی اروم شد.

با ترلان گرم صحبت بودیم و هر از گاهی یکی میومد سلام میکرد و میرفت.

این جشن میتونست مال من و شهیاد باشه اگه باباهامون دست از لجبازی برمیداشتن.

همه مهمونا اومده بودن و حسابی گرم شده بود مجلس.

بابای شهیادو از دور دیدم. کنار مرد دیگه ای نشسته بود و مشغول صحبت بود. حتی امشبم اخماش رو صورتش بود و ذره ای لبخند نمیزد.

_پرستش جان؟

برگشتم سمت صدا.... عمه ی شهیاد بود. با تعجب نگاهش کردم که لبخند مهربونی بهم زد: میتونم چند دیقه ای باهات حرف بزنم؟

بی اختیار برگشتم سمت فریاد که داشت نگاهمون میکرد. اروم برام سر تکون داد و منم بلند شدم و باهاش همراه شدم.

رفتیم سمت قسمتی که خلوت بود و رو به روی هم نشستیم. کمی نگاهم کرد و بالخره گفت: حالت خوبه؟ زندگیت خوبه؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم: ممنون. بله همه چی خوبه!

_شرمندتم بخدا. نمیدونم از کجا شروع کنم و چطوری حرف بزنم. اما خدا میدونه چقد دلم میخواست ببینمت و باهات حرف بزنم. میدونم به اجبار ازدواج کردی و سرنوشت خیلی بی رحم بود که تو و شهیادو از هم جدا کرد.

لب زدم: سرنوشت بی رحم نبود. باباهامون بی رحم بودن.

اروم دستمو گرفت: حق داری عزیزم. من تمام سختی هایی که کشیدی رو سال ها قبل کشیدم. تو لااقل شهیاد عاشقت بود.

لبخند تلخی زد و گفت: 5 ماهه من و مادرش ارزومونه صداشو بشنویم. چه برسه به دیدنش. فقط خدا میدونه چقد دلمون براش تنگ شده. تو هیچ خبری ازش نداری؟

اخمام رفت تو هم: من ازدواج کردم. دلیلی نداره دیگه ازش خبری داشته باشم. درسته شوهرم همه چیو میدونه اما اونقد عوضی نشدم که بخوام بهش خیانت کنم.

_دور از جونت عزیزم. بخدا منظور بدی نداشتم. فقط از نگرانی و دلواپسیه.

_جواب شهراشوبو که میده. خودش گفت.

_فقط دو سه بار. هر بار خواست گوشی رو بده به ما تا باهاش حرف بزنیم اجازه نداد و قطع کرد.

میفهمیدم چه دردی داره.... دلتنگی و ناامیدی بدترین حس دنیاست. من خودم با وجود فریاد هنوز نتونستم فراموشش کنم چه برسه به اینا.

_امیدوارم همه چی حل بشه. از من که گذشت اما شما برای برگشتنش تلاش کنین. نزارین همه ی عمرش تو کشور غریب بمونه. داغون میشه.

بلند شدم و خواستم برم که گفت: هنوز دوسش داری.

برگشتم سمتش: مگه شما بابای منو فراموش کردین که من بخوام شهیادو فراموش کنم؟

برگشتم پیش فریاد و اونقد حالم گرفته بود که دیگه لذتی نمیبردم....

من تلاشی برای فراموشی شهیاد نمیکردم اما اتفاقای اطرافمم بیشتر از قبل به دلتنگیم دامن میزدن.

فریاد دستشو دورم حلقه کرد و گفت: چیزی شده؟ چرا پکری؟

به زور لبخند زدم: نه خوبم.

بهراد و ترلان که تا الان داشتن میرقصیدن بهمون پیوستن: بلند نمیشین؟

با اخم به بهراد نگاه کردم: نخیر.

خندید: چرا میزنی حالا؟ میگم چرا ترلان جدیدن بد اخلاق شده. نگو چون با تو میگرده اینجوری شده؟

ترلان مشتی به بازوش کوبوند که گفتم: نه بابا. ترلان چون میترسه بترشه بداخلاق شده. تنها مونده دیگه. همه مزدوج شدن.

بهراد و فریاد زدن زیر خنده که ترلان نیشگون ریزی ازم گرفت: من تو رو ادمت میکنم. کثافت!

با نیش باز نگاهش کردم: دلتم بخواد دیگه. حرف دلتو زدم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: من فعلا قصد ازدواج ندارم.

بهراد با عشق دستشو گرفت و گفت: با من چی؟

ترلان نیشش باز شد که باز زدیم زیر خنده.

بهراد اون شب حسابی خودشو تو دل خاله و شوهرخالم جا کرده بود و اونا هم که فکر میکردن دوست شایانه و از قبل با ترلان اشنایی نداشت.

تا اخرشب همه چی اوکی بود و با وجود اینکه دلم گرفته بود سعی میکردم بهش فکر نکنم و لااقل جلو خانواده ی شهیاد و اون کیمیای عوضی خودمو شاد و خوشبخت نشون بدم.

میدیدم چطور با نفرت نگاهم میکنه و با بقیه حرف میزنه. جوری که هر سری با تعجب برمیگشتن و نگاهم میکردن. اما اهمیتی نمیدادم و بیشتر خودمو سرگرم بچه ها میکردم.

ساعت 1 بود که با خداحافظی از خاله اینا و عروس و داماد حرکت کردیم سمت خونه.

خسته بودم اما خوابم نمیومد.... میدونستم از اون شباییه که باید شب زنده داری کنم.

نیمه ی راه بودیم که فریاد دستمو گرفت: من یه هفته ای نیستم.

یهو ته دلم خالی شد. با تعجب نگاهش کردم: کجا میخوای بری؟

_ترکیه. یه سری کارای تحقیقاتی دارم که برای مقالم باید انجام بدم. خیلی مهمه. وگرنه نمیرفتم.

میترسیدم.... از تنهایی میترسیدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: اوکی. خوش بگذره.

نگاهم کرد: برای تفریح که نمیرم بچه. اگه فکر میکنی نمیتونی تنها بمونی با هم بریم.

_من درس دارم. کجا بیام؟

_حالا یه هفته اشکال نداره.

_نه نمیخوام برنامم بهم بخوره.

_باشه. ولی نمیشه خودت تنها خونه بمونی. میخوای ببرمت خونه بابات؟

با اخم نگاهش کردم: لازم نکرده. بچه که نیستم. فوقش میگم ترلان بیاد پیشم.

_باشه عزیزم.

سکوت کردم و فریادم دیگه چیزی نگفت.

یه حس بدی بهم دست داده بود که نمیفهمیدم بخاطر چیه....

یه روز تموم بود که فریاد رفته بود ترکیه و منم همش خونه بودم و درس میخوندم.

هنوز به ترلان نگفته بودم بیاد پیشم و میخواستم اگه اذیت شدم بگم.

یه حسی تو وجودم بود که نمیدونستم اسمشو چی بزارم. فقط میدونستم از وقتی فریاد رفته یه جوریم.

انگار یه چیزی گم کردم و دائم سردرگمم.

هر دو سه ساعتی یه بار بهم زنگ میزد و حالمو میپرسید و هر بار این حس لعنتی بیشتر و بیشتر میشد.

احساس میکردم دلم براش تنگ شده و از این حس متنفر بودم.

کتابو هل دادم عقب و به صندلی تکیه دادم. یاد دیشب افتادم که تنها خوابیدم و هی برمیگشتم به جای خالیش نگاه میکردم. حتی تا وقتی بهم زنگ نزد و باهام حرف نزد خوابم نبرد.

عصبی از جام بلند شدم....

من دارم چه غلطی میکنم؟ چم شده اخه؟ مگه میشه دلم برای کسی تنگ بشه که عامل بدبختیم بود؟

وقت ازادم بود و تصمیم گرفتم یه چیزی برای ناهار درست کنم تا سرگرم بشم. مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد.

فریاد بود. چشمامو بستم و از گوشی فاصله گرفتم. دوباره و سه باره....

بالاخره تسلیم شدم و جواب دادم: الو؟

_کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟

_داشتم ناهار میپختم.

_وقتتو صرف اشپزی نکن بچه. اون رستورانی که ازش غذا میگیریم که کارش عالیه.

_میدونم. خودم هوس اشپزی کرده بودم.

_قربونت برم. دلم برات یه ذره شده. سعی میکنم کارامو زودتر انجام بدم و بیام.

پا گذاشتم روی قلبم و با لحن بی تفاوتی گفتم: عجله نکن. اینجا کسی منتظرت نیست.

_من دلم تنگه.

خواستم بگم منم که جلوی زبونمو گرفتم و سکوت کردم. بعده یه مکث نسبتا طولانی گفت: دیگه مزاحمت نمیشم عزیزم. ناهارتو خوردی زود برو سر درست که دیگه تا وقت استراحت و شامت بهت زنگ نمیزنم.

_باشه. کاری نداری؟

_خیلی دوست دارم.

_خدافظ.

گوشیو قطع کردم و با عصبانیت کوبیدمش رو میز. چرا دوس داشتم بیشتر حرف بزنه؟ چرا صداش اورمم میکرد؟

تیکه های مرغ سوخاری شده رو گذاشتم تو بشقاب و گوشی بدست رفتم سمت اتاق خوابمون.

خودمو پرت کردم رو تخت و عکس شهیادو اوردم بالا. زل زدم بهش!

کمکم کن تو رو خدا.... نزار این حس بیشتر بشه....

نزار بهت خیانت کنم شهیاد. من میترسم.

از اینکه دارم به نبودت عادت میکنم میترسم.

اشک تو چشمام حلقه زد و با بغض عکسشو بوسیدم.

کاش اینجا بودی.

لااقل ماهی یه بار میدیدمت و دلم اروم میگرفت.

با گریه از جام بلند شدم و رفتم سمت تراس....

باد پاییزی بین موهام میوزید و حالمو بهتر میکرد.

از این درد جدید به کی پناه ببرم؟

چرا تا بود اینجوری نمیشدم؟

چرا یهو دلم تنگ شد و تازه فهمیدم نبودش یعنی چی؟

نکنه وقتی بیاد بهش حس داشته باشم؟

با عصبانیت رفتم تو بعده غذا رفتم سر درسم.

اینجوری فایده نداشت. باید خودمو سرگرم میکردم و حواسمو پرت میکردم.

تا شب درس خوندم و تست زدم.

اینبار دیگه حال اشپزی نداشتم و از بیرون غذا سفارش دادم.

فیلمی که تازه دانلود کرده بودمو گذاشتم پخش بشه و خودمم جلو تی وی لم دادم.

هر شب این موقع ها میومد خونه و تا اخر شب باهم سرگرم بودیم.

از بودن باهاش امتناع میکردم اما حالا که نیست میفهمیدم چقد وجودش برام مهم بود و خبر نداشتم.

غذام رسید و بی اشتها شروع کردم.

سه روز از رفتنش میگذشت و هر روز بیشتر از دیروز دلم براش تنگ میشد.

دیگه مقاومت نمیکردم و راحت بهش فکر میکردم.

دست خودم نبود.

زنگ زدنا و قربون صدقه رفتناش بیشتر دلتنگم میکرد و دوس داشتم وقتی اومد فقط بغلم کنه.

وقتی دلم تنگ میشد عذاب وجدان میوفتاد به جونم و فقط گریه میکردم.

شهیاد حق داشت ولم کنه بره....

من لیاقت نداشتم.

منی که اینقد زود دارم فراموشش میکنم لیاقتشو نداشتم.

ترلان یه ساعتی بود اومده بود پیشم و کمی حالمو بهتر میکرد.

خودشم فهمیده بود یه چیزیم شده و هر چی سوال پیچم میکرد چیزی نمیگفتم.

خجالت میکشیدم دردمو بگم و از نگاهش شرم داشتم....

تازه نزدیک چهار ماه بود ازدواج کرده بودم و این زمان برای دل دادن خیلی کم بود.... من چقد بی جنبه و پستم!

تازه با ترلان شام خورده بودیم و داشتیم فیلم میدیدیم که گوشیم زنگ خورد.

طبق معمول فریاد بود و جواب داد: الو؟

_سلام عزیزم. خوبی؟

_ممنون تو چطوری؟

_خوبم قربونت برم. ترلان هنوز پیشته؟

_اره. اومده چتر انداخته دیگه گورشو گم نمیکنه من یه خورده راحت باشم.

فریاد زد زیر خنده که جیغ ترلان بلند شد: اره راست میگه. هی میخواد بشینه از دوریت گریه کنه که من نمیزارم.

چشم غره ای بهش رفتم که فریاد زمزمه کرد: فرداشب خونم.

خشکم زد.... فرداشب؟ خیلی زود بود که!

_مگه کارات تموم شده؟

_اره. یکمش مونده که تا فردا تموم میکنم. اونقد دلم برات تنگ شده که هر جور شده تا فردا تمومش میکنم.

_نمیخواد به خودت سخت بگیری.

_بهت نیاز دارم پرستش. وقتی اومدم نباید از بغلم تکون بخوری.

بی اختیار زمزمه کردم: چشم.

_الهی دورت بگردم. زندگیم. دیگه مزاحمت نمیشم. موقع خواب دوباره بهت زنگ میزنم.

_باشه.

خدافظی کردیم و قطع کردم که ترلان پرید روم: کثافت بی شرف. هی من میگم یه چیزی شده توی چلغوز زیر بار نمیری. از کی تا حالا اینجوری عاشقش شدی؟

با خنده هلش دادم: گمشو بابا. چی زر میزنی برای خودت؟

رو دسته ی مبل نشست و زل زد بهم: اعتراف کن دوسش داری. زود باش. زووود.

_مزخرف نگو. یه چشم گفتم یعنی دیگه دوسش دارم؟

_رفتارت عوض شده پرستش. بخدا عوض شده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خودمم نمیدونم چه مرگم شده. فقط میدونم دیگه ازش بدم نمیاد.

ذوق زده نگاهم کرد: این عالیه.

با اخم نگاهش کردم: چیش عالیه مثلا؟ از خودم بدم میاد.

با لگد زد تو پهلوم: گمشو تو هم. فکر کردم داری ادم میشی.

_گیرم ازش خوشم اومده باشه. پس شهیاد چی میشه؟

چشاش گرد شد: چی؟ دیوونه شدی؟ شهیاد اون سر دنیا داره زندگیشو میکنه. میخوای تا اخرعمرت بخاطرش زندگی نکنی؟

_ولی قسم خورد همیشه مال منه.

_پرستش بچه نشو. فریاد هیچ وقت طلاقت نمیده و تو نمیتونی بری پیش شهیاد. پس الان که داری بهش علاقه مند میشی بیخیال این فکرا شو و به زندگیت برس.

_من بهش خیانت نمیکنم.

_کفنت کنم الهی.

فردای اون روز تمام وقت فکرم مشغول بود و هیچی از درس نفهمیدم. هوا داشت تاریک میشد که ترلان رفت. هر چی اصرار کردم شب بمونه قبول نکرد و گفت میخواد تنهامون بزاره.

واقعیتش این بود که از تنهایی باهاش میترسیدم.

از دیدن دوبارش با این حالم میترسیدم.

به ساعت نگاه کردم که 8 شب رو نشون میداد. میدونستم پروازش حرکت کرده و قرار بود هر وقت رسید خبرم کنه.

باید یه فکری به حال شام میکردم. یه دستی هم به سر و روم میکشیدم که حسابی شلخته و بهم ریخته بودم.

حوصله ی اشپزی نداشتم و وانو اماده کردم. با ارامش توش دراز کشیدم و چشمامو بستم.

فکرم درگیر بودم و از این وضعیت راضی نبودم.

اب کم کم داشت سرد میشد که بلند شدم و با دوش کوتاهی از حموم زدم بیرون.

گوشیم داشت زنگ میخورد و اسم فریاد روش بود. با عجله جواب دادم: الو؟

_کجایی بچه؟

_حموم بودم. رسیدی؟

_اره. تو راه خونم. یه ربع دیگه میرسم.

_اوه. باشه. خدافظ.

سریع قطع کردم و موهامو خشک کردم. وقت نداشتم و با عجله تونیک بلند اب کاربنی که خیلی دوسش داشتم و تنم کردم. تا کمی پایین زانوم بود و استیناشم حلقه ای.

خیلی بهم میومد و جلو اینه قدی اتاق چرخی زدم....

صورتم از خستگی و بی روحی دراومده بود و ته چشمام یه ذوق عجیبی بود که منو میترسوند.

سر جام خشکم زد....

خدایا من دارم چیکار میکنم؟

الان شهیاد کجاست و چه حالی داره؟

اگه بفهمه بهش خیانت کردم چی؟

ترس تو دلم نشست و خودمو کشیدم عقب....

چقد نامرد بودم.

رو تخت نشستم که صدای فریاد تو گوشم پیچید: پرستش؟ عزیزم؟ کجایی خانمم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت سالن اصلی....

_من اینجام.

برگشت سمتم.... چشماش با دیدنم برق زد و دروغ بود اگه بگم لحظه ای که دیدمش دلم بیشتر براش تنگ نشد.

تیپ اسپرت زیبایی زده بود و بی معطلی اومد سمتم. زل زدم بهش که تو اغوش مردونش فرو رفتم و محکم چسپوندم به خودش.

موهامو بو کشید و لاله ی گوشمو اروم بوسید: چقد دلم برات تنگ شده بود فسقل!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش که خم شد و چشمامو بوسید: عشق من. دیگه بدون تو یه روزم جایی نمیرم.

گوشه ی لبم رفت بالا که نگاهش سر خورد رو لبام.... منم به لباش نگاه کردم.... وسوسه انگیز بودن و یه حسی ته دلم به لمسشون تحریکم میکرد.

انگشت شصت فریاد رو لبام نشست و اروم لبامو نوازش کرد.

منتظر یه ندا از من بود. اینو از چشماش میخوندم و درست لحظه ای که میخواستم وادارش کنم ببوستم تصویر شهیاد جلوم نقش بست و یه قدم رفتم عقب.

شوکه نگاهم کرد و خیلی زود خودشو جمع و جور کرد. لبخند تلخی زد و گفت: تا من دوش بگیرم زنگ میزنی غذا بیارن؟ خیلی گشنمه.

اروم سر تکون دادم که رفت سمت اتاق خوابمون و منم رو پله ای که کنارم بود نشستم....

اگه به خودم نمیومدم چه اتفاقی میوفتاد؟

خدایا جلومو بگیر....

اگه به فریاد اوکی بدم و اونم پا جلو بزاره چی؟

بعدش چه بلایی سرم میاد؟

باید ازش دور باشم.

حتی نباید بفهمه تو دلم چه خبره و من احمق چطور دارم بهش دل میبازم.

سریع بلند شدم شام سفارش دادم و تا بخواد برسه میزو چیدم و با گوشی سرگرم بودم.

شام که رسید داشتم تو ظرفا میچیدمش که فریادم اومد و رو به روم نشست: چه بویی راه انداختی.

با اخم نگاهش کردم: طعنه میزنی؟

خندید: نه اخمالو. اونقد دلم برات تنگ شده بود همین که دارم باهات غذا میخورم کافیه. مهم نیست چی باشه و کی پخته باشه.

چشمکی زد و ادامه داد: البته اگه دستپخت خودت باشه که عالیه.

بالاخره نشستم و گفتم: باشه. فرداشب شام درست میکنم.

لبخند مهربونی زد و گفت: نیازی نیست. درستو بخون خودم ناهار و شام فردا رو اماده میکنم.

_مگه مطب نمیری؟

_نه فردا باید مقالمو جمع بندی کنم. خونه میمونم.

سر تکون دادم و مشغول غذایی شدم که فریاد برام کشیده بود.

دلم براش تنگ شده بود و حالا که کنارم بود دوس داشتم تنها باشم. لحظه به لحظه ی زندگی من با عذاب و درد یکی شده بود.

داشتم میزو جمع میکردم که از پشت بغلم کرد: بریم بیلیارد؟

_خیلی وقته بازی نکردم.

_بیا بچه بهونه نیار.

کمکم میزو جمع کرد و با هم رفتیم سالن بیلیارد که کنار سالن ورزش بود.

در سالن ورزش نیمه باز بود و سرک کشیدم. کل وسایل ورزشی رو داشت و هر چقد میخواستم لااقل یه روز در هفته بیام و کمی ورزش کنم حال نداشتم.

صدای فریاد از پشت سرم اومد: دوس داری؟

برگشتم سمتش: اهوم. اما وقت ندارم.

_از این به بعد جمعه ها با هم کار میکنیم.

تا ساعت 1 مشغول بازی بودیم و به خاطر اینکه باید صبح زود بیدار میشدم به زور کشوندم تو اتاق.

با اخم نگاهش کردم که خندید: لباستو عوض کن تا بخوابیم. قول میدم فرداشب دوباره بازی کنیم.

چشم چرخوندم و رفتم سمت دری که اتاق کمدای لباس بود.

درو باز کردم و با حرص پیراهنمو از تنم کشیدم بیرون که تازه فهمیدم چیکار کردم.

زیرش هیچی جز یه ست بادمجونی نپوشیده بودم و شوکه برگشتم سمت فریاد.

چشمای مشتاقش رو نقطه به نقطه ی بدنم در حرکت بود و حسرتو تو نگاهش حس میکردم.

با خجالت خودمو انداختم تو اتاقو درو بستم.

چرا اینقد بی احتیاط و سر به هوا شدم اخه؟

با حرص یه شومیز نخی ساده ی بلند تنم کردم و زدم بیرون.

صدای اب از سرویس نشون میداد اون توعه و منم از فرصت استفاده کردم و خزیدم زیر پتو.

این چند شب بدون حضورش به سختی خوابم میبرد و امشب دیگه احساس امنیت میکردم.

دوس داشتم بغلش بخوابم اما هم خجالت میکشیدم اما عذاب وجدان لحظه ای ولم نمیکرد. برای فریاد که این همه تلاش میکرد و من با کمترین نرمشی یاد شهیاد میوفتادم و شهیادی که فکرش یه لحظه هم رهام نمیکرد.

تو بدترین دو راهی زندگیم گیر کرده بودم و کسی نبود نجاتم بده.

فریاد اومد و منم خودمو به خواب زدم.

بعده چند دیقه اومد رو تخت و یه راست دستشو گذاشت رو شونم: خوابیدی بچه؟

پشت سرم دراز کشید و از پشت بغلم کرد. هیچی جز یه شلوارک تنش نبود و بدن تحریک شدشو به خوبی حس میکردم. این بار اول نبود ولی اولین باری بود که عذاب وجدان داشتم.

دستشو گذاشت زیر سرم و به خودش چسپوندم: الهی دورت بگردم.

با دست دیگش مشغول نوازش موها و بدنم شد.

حتی حالا هم از حد خودش فراتر نمیرفت و این بیشتر خجالتم زدم میکردم.

بی طاقت کامل برگشتم سمتش و خودمو تو بغلش گوله کردم.

موهامو بوسید و هیچی نگفت....

این احساس ارامش و امنیتی که از اغوشش گرفته بودمو دوس داشتم اما همون احساس گناهی که لحظه ای رهام نمیکرد باعث میشد نتونم ازش لذت ببرم و کلافم میکرد.

فردای اون روز فریاد تمام وقت خونه بود و خودشم اشپزی کرد.

تو درسام کمکم کرد و منم اشکالاتی که این چند روز داشتمو براش مطرح کردم که همه رو حل کرد.

تو تایم استراحتم هم فیلم میدیدیم و بغلش بودم.

شاید تقصیر خودم بود که فریاد جدیدن بیشتر بغلم میکرد و همش مشغول بوسیدنم بود.

ولی هر چقد فکر میکردم اراده ی عجیب غریبی داشت و این هم یه دلیل بود واسه علاقه ای که حتی به اشتباه داشت شکل میگرفت....

چند روزی گذشته بود و منم رو برنامم جلو میرفتم.

بازم جمعه از راه رسید و برنامه ی کوه.

به ترلان گفته بودم و همراه بهراد میومد.

صبح طبق معمول فریاد با کلی ناز و نوازش بیدارم کرد و منم با غر غر از جام بلند شدم: من دیگه نمیام. هفته دیگه بیدارم نکنیا؟

با خنده نگاهم کرد که لگدی حواله ی پاش کردم و سمت سرویس.

برام لباس گذاشته بود و با اینکه صورتمو شسته بودم اما هنوز خوابم میومد و لباسامو به زور تنم کردم.

فریا لقمه ی گنده ای داد دستم و سوار اسانسور شدیم.

تمام مدت اخم کرده بودم و تا رسیدیم ترلان اومد طرفم: چه مرگته انگار برج زهرماری؟

فریادم پشت سرم پیاده شد و گفت: خوابش میاد.

ترلان با خنده بغلم کرد و گفت: بیا که میخوایم بریم حالگیری.

با تعجب نگاهش کرد: حال گیری کی؟

_اون دختر مو بلونده که از فک و فامیل فریاده. خیلی زر مفت میزنه.

باهاش همراه شدم: ازش متنفرم. یه جور نگاهم میکنه انگار ارث باباشو خوردم.

خندید و اروم گفت: داشت به یکی از دوستاش میگفت دختره خودش کم بود مهمونم دعوت میکنه. من و تو رو میگفت.

با حرص از دور نگاهش کردم: دارم براش.

فریاد خودشو بهمون رسوند و گفت: چی دارین میگین شما؟

نگاهش کردم: این دختر داییت امروز یه قدم بهت نزدیک بشه قلم پاشو خورد میکنم. حالا ببین کی گفتم.

چشماش گرد شد که پا تند کردم و ازش دور شدم. ترلان خودشو بهم رسوند: این چی بود الان گفتی؟

_دختره انتر فکر میکنه من خرم. با چشماش میخواد فریادو بخوره.

خندید: جون.... غیرتی میشی جذاب میشی.

با حرص نگاهش کردم: ترلان سر به سرم نزاری که قاطی میکنم.

دوباره خندید: گمشو. خب معلومه عاشقش شدی. چرا مقاومت میکنی؟

_نمیخوام.

_واقعا که زبون نفهمی. حالا دیگه خفه شو که رسیدیم.

با رسیدن به بچه ها سلام کردم و فریادم سریع خودشو رسوند و سلام کرد.

با بهراد از بقیه گرمتر گرفتم و بی توجه به نگاهای گلرخ راه افتادیم.

فریاد قدم به قدم باهام میومد و حواسش بهم بود. منم بیشتر از قبل بهش میچسپیدم و حرص گلرخو در میاوردم.

یکی نیست بهش بگه اخه بیشعور چیکار به مرد زن دار داری؟ برو سراغ یکی مثل خودت.

ترلان و بهرادم با اکیپ اوکی شده بودن و حسابی بهشون خوش میگذشت.

تقریبا نیمه ی راهو رفته بودیم و هوا داشت روشن میشد.

با خستگی سرجام ایستادم و با لحن پر عشوه ای گفتم: فریاد؟ خستم. یکم استراحت کنیم.

اروم سر تکون داد و بلند گفت: بچه ها یکم نفس تازه کنیم.

همه استقبال کردن و نشستن.

گلرخم نزدیک به ما نشست و منم عمدا رو پای فریاد نشستم: تشنمه.

فریاد که تعجب کرده بود به روی خودش نیاورد و در حالی که دستشو دورم حلقه میکرد بطری ابو داد دستم: بیا عزیزم.

لبخندی بهش زدم و ابو سرکشیدم.

نگاه گذرایی به گلرخ انداختم که داشت زیر چشمی نگاهمون میکرد. به روی خودم نیاوردم و بطری ابو دادم دست فریاد.

دستمو رو ته ریشش کشیدم و سرمو گذاشتم رو شونش.... اروم لب زد: نکن پرستش. برای حرص دادن بقیه باهام بازی نکن عزیزم. من در برابر تو خیلی ضعیفم.

از جام تکون نخوردم و فقط دستمو اوردم پایین.... واقعیت این بود که میخواستم گلرخو اذیت کنم اما کارام خیلی هم دروغ نبود!

دوباره راه افتادیم و ترلان هی میومد با خنده از حرص خوردن گلرخ وقتی من بغل فریاد بودم حرف میزد و با هم کیف میکردیم.

نزدیک مقصد بودیم و کلبه رو داشتم میدیدم.

برگشتم ببینم فریاد کجاست که یهو پام پیچ خورد و تعادلمو از دست دادم.

ترلان وحشت زده خواست دستمو بگیره که نرسید و محکم خوردم زمین.

جیغم بلند شد و درد پام تو کل بدنم پیچید....

فریاد با عجله خودشو بهم رسوند و بچه ها دورمون حلقه زدن.

بغلم کرد و همه جامو چک کرد: چیشد عزیزم؟ حواست کجاست اخه؟ کجات درد داره؟

با درد چشمامو بستم که موهامو بوسید: حرف بزن عزیزم. خداروشکر جاییت زخم نشده که.

با درد نالیدم: پام....

و دستمو گذاشتم رو پای چپم.

شلوارمو کمی بالا زد و مچ پامو دست کشید و جیغم بلند شد.

ترلان کنارم زانو زد: نشکسته باشه.

با ترس نگاهش کردم که یکی از دوستای فریاد کنارمون نشست: بزار من یه نگاهی بندازم.

میدونستم دکتره اما نمیدونستم تخصصش چیه!

دستش که به پام خورد دوباره جیغم بلند شد که فریاد سرمو به اغوش گرفت و تمام مدتی که دوستش مشغول معاینه ی پام بود یه ریز تو گوشم قربون صدقم میرفت.

صورتم خیس اشک شده بود که بالاخره کارش تموم شد و رفت عقب: خداروشکر نشکسته. فقط کمی پیچ خورده که براش باند میگیرم و با چند روز استراحت خوبه خوب میشه.

فریاد نگاهش کرد: نمیشه گچ گرفت؟

_نیازی نیست خب. فقط باید استراحت کنه همین. برای دردشم یه مسکن قوی بهت میدم بهش بده.

فریاد با اخم سر تکون داد که پسر خالش اومد جلو: اینجا که وایسادیم جای خوبی نیست. بریم بالا هم پاشو باند ببند هم استراحت کنه.

به کمک فریاد و ترلان بلند شدم و اصلا نمیتونستم پامو زمین بزارم. ولی هر طور شده باید این یه ذره راهو هم برم.

خواستم حرکت کنم که فریاد بغلم کرد و رو دستاش بلندم کرد: کجا بچه؟ فکر کردی میزارم با این پات راه بری؟

_خسته ای فریاد. داغون میشی اینجوری.

_خسته نیستم عزیزم. اروم بگیر و به هیچی فکر نکن تا برسیم.

سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم.

صدای قلبش بهم ارامش میداد و تا اخر مسیر هیچی نگفتم.

گذاشتم رو تخت و دوستشم از تو کولش وسایلشو اورد. با احتیاط پامو باند پیچی کرد و اخرم یه مسکن بهم داد خوردم.

تشکر کردم که لبخند مهربونی بهم زد و توصیه های لازمو به فریاد کرد.

ترلان کنارم نشسته بود و لقمه میداد دستم.

بهرادم که پیشمون نشسته بود که نگاهی به پام انداخت و و زیر لب زمزمه کرد: شهیاد خواب بد دیده بود. بهم گفت بود مراقبت باشم.

شوکه نگاهش کردم که ترلان با عصبانیت نگاهش کرد: بهراد!

_معذرت میخوام عزیزم.

با بغض نگاهش کردم: حالش خوبه؟

لبخند تلخی زد: خوبه. اما تو به زندگیت برس. فریاد عاشقته. قدرشو بدون.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین که فریاد کنارم نشست: خیلی درد داری؟

درد داشتم اما به خاطر اون گریه نمیکردم. به دروغ سر تکون دادم که بغلم کرد: قربونت برم الهی. اگه دردت کم نشد بگو یه مسکن دیگه بهت بدم.

سرمو به سینه چسپوند و موهامو بوسید.

فکر شهیاد داشت دیوونم میکرد و از طرفی اغوش فریاد برام مثل بهشت بود. اروم میکرد و دوسش داشتم....

به اشکام اجازه دادم بریزن. شاید اینجوری اروم میشدم.

فریاد:::::::::::::::

سر ظهر بود که رسیدیم و پرستش از اثر مسکنا خوابش برده بود.

رو تخت خوابوندمش و هودیشو از تنش دراوردم. به صورتش زیباش نگاه کردم. چقد امروز درد کشید و گریه کرد.

موهاشو بوسیدم و با عوض کردن لباسام کنارش دراز کشیدم. بغلش کردم و از شدت خستگی خیلی زود خوابم برد....

ساعت چهار عصر بود که با صدای گوشیم از خواب پریدم. با دیدن اسم گلرخ اخمام رفت تو. چی میخواد این؟

جواب ندادم که دوباره زنگ زد.

تماسو وصل کردم: الو؟

_فریاد؟ کجایی؟

_خونم. چیشده؟

_امشب عمه اینا شام خونمون دعوتن. میای؟

نمیگه میاین میگه میای؟

_کار دارم. از اون گذشته پرستش و با اون حالش ول کنم بیام کجا؟

_چیزیش نمیشه که.

_گلرخ نمیتونم بیام. باید مراقب پرستش باشم. الانم کار دارم باید قطع کنم.

بدون اینکه مکث کنم قطع کردم و گوشی رو گذاشتم سرجاش. داره کم کم پاشو از حدش فراتر میزاره.

دوباره دراز کشیدم که پرستش غلتی زد و افتاد تو بغلم. لبخندی رو لبام نشست که اروم چشماشو باز کرد: نخوابیدی؟

_چرا عزیزم. تازه بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنش داد که بغلش کردم: بلند نشو فعلا. میخوام بغلم باشی.

چیزی نگفت و صورتشو به سینم چسپوند.

دستمو روی پشتش کشیدم که سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام. چی میخوای از جونم اخه؟ اینجوری اسیرت شدم کافی نیست؟

دستمو نوازش وار روی صورتش کشیدم که لباشو از هم باز کرد و زبونشو به ارومی کشید روشون....

خدایا طاقت ندارم.... دیگه نمیتونم بیشتر از این جلو خودمو بگیرم.

از چشماش میخوندم منتظره ببوسمش اما ترس من از بعدش بود. از پشیمونی و احساس بدی که ممکن بود پیدا کنه!

حریف دلم نشدم و خم شدم سمتش.... با بسته شدن چشماش دلم افسار پاره کرد و تو یه حرکت لبام رو لباش نشست....

مثل تشنه ای که به اب رسیده و ارزویی که بعد از سالها محقق شده.

دیگه این من نبودم که تصمیم میگرفتم چیکار کنم. قلبم بود که بعد از 8 سال به خواستش رسیده بود.

باهام همراهی کرد و همین کافی بود برای دیوونه شدنم.

خودمو کشیدم روشو لباشو به دندون گرفتم.

میخواستمش.... بیشتر از هر وقت دیگه ای!

لحظه ای از هم جدا شدیم و نفس گرفتیم. به چشماش نگاه کردم: الهی دورت بگردم.

پرستش:.....:

به چشمای مشتاقش نگاه کردم.... باورم نمیشد.... منو بوسید....

لباش همون جوری بود که فکر میکردم.... رویایی و پر از حس خوب.

چونمو بوسید و رفت سراغ گردنم. خدایا نه.... من در حد مرگ رو گردنم حساس بودم. بوسید و مک میزد.... با هر حرکتش لذت خالی بود که زیر پوستم جریان پیدا میکرد.

اه و ناله هام بلند شده بود و مثل مار به خودم میپیچیدم.

یقه شومیزمو کنار زد و بالای سینمو بوسید....

ته دلم خالی شد. داشتم چیکار میکردم؟

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام: اگه نمیخوای ادامه بدم بگو. بگو پرستش.... یکم دیگه جلو برم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

بهش خیره شدم که بوسه ای روی لبام نشوند: اجازه میدی عزیزم؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم: اهوم.

چشماش برق زد و دوباره لبامو بوسید: الهی قربونت برم.

موهامو نوازش کرد و صورتمو بوسید. لاله گوشمو بوسید تا دوباره رسید به گردنم.... لذت خالی بود و با هر بوسه ای که رو گردنم مینشوند ذهنم خالی و خالی تر میشد.

شومیزمو داد بالا و با یه حرکت از تنم درش اورد. نگاهش کردم که لباس زیرمم به ارومی دراورد و حالا با بالاتنه ی لخت جلوش بودم.

خجالت میکشیدم و دستش که رو شکمم نشست نفسمو دادم بیرون. خم شد و بوسه ای رو شکمم زد: اروم بگیر دردت به جونم. داری دیوونم میکنی.

لبمو به دندون گرفتم که با حس خیسی لباش رو نوک سینم اه عمیقی کشیدم و فریاد جری تر شد.

به سینه هام چنگ زد و شروع کرد به مکیدن و گاز گرفتن.

از درد و لذت نفس کم اورده بود و مدام اسمشو صدا میزدم. طاقت نداشتم. میخواستم حسش کنم و این حس لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد.

با قدرت هلش دادم عقب و نیم خیز شدم. نگاهم کرد: چیزی شده؟

تو چشماش نگرانی بود و دلم ضعف رفت براش.

رو تخت دراز کشید و رو شکمش نشستم که خندید: قصد جون منو کردی امروز.

دستمو رو سینه ی لختش کشیدم و به صورتش رسوندم. ته ریششو لمس کردم و خواستم ببوسمش که پرتم کرد رو تخت و رفت پایین.... نگاهش کردم که شلوارک و لباس زیرشو با هم کشید پایین.... ماتم برد. وقتو تلف نکرد و اومد سمتم.

لباس زیرمو به ارومی کشید پایین و زل زد بهم. حس میکردم گونه هام قرمز شده.... بوسه ای زیر دلم نشوند که نالم بلند شد. با ارامش پاهامو از هم باز کرد و اومد روم: اماده ای؟

هیجان زده سر تکون دادم که اولین حرکتو زد و درد تو کل بدنم پیچید....

خواب و بیدار بودم که از پشت بغلم کرد.

دوباره درد زیر دلم پیچید و نالم بلند شد. نیم خیز شد: خوبی عزیزم؟ درد داری؟

اروم سر تکون دادم که گفت: پاشو بریم دکتر قربونت برم. اینجوری که نمیشه. مسکنم اثر نکرد.

_خوب میشم. دکتر نمیرم.

دوباره بغلم کرد: باشه دردت به جونم.

دستشو نواز وار رو شکمم کشید و اونقد ادامه داد تا بالاخره خوابم برد.

هوا تاریک شده بود که با صدای فریاد چشمامو باز کردم: پرستش؟ خانومم خسته نشدی از بس خوابیدی؟ پاشو مسکنتو بخور الان درد پات شروع میشه.

کسل رو تخت نشستم.... لبه تخت نشست: درد داری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که مسکنو گرفت سمتم و گفت: واسه پات بخور.

بی حرف مسکنو خوردم که دوباره گفت: بریم حموم؟ منتظرت بودم بیدار بشی با هم بریم.

گیج و منگ بودم....

برگشتم سمت تخت و به لکه ی قرمز روی رو تختی که خونی بود نگاه کردم.

من چیکار کردم؟

چطور بهش اجازه دادم؟

رو زمین زانو زد و دستامو گرفت: به من نگاه کن عزیزم.

برگشتم سمتش که لبخند مهربونی زد: هنوز باورم نمیشه تو مال من شدی. با خواست و رضایت قلبی خودت. قسم میخورم کاری کنم که از تصمیمت پشیمون نشی. تو دیگه همه چیت مال منه پرستش. میدونم تو قلبت یه جای کوچولو بهم دادی اما به زودی اونم کامل مال خودم میکنم.

قلب من بخش زیادیش به فریاد تعلق داشت اما حالا از تقدیم کردن جسمم بهش پشیمون بودم.

حس بدی بهم دست داده بودو گیج و سردرگم بودم.

خودمو کشید عقب و دستامو از حصار دستاش رها کردم: میخوام تنها باشم.

با تعجب نگاهم کرد: خوبی تو؟

عصبی نگاهش کردم: خوبم. فقط میخوام تنها باشم.

_میخواستم برم دوش بگیریم.

_خودم تنها میرم.

_پات درد میکنه.

_ولم کن دیگه فریاد. از پسش برمیام.

اروم سر تکون داد و بلند شد: باشه. تا تو حموم کنی منم رو تختی رو عوض کنم و میزو بچینم. باید حسابی غذا بخوری و انرژی از دست رفتتو به دست بیاری.

فریاد:::::::::::::::

رفتارش برام عجیب بود.... دلیلی نداشت بعد از رابطمون اینجوری رفتار کنه باهام.

میدیدم چطور به زور راه میره و حتی زیر چشماش گود افتاده اما بازم نمیخواست کوتاه بیاد. رفت حموم و منم رو تختی رو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون.

شام هنوز نرسیده بود و میزو چیدم و وسایلو گذاشتم روش.

بیست دیقه ای میشد رفته بود حموم و نگرانش بودم.

رفتم تو اتاق و تقه ای به در حموم زدم: پرستش؟ خوبی؟ میخوای بیام کمکت؟

صدای گرفتش اومد: خوبم. الان میام.

با صدای زنگ گوشی خونه با عجله رفتم بیرون و جواب دادم: بفرمایید؟

از نگهبانی ساختمون بود: اقای دکتر سفارشاتتون رو اوردن.

_بفرستید بالا.

همه ی کبابارو تو ظرف بزرگی چیدم و گذاشتم رو میز که بالاخره با حوله ی اومد بیرون.

رفتم سمتش: سرما میخوری.

_راحتم.

به چشماش نگاه کردم: گریه کردی؟

از کنارم رد شد و پشت میز نشست: گشنمه.

رو به روش نشستم و براش لقمه گرفتم

بی حرف لقمه هارو ازم میگرفت و میخورد.

براش دل و جیگر سفارش داده بودم بلکه یکم از این رنگ پریدگی دربیاد.

میدونستم من مقصر این حالشم و عجیب بود که اصلا پشیمون نبودم. به رابطمون که فکر میکردم ذوق بچه گونه ای تمام وجودمو فرا میگرفت.

لقمه رو از دستم گرفت و گفت: بسه دیگه. سیرم. خودت بخور.

_میخورم عزیزم. فعلا تو مهم تری.

_گفتم که سیر شدم. اگه بخوام خودم برمیدارم.

_باشه.

دیگه چیزی نگفتم و غذامو شروع کردم.

زیر چشمی حواسم بهش بود که به ریحونای روی میز ناخونک میزد و همش تو فکر بود.

غذامو تموم کردم و یه مسکن بهش دادم. پاش هنوز درد داشت و نمیخواستم درد دیگه ای بهش اضافه بشه.

تو سالن کنارش نشستم و دستمو انداختم دورش که خودشو کشید عقب: نکن فریاد. حوصله ندارم.

_چته تو بچه؟ درد داری؟

_نه.

_پس چته اخه؟ از وقتی بیدار شدی همش اخم کردی.

عصبی نگاهم کرد: فقط میخوام تنها باشم.

بلند شد و لنگون رفت سمت اتاق خوابمون که با عصبانیت داد زدم: حق نداری برام قیافه بگیری. خودتم خواستی.... تو هم دوس داشتی پرستش! من به زور باهات رابطه نداشتم پس این رفتارت دیگه دلیلی نداره.... روز اولم بهت گفتم بدون اجازت بهت دست نمیزنم. یادته؟

تا الانم صبر کردم بخاطرت....

ولی امروز خودتم میخواستی....

پرستش:::::::::::::::

حرفاش مثل پتک رو سرم فرود میومد....

اره من خودم خواستم.

این واقعیت تلخی بود که فریاد داشت بهم یاداوری میکرد!

بغض تو گلوم بالاخره و برگشتم سمتش: باشه. حالا دیگه ولم کن بزار به حال خودم بمیرم.

شوکه یه قدم به سمتم برداشت: پشیمون شدی؟

پشیمون بودم.... مث سگ....

اما نمیخواستم بیشتر از این بحثو ادامه بدم.

خواستم برم سمت اتاق که دوباره گفت: با توام. پشیمونی؟

لبمو به دندون گرفتم و اروم سرتکون دادم که کلافه دستشو تو موهاش فرو برد: لعنتی.... لعنتی....

دیگه جلو دار اشکام نبودم و راحت گریه میکردم.

دوسش داشتم.... اما نمیتونستم با رابطمون کنار بیام و عذاب وجدان مثل خوره افتاده بود به جونم. منی که یه روز تو بغل شهیاد اروم میگرفتم.... منی که تنها مردی که لمسم کرده بود و باهاش به ارامش رسیده بودم شهیاد بود امروز با مردی همخواب شدم که از هم جدامون کرده بود. حالم داشت از خودم بهم میخورد و این وسط دلم واسه فریادی میسوخت که اسیر من شده بود.

نگاهش کردم.... تو تراس داشت سیگار میکشید و از کام های عمیقی که میگرفت میفهمیدم تا چه حد درد داره!

بی اختیار به سمتش قدم برداشتم.... با صدای پاهام برگشت سمتم و سیگارشو زیر پا له کرد.

به چشماش که نگاه کردم حالم از خودم بهم میخورد.

به قدم اومد جلو و با صدای گرفتش زمزمه کرد: معذرت میخوام عزیزم. فکر کردم دوسم داری.... با خودم خیال کردم گذشته رو فراموش کردی و قلبت مال من شده. به خدا قسم اگه میدونستم اینجوری نیست هیچ وقت بهت دست نمیزدم.

گریم شدت گرفت.... حتی نمیتونستم زبون باز کنم بگم دوست دارم. فقط درگیر گذشتم هنوز.... درگیر عذاب وجدانی که داره نابودم میکنه.

اروم دستمو گرفت: گریه نکن قربونت برم. مقصر من احمقم که اختیارمو از دست دادم. الانم هر کاری بگی انجام میدم. حتی اگه بخوای یه مدت از اینجا میرم تا اروم بشی.

با وحشت نگاهش کردم: نه!

_تو بگو چیکار کنم؟

_نمیدونم. فقط میدونم هم دوس دارم تنها باشم هم دلم برات تنگ میشه.

لبخند مهربونی بهم زد: باشه قربون اون دل کوچولوت برم. پیشت میمونم تو این خونه. اما نمیام نزدیکت. موافقی؟

اروم سر تکون دادم که پیشونیمو بوسید و رفت سمت اشپزخونه.

منم رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

دوباره اشکام سرازیر شد و لحافو بغل کردم. اگه شهیاد بفهمه حتما ازم متنفر میشه.... همون طور که من الان از خودم متنفرم.

دوس داشتم با یکی حرف بزنم.

صفحه چتمو با ترلان اوردم بالا: بیداری؟

سریع جواب داد: اره. خوبی؟ پات چطوره؟

_خوبم. میتونم زنگ بزنم؟

_چیزی شده؟

_میخوام باهات حرف بزنم.

_یه دیقه دیگه خودم میزنگم.

گوشی رو قفل کردم و گذاشتم رو سینم.... چطور بهش بگم؟

خیلی زود زنگ زد و جواب دادم: الو؟

_پرستش؟ صدات چرا گرفته؟ چیزی شده؟

گریم شدت گرفت: دارم میمیرم.

_خدای من.... حرف بزن بگو ببینم چی شده؟ با فریاد دعوات شده؟

رفتم تو تراس و درو بستم تا راحت حرف بزنم.

لب باز کردم و گفتم.... از لحظه ای که اومدیم خونه تا حرفایی که همین چند دیقه پیش زدیم.

گریه کردم و حرف زدم.... از عذاب وجدانی که داشتم میکشیدم و دردی که بخاطر خیانت تحمل میکردم.

سکوت که کردم صداش تو گوشم پیچید: الهی قربونت برم. مبارکت باشه! به خدا اینقد خوشحالم برات.

_ترلان دارم میگم کم مونده دق کنم. تو خوشحالی؟

_اخه واسه چی خودتو عذاب میدی؟ حالا که دوسش داری گذشته رو بیخیال شو و بچسپ به زندگیت. هی میخوای بشینی زار بزنی که چی بشه؟ نه فریاد ولت میکنه نه دیگه شهیاد برمیگرده.

_من میرم پیشش.

_کاش پیشت بودم تا یکی میزدم تو سرت بلکه ادم بشی. میفهمی چی میگی؟ پرستش حتی حرفشم به زبون نیار که خدایی نکرده فریاد بشنوه.

_با دردی که تو سینمه چیکار کنم؟

_تو رو خدا یه بار برای همیشه تمومش کن. با خودت رو راست باش. تو فریادو دوس داری. اگه نداشتی یا حتی یه علاقه معمولی بود نمیذاشتی بهت دست بزنه. جون همون شهیاد بیخیال گذشته شو. اخه مگه تا کی جوونیم که بخوایم به خاطر هر چیزی به خودمون سخت بگیریم. دو روز دیگه به خودت میای که دیر شده و شاید فریادم خسته شده باشه. اگه اون روز بری پیش شهیاد و ببینی برای خودش خانواده تشکیل داده و بچه داره چیکار میکنی؟ اون موقع دیگه نه فریادی برات سینه چاک میده و نه شهیادی به انتظارت نشسته. پس با دست خودت خودتو بدبخت نکن.

اشکامو پاک کردم: به زمان نیاز دارم. دوسش دارم اما خیلی زود بود برای رابطه.

_باشه. اما به خودت سخت نگیر. برای یکبارم که شده فقط به فکر خودت باش.

اروم سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. میتونستم؟

حتی از خودمم مطمئن نبودم.

دوسش داشتم و حتی حسی شبیه عشق داشتم اما بازم دو دل بودم و تردید داشتم.

فریاد:::::::::::::::

یکی دو هفته ای گذشته بود و پرستش روز به روز ساکت تر و افسرده تر میشد.

تایم خواب و استراحتش کم شده بودو دائم درس میخوند. راضی نبودم به خودش سخت بگیره و هر چیم باهاش حرف میزدم تو گوشش نمیرفت.

شبا با فاصله ازش میخوابیدم و حتی میترسیدم بهش نزدیک بشم.

هر بار عشقو تو چشماش میدیدم و باز با رفتاراش باعث میشد به همه چی شک کنم....

این وسط گلرخ با بهونه های مختلف بهم زنگ میزد اصلا حوصلشو نداشتم.

مریض که رفت بیرون به منشی گفتم بعدی رو ده دیقه دیگه بفرسته و سیگاری اتیش زدم و رفتم سمت پنجره.

دلم براش تنگ شده بود و میترسیدم بهش زنگ بزنم. هر چند میدونستم الان مشغول درس خوندنه و جواب نمیده.

بی معطلی شماره ی ترلانو گرفتم و زود جواب داد: سلام فریاد.

_سلام خوبی؟ کجایی؟

_خونمونم. چیزی شده؟

_میشه ازت بخوام بری پیش پرستش. نگرانشم یه خورده. این روزا یکم بی حوصله شده.

_اره حتما. خیالت راحت.

_ممنونم. خودم برا شام یه چیزی میخرم میارم.

_اوکی. حله.

خدافظی کردم و به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت رفتن نبود و میخواستم قبل از اینکه برم خونه یه سر برم خونه بابا. هم بهشون سر بزنم هم یه خورده از وسایل قدیمی که اونجا بودو با خودم ببرم.

زودتر از هر روز از مطب زدم بیرون و به محض اینکه سوار ماشین شدم شماره مامانو گرفتم که مثل همیشه با مهربونی جواب داد: سلام عزیزدلم. خوبی؟ خسته نباشید.

_ممنون مامان جان. شما خوبی؟

_خوبم پسرم. مطبی؟

_تازه زدم بیرون. خونه این میخوام یه سر بیام؟

_اره خونه ایم. با پرستش میای؟

_نه مامان. تنهام. پرستش مهمون داره باید زود برگردم.

_باشه عزیزم. قدمت روی چشم.

تشکر کردم و با خدافظی کوچیکی پامو روی گاز فشار دادم....

باید پرستشو یاد قدیم میانداختم. یاد همون وقتایی که اغوش من براش امن ترین جا بود و از همه بیشتر بهم وابسته بود.

لبخندی رو لبام نشست و سرعتمو بالا بردم!

همه رو ریختم تو یه کارتون کوچیک و رفتم پایین که مامان با دوتا قابلمه اومد سمتم: اینارو با خودت ببر. اون دختر داره درس میخونه وقت اشپزی نداره.

در اولی رو برداشتم که بوی قیمه بادمجون پیچید: چه کردی مامان. به به!

_نوش جونتون. به پرستشم سلام برسون. یه روزم بیاین بهمون سر بزنین. بخدا اینقد دلم براتون تنگ شده.

_چشم. حتما میایم. کاری ندارین؟

_برو به سلامت عزیزدلم.

وسایلو گذاشتم تو ماشین و حرکت کردم. ساعت 9 بود و نمیخواستم دیر برسم.

دلتنگی هم داشت بهم فشار میاورد....

در اسانسور که باز شد پرستش مثل هر روز نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب سلام کرد. ترلانم سریع بلند شد و اومد سمتم: سلام. جدیدا رستورانا غذا رو تو قابلمه میدن؟

خندیدم: علیک سلام. نخیر اینارو مامانم واسه پرستش فرستاده گفته درس میخونه تقویت بشه.

ترلان قابلمه هارو ازم گرفت و پشت چشمی نازک کرد: خدا شانس بده. این پرستش همیشه خوش شانس و بی لیاقت بود.

اینارو گفت و رفت سمت اشپزخونه.

کارتونو تو دستم گرفتم و خم شدم دستش که رو لبه ی مبل بودو بوسیدم: سلام عزیزدلم.

اروم سرتکون داد که ترلان پرید رو اوپن اشپزخونه: تو اون کارتون چیه؟

_یه هدیه واسه پرستش. البته هر وقت تو رفتی نشونش میدم.

پوکر نگاهم کرد: حالا حتما باید میگفتی؟

خندیدم: گفتم که بعد شکایتی نداشته باشی.

_خیلی خب بیاین شام بخورین. نچسپا.

_من برم لباس عوض کنم و بیام.

کارتونم با خودم بردم تو اتاق و گذاشتم لبه ی تخت. اخرشب موقع خواب همه رو نشونش میدم.

سریع لباس عوض کردم و رفتم پیششون.

پرستش پشت میز نشسته بود و ترلان داشت غذا میکشید.

نشستم و به پرستش نگاه کردم. لاغر شده بود و این نگاه بی تفاوتش عذابم میداد.

با صدای ترلان از فکر و خیالاتم اومدم بیرون: دفعه دیگه خواستین دعوتم کنین بگین با شوهرم بیام. یعنی چی من اینجا تک افتادم؟

بشقابمو ازش گرفتم و گفتم: هر وقت عروسی کردین شوهرم شوهرم کن. من با شایان رفیقم. از این کارا نمیکنم.

_اووه. نه بابا. دیگه چی؟ اون شایان که کلا تو خونه پیداش نیست. نوبت تالار گرفتن و کلا شبانه روز داره کارارو انجام میده تا به اون روز برسن. این وسط منه بدبخت فقط سرم بی کلاه مونده.

پرستش نیشگونی ازش گرفت و گفت: مگه قرار نشد بیاد خواستگاری؟ دیگه چه مرگته؟

ترلان با اخم نگاهش کرد: خب تا بخواد بیاد طول میکشه. گفته یه ماه دیگه.

خندیدم: اصن بهت نمیادا؟ بچگیات از پسرا متنفر بودی. کلا فقط و فقط با پرستش اوکی بودی.

ذوق زده نگاهم کرد: ببین اینارو جلو بهراد بگو. بزار یه خورده براش کلاس بزارم تا بفهمه با کی طرفه.

پرستش به تیکه بادمجون گذاشت دهنش و گفت: اون بدبخت همین الانم فهمیده چه غلطی کرده. مثل خر تو گل گیر کرده. دیگه ما چرا بدبختیاشو یادش بیاریم؟

زدم زیر خنده که ترلان جیغ بلند کشید و گفت: اگه من بهش نگفتم زودتر بیاد منو بگیره از اینجا ببره تا از شر تو یکی خلاص بشم!

صندلیمو به پرستش نزدیک کردم و دستمو دور حلقه کردم: دلت میاد؟ این همه ی زندگی منه؟

_تو رو دیگه خدا زده که. وگرنه این نکبتو بهت نمیداد.

شام با دعواهای پرستش و ترلان تموم شد و بعدش با هم فیلم دیدیم.

نیمه ی فیلم بود که پرستش سرشو گذاشت رو زانوم و چشماشو بست.

اروم موهاشو دست کشیدم: خوابت میاد؟

_یکم.

_باشه عزیزم.

به ترلان نگاه کردم: اتاق خوابارو نگاه کن هرکدومو دوس داشتی بردار برا خودت. راحت باش. همه وسایل نو و تازس.

_مرسی من نمیتونم شب بمونم. تا نیم ساعت دیگه بهراد میاد دنبالم.

_بیخود. اگه میخوای خودمون میرسونیمت.

کوسن مبلو برداشت پرت کردم طرفم: اصن بهت نمیاد این اداها.

خندیدم و کوسنو تو هوا گرفتم....

بهراد اومد دنبالش و پرستش برای خدافظی بلند شد. بدرقشون کردیم و با هم رفتیم سمت اتاق خواب.

رو تخت دراز کشید که کنارش نشستم و کارتونو گذاشتم بینمون: پاشو ببین چی برات اوردم.

نیم خیز شد: اینا چیه؟

محتویات داخل کارتونو رو تخت خالی کردم و پرستش با کنجکاوی نشست. همون طور که حدس میزدم اول از همه قاب عکسو تو دستش گرفت.... یه عکس دونفره از 8_9 سال پیش. وقتی پرستش یه دختر بچه ی 9 ساله بود و من تازه بیست سالم شده بود و فهمیده بودم عشق چیه!

تو بغلم رو پاهام نشسته بود و هردومون داشتیم میخندیدیم....

پرستش:::::::::::::::

به قاب عکس تو دستم خیره شدم....

اروم دست کشیدم روش: این منم؟

با مهربونی نگاهم کرد: اره قربونت برم.

_اینم تویی!

خندید: باهوش شدی.

چقد بچه بودم و فریاد.... یه جوون 19_20 ساله. با خنده های که از ته دل بود. منو تو اغوشش اسیر کرده بود و موهای بلندمو باد به رقص دراورده بود.

به بقیه چیزایی که رو تخت بود نگاه کردم. عروسکای بند انگشتی و تیله های رنگی.

فریاد از بینشون یه تیکه کاغذ قدیمی اورد بالا و بازش کرد. لبخند رو لباش نشست و نگاهم کرد: وقتی برا اولین بار اینو بهم دادی و خوندمش شب از فکرت نتونستم بخوابم. تو تو بغل خودم بزرگ شده بودی و تازه کلاس دوم بودی. از خودم بدم میومد که عاشقت شدم اما مگه عشق به اختیار ادمه؟ دل و دینمو به باد دادی از بس دلبر بودی.

ذوق زده کاغذو ازش گرفتم: بده ببینم چیه!

کاغذ قدیمی و نوشته هایی با مداد که خیلی هم بد خط بود روش پیدا بود. به زور سعی کردم بخونمش: معذرت میخوام که کتابتو پاره کردم. چون سرم داد زدی ناراحت شدم.

قول میدم هر چی بگی بگم چشم. اما قهر نباش دیگه. من که خیلی دوست دارم تو هم دوسم داشته باش!

با تعجب به فریاد نگاه کردم: اینو من نوشتم؟

_اره. انداختیش تو اتاقم و فرار کردی. بعدم هر چی دنبالت دویدم صبر نکردی. میخواستم یه دل سیر بغلت کنم.

_چیکار کرده بودم که سرم داد زدی؟

_رفته بودی تو کوچه با پسرا بازی میکردی.

خندیدم: دلم خواست. چقدم بدخط بودم.

_تازه رفته بودی کلاس دوم.

نگاهش کردم.... زل زده بود بهم. انگار تازه داشتم عمق علاقه ای که بهم داشتو درک میکردم. منم یه زمانی دوسش داشتم. خاطراتی که حالا کم کم داشت یادم میومد.

ازم چشم برداشت و لپ تاپو اورد: بیا یه چیز دیگه نشونت بدم.

با هیجان نگاهش کردم که روشنش کرد و فلشو بهش وصل کرد: من تمام این سالها با همین چیزا سر کردم. دلم که تنگ میشد میومدم سراغ این عکس و فیلما.

_چرا هیچ وقت بهم زنگ نزدی؟

خودمم نمیدونم چرا این حرفو زدم. فریاد برگشت سمتم: نمیدونم واقعا. شاید چون داشتی بزرگ میشدی و دیگه بچه نبودی از پدر و مادرت خجالت میکشیدم.

_یعنی اون موقع ها کسی نمیدونست منو دوس داری؟

_نه قربونت برم. تو خیلی بچه بودی. مگه میشد گفت؟ منم تازه لیسانس گرفته بودم و علاوه بر اینکه فاصله سنیمون زیاد بود کسی هم باور نمیکرد واقعا عاشقتم. میگفتن جوونه و یه حس زودگذر. تا اینکه وقت رفتن شد. نمیخواستم برم. نمیتونستم تنهات بزارم و چند سال تموم برم کشور غریب. وقتی گفتم مامان بابام مخالفت کردن و منم واقعا ناامید شده بودم. اونقد داغون بودم که فهمیدن یه دردی دارم. پاپیچم شدن و منم گفتم تو رو میخوام و نمیتونم ولت کنم برم.

_هم خوشحال شدن هم تعجب کردن. ولی مطمئنشون کردم و اونا هم قول دادن تو مال من باشی. این وسط فقط خدافظی از تو برام سخت بود. درسته من عاشقت بودم اما لااقل میتونستم حفظ ظاهر کنم. تو بچه بودی و به منم خیلی وابسته بودی. روزی که پرواز داشتم و با مامان بابات اومدین واسه بدرقه به زور ازم جدات کردن. گریه میکردی و

چسپیده بودی بهم. اون لحظه بغضم شکست و همه فکر میکردن از وابستگیه. نمیدونستن دلباخته ی دختر بچه ای شدم که با سادگی تموم ازم میخواد تنهاش نزارم. پشیمون شده بودم.... نمیتونستم دوری و گریه هاتو تحمل کنم. تو معنی عشقو نمیفهمیدی. اما وابستم که بودی. گفتم نمیرم و دوباره بابام راضیم کرد برم. قسم خورد تو مال من بشی و عروسم بشی. دیگه شک نداشتن پسرشون دلشو به بچه دبستانی باخته و راه برگشتی هم نیست.

فقط خدا میدونست چه ذوقی میکردم از حرفاش و قند تو دلم اب میکردن.

خم شد بوسه ای به چشمام زد و زمزمه کرد: هنوزم مثل همون وقتا برام مقدسی.

لبخندی رو لبام نشست که به زور نگاهشو ازم گرفت و به لپ تاپ نگاه کرد.

رو یه پوشه کلیک کرد و اولین فیلمو باز کرد.

خودم بودم.... یه تی شرت بزرگ مردونه تنم بود و با موهای بلندم تو ساحل داشتم میدویدم.

فریادم که داشت فیلم میگرفت پشت سرم بود و داد زد: پرستش صبر کن. نرو بچه از ویلا خیلی فاصله گرفتیم الان باز دنبالمون میگردن.

سرجام وایسادم تا بهم رسید.... چقد تو اون تیشرت قیافم با نمک شده بود. به دوربین نگاه کردم و با تخسی گفتم: خب دنبالم نیا. مگه من گفتم بیای؟

فریاد صداش خشن شد: اره ولت کنم بری که گم بشی.

پاچه های شلوارمو کشیدم بالا و سرمو کج کردم: تو میای پیدام میکنی کنی.

صدای فریادو شنیدم که اروم گفت: الهی قربونت برم. زندگیم. ببین چطور اخه بیچارم کردی.

صدای موجای دریا زیاد بود و منم بیخیال و رقص کنان هی دور خودم میگشتم....

بغض تو گلوم نشست که متوجه لرزش دوربین تو دستای فریاد میشدم. دوباره با سرتقی اومدم سمت دوربین و گفتم: فریاد؟ من امشب پیشت بخوابم؟

_نمیشه کوچولو. ندیدی اون شب بزرگترا ناراحت شدن؟

_اخه چرا؟ من دوس دارم پیش تو بخوابم تا برام قصه بگی و لالایی بخونی. وگرنه این پیرهنتو بهت نمیدم.

فریاد رفت جلو: درش بیار عزیزم. مامانت ناراحت میشه!

با بغض به دوربین نگاه کردم: تو دوسم نداری. تو همش سرم داد میزنی. فریاد مگه من چیکار کردم باهام بداخلاقی؟

در عرض چند ثانیه اون دخترک لجباز صورتش خیس اشک شد و فریاد دوربینو انداخت تو ساحل و فقط صداشو میشنیدم که داشت قربون صدقم میرفت و ارومم میکرد.

دوس داشتم الانم بغضم بشکنه و بغلم کنه.

اروم دستمو گذاشتم رو بازوش: چرا بهم نمیگفتی دوسم داری؟

برگشت سمتم. چشماش قرمز بود و جیگرم اتیش گرفت.... لبخند مهربونی زد: نمیتونستم. تو بچه بودی و میخواستم بچگی کنی. اما روز به روز بهم وابسته تر میشدی و هر مسافرتی میرفتیم میومدی بغلم میخوابیدی و کسیم حریفت نمیشد. لباسامو میپوشیدی و موقع غذا خوردنم که از کنارم تکون نمیخوردی و میگفتی فریاد باید بهم غذا بده.

خندم گرفت: چقد لوس بودم.

_همین جوری منو بیچاره ی خودت کردی!

زل زدم تو چشماش: اذیتت میکردم؟

لبخند تلخی زد: نه بیشتر از الان.

دستمو گذاشتم رو پاش و خودمو کشیدم بالا: خیلی دوست دارم.

ماتش برد.... حق داشت.... لبامو گذاشتم رو لباش و تیر خلاصو زدم!

خیلی زود به خودش اومد و لبامو به دندون گرفت.

هلم داد رو تخت و دستامو دور گردنش حلقه کردم. دوباره مشغول لبام شد و اینبار وحشیانه تر از قبل گاز میگرفت و مک میزد.

اه و ناله هام بلند شده بود که ازم جدا شد. با همون چشمای قرمزش کمی نگاهم کرد که گفتم: چیشده؟

زل زد تو چشمام: نمیخوام دوباره حالت بد بشه.

_حالم بد نمیشه. قول میدم.

_باقی فیلما؟

_فردا نگاه میکنیم.

پاهامو دورش حلقه کردم و خودمو چسپوندم بهش: فریاد چرا تردید داری؟

_ندارم قربونت برم. فقط نگرانتم.

_الان بیشتر از هر چیزی بهت نیاز دارم. مگه من عشق بچگیت نیستم؟ همون که دوس داشتی وقتی بزرگ شد عروست بشه.

پیرهنشو از تنش دراورد و پرت کردم رو زمین. خم شد سمتم و غرید: تو تمام رویای جوونیم بودی. تو عروسک کوچولوی من بودی. وقتی شبایی که بغلم میخوابیدی با این فکر که یه روز عروسم میشی جلو خودمو گرفتم و تا صبح فقط نگاهت کردم.

سرشو تو گردنم فرو برد و بوسیدم که همراه اه بلندی که کشیدم زمزمه کردم: دوسم داری؟

وحشیانه کمرمو چنگ زد: عاشقتم. دیوونتم. جونم برات میدم پرستشم.... من تو رو میپرستمت! مثل یه الهه....

شب ادامه داشت و این ما بودیم که با اه و ناله های پر از شهوت و لذتمون سکوت شب رو میشکستیم....

شهیاد:::::::::::::::

کتمو انداختم رو کاناپه و ولو شدم روش....

خسته بودم و دلتنگ. پنج ماه از اومدنم میگذشت و هنوزم که هنوزه به شرایط جدید عادت نکرده بودم.

سرمو بلند کردم و به عکسش که رو دیوار اتاقم بود نگاه کردم.

چقد با خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم عکسشو به دیوار بزنم. عکس یه زن شوهردارو....

با بغض سرمو انداختم پایین. میدونستم حالش خوبه و با فریاد کنار اومده. اما نمیدونستم دوسش داره یا هنوز به من فکر میکنه.

منی که تو تمام این مدت یه ساعتم از یادش غافل نشدم و همه ی زندگیم تحت تاثیرش بود.

نه میتونستم کسی رو جایگزینش کنم نه دل فراموش کردنشو داشتم.

دلم برای صداش و اغوش گرمش تنگ شده بود. دلم حتی برای واسه گریه هاش هم تنگ شده بود.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین که بلند شدم و تی وی رو روشن کردم.

فلش روش بود و پر بود از فیلمای مشترکمون.

رو تخت دراز کشیدم و زل زدم بهش.... با خنده به لنز دوربین زل زده بود و داشت حرف میزد: شهیاد نمیشه همیشه همین جا بمونیم؟

با لباس بهاری زیبایی رو تخت حیاط خونه ی جلفا نشسته بود و منم داشتم با لذت نگاهش میکردم: اگه تو بخوای چرا که نه!

پیچ و تابی به موهاش داد و با ناز نگاهم کرد: چقد دوسم داری؟

_اندازه ی همه دنیا.

_کیو بیشتر از من دوس داری؟

_خودتو.

اومد سمتم: دوس داری بچه داشته باشیم؟

با اون یکی دستم دستشو گرفتم: ارزومه یه بچه از وجود تو داشته باشم.

خودشو لوس کرد: نمیخوام. وگرنه اونو بیشتر دوس داری!

خندیدم: یه کوچولو!

جیغش بلند شد و پرید روم. گوشی از دستم افتاد و صدای خنده هامون میومد.

صورتم خیس اشک شده بود و فیلم بعدی پلی شد.... گوشی رو داشبورد ماشین بود و داشتیم سلفی فیلم میگرفتیم و با اهنگ همخونی میکردیم.

ناز و اداهاش، نگاهاش، دیوونه بازیاش و اون چشمای لعنتیش داشت اتیش به جونم میزد.... دستامو گذاشتم رو صورتش و هق هقم بلند شد. به تاوان کدوم گناه باید تو اوج جوونی قلب درد بگیرم؟

درگیر عشق ممنوعه ای هستم که داره ذره ذره جونمو میگیره.

در بالکنو باز کردم و رفتم جلو.... سعی کردم نفس عمیق بکشم. بلکه این درد اروم بگیره اما فایده نداشت. نمیتونستم.... نمیتونستم فراموشش کنم و فکر کنم از اول هیچ چیزی وجود نداشت.

چشمامو بستم و یاد اولین باری افتادم که بوسیدمش.... جلو در اتاقش تو ویلای شمال!

وقتی با نقشه رفتم جلو و دلمو بهش باختم.... وقتی با هر نگاهش دل سنگمو اب میکرد و خودمم نمیدونستم چطور دختر دشمن خانوادگیمون داشت منو اسیر خودش میکرد.

چی میشد اگه بهش زنگ میزدم؟ فقط یه بار دیگه صداشو میشنیدم؟

ولی پرستش دیگه مال من نبود.... حتی ممکن بود تا الان با فریاد خوابیده باشه و منو فراموش کرده باشه.

از زور غیرت نفسم بالا نمیومد و دوس داشتم داد بزنم. از زمین و زمان شاکی بودم و دیگه حس میکردم خدا هم نمیبینه دردامو و صدامو نمیشنوه.

نامردی بود.... این همه درد و زجر تو این سن نامردی محض بود!

برگشتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم.

دوس داشتم همه بدونن هنوز میخوامش. هنوز اونقد عاشقشم که برام مهم نیست متعلق به یکی دیگست و شاید دیگه منو نخواد.

رو صورتش زوم کردم و فقط گذاشتم چشماش بمونه.... اون چشمای دلبر و بی رحمش!

تایپ کردم: من یه بار خدا رو دیدم.... شبیه توعه!

تنظیمش کردم و گذاشتم استوری.

به درک که بقیه چه فکری میکردن.

مگه این همه زجری که دارم میکشمو کسی میبینه؟

امیدوارم مثل باقی استوری هام، پرستش اینم ببینه.

میخوام بدونه هنوز یه عاشق دیوونه داره که زمان و فاصله هم نتونسته این جنونو درمان کنه.

خدایا داری میبینی دیگه؟

این همه درد و گریه رو میبینی؟

فقط به جرم یه عشق اشتباه و واقعی....

اشکامو پاک کردم و تی وی هم خاموش کردم....

کاش یه روزی توی این دنیای بزرگ دوباره خدا تو رو سر راهم قرار بده و نزاره این عشق به حدر بره.

نذاره حسرتت تا ابد تو دلم بمونه....

پرستش:.....

اواخر ابان ماه، هوا دلچسپ و رویایی بود.... جمعه عصر بود و روز استراحتم با ترلان اومده بودم بیرون.

فریادم که رفته بود بیمارستان به یه مریض سر بزنه منو ازاد گذاشته بود.

یه ماه از رابطمون میگذشت و اونقد منو به خودش وابسته کرده بود که دیگه یه ساعتم نمیتونستم دوریشو تحمل کنم و دائم اذیتش میکردم.

به پیشنهاد ترلان وارد مرکز خرید بزرگی که تازه افتتاح شده بود شدیم و یکی یکی وارد مغازه ها شدیم. از مغازه ی لباس زیر فروشی با دست پر و خنده زدیم بیرون.

ترلان با نیش باز نگاهم کرد: من خر چرا اینقد خرید کردم؟

خندیدم: شاید خدا زد پس کله ی بهراد و یه راست عروسی گرفتین.

_وای خدا از دهنت بشنوه.

خندیدم و دوباره راه افتادیم.

بعده یه ساعت خرید بی وقفه بالاخره وارد کافه ای که طبقه ی سوم بود شدیم و از خستگی رو نزدیک ترین میز خالی نشستیم: وای مردم از خستگی.

ترلان اشاره ی به گارسون کرد و اومد سمتمون: جانم؟

من یه موهیتو سفارش دادم و ترلانم قهوه.

گارسون رفت و گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم فریاد نیشم باز شد: جانم؟

_سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟

_با ترلان اومدیم خرید و الانم تو کافه نشستیم خستگیمون در بره.

_خیلی خب ادرس بفرست کم کم بیام دنبالتون. کارم تموم شده.

_باشه. برات میفرستم.

_الهی قربونت برم. مراقب خودت باش.

_چشم. خدافظ.

گوشیو قطع کردم که ترلان لبخند مهربونی بهم زد: چقد خوشحالم برات.

_مرسی خواهری.

_همه چی خوبه؟ فقط محض احتیاط میپرسم چون میدونم فریاد اونقد خوبه که نمیتونی گلایه ای داشته باشی.

خندیدم: گمشو نکبت. همیشه ضد منی.

پشت چشمی نازک کرد که ادرسو برای فریاد فرستادم و وارد اینستا شدم.

داشتم استوریارو چک میکردم که یهو عکس چشمام رو صفحه نقش بست.... به ای دی بالای صفحه نگاه کردم که با دیدن عکس و اسم شهیاد خون تو رگام یخ بست.

نفسام به شماره افتاده بود و با خوندن متنی که گوشه ی تصویر نوشته بود ماتم برد....

"من یه بار خدا رو دیدم.... شبیه توعه!"

بغض تو گلوم نشست و نمیتونستم واکنشی نشون بدم.

با تصور دردی که تحمل میکرد قلبم به درد اومد و از خودم بدم اومد.

ترلان صدام زد: پرستش؟ چت شد؟ خوبی؟

صفحه ی گوشی رو گرفتم سمتش که با دیدن عکس اخماش رفت تو هم: چرا هنوز فالوش کردی؟

_هر چقد خواستم نشد. نتونستم. الکی که نیست ترلان.

_باشه حق با توعه اما اینجوری خودت عذاب میکشی. شهیادم دیر یا زود با این درد کنار میاد. اینقد خودتو داغون نکن.

_اگه بفهمه چی؟

_تو مقصر نیستی. بس کن دیگه. چرا میخوای زندگیتو خراب کنی؟ این ارامشی که الان داری رو اسون بدست نیاوردی.

اروم سر تکون دادم: اوکی. الان یکم حالم بده. فک کنم فشارم افتاده.

گارسون سفارشامون رو گذاشت روی میز و ترلان موهیتو رو هل داد سمتم: بخور تا حالت خوب بشه. الان فریاد میاد با این رنگ پریدت میفهمه یه چیزی شده.

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

ترلان سعی داشت حواسمو پرت کنه و تا حدودیم موفق بود.

فریاد رسیده بود و ما هم با بسته های خرید رفتیم پایین. به محض دیدنمون پیاده شده و اومد کمک: از قحطی فرار کرده بودین مگه؟

لبخند کم جونی زدم: اومده بودیم خرید درمانی.

فریاد همه رو تو ماشین چید. وسط خیابون گونمو بوسید و تو گوشم زمزمه کرد: امشبم فریاد درمانی داریم.

حس کردم گونه هام رنگ گرفت.

با شیطنت چشمکی زد و درو برام باز کرد.

سوار شدم و حرکت کردیم.

هر چقد به ترلان اصرار کردم راضی نشد برای شام بیاد خونمون و بعده رسوندنش یه راست رفتیم خونه.

تمام مدت دست فریاد روی پام بود و نوازشش میکرد.

دیگه عادت کرده بودم. همیشه موقع رانندگی دستاش فعال بود و منم استقبال میکردم.

با هم خریدارو بردیم بالا و رفتم سمت حموم: فریاد تا من دوش بگیرم شام سفارش بده.

منتظر جوابش نموندم و وارد حموم شدم. تمام درای حموم شیشه ای بود و به اصرار من که اون اوایل اوکی نبودم پشت همه پرده کشیده بودن و الانم بر حسب عادت پرده هارو کشیدم.

لباسامو دراوردم و با تنظیم کردن اب گرم رفتم زیر دوش....

موهامو زدم بالا و چشمامو بستم....

من فریادو دوس داشتم و عاشقانه میپرستیدمش. اما حق داشتم اگه هنوز با یاداوری شهیاد دلم میلرزید و بغض میکردم.

سعی کردم فکرمو منحرف کنم که دوتا دست گنده از پشت بغلم کرد و جیغم بلند شد.

محکم تر بغلم کرد و خندید: منم بچه.... چرا جیغ میکشی؟

با اخم برگشتم سمتش: دیوونه شدی؟ نمیگی سکته میکنم؟

_زبونتو گاز بگیر. مگه نگفتم پرده هارو نکش؟

_عادت کردم خب.

خم شد بوسه ی طولانی از لبام گرفت و گفت: تکرار بشه تنبیه میشی.

چشمامو خمار کردم و دستمو بردم پایین.... مردونگی تحریک شدشو اروم لمس کردم که اه عمیقی از لباش خارج شد. دستمو بیشتر بردم پایین و گفتم: تو میخوای منو تنبیه کنی؟

اوایل بهار بود....

هر چقد فریاد اصرار کرد به مسافرت راضی نشدم و اونم تمام عید کنارم خونه موند و وقتی تایم درس خوندنم تموم میشد تمام شب با هم بودیم.

کل پاییز و زمستون رو مشغول درس خوندن بودم و حالا که فقط چند ماه مونده بود به کنکور میترسیدم خسته بشم و گند بزنم به همه زحمتام.

فریاد متوجه اشفتگیم شده و بر خلاف نظر من برنامه ی درسیمو سبک کرده بود و تایم بیشتری کنارم بود.

نمیدونم چرا اروم نمیشدم....

چرا همش دلهره داشتم و دلم اشوب بود!

تو این مدت فریاد جوری به خودش وابستم کرده بود که دیگه فرصتی برای فکر کردن به شهیادو گذشته نداشتم.

هر روز تو ذهنم کمرنگ و کمرنگ تر میشدو بعضی وقتا روز ها میگذشت و بهش فکر نمیکردم.

فریاد شده بود تنها دلیل و تنها امید من....

مثل روزای بچگیم،

مثل وقتی که ناراحت و دلخور بودم و بجای پناه گرفتن تو اغوش مادرم به فریادی پناه میبردم که ناخواسته با همون سن کم تو دلش جا خودش کرده بودم و شده بود رویای زندگیش!

کلافه کتابو پس زدم و از جام بلند شدم، فایده نداشت. من ذره ای تمرکز نداشتم و مدام فکر و خیال میومد تو ذهنم.

نزدیک اومدن فریاد بود و شامم اماده کرده بودم.

به سمت اتاق خوابمون رفتم....

در کشوی میز ارایشمو باز کردم و به بی بی چکی که چند روز پیش گرفته بودم نگاه کردم.

جرعت انجامشو نداشتم و خودمم حسمو نمیفهمیدم.

از اینکه باردار باشم میترسیدم و در عین حال ناخوداگاه ذوق میکردم واسه بچه ای که اصلا نمیدونستم وجود داره یا نه.

اما فردا هر طور شده باید انجامش بدم.

نمیشه که هی پشت گوش انداخت.

با صدای فریاد در کشو رو بستم و رفتم بیرون: سلام عزیزم. خسته نباشید.

با لبخند نگاهم کرد: مگه میشه ادم خانم خوشگلشو ببینه و خسته باشه؟

نیشم باز شد و به اغوشش پناه بردم: دلم تنگ شده بود برات!

موهامو بوسید: شیطون کوچولو. بزار لباسمو عوض کنم بیام دلتنگیتو رفع کنم.

با خنده ازش جدا شدم: پس من شامو بکشم.

_اخ چقد گشنمه. تا بکشی منم اومدم.

رفت سمت اتاق و منم وارد اشپزخونه شدم.

میزو چیدم و ظرف مرغ اخرین چیزی بود که گذاشتم روی میز.

_چه بویی راه انداختی فسقل.

اومدم و کنارم نشست: قربونت برم بازم که کلی به خودت سختی دادی. نگفتم شام از بیرون میگیرم؟

با لبخند براش برنج کشیدم و گذاشتم جلوش: اشپزی رو دوس دارم. اونم برای تو. بهت که گفته بودم چقد دوس دارم شام اماده کنم و منتظرت بشینیم.

با عشق بوسه ای به موهام زد و گفت: تو یه فرشته ای که خدا فرستاده واسه من.

_بخور غذاتو اینقد زبون نریز.

با خنده مشغول غذاش شد و منم بعده کمی نگاه کردن بهش سرگرم غذام شدم.

اگه باردار باشم فریاد چه واکنشی نشون میده؟

یعنی بچه دوس داره؟

نکنه نخوادش؟

ناخوداگاه دستمو گذاشتم رو شکم صاف و تختم که فریاد نگاهم کرد: چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

_چیزی نیست خوبم.

_اخه یهو....

پریدم وسط حرفش: خوبم عزیزم. غذاتو بخور.

با نگاهم بهش اطمینان دارم و دیگه حرفی از حدسی که میزدم و حالت های جدیدم نزدم.

با هم شام خوردیم و تا اخرشب با هم سرگرم بودیم....

صبح زود که فریاد رفت سرکار یه راست رفتم سمت اتاق خواب.

بی بی چک رو تو دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.... من هر چقدم از واقعیت فرار کنم که تغیر نمیکنه.

بالاخره باید باهاش رو به رو بشم.

وارد سرویس شدم و کارمو انجام دادم. چشمامو بستم و منتظر موندم. اروم چشمامو باز کردم و با دوتا خط صاف و کامل رو به رو شدم.

من باردارم....

حس عجیبی بود.

ناخوداگاه لبخند زدم و همون لحظه حس کردم سرم داره گیج میره.

بی بی چکو برداشتم و گذاشتم یه جای مطمئن.

میخواستم نگهش دارم.

به زور خودمو به تخت رسوندم و چند دیقه ای دراز کشیدم تا حالم جا اومد.

باید ازمایش میدادم تا مطمئن بشم....

رو تخت نشستم و دستمو گذاشتم شکمم. وجودم پر شد از حس خوب و ارامش.

لب زدم: نیومده شدی همه ی زندگی مامان!

رفتم سمت سالن اصلی.

امروز دیگه نمیتونستم درس بخونم.

باید به ترلان میگفتم بیا پیشم تا با هم بریم ازمایشگاه و ازمایش بدم.

میخواستم امشب فریادو سوپرایز کنم. شک ندارم خوشحال میشه.

لبخند زدم و شماره ی ترلانو گرفتم....

دوباره لب زدم: دورت بگردم!

ترلانو هل دادم عقب و ازش فاصله گرفتم: اه گمشو دیگه. یه جور سرشو گذاشته رو شکمم انگار ماه اخرمه.

ذوق زده نگاهم کرد: باورم نمیشه. انگار دارم خواب میبینم. وای پرستش!

خندیدم: فریاد اندازه ی تو ذوق نکنه میکشمش.

_اوه. اون که مطمئنم غش میکنه. وای خاله قربونش بره.

با خنده سر تکون دادم و اسنپ جلو ازمایشگاه نگه داشت. هنوزم رانندگی نمیکردم و میخواستم بعده کنکورم سر فرصت یاد بگیرم.

تمام مدتی که ازم خون گرفتن ترلان مثل پروانه بالای سرم میچرخید و بعدم مجبورم کرد تا اماده شدن جواب ازمایش بریم مطبخ مورد علاقش و کله پاچه بزنیم.

ترلان سفارش یه دست کامل داد که گوشیم زنگ خورد. فریاد بود.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: سلام عزیزم.

_سلام خانمم. خوبی؟ صبحونه خوردی؟

_فریاد ساعه یازده ها؟

_ببخش عزیزم. صبح زود جلسه داشتم و تازه تموم شد.

خندیدم: منم صبحونه نخوردم. با ترلان اومدیم بیرون کله پاچه بزنیم.

_دورت بگردم من. خوش بگذره بهتون. رفتی خونه خبرم کن.

_چشم.

_پرستش؟ مواظب خودت باش. تو جون منی بچه.

خواستم بگم دیگه بهم نگو بچه.... من دارم مامان میشم. اما فقط گفتم چشم.

قطع کردم و با ترلان مشغول سینی پر کله پاچه شدیم.

ترلان یه تیکه زبون با مغز گذاشت لای سنگگ و گرفت سمتم: بخور ببینم. فندق خاله باید باهوش و زبون دراز بشه.

با خنده ازش گرفتمش: چقدم اشتهام باز شده.

خواهرانه نگاهم کرد: دوسش داری؟

لبخند زدم: میمیرم براش.... هم برای خودش هم باباش!

لبخندش عمیق تر شد: خوشبختیت ارزومه.

بی اختیار بغض کردم که متوجه شد: چی شدی تو؟

_کاش میتونستم این خبرو با شوق و ذوق به مامان بابام بدم.

_میتونی.... پرستش شاید این بچه بتونه کینه رو از دلت بیرون کنه. تو هم که الان عاشق فریادی. مامان بابات گناه دارن. بخدا من خبر دارم چقد دلتنگت میشن. تو ماهی یه بار به زور فریاد میری پیششون و زودم برمیگردی.

_نمیتونم ترلان. نمیشه!

دستمو گرفت: اصرار نمیکنم عزیزم. ایشالله یه مرور زمان همه چی درست میشه.

اروم سر تکون دادم براش که زود یه لقمه دیگه گرفت و داد دستم: بخور دیگه. باید بعدش بریم ازمایشگاه.

با هم ته سینی رو در اوردیم و دوباره راه افتادیم سمت ازمایشگاه.

یکم منتظر موندیم تا اسممو خوند.

دوتامون با عجله رفتیم سمت پرستار. نگاهم کرد: مبارکه عزیزم. یه ماهه بارداری.

لبام کش اومد....

ترلان جیغ کوتاهی کشید و بغلم کرد: الهی من دورت بگردم.

با خنده بغلش کردم.

دختره که پرستار بود با خوشرویی بهمون تبریک گفت و برگه رو داد دستم. نگاهش کردم. امشب میدمش فریاد.... اخ که اون لحظه قیافش دیدن داره.

ترلان تا خونه همراهم اومد و با هم یه ناهار من دراوردی درست کردیم و بعده ناهار هر چی اصرار کردم نموند و رفت.

ساعت 4 عصر بود و هنوز چند ساعتی تا اومدن فریاد فرصت داشتم.

اول از همه صورتمو اصلاح کردم و خونه رو گردگیری کردم.

شام قورمه سبزی و مرغ ترش که فریاد عاشقش بودو اماده کردم و در قابلمه ی برنجو که گذاشتم پریدم تو حموم.

موهامو خشک کردم و فرق زدم. ارایش کاملی رو صورتم نشوندم و لباسی که خود فریاد برام خریده بود و هنوز فرصت پوشیدنشو نداشتم رو تنم کردم.

چرخی جلو اینه زدم و به شکم صافم خیره شدم.

هنوزم باورم نمیشد یه موجود کوچولو داره تو وجودم شکل میگیره.

ساعت نزدیک 9 بود و فریاد باید کم کم پیداش میشد.

تصمیم گرفتم میزو بچینم تا بیاد.

به غذا ها سر زدم و همه چی اماده بود. میزو چیدم و چون میدونستم هر شب این ساعت میرسه غذا ها رو هم کشیدم. ذوق زده روبان قرمز رنگی دور برگه ی ازمایش پیچیدم و گرهش زدم.

گذاشتم وسط میز و خودمم نشستم به استقبالش....

کمی دیر کرده بود و داشتم کلافه میشدم.

با میز غذا نگاه کردم و به ساعت....

گوشیو برداشتم بهش زنگ بزنم که منصرف شدم. الاناست که پیداش بشه دیگه!

با زنگ گوشی پریدم روش که با دیدن اسم گلرخ اخمام رفت تو هم. همینو کم داشتم.

جواب ندادم و دوباره زنگ زد.... چه کنه ایه....

عصبی تماسو وصل کردم: بله؟

صدای پر ناز و عشوش تو گوشم پیچید: سلام پرستش جون. خوبی؟ چند تا عکس تو تلگرام برات فرستادم. نگاهشون کن.

_عکس چی؟

_برو خودت متوجه میشی.

_اوکی.

قطع کردم و رفتم تلگرام....

چند تا عکس فرستاده بود و به محض باز کردنشون خون تو رگام یخ بست.

فریاد اونجا بود!

خونه ی گلرخ....

عکس اولی لحظه ای بود که فریاد از در اومده تو و گلرخ بغلش کرده.

عکسای بعدی فریاد رو مبل نشسته بود و گلرخ رو پاش نشسته بود و دستشو انداخته بود دور گردنش!

خدایا نه....

این امکان نداره.

فریاد من این کارو نمیکنه....

به لباسای فریاد نگاه کردم. همونایی بود که صبح باهاشون از خونه زده بود بیرون.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.

چرا الان؟

چرا امشب؟

اصلا چرا فریاد؟

اون که ادعای عاشقیش گوش فلکو کر کرده بود!

حالت تهوع اومده بود سراغم و گوشیو رها کردم تا برم سمت سرویس.... اما به محض بلند شدن سرم گیج رفت و به زور خودمو به مبل تکیه دادم تا نیوفتم.

فریاد به من خیانت کرده بود....

من تو خونه منتظرش بودم و اون سرش جای دیگه گرم بود.

به سختی خودمو به سرویس رسوندم و اونقد عوق زدم تا حالم جا اومد....

به خودم تو اینه نگاه کردم و پوزخندی زدم. برا کی اینقد به خودت رسیدی احمق؟

ارایشمو کامل پاک کردم و لباسی که تنم بودو با نفرت پرت کردم رو تخت.

رفتم سمت لباسام. بی توجه یه چیزی پوشیدم و ساک کوچیکی از ته کمد بیرون کشیدم و چند تا لباس بیرون و خونگی با چند تا ست لباس زیر انداختم توش.

کیف دستیمم گذاشتم توشو و درشو بستم.

وارد سالن شدم و گوشیمو برداشتم....

به میز غذا نگاه کردم. چی فکر میکردم و چی شد.

جواب ازمایشمو برداشتم و سوار اسانسور شدم.

به خودم اومدم....

کجا میخوای بری پرستش؟

کجا رو داری که بری؟

خونه بابام که نمیشد برم. بهتر بود برم پیش ترلان. اما اونجا هم خاله بود و مطمئنن به گوش مامانم میرسوند.

کلافه موهامو فرستادم زیر شالم که یاد سوگند جون و اقاجون افتادم.

اونا همیشه به من بیشتر از فریاد محبت میکردن و میدونستم الان میتونم بهشون تکیه کنم.

نفس عمیقی کشیدم و اسنپ گرفتم. خداروشکر نزدیک بود و زود رسید.

از جلو نگهبانی رد شدم که اقای محسنی نگهبان برج از جاش بلند شد: شب بخیر خانم محبی. جایی تشریف میبرید بگم ماشین بفرستن؟

_ممنونم. ماشین جلو در منتظره.

_اجازه بدین ساکتون رو براتون بیارم.

_مرسی نیازی نیست. راهی نمونده دیگه.

سریع از ساختمون زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

از برج که دور شدیم دوباره بغض تو گلوم نشست....

چطور باور کنم؟

فریاد من؟

بهم خیانت کرده؟

قلبم داشت از سینم میزد بیرون و هر چقد میخواستم اروم باشم نمیشد.

بخاطر بچم....

اونکه گناهی نداشت....

فریاد:::::::::::::::

ماشینو پارک کردم و وارد لابی ساختمون شدم. به قدری عصبی بودم که میخواستم چند دیقه ای تو لابی بشینم تا اروم بشم بعد برم بالا....

پرستش که گناهی نداشت!

به اقای محسنی سلام کردم و خواستم رد بشم که از جاش بلند شد: اقای دکتر خانمتون نیم ساعت پیش از ساختمون خارج شدن.

با تعجب نگاهش کردم.... پرستش این وقت شب کجا رفته؟

_تنها بود؟

_بله ولی ساکشون هم همراهشون بود.

شوکه شدم....

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

با عجله رفتم بالا.... خونه ساکت بود و بوی غذا همه جا پیچیده بود.

کمی رفتم جلو که متوجه میز غذا شدم که پر بود از غذا های رنگارنگ.

ولی پس پرستش کجاست؟

صداش زدم: پرستش؟ خانمم؟ کجایی؟

رفتم سمت اتاق خواب. خبری نبود.... متوجه لباسی شدم که روی تخت پرت شده بود.

اخمام رفت تو هم.... اینجا یه خبرایی شده و اصلا حس خوبی نداشتم.

شمارشو گرفتم. جواب نداد.... یه بار.... دوبار.... سه بار....

بی فایده بود!

لعنتی اخه این وقت شب کجا رفته؟

از کی سراغشو بگیرم؟

ترلان اومد تو ذهنم و سریع شمارشو گرفتم که جواب داد: سلام فریاد.

_سلام خوبی؟ چه خبر؟

_ممنون سلامت باشی. تو خوبی؟

_مرسی. میگم.... تو از پرستش خبر نداری؟ نیومده پیشت؟

_وا؟ چرا باید پیش من؟ اونم الان؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: من تازه اومدم خونه. هیچ خبری ازش نیست. نگهبان گفته با ساکش از ساختمون خارج شده. گفتم شاید تو خبر داشته باشی!

_خدای من.... چی داری میگی؟ پرستش کلی برا امشب برنامه داشت. چرا باید بی خبر بره؟

_چه برنامه ای؟ مگه چه خبره؟ کلی غذا اماده کرده و میزو چیده اما از خودش خبری نیست. ترلان هر چی میدونی بگو. دارم از نگرانی سکته میکنم!

_اخه....اخه شاید پرستش نخواد من بهت بگم!

بی اختیار صدامو بردم بالا: ترلان الان وقت این چیزا نیست. حرف بزن.

_پرستش.... پرستش بارداره!

ماتم برد.... چی دارم میشنوم؟ پرستش من بارداره و من.... من دارم بابا میشم؟

_الو؟ الو فریاد؟

_جدی گفتی؟

_اره بخدا. امروز رفتیم ازمایشگاه. گفتن یه ماهه بارداره.

ذوق بچه و استرس پرستش داشت دیوونم میکرد: اخه پس کجا گذاشته رفته؟ اونم بی خبر؟ دارم دیوونه میشم....

پرستش:::::::::::::::

مسیر در باغ تا عمارتو طی کرد که سوگند جون به استقبالم اومد: خوش اومدی عزیزدلم. تنهایی؟

ساکمو گذاشتم زمین و به اغوشش پنها بردم.... بغضم شکست و هق هقم بلند شد.

سوگند جون با ترس و نگرانی بغلم کرد: پرستش؟ عزیزم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ داری منو نصف جون میکنی دختر.... فریاد کجاست؟

با شنیدن اسم فریاد گریم شدت گرفت و محکم تر بغلم کرد....

بعده چند دیقه کمی اروم شدم و ازش جدا شدم: میشه من چند روز اینجا بمونم؟

_قدمت روی چشم قربونت برم. اما تو بگو چیشده؟ دارم از نگرانی میمیرم.

_میگم بهتون.

ساکمو برداشتم و رفتیم تو....

پدرجونم با مهربونی بغلم کرد و بهم خوش امد گفت. چشمای گریونمو که دید اخماش رفت تو هم: چی شده؟ فریاد کاری کرده؟

کنارشون نشستم و سوگند جونم یه لیوان اب دستم داد و نشست: فریاد؟ عمرا.... اون جونش واسه پرستش میره!

با بغض نگاهش کردم: اتفاقا فریاد مقصر اصلیه.... مطمئنم اگه بگم باور نمیکنین. همون طور که خودمم باور نکردم هنوز.

_خب به ما بگو چیشده؟ بگو تا بدونیم.

سرمو اندختم پایین: بهتون گفته بودم رفتارای گلرخ با فریاد عادی نیست. معلومه بهش حس داره. چند بارم با فریاد سر این موضوع بحث کرده بودیم و هی میگفت گلرخ مثل

خواهرمه. ولی امشب که کلی به خودم رسیده بودمو و غذاهای مورد علاقشو اماده کرده بودم و منتظرش بودم تا یه خبر خوبو بهش بدم گلرخ چند تا عکس برام فرستاد. همون لحظه هایی که دیر کرده بود و من نگرانش بودم اون رفته بود خونه ی گلرخ. بغل هم رو مبل نشسته بودن و من احمق داشتم انتظارشو میکشیدم.

سوگند جون شوکه نگاهم کرد: امکان نداره فریاد این کارو بکنه.

گوشیمو دراوردم و عکسارو نشونشون دادم: ببینید. اینا که دروغ نیست.

هردوشون نگاه کردن و مثل من تازه داشت باورشون میشد....

پدرجون با عصبانیت گوشیو گذاشت رو میز: ادمش میکنم این پسره رو....

سوگند جونم گفت: اول باید به خدمت اون گلرخ مارمولک برسم. حالا دیگه زندگی پسر منو خراب میکنه؟

با گریه نگاهشون کردم: میشه من اینجا بمونم؟ نمیخوام خانوادم چیزی بفهمن. نمیخوام فریادو ببینم.

پدرجون با مهربونی نگاهم کرد: قدمت رو جفت چشمام. ممنون که نرفتی خونه بابات و ابروی مارو حفظ کردی. مطمئن باش خودم نمیزارم حالا حالاها فریاد بیاد سراغت. باید ادم بشه.

با تشکر نگاهشون کردم که سوگند جون دستمو گرفت: نگفتی چه خبری رو میخواستی به فریاد بدی؟

داغ دلم تازه شد.... با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: راستش من باردارم. امروز فهمیدم.

چنان ذوق کردن که باز اشکام رو صورتم روونه شد. اگه این اتفاق نمی افتاد من الان داشتم با فریاد جشن بچه دار شدنمون رو میگرفتم....

سوگند جون و پدر جون با محبت بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.

حق داشتن اینقد خوشحال بشن.... فریاد تنها بچشون بود و بایدم از نوه دار شدن اینقد خوشحال بشن.

ازشون تشکر کردم و سوگند جون مادرانه اشکامو پاک کرد: گریه نکن قربونت برم. من مطمئنم فریاد خطایی نکرده. اما واسه دل تو هم که شده چنان درسی بهش بدیم که یادش نره.

لبخندی زدم که گوشیم زنگ خورد.

حتما بازم فریاده....

ولی با دیدن اسم ترلان جواب دادم: الو؟

_معلوم هست کجایی تو؟ چرا غیبت زده؟ فریاد داره دنبالت میگرده.

_ترلان بعدن میگم چیشده!

_اخه چه اتفاقی ممکنه امشبو خراب کنه؟ تو اون همه ذوق داشتی....

بغض کردم. سکوتمو که دید اروم گفت: باشه هر وقت تونستی بهم بگو چیشده و کجایی! ولی الان جواب فریادو بده. طفلک داره سکته میکنه.

_باشه نگران نباش.

_قربونت برم. مواظب خودت و جوجت باش.

خداحافظی کردم و به سوگند جون نگاه کردم: میشه شما به فریاد زنگ بزنین و بگید من اینجام؟ خیلی نگران شده. اما نزارین بیاد. نمیتونم ببینمش.

_باشه عزیزدلم. تو نمیخواد استرس داشته باشی. تا هاجر میز شامو بچینه منم بهش زنگ میزنم.

اینو گفت و رفت سمت اشپزخونه.

تو همین مدت زمان کم دلم براش تنگ شده بود اما یاد اون عکسا که میوفتم جیگرم اتیش میگیره.

گوشیمو باز کردم و عکسارو اوردم بالا....

بغض داشت خفم میکرد. این فریاد من بود؟

خدایا چطور باور کنم؟

پدرجون به ارومی گوشی رو ازم گرفت و گذاشت رو میز: داری خودتو اذیت میکنی دخترم. بهش فکر نکن. میدونم سخته اما سعی کن بهش فکر نکنی. تو اول باید حرفای فریادو بشنوی. به فکر بچت باش. اون از همین الان تمام درد و شادی تو رو حس میکنه!

با بغض سر تکون دادم....

اره.... من باید بخاطر بچمم که شده قوی باشم.

ولی چطوری؟

چطوری امشب بدون فریاد بخوابم؟

چطوری با این دردی که تو سینمه کنار بیام؟

کاش الان میومد میگفت تمام این عکسا دروغه.... اون مرد توی عکس من نیستم و همش الکیه!

کاش....

فریاد:.....:

برای هزارمین بار شمارشو گرفتم و جواب نداد.... با مشت به فرمون ماشین کوبیدم و گوشه ی خیابون پارک کردم.

پرستش من باردار بود.... باردار بود و معلوم نبود الان کجاست!

داشتم از نگرانی سکته میکردم و دستم به جایی بند نبود.

با زنگ گوشی سرمو بلند کردم. مامان بود.

_جانم مامان جان؟

_فریاد.... چیکار کردی تو؟

صاف سرجام نشستم: چیشده مامان؟

_تو چه رابطه ای با گلرخ داری؟

چشام گرد شد: گلرخ؟ اون چیه این وسط؟ چرا اینارو میپرسی مامان؟ من چرا باید با گلرخ رابطه داشته باشم؟

_امشب چرا رفته بودی خونش؟

داشتم شاخ درمیاوردم.... مامان از کجا میدونست من امشب خونه ی گلرخ بودم؟

_مامان واضح حرف بزن.

_میدونی پرستش الان اینجاست؟ میدونی یه چشمش اشکه یه چشمش خون؟ میدونی بارداره و امشب که میخواست سوپرایزت کنه اون گلرخ احمق عکساتونو با هم براش فرستاده؟ تو چیکار کردی فریاد؟

مغزم داشت به کار میوفتاد.... حرفای مامان مثل پتک تو سرم فرود میومد و تازه داشتم میفهمیدم چه بلایی سرم اومده!

اون گلرخ کثافت از اولم با این نقشه اومده جلو. میدونست من ادم حسابش نمیکنم فقط میخواست منو جلو پرستش خراب کنه....

لعنت بهت!

یاد حرفای پرستش افتادم.... چقد میگفت از نگاه ها و رفتار گلرخ خوشم نمیاد. من احمق نفهمیدم....

_فریاد.... صدامو میشنوی؟

_اره مامان. به پرستش بگو اماده بشه میام دنبالش. همه چیو براش توضیح میدم.

_اون حتی نمیخواد تو رو ببینه. نیا اینجا فعلا.

صدامو بردم بالا: یعنی چی؟ مگه میشه؟ من بهش ثابت میکنم با گلرخ رابطه ای ندارم. اون عوضی برامون نقشه کشیده.

_من پسرمو میشناسم. میدونم اهل این کارا نیست. ولی به پرستش حق بده.... فعلا نمیتونه کنار بیاد. اونم امشب که اینقد ذوق داشتم برات.

از تصور دردی که پرستشم کشیده بود قلبم به درد اومد.... چشمامو بستم و زمزمه کردم: بمیرم براش.

صدای مامان مهربون شد: خدا نکنه قربونت برم. میدونم دلتنگش میشی. وقتی خوابید میگم بیای ببینیش!

_مامان پرستشم بارداره. بچم تو شمکشه. نمیخوام یه شبم ازم جدا بخوابه.

_طاقت بیار عزیزم. اون فعلا شرایط خوبی نداره. درکش کن.

_باشه.... سعی خودمو میکنم. ولی تو رو خدا باهاش حرف بزنین. ارومش کنین. نزارین خودشو اذیت بکنه. پرستش خیلی حساسه.

_نگران نباش پسرم. یکی دوساعت دیگه با ارامبخش میخوابونمش تا هم خودش اروم بشه هم تو بیای ببینیش. برات شام نگه میدارم.

_باشه مامان. ممنون.

_مواظب خودت باش عزیزم. فعلا.

قطع کردم و حرکت کردم....

میدونم چه بلایی سر اون دختره ی احمق بیارم.

رو به رو در اپارتمانش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.... میخواستم اروم بشم اما فایده ای نداشت!

با مشت کوبیدم به در که خیلی زود در باز شد و تو چهار چوب در ایستاد: فریاد.... عزیزم! فکر نمیکردم برگردی.

هلش دادم تو و درو پشت سرم بستم: حالا دیگه زندگی منو خراب میکنی؟ با بد کسی در افتادی گلرخ.

وحشت زده نگاهم کرد: چی میگی تو؟ این حرفا چیه؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و چک محکمی خوابوندم تو گوشش.

با عصبانیت جیغ کشید: چیکار میکنی روانی؟ زده به سرت؟

داد زدم: اره. ارههههه! زن حاملم بعده عکسایی که توی کثافت براش فرستادی حالش بد شده و از خونه زده بیرون. میفهمی یعنی چی؟ توی احمق فکر کردی میتونی جای اونو برام بگیری؟ من 8 سال تو کشور غریب فقط با عشق پرستش دووم اوردم و وقتی برگشتم با بدبختی به دستش اوردم. چطور پیش خودت فکر کردی میتونی اونو ازم بگیری؟

پوزخندی زدو گفت: اگه عاشقت بود با دوتا عکس بهت شک نمیکرد که!

گلدونی که کنار دستم بودو پرت کردم تو دیوار و فریاد زدم: خفه شو. خفه شووووووو!

یه قدم بهش نزدیک شدم.... وحشت زده سر جاش خشک شده بود. با لحنی که میدونستم چقد میترسوندش زمزمه کردم: میری پیش پرستش. بهش میگی چه گوهی خوردی. میگی که من رابطه ای باهات ندارم. گلرخ به جون همون پرستش بفهمم باز زر اضافه زدی بیچارت میکنم!

جوابمو نداد که رفتم سمت در خروجی....

هوای این خونه خفه کننده بود برام.

یکی دو ساعتی تو خیابونا چرخ زدم تا مامان زنگ زد و گفت خوابیده.

پرستش:::::::::::::::

رو تخت اتاق فریاد دراز کشیدم و بالشو بغل کردم. هنوزم بوی فریادو میداد.

به عکسش روی دیوار اتاق نگاه کردم.... چقد دلم براش تنگ بود و چقد ازش دلگیر بودم.

مگه خودش نگفت عاشقمه؟ مگه اون همه تلاش نکرد تا بدستم بیاره؟ پس چرا خیانت کرد؟

اشکام دوباره سرازیر شد و سرم سنگین شده بود. مسکنی که سوگند جون بهم داده بود داشت اثر میکرد و کم کم به عالم بی خبری فرو رفتم....

فریاد:::::::::::::::

نشستم و تکیه دادم به مبل که بابا کنارم نشست: داستان چیه فریاد؟ میدونی زنت چقد حالش بد بود؟

خسته نگاهش کردم: همش سوتفاهمه بابا. شما باور میکنین من به پرستش خیانت کنم؟ اون جون منه.

_اون عکسا چی پس؟

_همش زیر سر خوده گلرخه. بخدا من باهاش رابطه ندارم.

_باشه پسر. من حرفتو قبول دارم. ولی پرستش داغون شده.... اینکه باردار هم هست دیگه شرایطشو بدتر کرده. فکر نکنم حالا حالاها ببخشتت.

_میدونم بابا. راه سختی در پیش دارم اما کوتاه نمیام.

لبخندی بهم زد که مامان با دیس غذا اومد. گذاشتش جلوم و گفت: بخور قربونت برم. ببین چقد سختس اخه.

_اشتها ندارم مامان. میخوام پرستشو ببینم.

_دیر نمیشه عزیزم. غذاتو بخور بعد برو. پرستش راحت گرفته خوابیده.

_خیلی گریه کرد؟

با خنده نگاهم کرد: پسر عاشق من.... من که مادرتم حسابی ازت شاکی بودم اون که دیگه زنته و جونش به جونت بستس. حقم داره بچم. هیچی اندازه ی خیانت برای یه زن سخت و غیرقابل تحمل نیست.

زیر لب زمزمه کردم: بمیرم الهی.

مامان شنید و اخماش رفت تو هم: خدا نکنه. ایشالله از دلش درمیاری و دوباره برمیگرده پیشت. من و باباتم پشتتیم. باهاش حرف میزنیم. فقط بهش زمان بده. تا چند روز نیا اینجا. فقط شبا بیا بهش سر بزن. بزار یکم اروم بشه.

_چشم.

_چشمت بی بلا. حالا هم غذاتو بخور.

قاشقو برداشتم و بی اشتها شروع کردم. یهو یه چیزی یادم اومد: راستی مامان.... چند وقت دیگه جنسیت بچه مشخص میشه؟

هر دوشون زدن زیر خنده.... بابا با تاسف نگاهم کرد: بچه تو فعلا گندی که زدی رو درست کن.

_خب بچمه.... حق دارم بدونم.

مامان با محبت نگاهم کرد: الهی قربون خودت و بچت بشم من. سه تا چهار ماهگی مشخص میشه عزیزم. اگرم میخوای بدونی پرستش چند ماهشه که باید بگم یه ماهشه.

_لعنت به گلرخ که گند زد به همه چی. من اینجوری باید جشن بچه دار شدنمو بگیرم.

_اونو به وقتش خودم حسابشو میرسم. اینقدم حرص نخور. غذات یخ کرد.

دوباره مشغول غذام شدم.... وسط این همه گرفتاری ذوق اون بچه ای که هنوز یه جنین کوچولو بود بدبجوری سرحالم میاورد.

غذامو به زور مامان تموم کردم و رفتم بالا. پرستش تو اتاق سابق خودم بود و به ارومی درو باز کردم....

الهی من دورت بگردم. مثل یه فرشته خوابیده بود و بالشمو بغل گرفته بود.

در اتاقو اروم بستم و رفتم سمتش....

پایین تخت رو زمین نشستم و دستشو گرفتم: معذرت میخوام قربونت. ببخش که امشب اینجوری شد. کاش الان خونه خودمون بودیم و تو بغل خودم خوابیده بودی.

دستشو بوسیدم و بغض تو گلوم نشست.... لحافو کمی کنار زدم و دستمو اروم بردم زیر لباسش، شکمشو لمس کردم و چشمامو بستم: بچه ی من اینجا داره رشد میکنه. بچه ی من و تو! الهی قربونت برم مامان کوچولو. پرستش کاش میتونستم این حرفارو وقتی بیداری بزنم.... بهت بگم که چقد خوشحالم از اینکه مال من شدی و مادر بچمی. این نهایت ارزوی من بود عزیزم. خوشبختی من دیگه بیشتر از این نمیشه.

شمکشو بوسیدم و موهاشو نوازش کردم....

حقم بود این بلا سرم بیاد. پرستش چند بار بهم گفته بود از رفتارای گلرخ خوشش نمیاد و من احمق همیشه میگفتم گلرخ منو مثل داداشش میبینه.

چه میدونستم حس زنونه ی اون از تجربه های من بیشتره و داره درست میگه.

اگه امشب به جای اینکه تماس گلرخو بی جواب بزارم یه راست میومدم خونه این اتفاقا نمی افتاد.

لعنت به من.... لعنت....

سرمو گذاشتم رو دستش و از ارامشی که با لمسش گرفته بودم خیلی زود خوابم برد.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مامان چشمامو باز کردم: چیشده؟

_پاشو عزیزم. ساعت هفته.

چشمام گرد شد: واقعا؟

_اره. نمیدونستم اینجوری خوابیدی. خبری که ازت نشد فکر کردم راحت گرفتی خوابیدی. نه اینجوری.

اروم بلند شدم: خسته بودم.

_بمیرم الهی. کمرت داغون شده الان.

کل بدنم گرفته بود اما به خوابیدن کنارش می ارزید.

_با یه دوش اب گرم خوب میشم مامان. میشه یکی کت شلوارایی که اینجا دارمو برام بیاری اتاق مهمان؟ میرم دوش بگیرم.

_همینجا چرا نمیری؟

_میترسم پرستش بیدار بشه. داره دیرم میشه.

سر تکون داد و رفت.

خم شدم سمت پرستش و بوسه ای رو موهاش کاشتم: دوست دارم زندگیم.

به سختی ازش دل کندم و بعده یه دوش اب گرم لباس پوشیدم و به زور مامان یه لقمه گذاشتم دهنم و با سر کشیدم قهوم زدم بیرون.

باید به گلرخ زنگ میزدم امروز بره و همه چیو بگه. نمیخواستم پرستش بیشتر از این عذاب بکشه.

امروز باید به بیمارستانم سر میزدم و خیلی سرم شلوغ بود. ولی برای هیچ کدوم از کارام نه حوصله داشتم نه تمرکز....

من عاشق شغلم بود و این اولین بار که اشتیاقی براش نداشتم.

پرستش:::::::::::::::

ساعت 11 بود که با گیجی بیدار شدم. اوه چقد خوابیدم من. درسام....

با یاداوری دیشب و اتفاقی که افتاده بود اه از نهادم براومد. حالا درسم چی میشه؟

رو تخت نشستم و شکممو لمس کردم. دیشب تا صبح خواب فریادو دیدم و حس میکردم پیشمه.... چقد دلتنگش بودم.

بغضمو قورت دادم و بعد از اینکه ابی به دست و صورتم زدم رفتم پایین. سوگند جون تنها خونه بود و وقتی منو دید با کلی قربون صدقه بردم تو اشپزخونه و صبحونه ی مفصلی به خوردم داد.

لیوان اب پرتقالو نصفه گذاشتم رو میز و گفتم: دیگه جا ندارم بخدا. من زیاد عادت به صبحونه ندارم.

_باید عادت کنی عزیزم. هم برای خودت که از این به بعد بدنت بیشتر نیاز داره هم برای اون جوجه تو دلیت.

سرمو انداختم پایین که ادامه داد: تو امانت فریادمی. یه تار مو از سرت کم بشه از چشم ما میبینه.

_فریاد؟ فریاد اگه نگران من بود که دیشب نمیرفت پیش گلرخ.

دستمو تو دستش گرفت: پرستش جان من به تو حق میدم. اما باید حرفای فریادو بشنوی. اون تونست مارو قانع کنه. من دیگه مطمئنم پسرم خیانت نکرده. ولی بازم میگم خودت باید حرفاشو بشنوی.

بغض کردم: دیشب اومد اینجا؟

اروم سر تکون داد: از ما ناراحت نشو گلم. خیلی دلتنگت بود. دیشب تا صبح کنار تختت نشسته خوابیده بود. حتی نیومد کنارت بخوابه که از خواب بیدار نشی.

پس حسم واقعی بود....

فریاد دیشب پیشم بود.

قطره اشکی رو گونم سر خورد پایین که سوگند جون بغلم کرد: عزیزدلم.... میدونم هم دلت تنگ شده هم ازش ناراحتی. پس بهش فرصت بده از خودش دفاع کنه.

_نمیتونم ببینمش. حداقل حالا.

_باشه دخترم. بیا بریم تو باغ کمی قدم بزنیم. حیف نیست تو این هوای بهاری تو خونه نشستیم.

بلند شدم و باهاش همراه شدم: از درسام عقب میوفتم.

_به فریاد میگم بعده از مطب کتابای مهمتو برات بیاره.

خندم گرفت: هر شبم به بهونه ای بیاد اینجا.

خندید: باید هوای پسرمو داشته باشم یا نه؟

کمی قدم زدیم که گوشیم زنگ خورد با دیدن عکس ترلان اه از نهادم براومد. حتما کلی نگران شده.

سوگند جون گفت میره سراغ ناهار و منم تماسو وصل کردم: الو؟

_پرستش خودتی؟

_اهوم؟

_کجایی تو دختر؟ قرار بود دیشب بهم زنگ بزنی. کلی نگرانت شدم.

_ببخش. حالم خوب نبود زود خوابیدم.

_باید ببینمت.

_خونه خودم نیستم. اومدم خونه بابای فریاد.

_اونجا چیکار میکنی؟ چه خبر شده؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر گریه. از ترلان که نمیتونستم قایم کنم دیگه....

_پرستش؟ داری گریه میکنی؟ خدای من.... حرف بزن دختر. تو رو خدا!

هق هقم اوج گرفت: فریاد.... فریاد دیشب رفته بود پیش گلرخ.

_گلرخ کیه؟ همون دختر داییش؟

_اره.

_خب رفته بود چیکار؟

_دختره بهم زنگ زد.... گفت برو تلگرام.... دیدم چند تا عکس فرستاده.... با لباس نیمه لخت.... تو بغل فریاد بود....

گریم اوج گرفت و از ته دل زار زدم.... چقد حالم بد بود.... چقد احساس بی پناهی میکردم....

ترلان اجازه داد خوب گریه کنم و فقط با گفتن الان میام پیشت قطع کرد.

کمی موندم تا حالم بهتر شد و رفتم پیش سوگند جون. تو اشپزخونه پشت میز ناهار خوری نشستم: کمک نمیخواین؟

_نه عزیزدلم. تو هم اینجا نشین. بوی غذا اذیتت میکنه.

لبخند تلخی زدم: هنوز به اون مرحله نرسیدم.

لبخند مهربونی زد و گفت: من سر فریاد تمام 9 ماهو ویار داشتم. به دنیا هم که اومد یه بچه ی شری بود که لنگه نداشت. کل بچگی و نوجوونیش اتیش میسوزوند تا اینکه عاشق تو شد. یهو اروم گرفت.... همه زندگیش و هوش و حواسش شده بودی تو. خلاصه که فکر کنم اگه بخاطر تو نبود دانشگاه هم نمیرفت.

بی اختیار لبخند زدم: چه جالب.... همیشه فکر میکردم از اول بچه اروم و درس خونی بوده.

خندید: فریاد؟ نه بابا. اتیش پاره بود. واسه همین بود ما دیگه قید بچه دومو زدیم.

خندیدم: پس خدا به دادم برسه اگه بچم پسر باشه.

_نترس ما دیگه تجربه داریم کمکت میکنیم.

_ممنونم. راستی ترلان گفت داره میاد اینجا. کلا تا نگرانم میشه تا نبینتم اروم نمیگیره.

_قدمش روی چشم. فقط چیزه.... من واسه ناهار میگو پلو درست کردم. اشکالی نداره؟

_نه سوگند جون. ترلانم مثل من همه غذاهارو دوس داره. خیالتون راحت.

_خب خداروشکر.

ظرف میوه رو گذاشت جلوم و دوباره مشغول کاراش شد....

به گوشیم نگاه کردم. از فریاد خبری نبود و این بیشتر دلگیرم میکرد. اما از فکر اینکه دیشب پیشم بود حس امنیت و ارامش بهم میداد....

کاش بغلم میکرد!

یه دونه پرتقال برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم. همیشه فریاد برام میوه اماده میکرد و عادت به این کار نداشتم.... واقعا لوسم کرده بود و خودم خبر نداشتم.

نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ زدن و طبق انتظارم ترلان اومد.

وقتی دیدمش رفتم بغلش و دوباره یه دل سیر گریه کردم. ارومم کرد و با هم تو سالن نشستیم. سوگند جون برامون دوتا لیوان اب میوه اورد و تنهامون گذاشتم.

ترلان دستمو گرفت و وادارم کرد نگاهش کردم: ببین پرستش.... من حرفایی که گفتی رو نتونستم باور کنم. از فریاد بعیده بخدا. مگه میشه اخه؟

_منم هنوز باورم نشده. اما اون عکسا چی پس؟ مگه میشه خودمو بزنم به خریت؟

_خودش چی میگه؟

_هنوز ندیدمش. نمیخوام ببینمش.

_میشه اون عکسارو ببینم؟

گوشیمو دراوردم و عکسارو اوردم بالا: ببین.

خوب نگاهشون کرد.... بعده چند دیقه گفت: به قیافه فریاد توجه کردی؟ همش اخم کرده. این کجاش به ادمی که خیانت کرده شبیه؟ خب معلومه که واقعی نیست.

_ترلان کارگاه شدی برا من؟ اخم و خندش چه فرقی داره اخه؟ مهم اینه اون زمانی که من منتظرش بودم که بیاد و بچه دار شدنمون رو با هم جشن بگیریم اقا پیش یکی دیگه بوده.

گوشیو گذاشت رو میز و گفت: پرستش میدونم حس زنونت تحریک شده و حقم داری. اما خوب فکر کن. این گلرخ از اولشم هی کرم میریخت و فریاد ادم حسابش نمیکرد. از کجا معلوم با نقشه فریادو نکشونده باشه خونش؟

حرفش درست بود اما نمیتونستم قبول کنم: هر چی.... اصلا فریاد چرا گذاشت بیاد بغلش؟ چرا اجازه ی لمس داشت.

_تو حق داری عزیزم. اینارو باید از خودش بپرسی. ولی من یکی که از همین الان شرط میبندم فریاد بهت وفادار بوده. ببین کی گفتم!

لیوان اب میوه رو گرفت سمتم و به زور مجبورم کرد بخورم.

مال خودشم سر کشید: بلند شو بریم پیش سوگند جون.

با هم رفتیم اشپزخونه و ترلانم توی چیدن میز به سوگند جون کمک کرد و سه تایی ناهار خوردیم.

با سین جینای سوگند جون، ترلان بالخره لو داد که با بهراد به توافق رسیدن و قراره بعده کنکور عقد و عروسیشون با هم باشه.

ذوق زده بغلش کردم و براش ارزوی خوشبختی کردم....

ترلان از خواهر نداشتم بهم نزدیک تر بود.

بعده یکی دو ساعت عزم رفتن کرد و سوگند جونم ازش خواست درباره اتفاقی که افتاده به خانواده ی من چیزی نگه و اونم بعده قول دادن رفت.

من مامان بابامو به کل فراموش کرده بود و خودشونم خیلی وقت بود کمتر پیگیرم بودن. دیگه فهمیده بودن نمیتونم ببیخشمشون و این هیچ ربطی به خوشبختیم با فریاد نداشت و نداره!

تا شب با سوگند جون سرگرم بودم و با اومدن پدرجون میز شامو چیدم و هر چی گفتن کار کردن برات ضرر داره گوش ندادم. اخه من هنوز یه ماهم بود....

وسط شام بودیم که پدرجون نگاهم کرد: عزیزم من امروز فریادو دیدم.

قلبم به تپش افتاد که ادامه داد: میخواد امشب بیاد باهات حرف بزنه.

ناخوادگاه زمزمه کردم: نمیتونم.

_دخترم لااقل حرفاشو گوش کن. اینجوری با فکر و خیال خودتو داغون میکنی.

_میترسم حالم بد بشه.

_من بهت قول میدم ازش بخوام اگه حس کردی حالت بده دیگه ادامه نده. اون فقط میخواد برات توضیح بده. نه اینکه کارشو توجیح کنه یا هر چیزی!

نتونستم بیشتر از اون مقاومت کنم و اروم سر تکون دادم.

با لبخند نگاهم کرد و اشاره کرد بقیه غذامو بخورم.

سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم. اگه قانعم کنه چی؟ اگه واقعا خیانت نکرده باشه چی؟

خاک بر سرم.... خب من که از خدامه اینطوری باشه. ولی نمیتونستم هم بیخیال این همه دلتنگی بشم....

فریاد:::::::::::::::

دوش کوتاهی گرفتم و یه تیپ اسپرت زدم.... میخواستم کتابای پرستشو با خودم ببرم اما عزممو جزم کرده بودم که برش گردونم خونه.

نمیشد که اینقد ازم دور باشه....

با برداشتن گوشی و سوییچ ماشین سوار اسانسور شدم.

ساعت 10 بود که رسیدم و ماشینو تو باغ پارک کردم.

هدیه ای براش خریده بودمم رو برداشتم و رفتم تو. با مامان بابا سلام احوال پرسی کردم و خواستم برم بالا که مامان مانعم شد: کجا بچه؟ شام خوردی؟

_مامان الان دیدن پرستش برام واجب تره.

بابا خندید و گفت: بیا بشین پسر جون. اول شام بخور. واسه اون منت کشی که اماده کردی به انرژی نیاز داری.

با خنده نشستم: کی گفته من اومدم منت کشی؟ با زبون خوش اومد که هیچ. نیومد به زور میبرمش!

مامان گوشمو گرفت و پیچوند: اره از اون جعبه ی تو دستت معلومه. ما تو رو بزرگ کردیم فریاد خان!

خندیدم: مامان خو دوسش دارم.

_دورتون بگردم الهی. بزار برات شام بیارم بخور بعد برو بالا پیشش.

وسط راه برگشت و انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید گرفت سمتم: فقط کافیه اذیتش کنی!

_مامان داره حسودیم میشه ها؟

با خنده رفت و بابا گفت: پرستش از اولشم برای ما عزیز بود. وقتی تو رو عاشق و سر به راه کرد عزیزتر شد و حالا هم که بارداره چشم و چراغ این خونه شده.

_شرمنده. پرستش چشم و چراغ یه خونه ی دیگست. الانم اومدم ببرمش.

_پدرسوخته!

شام خوردم و رفتم بالا. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. خبری نشد.... دوباره در زدم و اروم بازش کردم.

پرستش پشت بهم کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش به باغ بود.

وارد شدم و درو بستم.

چی میگفتم الان؟ من اونقد دلم براش تنگ بود که فقط میخواستم بغلش کنم تا اروم بشم....

گوشی و هدیه ای که براش خریده بودم رو گذاشتم روی میز و از پشت بغلش کردم. هیچی نگفت.... اروم موهاشو بوسیدم و دستمو از رو لباسش روی شکمش کشیدم: قربونت برم زندگیم. مامان شدنت مبارک.

اینو که گفتم خودشو از اغوشم بیرون کشید و با عصبانیت نگاهم کرد: برا این کارا اجازه ندادم بیای.

با لبخند نگاهش کردم: دلم برای صدات تنگ شده بود پرستش. برگرد خونه. اونجا بدون تو روح نداره!

پوزخندی زد: جدی؟ گلرخ خانم چی پس؟

سعی کردم اروم باشم: پرستش.... همش یه اشتباه بود. یه سوتفاهم. بخدا راست میگم. من باهاش هیچ رابطه ای نداشتم و ندارم.

با عصبانیت نگاهم کرد: چرا باید حرفتو باور کنم؟ چرا؟ وقتی عکساتونو با هم دیدم.

_قربونت برم زندگیم.... بیا بشین تا برات توضیح بدم. سرپا نمون.

_به تو ربطی نداره.

دستشو گرفتم و نشوندمش رو تخت. خودمم جلوش زانو زدم روی زمین. سرش پایین و نگاهم نمیکرد. دستاشو تو دستام فشار دادم: نگاهم کن پرستش. میخوام باهات حرف بزنم.

با اخم نگاهم کرد: خب؟

_به جون خودت تمام حرفام راسته. دیشب تازه از مطب زده بودم بیرون که بهم زنگ زد. تماساش هنوز هست. دقیقا پنج بار زنگ زد تا جوابشو دادم. با گریه و التماس گفت حالم خوب نیست بیا ببرم دکتر. گفتم زنگ بزن یکی دیگه. زنگ بزن اورژانس. ولی راضی نشد. پرستش بخدا اونقد التماس کرد تا منه احمق دلم براش سوخت.

وقتی رفتم در اپارتمانش باز بود. خسته بودم و رو کاناپه نشستم که اومد. با دیدن ریخت و قیافش فهمیدم گولشو خوردم.... تا به خودم بیام و بزنم بیرون اومد بغلم نشست و دست انداخت دور گردنم.

پرستشم.... بخدا قسم بیشتر از ده ثانیه طول نکشید. هلش دادم افتاد رو زمین و زدم بیرون. باور کن قربونت برم. تو همه ی دنیای منی.... این همه سال انتظارتو کشیدم. اون همه وقت تو خونم بودی و منتظر موندم مال من بشی. پس چرا باید با کسی که یه

عمر در دسترسم بود بهت خیانت کنم؟ پرستش بخدا قسم هیچ زنی جز تو توی قلبم و زندگیم نیست و نخواهد بود.

قطره اشکی از گونش سر خورد پایین: کلی برای دیشب برنامه داشتم. میخواستم بهت بگم بابا شدی. اما با دیدن اون عکسا.... انگار گذاشتنم توی قبر.

نذاشتم ادامه بده و محکم بغلش کردم: نگو دردت به جونم.... نگو دورت بگردم! زندگی من.... شرمندم بخدا! غلط کردم.... نمیدونستم حس زنونه ی تو قوی از حس روانشناسی منه! دیگه غلط بکنم اگه به حست اعتماد نکنم.

تو بغلم ریلکس شد و هق هقش اوج گرفت!

محکم تر به خودم فشارش دادم.... همین که تا این حد دوسم داشت برام کافی بود. خودم درستش میکردم. گندی که زده بودمو درست میکردم....

رو تخت خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم: بخشیدی خانمم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد که اشکاش صورتشو اروم پاک کردم و چشماشو بوسیدم: به اون عوضی گفتم بیاد خودش همه چیو بهت بگه تا بفهمی هیچی نبوده. پرستش از اولشم نقشه داشته که یکی دیگه هم تو اون خونه بوده و عکس میگرفته!

با عصبانیت نگاهم کرد: نمیخوام ریختشو ببینم.

خندیدم: پس بگو بخشیدی.

پشت چشمی نازک کرد: حالا ببینم چی میشه!

شومیزشو بالا زدم و شکمشو بوسیدم: جوجه ی من اینجا داره رشد میکنه؟

خمار لبشو گاز گرفت: نکن فریاد....

میدونستم رو شکمش حساسه. عمدا دوباره دست کشیدم و بوسیدمش که اه ارومی کشید. دلتنگ هم بودیم و این طبیعی بود که کنترلی رو خودمون نداشتیم.

خودمو کامل کشیدم روش و زل زدم تو چشماش: من تحقیق کردم.... زیر نظر پزشک تا ماه اخرم سکس اشکال نداره.

خندید: خیلی بیشعوری.

خندشو بوسیدم: قربونت خندت برم!

بلند شدم و رفتم سمت میز مطالعم.... پابند خوشگلی که از طلای سفید بود و دراوردم و رفتم سمتش: اینم کادوی اشتی کنون.

_چه خوشگله. بده نگاه کنم.

_نچ. میخوام برات ببندم.

مچ پای خوشگلشو تو دستم گرفتم و براش بستم: چقد بهت میاد.

ذوق زده نگاهش کرد: اهووم. عالیه! مرسی فریاد.

دستمو نوازش وار روی مچ پاش به حرکت دراوردم و زل زدم تو چشماش: من دیگه طاقت ندارم بچه. تو که مخالفتی نداری؟

با چشمای تب دارش نگاهم کرد و سرشو به علامت منفی تکون داد: منم دلم برات تنگ شده.

فرصت مخالفت بهش ندادم و به لباش حمله کردم!

تو بغلم کمی تکون خورد: ساعت چنده؟

_12 رو که رد کرده. بریم خونه ی خودمون؟

کامل برگشت سمتم و زل زد تو چشمام: نچ. گشنمه فریاد. همبرگر میخوام.

خندیدم: دورت بگردم. ضعف کردی یا اولین ویارته؟

خودشم خندید: نمیدونم. فقط میدونم همبرگر میخوام.

_چشم. الان میرم برات میخرم.

_وای اینجوری که همه میفهمن.

بوسیدمش و از جام بلند شدم: فدای سرت.

کمر شلوارمو بستم و تی شرتمو تنم کردم: بمون تا بیام. نخوابیا؟

اروم سر تکون داد و از اتاق زدم بیرون.

مامان اینا هنوز بیدار بودن و امیدوار بودم سر و صدامون نرفته باشه پایین.

با شنیدن صدای پام برگشتن سمتم: چیشد؟

لبخندی به نگرانیشون زدم: منت کشیام جواب داد بالاخره. الانم پرستش هوس همبرگر کرده میخوام برم براش بخرم.

بهم تبریک گفتن و مامان از جاش بلند شد: میخوای از همین الان غذای بیرون به خورد زن باردارت بدی؟ خودم الان یه همبرگر خونگی براش درست میکنم اما تو هم کم کم باید یاد بگیری اشپزی کنی.

_مامان من که بلدم. منتها وقت نمیکنم.

_اشکال نداره. ما که هستیم. هر وقت هر چی خواست به من یا مامانش میگی. اما غذای بیرون تعطیل!

_چشم چشم. پس من برم بهش بگم بیاد پایین!

پرستشو به زور راضی کردم اومد و هممون نشستیم یه دور دیگه شام خوردیم.

ساعت 2 شده بود و مجبور شدیم شب بمونیم....

اما همین که فرداشب پرستشو تو خونم داشتم برام کافی بود.

چند روزی گذشته بود و همه دیگه فهمیده بودن پرستش بارداره. مامان دکتر خودشو بهمون معرفی کرد و پرستشم که ازش خوشش اومده بود تصمیم گرفت کل دوران بارداریش زیر نظرش باشه.

مامان بابای پرستش هم یه شب اومدن خونمون و با وجود رفتار سرد پرستش اما با محبت بهمون تبریک گفتن.

یکی دوماه مونده بود به کنکورش و با وجود استرس و حالت تهوع های گاه و بی گاهش اما نذاشت برنامشو سبک کنم و میگفت میخوام مثل تو روانشناس بشم.

هر چند میخواستم اگه رتبش خوب بود وادارش کنم بره روانپزشکی تا لااقل تلاشش به حدر نره.

روزا ها پشت سر میگذشتن و حالا پرستش سه ماهه باردار بود و فقط یه ماه دیگه تا کنکورش مونده بود.

شکمش به طرز محسوسی اومده بود بالا و هر بار که میدیدمش ذوق میکردم.

قرار بود بریم سونوگرافی و امروز بالخره جنسیت بچه مشخص میشد. همه میگفتن پسره و اینو از خوشگل تر شدن پرستش تشخیص میدادن. منم اعتراض میکردم و میگفتم زن من از اولشم خوشگل بود.

چقدم بهم میخندیدن....

مطبو واسه عصر تعطیل کردم و بعده گرفتن ناهار از مامان راهی خونه شدم.

پرستش طبق معمول تو اتاق مطالعش داشت تست میزد و با چیدن میز به زور بلندش کردم: پاشو بچه. پاشو که میخوام قبل از رفتن یه ساعتی بغلت بخوابم.

با خنده اومد و رو به روم نشست: فریاد از همین الان داری حسودی میکنیا؟ بعید نیست دو روز دیگه نزاری بچم بغلم بخوابه؟

اخم الکی کردم: چیشد؟ مگه قراره بغلت بخوابه؟ ایشون خودشون تخت و اتاق خودشو داره. بره همون جا!

خندید: حسود.

بشقاب غذاشو دادم دستش و خندیدم: ولی جدی از سهم من بخوای بهش بدی طاقت نمیارما؟

چشمکی زد و مشغول غذاش شد: اخ چقد گشنم بود. من میمیرم واسه مرغ ترش.

با اشتیاق نگاهش کردم: هوس میکنم سالی یه توله بندازم تو شکمت تا هی اینجوری جلوم بشینی و با اشتها غذا بخوری.

شوکه نگاهم کرد و غذا پرید تو گلوش.... با خنده یه لیوان اب دادم دستش و اروم زدم تو پشتش: چیشدی بچه؟ باور کردی؟

ابو سر کشید و یه چشم غره ای اساسی بهم رفت: خیلی بیشعوری فریاد.

چشمکی بهش زدم و اشاره کردم غذاشو بخوره.

میزو جمع کردم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین. پرستش لم داده بود رو کاناپه که با یه حرکت بلندش کردم: بریم تو اتاق.

_وای فریاد منو بزار زمین. انگار من همون پرستش چند ماه قبلم.

بوسیدمش و با خنده گفتم: یعنی میخوای بگی این فسقلی سنگینه؟

_نخیرم. من از بس خوردم سنگین شدم.

_خانمم شما باید چیزای دیگه بخوریا؟

گذاشتمش رو تخت که جیغش بلند شد: فریاد خیلی بیشعوری!

خندیدم: عزیزم من منظورم ویتامین و بقیه چیزاییه که دکتر برات نوشته.

_نخیرم. من توی مارمولکو خوب میشناسم.

کنارش دراز کشیدم و به زور بغلش کردم: باشه قربونت برم. حالا که اصرار داری منم حرفی ندارم.

دوباره صدای جیغش بلند شد....

پرستش:.....:

امروز دیگه باید خجالتو کنار میذاشتم و درباره ی سکس داشتن تو این چند ماه با دکتر حرف میزدم.

فریاد فوق العاده بود و خیلی هم رعایت حالمو میکرد. اما استرسی که بخاطر بچه داشتم اجازه نمیداد کامل ازش لذت ببرم و این کلافم میکرد.

تو پارکینگ ساختمون پارک کردیم و رفتیم طبقه ی پنجم که مطب دکتر بود.

منشی مثل همیشه با دیدنمون از جاش بلند شد و حسابی تحویلمون گرفت.

زودم نوبتمون شد و رفتیم تو. بعده سلام احوال پرسی گرمی که با دکتر داشتیم رو تخت دراز کشیدم و فریادم مثل همیشه اومد بالای سرم.

به مردا اجازه ی ورود نمیدادن اما هیچ دری روی فریاد بسته نمیموند.

با ارامش دستمو گرفت و بوسید که با اومدن دکتر صاف سر جاش وایساد ولی دستمو رها نکرد.

دکتر رو صندلی کنار تخت نشست و لباسمو داد بالا: خب مشکل جدی که نداری؟ همه چی خوبه؟

_بله خانم دکتر. عالیه همه چی.

_خداروشکر.

مایع مخصوصو ریخت رو شکمم و دستگاه رو اروم کشید روش: بزار ببینم این فسقلی چطوره؟

مثل همیشه با شنیدن صدای ضربان قلبش بغض تو گلوم نشست و به فریاد نگاه کردم که اونم داشت نگاهم میکرد.

دوس داشتم پسر باشه و شکل باباش باشه.

شکل فریادی که یه روز فکر میکردم زندگیمو نابود کرده اما حالا میفهمم فرشته ی زندگیم بود و خودم خبر نداشتم.

_خب زوج عاشق.... نمیخواین بفهمین جنسیت این فسقلی چیه؟

هردومون برگشتیم سمت خانم دکتر که با لبخند نگاهمون کرد: یه پسر کاکل زری.... مبارکتون باشه.

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد.

به فریاد نگاه کردم.... نگاه شوکه ی اونم دست کمی از من نداشت.

خانم دکتر تنهامون گذاشت و با رفتنش فریاد خم شد و بوسه ای روی پشیمونیم زد: الهی دورت بگردم.

با ارامش اشکامو پاک کرد و خودشم شکممو تمیز کرد و کمکم کرد از جام بلند بشم.

پسر بود.... بچمون پسر بود و من چقد امیدوار بودم شبیه باباش بشه.

خواستم برم پیش دکتر که تو اغوشش فرو رفتم: عاشقتم پرستش.... همه ی زندگیمی!

لبخندی بهش زدم که گفت: بریم که امشب امارمونو به مامان میده.

رو صندلی رو به روی میز دکتر نشستم: فریاد جان؟ میشه چند دیقه ای با خانم دکتر خصوصی حرف بزنم.

نگاهش نگران شد: چیزی شده؟

به جای من دکتر گفت: چرا اینقد نگران میشی تو پسرم؟ حتما که نباید اتفاقی افتاده باشه؟

فریاد لبخندی زد و با تکون داد سر از اتاق رفت بیرون....

با رفتن فریاد رو کردم به خانم دکتر گفتم: راستش نمیدونم چطور بگم.... جلو فریاد که اصلا روم نمیشد.

لبخند مهربونی بهم زد: راحت باش عزیزم. مطمئن باش هر چی بگی بین خودمون میمونه.

سرمو انداختم پایین: خب واقعیتش اینه که از وقتی کمی سنگین شدم رو رابطه ی جنسیمون حساس شدم. همش میترسم برای بچه اتفاقی بیوفته.

_به فریادم گفتی؟

_مستقیم که نه. اما یکی دوبار اشاره کردم. ولی خب اون خیلی رعایت میکنه و مراقبه. از طرفیم اگه نخوام امکان نداره بر خلاف میلم کاری انجام بده.

_خب عزیزدلم. وقتی اینقد درکش بالاست که دیگه مشکلی نیست؟

سرمو بلند کردم: واقعا برای بچه مشکلی به وجود نمیاره؟ اخه نمیخوام بخاطر شرایطی که الان درگیرشیم چیزی برای فریاد کم بزارم.

با مهربونی لبخندی بهم زد: عزیزدلم.... میدونم چقد همو دوس داریم. اینو دیگه کاملا متوجه شدم و اینم بگم که شریط بارداریت کاملا تحت کنترله و سکس نه تنها مشکلی ایجاد نمیکنه بلکه باعث میشه روحیه ی خودتم بهتر بشه. ما همیشه توصیه میکنیم با بارداری سکس قطع نشه. چون نیاز ضروری بدنه و هر دو طرف نمیتونن انکارش کنن.

تو هم برو با شوهرت خوش باش عزیزم. فریادی که من میبینم خیلی بیشتر از چیزی که نشون میده دوست داره و به فکرته! پس استرسو بزار کنار و از بارداریت نهایت لذتو ببر!

با خجالت تشکر کردم و با خداحافظی زدم بیرون.

فریاد منتظرم بود و با هم سوار اسانسور شدیم. زیر چشمی نگاهم کرد: حالا دیگه من غریبم؟

خندیدم: یه چیزایی خصوصیه دیگه.

اسانسور تو پارکینگ ایستاد و رفتیم سمت ماشین.

_پرستش بگو چی به دکتر گفتی دیگه؟

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم: فضولی مگه؟

اخماش رفت تو هم: خیلی خب. راحت باش!

جلو خندمو گرفتم....

اون از ظهر که مانعش شدم و نذاشتم کاری کنه اینم از الان.

ولی امشب باید حسابی از دلش دربیارم.

فکر میکردم میریم دور میزنیم اما رفتیم سمت خونه. جلو برج پارک کرد و گفت: برو خونه. من یه جا کار دارم. میرم و زود میام.

با تعجب نگاهش کردم: فریاد؟ خب منم باهات میام.

لحنش کمی اروم شد: اینجایی که میرم مناسب تو نیست. برو بالا زود میام.

به اجبار سر تکون دادم و پیاده شدم.

یعنی داشت تلافی میکرد؟

اشکال نداره.

میدونم چطور از دلش دربیارم.

با فکری که تو سرم بود سریع رفتم بالا. لباسامو عوض کردم و نگاهی به ساعت انداختم. خیلی وقت بود خودم اشپزی نکرده بودم. هنوز وقت داشتم و سریع مشغول شدم.

میخواستم براش قیمه بادمجون درست کنم که عاشقشه.

همون جور که مشغول بودم گوشی خونه زنگ خورد و سریع جواب دادم: الو؟

_پرستش جان؟ خوبی عزیزم؟

_سلام سوگند جون. ممنون من خوبم. شما چطورین؟

_قربونت برم. ما هم خوبیم. سونو خوب بود؟ کوچولوی ما معلوم نشد دختره یا پسره؟

_مثل اینکه قراره یه فریاد شر و شیطون دیگه به خانواده اضافه بشه.

_وای عزیزدلم.... پسره؟

اونقد خوشحال شده بود که دوباره همون ذوق زدگی تو دلم نشست.

گفت فرداشب خونشون به افتخار شازده پسر میخواد مهمونی بده و منم مخالفتی نکردم. اخرسرم گفتم خودم شام اماده میکنم و اگه فریاد زنگ زد بهش بگین امشب چیزی اماده نکردین.

برنجو گذاشتم دم بکشه و قیمه هم رو شعله ی کم داشت جا میوفتاد.

چیزی به اومدن فریاد نمونده بود و رفتم حموم. حسابی به خودم رسیدم و لباس زیبایی هم پوشیدم. ارایش نکردم و فقط موهامو حالت دادم....

جلو اینه دستی به شکمم کشیدم. یکم اومده بود تو دید و هی با دیدنش ذوق میکردم!

با صدای فریاد از اتاق زدم بیرون: پرستش؟ خانمم؟

_سلام اقا.

برگشت سمتم.... خشکش زد....

رفتم سمتش: ماتت برده؟

به خنده افتاد: تو منو دیوونه میکنی اخرش.... میدونی که نمیتونم جلوت مقاومت کنم؟

بهش رسیدم و دستمو رو ته ریش جذابش کشیدم: کی گفته خودتو کنترل کن؟

بغلم کرد و به کمرم چنگ زد: پرستش.... بازی نکن باهام.

رو نوک پاهام بلند شدم و بوسه ای روی چونش نشوندم: امروز که رفتی بیرون از دکتر واسه سکس سوال کردم. گفت هیچ اشکال نداره.

چشماش برق زد و لبامو محکم بوسید: الهی دورت بگردم.

با خنده ازش فاصله گرفتم: حالا اقا قهر کرده بودن رفته بودن کجا؟

_چشماتو ببند!

_وا؟ چرا؟

_رو حرف شوهرت حرف نزن بچه. چشماتو ببند.

خندیدم و چشمامو بستم. از صدای قدماش فهمیدم پشت سرمه. داشت یه چیزی رو به گردنم میبست. بالخره رضایت داد و گفت: حالا چشماتو باز کن.

با دیدن زنجیر ظریفی که یه پلاک مادر و بچه بهش اویزون بود چشمام گرد شد: وای چه خوشگله.

_میخواستم جنسیتش تعین بشه بعد بخرم.

به پلاک که توجه میکردی بچه شکل پسر بود.

برگشتم سمتش و از گردنش اویزون شدم: مرسی فریاد. مرسیییی!

بوسه ای رو موهام نشوند: اگه میدونستم اینجوری منتظرمی که زودتر میومدم.

اینو گفت و دستی پای لختم کشید....

خندیدم که گفت: البته اول اماده شو بریم شام بخوریم. بعدش میخوام بیام سراغت که میدونم حالا حالا ها ازت سیر نمیشم و نمیخوام ضعف کنی.

_حس بویاییت هم دچار مشکل شده انگار. شام اماده کردم.

با تعجب نگاهم کرد و تو اشپزخونه سرک کشید: پرستش.... بهت گفته بودم کار سنگین نکن. پس بگو چرا مامان گفت شام اماده نکرده امشب.

خندیدم: بخدا بهم فشار نمیاد فریاد. دلم تنگ شده بود برات غذا درست کنم.

_دورت بگردم برا خودت میگم. حالا هم بشین تا من میزو بچینم. ببینم خانمم چه کرده!

با کلی تعریف و تمجیدای فریاد قیمه بادمجونی که اماده کرده بودمو خوردیم و بعده اینکه یه فیلم سینمایی با هم دیدیم رو دستاش بلندم کرد و با هم وارد اتاق خواب شدیم....

چشمای سرخ و تب دارش نشون میداد این چند روز حسابی تو خماری مونده.

رو تخت خوابوندم و اومد روم: حس بدی که نداری؟ اگه داری همین الان بگو....

دستامو قاب صورتش کردم و زل زدم تو چشماش: هیچ وقت حس بدی نداشتم. من فقط نگران بودم فریاد. نگران این جوجه.

بوسه ی داغی و لبام نشوند و دستشو رو شکمم کشید: قربون خودت و جوجه برم!

دوباره لبخندمو بوسید و سرشو تو گردنم فرو برد: اوممم.... مثل بهشته برام!

نفسای داغش رو پوست گردنم حسابی از خود بی خودم کرده بود و اه عمیقی کشیدم.

تی شرتشو از تنش بیرون کشیدم و سینشو دست کشیدم: مال منی؟

با ملایمت لباسامو از تنم بیرون کشید و نقطه به نقطه ی تنمو بوسید: فقط مال توام.

_همیشه؟

از رو لباس زیر بوسه ای به زیر دلم زد: همیشه!

اه عمیقی کشیدم که لباس زیرمم به ارومی کشید پایین....

دستمو دور بازوی فریاد حلقه کردم و با هم از پله ها رفتیم پایین....

درسته مهمونی خانوادگی بود اما بازم شلوغ بود و افراد زیادی شرکت کرده بودن. مامان اینا و خانواده ی خالم اینا هم دعوت بودن ولی شایان و شهراشوب نیومده بودن.

همه برگشتن سمت ما و بعده سلام احوال پرسی بهمون تبریک گفتن و مامان هم با مهربونی بغلم کرد و بهم تبریک کرد. بابا هم بغلم کرد اما خب فک کنم لبخندی که زدم بهش فهموند چه حسی دارم.

کنار فریاد نشستم که با دیدن گلرخ اخمام رفت تو هم: این دختره چرا اومده؟

فریادم با دیدنش عصبی شد: من خبر ندارم. اخه مامان چرا دعوتش کرده؟

همون لحظه سوگند جون با یه لیوان اب میوه اومد و کنارمون نشست: بخور عزیزم. رنگت یه خورده پریده.

ازش گرفتم که فریاد شاکی گفت: مامان چرا گلرخو دعوت کردی؟

_بخدا من داداشمو و زنشو هم دعوت نکرده بودم. چند ساعت به مهمونی خاله سوگلت زنگ زد و گفت چرا دعوتشون نکردی؟ منم تو رودربایسی موندم و بهشون زنگ زدم. نمیدونستم گلرخم میاد.

فریاد عصبی به مبل تکیه داد که دستشو گرفتم: بیخیال فریاد. اونقد ارزش نداره که شبمون رو بخاطرش خراب کنیم.

چیزی نگفت که سوگند جون دلجویانه نگاهم کرد و منم بهش اطمینان دادم نگران نباشه.

با رفتنش به فریاد نزدیک تر شدم: فریاد؟ من ارومم بخدا. برام مهم نیست. تا تو رو دارم چرا باید به بقیه چیزا اهمیت بدم؟ مگه تو مال من نیستی؟

با همون اخمای جذابش نگاهم کرد: مگه مرده باشم که مال تو نباشم!

_فریاد بخدا میکشمت.... هزار بار گفتم اینجوری حرف نزن. همه بدنم میلرزه.

چشماش اروم شد و دست انداخت دور تنم: ببخش قربونت برم. دیگه تکرار نمیشه.

لبخندی بهش زدم که صدای ترلان تو گوشم پیچید: به به! چه دل و قلوه ای میدن.

با خنده برگشتم سمتش: کدوم گوری بودی ندیدمت؟

_مرسی از محبتت. بیرون داشتم با بهراد حرف میزدم!

_چرا نیومد امشب؟ شما که رابطتون دیگه رسمی شده!

_تولد مهراب بود. منم دعوت بودم اما جشن این عروسک خاله رو ترجیح میدادم.

_مبارکش باشه.

فریاد با خنده گفت: بچم پسره. دیگه نگو عروسک.

_واه واه! مگه عروسک پسر نداریم؟

باز این دوتا شروع کردن.

پریدم وسط: ترلان تاریخ عروسی مشخص نشد؟

نیشش باز شد: چرا اتفاقا.... ده روز بعده کنکور.... ما که کارامون اوکیه. اون چند روزم فقط واسه علافی گذاشتیم.

_چه هولی هم.

خندید: عروسی دوس دارم.

فریاد با تاسف سری تکون داد و گفت: بیچاره بهراد.

اینم کم نیاورد و گفت: بیچاره تو که بعده یه سال هنوز نفهمیدی چه کلاه گشادی سرت رفته.

فریاد با عشق موهامو بوسید و گفت: من خوشبخت ترین مرد دنیام.

ترلان چپ چپی نگاهش کرد و گفت: خب حالا.... خوشبخت ترین مرد دنیا. پاشو برو یه دوری بزن تا ما هم بتونیم یه خورده حرف بزنیم.

فریاد به من نگاه کرد که گفتم: نگران نباش. نمیشه که همش کنار من بشینی؟

_میرم پیش کیوان اینا. دقیقا اون رو به رو. حواسم بهت هست. چیزی خواستی یه اشاره بکن فقط.

لبخندی بهش زدم: چشم. برو خیالت راحت!

دوباره بوسه ای رو موهام زد و بلند شد رفت سمت پسر عمش.

ترلان کمی بهم نزدیک شد: همه چی اوکیه؟

نگاهش کردم: اهوم. چطور مگه؟

_دیدم این دختره گلرخو که اومده. چند بارم که داشت نگاهتون میکرد مچشو گرفتم.

_مهم نیست. من به فریاد اعتماد دارم دیگه.

_نه خره. منظورم این نیست. وگرنه فریاد که معلومه برات میمیره. من میترسم یه کرمی بریزه. بخواد کاری انجام بده.

_نمیخوام با فکر کردن بهش ارامشمو بهم بزنم.

_غمت نباشه. بخواد کاری کنه خودم بیچارش میکنم.

خندیدم: جون.... غیرتی شدی.

نیشش باز شد: از بس ازش بدم میاد.

خندیدم: خودت چطوری با بهراد؟ همه چی اوکیه؟

_اره. ولی همون دعواهای همیشگی رو هم داریم. تو که میدونی من اگه یه روز باهاش قهر نکنم میمیرم.

_پس بگو.... باهاش قهر بودی که نرفتی تولد مهراب و اومدی اینجا.

خندید: نه بخدا. خودمم واقعا میخواستم بیام اینجا. از بس این فندق خاله رو دوس دارم.

اینو گفت و شکممو اروم نوازش کرد: اذری میشه. مثل خودت!

_اهوم. فک کنم اگه دانشگاه قبول بشم باید ترم اولو مرخصی بگیرم.

_وای ارههههه.... دورش بگردم الهی.

_ترلان جان فک کنم تو بیشتر از فریاد قربون صدقش میری!

هر دو برگشتیم سمت مامان....

کنارمون نشست و کاسه ای توش پر از مغز پسته و فندق بودو داد دستم: بخور عزیزم. برات خوبه.

اروم تشکر کردم و ازش گرفتم!

روز کنکور بود و شب قبل خوب نتونسته بودم بخوابم. هم بخاطر استرس کنکور هم لگدای گاه و بیگاه جوجه!

لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون که فریاد از اشپزخونه صدام زد: پرستش؟ بدو صبحونه.

رفتم سمتش: نمیتونم بخدا. هیچی از گلوم پایین نمیره.

_بیا ببینم بچه. مگه میشه چیزی نخوری؟

با زور و اجبار یه صبحونه ی کامل بهم داد.

از زیر قران رد شدم و با هم رفتیم پایین. سوار ماشین که شدیم دستمو گرفت: میخوای بزاری برا سال بعد؟ میترسم حالت بد بشه!

لبخندی بهش زدم: حیف نیست این همه زحمت کشیدم؟ نگران نباش من خوبه خوبم.

خندید: از رنگ و روت پیداس.

_این بخاطر جوجس. هی لگد میزنه.

_قربون جوجه و مامانش برم.

جلو در حوضه ی امتحانی نگه داشت و به ارومی پیشونیمو بوسید: برو عزیزم. مطمئنم موفق میشی. همین جا منتظرت میمونم.

چشمکی زدم و پیاده شدم.

همون اولش استرسم ریخت و خیلی زود دست به کار شدم.

وقتی از در زدم بیرون ماشین فریاد هنوز همون جای قبلی پارک بود.

درو باز کردم که از خواب بیدار شد: اومدی؟

با خنده نشستم و درو بستم: خوابالو!

خندید: چطور بود؟

نیشم باز شد: عالی بود. مطمئنم قبول میشم.

با تحسین نگاهم کرد: میدونستم. خانم من تکه.

_بدو برو خونه که میخوام حسابی بخوابم. امشبم مهمون داریم باید شام اماده کنم.

_ترلان و بهراد؟

_اهووم.

_محاله بزارم اشپزی کنی بچه.

_ا فریاد؟ این مدت اصلا وقت اشپزی نداشتم. دلم تنگ شده خب.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد: چهار ماهت شده دیگه پرستش. خطرناکه.

_داری سخت میگیری.

_قربونت برم این چند ماهو مراعات کن تا هم خیال من راحت باشه هم خودت اذیت نشی. امشب از رستوران مورد علاقت هر غذایی که دوس داشتی سفارش میدم بیارن.

خندیدم: خوب بلدی گولم بزنیا؟

_ما اینیم دیگه!

_به شرطی که الان واسه ناهار بهم فست فود بدی.

_اخه فست فود؟ تو الان بدنت به چیزای مقوی نیاز داره.

_خب هوس کردممم!

_باشه قربونت برم. مگه من میتونم به تو نه بگم؟

شب ترلان و بهراد اومدن پیشمون و تا اخرشب موندن. قرار شد از فردا با ترلان همراه بشم و کارای عروسیشو انجام بدیم.

چقد ذوق داشتم و براشون خوشحال بودم....

وقتی رفتن فریاد نذاشت از جام بلند بشم و باقی وسایل پذیرایی که ترلان نرسیده بود جمع کنه رو برداشت و رفت سمت اشپزخونه: میخوای فردا نرم مطب و بمونم شما رو برسونم هر جایی که میخواین؟

با خنده نگاهش کنم: نه عزیزم. اخه چرا باید اون همه ادم معطل بیرون رفتن ما بشن؟ با خیال راحت برو به بیمارات برس.

نگاهم کرد: رانندگی ترلان داغونه.

خندیدم: اون مال قبل بود. الان خیلی پیشرفت کرده.

_خیلی خب. ولی لباس نخریا؟ میخوام خودم باهات باشم.

_چشم.

در ماشین ظرفشویی رو بست و اومد سمت: نمیگی یه لقمه ی چپت میکنم بچه؟

خودمو براش لوس کردم: دیگه زورت بهم نمیرسه.

کنارم نشست و دستشو اروم روی شکمم کشید: پس کی به دنیا میاد؟ دلم تنگ شده بندازمت رو شونم و ببرمت رو تختمون!

_چیکار کنی اونجا؟

چشماش برق زد: از همون کارایی که وسطش جیغ میزنی.

خندیدم: کی گفته الان نمیتونی؟

کمی نگاهم و اروم گفت: اذیتم نکن بچه. باید حسابی مواظب خودت و جوجه باشم.

دستمو اروم روی ته ریشش کشیدم: من خوبم فریاد! باور کن.

میدونستم از سری قبل که یکم بهم فشار اومد هنوز نگرانمه و از نیاز خودشم میگذره. اما نمیخواستم اینجوری ادامه پیدا کنه.

دستمو تو دستش گرفت و گفت: میدونم. حالا هم پاشو بریم بخوابیم. صبح زود بیدار شدی.

همراهش بلند شدم و رفتیم سمت اتاق خواب. امشب باید کاری کنم از خود بی خود بشه. فقط اون نبود که. منم بهش نیاز داشتم....

کمک کرد لباسمو با لباس خواب عوض کردم و بعده مسواک زدم اروم روی تخت دراز کشیدم.

به فریاد نگاه کردم....

رفت سمت کمد، لباسای تنشو با یه شلوارک عوض کرد و تی شرتم نپوشید. چشمام به شکم چند تیکش و عضلات بازوهاش خیره شد.

لبه ی تخت نشست و با شیطنت نگاهم کرد: خوردی که منو بچه!

نیشم باز شد: بیا بغلم کن.

کنارم دراز کشید و دستشو اروم دورم حلقه کرد: دورت بگردم زندگیم.

خودمو بهش چسپوندم و لبای خیسمو گذاشتم رو گردنش. تکون نخورد و منم زبونمو به ارومی روش کشیدم....

کمی ازم فاصله گرفت: نکن قربونت برم. دفعه ی قبل یادت نیست؟

دستمو رو سینه ی لختش کشیدم: خب یه اتفاق بود. منم که خیلی زود دردم تموم شد و خوب شدم.

مکثی کردم و اروم گفتم: فریاد دلم برات تنگ شده!

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت: منم عزیزم. اما نمیخوام بخاطر نیازم به خطر بندازمت....

بغض کردم: پس من چی؟ نیاز من چی؟

زیر لب زمزمه کرد: نمیزاری که.... نمیزاری اروم بگیرم!

اینو گفت و تو یه چشم به هم زدن افتاد به جون لبام....

فریاد:::::::::::::::

دستمو اروم لای موهاش کشیدم....

خوابش برده بود و صورتش زیر نور کم رنگ اتاق خواب میدرخشید.

معصوم بود و زیبا.

نمیخواستم بهش دست بزنم اما شیطنتش نذاشت اروم بگیرم و نمیتونستم هم ازش بگذرم....

چطوری ازش بگذرم وقتی برای اینکه باهام باشه با چشمای معصوم و صدای بغض الودش تو بغلمه؟

با وجود مراعات زیاد اما از نگرانی خوابم نمیبرد و میترسیدم حالش بد بشه!

تو بغلم اروم تکون خورد و چشماشو باز کرد. خوابالود نگاهم کرد: فریاد؟

_جونم خانمم؟

_چرا نخوابیدی هنوز؟

پیشونیشو بوسیدم: میخوابم عزیزم.

_برام بستنی میاری؟

خندیدم: چشم دورت بگردم.

از تخت پریدم پایین و یه راست رفتم سمت اشپزخونه.... اکثرا شبا از خواب بیدار میشد و هوس یه چیزی میکرد. تمام این حالتاشو دوس داشتم و برام مثل زندگی بود!

پرستش:::::::::::::::

ترلان برای ناهار پلویی که خاله پخته بودو اورد و بعده غذا اماده شدم و با هم زدیم بیرون.

اکثرا خریداشو انجام داده بود و لباسشم سفارش داده بود. مونده بود چیزای خورده ریزه و سبک.

حس میکردم ترلان امروز کمی کسله و اینو راحت میشد فهمید.

باید میفهمیدم چشه!

نگاهش کردم که با دقت مشغول رانندگی بود: خوب حرفه ای شدیا؟

لبخندی زد: اره اوکیم دیگه. تو هم ایشالله بعده زایمان باید یاد بگیری. حیف اون عروسک نیست تو پارکینگ داره خاک میخوره؟

_اره حتما.

سکوت کرد و چیزی نگفت....

دوباره گفتم: چیزی شده؟ با بهراد قهر کردی باز؟

_نه. چطور؟

_اخه تو خودتی! عروس که اینقد دمغ نمیشه!

نیم نگاهی بهم انداخت: بریم کافه؟

_وا؟ این وسط کافه از کجا اومد؟ مگه تو خرید نداری؟

_دیر نمیشه. میریم کافه یه چیزی میخوریم بعد میریم خرید.

دیگه مطمئن شدم یه خبری شده.

اروم سر تکون دادم و گفتم: اوکی. برو!

جلو کافه ای که تازه کشفش کرده بودیم و حسابی دنج بود پارک کرد و پیاده شدیم.

با هم وارد شدیم و رو صندلی کنار پنجره نشستیم. به خیابون شلوغ نگاه کردم: ترلان فکرشو بکن این پاییز و زمستون چقد کیف میده. تو بارون بیایم اینجا بشینیم.

_اهوم. خیلی خوشگل میشه!

نگاهش کردم: خب بگو ببینم چه خبره؟

نگاهشو ازم دزدید: خبر خاصی که نیست.

_ترلان من که بچه نیستم. راحت حرف بزن. مشکلی پیش اومده؟

بالاخره نگاهم کرد: راستش نمیدونم چطوری بگم. خودمم امروز صبح شنیدم و خیلی شوکه شدم.

_وای بگو دیگه. سکتم دادی.

_شهیاد داره میاد ایران.

زبونم بند اومد.... چی گفت؟ شهیاد داره میاد؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم اما نتونستم چیزی بگم. تصورش برام سخت بود....

در عرض چند ثانیه تمام خاطراتمون از جلو چشمام گذشتن و رسیدم به فریاد. به فریادی که حالا عاشقش بودم و پسرشو باردار بودم.

به من ربطی نداشت که داره میاد ایران. دیگه هیچ چیز اون به من ربطی نداره.

من زندگی خودمو دارم و عشقی که حاضر نیستم از دستش بدم....

ترلان اروم صدام زد: پرستش؟

از خیالاتم جدا شدم: برام مهم نیست. خیلی وقته فراموشش کردم.

لبخند مهربونی زد: میدونم عزیزم. میدونم که عاشق فریادی و چقد خوشبختی.... ولی چون اون میخواست برای عروسی ما بیاد گفتم بهت بگم! نمیخواستم وقتی دیدیش شوکه بشی.

_چی؟ واسه عروسی شما؟ اینقد زود یعنی؟

_خب اره. نمیخواد بیاد بمونه. فقط واسه ما و شهراشوب و شایان میاد. گفت به این بهونه میاد که هم عروسی ما باشه هم سری به اونا بزنه.

نمیخواستم ببینمش.... واقعا نمیخواستم ارامش زندگیم بهم بخوره.

اگه فریاد ببیندش چی؟ اگه اذیت بشه چی؟

_من نمیام عروسی.

_چیییی؟

_اروم بابا. چه خبرته؟

_تو چی گفتی؟ میخوای بخاطر شهیاد نیای عروسی من؟

_ترلان نمیخوام فریاد با دیدنش عذاب بکشه.

_بس کن. هر دومون خوب میدونیم فریاد چقد منطقیه. الکی اونو بهونه نکن.

_الان حالم بده. میخوام برم خونه.

با نگرانی نگاهم کرد: چت شد تو؟ درد داری؟

_نه. فقط میخوام تنها باشم.

اشک تو چشماش حلقه زد: معذرت میخوام.

لبخند تلخی بهش زدم: میرسونیم خونه؟

_اهوم. پاشو بریم.

تمام طول مسیر سکوت کرده بودیم و ممنون ترلان بودم که چیزی نمیگه. چون لب باز میکردم بغض تو گلوم ابرومو میبرد....

کیفمو انداختم رو کاناپه و رفتم سمت اتاق خواب.

رو تخت نشستم و بغضم ترکید....

نمیدونستم برای چی گریه میکنم اما جلو اشکامم نمیتونستم بگیرم.

من که فراموشش کرده بودم. من که دیگه بهش فکر نمیکردم. چرا الان باید اینقد بهم بریزم؟

چطوری به فریاد بگم؟

لعنت بهت شهیاد....

چرا حالا باید برگردی؟

حالا که ارومم و زندگیمو دوباره ساختم!

بی اختیار بلند شدم و جلو اینه ایستادم. به شکم گرد و برامدم نگاه کردم. اگه منو اینجوری ببینه چی؟

چه واکنشی نشون میده؟

یعنی هنوز بهم فکر میکنه؟

اه.... لعنت به من که اینقد فکرم درگیرش شده.

اصلا چرا باید برام مهم باشه؟

لباسامو عوض کردم و رفتم حموم. وانو با اب گرم پر کردم و توش نشستم.

همین امشب با فریاد حرف میزنم.

بهش میگم که نمیخوام برم عروسی.

میگم که ارامش زندگیمون برام از همه مهم تره.

با نوازش دست فریاد چشمامو باز کردم. لبه ی تخت نشسته بود و زل زده بود بهم....

لبخند مهربونی بهم زد: خوابالو شدی!

بی طاقت از جام بلند شدم و خودمو به اغوشش سپردم. دلتنگش بودم و از نبودنش واهمه داشتم.

دستاش دورم حلقه شد و موهامو بوسید: قربونت برم الهی.

سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم: دلم واست تنگ شده بود.

_منم دورت بگردم.

بعده چند دیقه اروم ازش جدا شدم. حس میکردم مثل هر شب نیست. حالا که میخوام باهاش حرف بزنم باید اینجوری باشه؟

_یه ابی به دست و صورتت بزن تا میزو بچینم.

_چشم.

چشمکی زد و رفت لباساشو عوض کنه.

حالا چطوری بهش بگم؟

اگه عصبانی بشه چی؟

میزارم بعده شام که خستگیش هم در رفته باشه.

چند مشت اب یخ به صورتم پاشیدم و بالاخره از اون حالت خواب الودگی دراومدم.

بوی ماکارونی پیچیده بود و تازه فهمیدم چقد گشنمه. سوگند جون و مامان یه شب در میون شام اماده میکردن و فریاد موقع اومدن با خودش میاورد.

رو به روی فریاد نشستم: وای ماکارونی! عاشقشم.

خندید: تو فقط باید عاشق من باشی.

_چشممم.

یه بشقاب پر برام کشید و با اشتها شروع کردم.

به اصرار خودم بعده شام فریادو فرستادم سالن و بعده گذاشتن ظرفا رو ماشین، چایی تازه دمی که اماده کرده بودمو برداشتم و رفتم سمتش.

گذاشتم رو میز و کنارش نشستم.

دستش دور شونم حلقه شد و چیزی نگفت. چرا در مورد امروز چیزی نمیپرسه؟ فریاد ادمی نبود که یادش بره من رفتم بیرون یا براش مهم نباشه!

خودم باید شروع میکردم.

کمی ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم: فریاد؟

_جانم عزیزم؟

_میشه به من توجه کنی؟ میخوام باهات حرف بزنم.

تی وی رو خاموش کرد و برگشت سمتم: در خدمتم خانمم!

وقتی به چشمام نگاه کرد یه لحظه پشیمون شدم. اما اخرش که چی؟ باید میگفتم و خودمو راحت میکردم.

_پرستش؟ بگو دیگه.

_اخه نمیدونم چطوری بگم. خیلی سخته برام.

یه تای ابروشو به ارومی انداخت بالا: مربوط به امروزه که با ترلان رفته بودی بیرون؟

_اهوم.... ولی اخه حرف زدن دربارش برام مشکله.

دستمو اروم توی دستش گرفت: فکر کنم میدونم چی میخوای بگی!

شوکه نگاهش کردم.... از کجا میدونست؟ چیزی که من میخواستم بگم حتی قابل حدس زدن هم نبود.

به چشمای مهربونش زل زدم که گفت: ترلان نگرانت بود. به من زنگ زد و همه چیو گفت!

_اوه....

ترلان کارمو راحت کرده بود اما خب بازم دردم کم نشده بود. سرمو انداختم پایین. من کار اشتباهی انجام نداده بودم اما احساس شرم میکردم.

اروم لب زدم: من نمیرم عروسی.

_میدونی با این کار چقد ترلانو ناراحت میکنی؟

_فریاد من نمیتونم. نمیخوام ببینمش.

یه تای ابروشو انداخت بالا: تو قوی تر از این حرفایی.

بغضم ترکید: نمیخوام برم. نمیخوام تو اذیت بشی. حالا مگه چی میشه اگه نرم؟ اسمون به زمین میاد؟

بی طاقت بغلم کرد: ترلان از خواهر بهت نزدیک تره. تاحالا دیدی کسی عروسی خواهرش نره؟

گریم شدیدتر شد و نتونستم چیزی بگم....

فریاد چرا چیزی از خودش نمیگه؟

از احساس خودش؟

یعنی براش مهم نیست؟

دستاش نوازش وار رو موهام به حرکت دراومد و کم کم چشمام گرم خواب شد.

فریاد:::::::::::::::

بالخره گریش قطع شد و خوابش برد....

خیلی حساس شده بود و این اتفاق باعث شد بیشتر بهم بریزه.

فکر نمیکردم بعده این همه وقت اون پسره بخواد برگرده....

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. دلم میخواست به اون عروسی نریم و همه چی همین جوری اروم بمونه.

اما دلم نمیومد پرستش بخاطر این موضوع از عروسی بهترین دوستش محروم بشه.

اما خودم چی؟

دل خودم چی میشه که از بعده ظهر تا حالا یه لحظه اروم نشده....

پرستش مال من بود. خیلی وقت بود همه ی وجودش مال من شده بود و مطمئن بودم به اون پسره حتی فکرم نمیکنه.

اما وقتی ببیندش چی؟

بازم همه چی مثل سابق میمونه؟

به صورت معصومش نگاه کردم.... دلم نمیخواست اذیت بشه اما هیچی دست من نبود و شاید باید این مرحله رو پشت سر بزاریم!

پرستش:.....

با نور افتاب که مستقیم به صورتم میخورد چشمامو باز کردم.

فریاد کنارم نبود و معلوم بود خیلی خوابیدم.

به ساعت دیواری نگاه کردم که 12 ظهر رو نشون میداد. فریاد راست میگفت.... خیلی خوابالو شده بودم.

یاد دیشب افتادم....

تو بغل فریاد اونقد گریه کردم که خوابم برد.

دوباره همون بغض سمج تو گلوم نشست....

فریاد گفت من قوی ام....

اما کاش بهش میگفتم چقد در برابر این مشکل ضعیفم و بی دفاع!

با کسلی از تخت رفتم پایین و بعده شستن دست و صورتم رفتم اشپزخونه.

گشنم بود و میز صبحونه هنوز برپا بود.

فقط نون دراوردم و نشستم پشت میز.

بعده جمع کردن میز صبحونه فریاد زنگ زد و حالمو پرسید. بهش اطمینان دادم خوبم و بعده کلی سفارش کردن خداحافظی کرد.

رو کاناپه جلو تی وی دراز کشیدم و مشغول فیلم دیدن شدم.

میخواستم ذهنم مشغول بشه و به اتفاقایی که داشت می افتاد فکر نکنم.

نمیخواستم حال بدم به جوجه هم سرایت کنه.

بعده یکی دو ساعت گوشیم زنگ خود و با دیدن اسم ترلان جواب دادم: الو؟

_چطوری مامان کوچولو؟

لبخند زدم: خوبم عروس خانم.

_مهمون نمیخوای؟

_تو که دیگه صاحب خونه ای.

خندید: عوضی. ناهار چی میخوری برات بیارم؟

_بیا همین جا یه چیزی اماده میکنیم میخوریم.

_با بهراد اومدم رستوران. ما ناهار میخوریم و واسه تو هم از همین جا میخرم.

_خب پس برا من برگ بخر.

_چشم. یه ساعت دیگه اونجام.

_منتظرتم.

قطع کردم و ادامه ی فیلمو نگاه کردم.

میدونستم ترلان نگران حالم بود و میخواست از کارای خودش بزنه و بیاد پیشم....

حالا من چطوری بهش بفهمونم که به خاطر حضور شهیاد نمیتونم تو مهم ترین شب زندگیش کنارش باشم؟

خودمم که بهش فکر میکردم دلم میگرفت....

ترلان اومد پیشم و خریدایی که از صبح با بهراد گرفته بودنو هم با خودش اورد بالا....

من داشتم ناهار میخوردم و اون یکی یکی بهم نشون میداد.

اخری رو که یه لباس شب طوسی تیره خیلی خوشگل بودو دراورد و گرفت جلوم: چطوره؟

خیلی ناز بود... ساده بود و یه لایه تور رو دامنش بود و استیناشم تور خالی بود و در عین سادگی فوق العاده زیبا بود.

_خیلی خوشگله. این وسط لباس شب میخواستی چیکار؟

_واسه توعه. میخوام شب عروسی اینو بپوشی.

چشمام گرد شد: واسه من؟ دیوونه شدی؟

_نخیر. مگه چیه؟ چرا اینقد تعجب کردی؟

_ترلان من که بهت گفتم نمیام.

لباسو گذاشت سرجاش و اومد رو به روم نشست: تو یه چرت و پرتی گفتی. کی گفته من میزارم؟

_چرا درکم نمیکنی؟

_چون منطقی حرف نمیزنی. پرستش شاید اصلا چشمت بهش نخوره. تو که میدونی شهیاد چه جور شخصیتی داره. کسی نیست که تو دید باشه!

_من نمیخوام فریاد اونو ببینه و اذیت بشه.

_فریاد مشکلی نداره. الکی بهونه نیار.

_من میشناسمش. مثل همیشه داره بخاطر من از خودش میگذره.

_خب پس ادم باش و به حرفش گوش بده. بهش ثابت کن دوسش داری و شهیاد و فراموش کردی. پرستش دارم بهت هشدار میدم.... حساسیت زیادی مشکل درست میکنه. نزار فریاد فکر کنه هنوز برات مهمه و بهش فکر میکنی!

حرفاش درست بود.... اما بازم نمیتونستم....

_اگه نتونم؟ اگه ببینمش و حالم بد بشه چی؟

_پرستش تو که....

پریدم وسط حرفش: نه بخدا. خیلی وقته بهش فکرم نمیکنم و همه ی زندگیم شده فریاد. اما خب این که میگم با دیدنش حالم بد بشه ربطی به این چیزا نداره. من هر چقدم بخوام که نمیتونم گذشته رو انکار کنم. حتی با وجود اینکه یه زندگی جدید تشکیل دادم و خوشبختم.

_میدونم عزیزم.... درکت میکنم و میفهمم چی میگی! اما فکر کنم برای اون سخت تر باشه. چون میدونم هنوزم مثل اون وقتا عاشقته.

مکثی کرد و اروم گفت: نمیخوام حالتو بد کنم بخدا. اما خیلی نگرانشم وقتی تو رو با این شکم برامده ببینه.

بغض تو گلوم نشست....

اگه واقعا هنوز عاشقم باشه چی؟

چه حالی میشه؟

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین....

ترلان دست پاچه دستمو گرفت: پرستش؟ خوبی؟ وای خدا غلط کردم.... نمیخواستم حالتو بد کنم.

اروم سرمو تکون دادم: تقصیر تو نیست. بخاطر بارداری هورمونام بهم ریخته و با کوچیک ترین موضوعی گریم میگیره.

زل زد تو چشمام: از پسش برمیای. من مطمئنم!

به زور لبخندی زدم و اونم سریع بحثو عوض کرد.

تا عصر که فریاد بیاد پیشم موند و وقتیم فریاد اومد نذاشت بره و گفت بعده شام میخواد منو ببره بیرون و اونم میرسونیم.

شامی که مامان فرستاده بودو با هم خوردیم و ترلانم لباسی که برام خریده بود و به فریاد نشون داد.

فریادم حسابی خوشش اومده بود و ازش تشکر کرد.

بعده شام ترلانو رسوندیم و با هم برگشتیم سمت خونه.

طبق عادت همیشگیش دستمو گرفت و گفت: لباسی که ترلان برات خریده خیلی خوشگله.

_اهوم....

_تو که نمیخوای دلشو بشکونی و نری؟

نفس عمیقی کشیدم: تو و ارامشی که الان دارم برام از هر چیزی مهم تره.

فشار ارومی به دستم اورد و گفت: تو تا ابد مال منی. اینو یادت باشه. پس فکرتو از چیزای بیخودی دور نگه دار و برو برای عروسی برنامه بریز.

ناخوداگاه نگاهش کردم: تو چرا اینقد خوبی؟

لبخند مهربونی بهم زد: چون تو رو دارم.

_من و این جوجه رو....

_الهی قربون جفتتون برم!

خندیدم و نگاهمو ازش گرفتم. همه ی زندگیم بود و هر کاری میکردم تا از دستش ندم....

حالا دیگه فکر و خیال و ترسی که از دیدن شهیاد داشتم لحظه به لحظه کم رنگ تر میشد و میخواستم حتی با دیدنش بازم خوشبختی که دارمو حفظ کنم.

شهیاد روزی که با وجود اون همه گریه و التماس ولم کرد و رفت باید به این جاش هم فکر میکرد....

حواسمو دادم به فریاد و مسیری که توش بودیم.

من زندگیمو دوباره ساختم.... بعده اون همه درد و رنجی که کشیدم همه چیو دوباره از نو ساختم و به هیچ کس اجازه نمیدم این زندگی رو از من بگیره....

حتی شهیاد!

از فردای اون روز همراه ترلان همه جا میرفتم و تنهاش نمیذاشتم.

چند باریم شهراشوب باهامون اومد و نگاه های حسرت بارش رو شکمم دلمو به درد میاورد.

امیدوار بودم شهیاد هم مثل من بیخیال گذشته شده باشه و فراموشم کرده باشه.

نمیخواستم عذاب بکشه....

حتی حالا!

دو روز مونده بود به عروسی و قرار بود بریم تا ترلان لباسشو پرو کنه.

چقد ذوق داشت و منم با دیدنش ناخوداگاه لبخند رو لبام مینشست....

نذاشت بهراد بیاد و میگفت میخوام شب عروسی غافلگیر بشه.

همراه هم وارد مزون شدیم و خانمی که اونجا بود با دیدن ترلان حسابی تحویلمون گرفت.

یه صندلی برای من اورد و رفت تا لباسو بیاره.

اروم نشستم تا نفسی تازه کنم که خانمه اومد و لباسو داد دست ترلان: بفرما عزیزم. برو بپوش ببینم چطور شده.

ترلان سریع رفت اتاق پرو و خانمه اومد سمت من: خواهرشی عزیزم؟

لبخندی زدم: دختر خالشم. ولی خب از خواهر برام عزیزتره.

_ای جان....

خواست چیزی بگه که ترلان صداش زد و اونم رفت تو پوشیدن لباس بهش کمک کنه.

بعده چند دیقه در اتاق پرو باز شد و ترلان اومد بیرون....

با دیدنش تو اون لباس عروس زیبا و لبخندی که رو لباش بود ماتم برد.

به ارومی از جام بلند شدم: خدای من....

ذوق زده اومد سمتم و چرخی زد: چطور شدم؟

بغض تو گلوم نشست: عالیه.... چقد خوشگل شدی. قربونت برم. مثل فرشته ها شدی!

با یه حرکت پرید بغلم: خدا نکنه عشق من.

بغلش کردم: مبارکت باشه خواهری!

بعده چند لحظه ازم جدا شد و بوسه ای روی گونم کاشت: توی خل و چل اینجوری احساساتی شدی دیگه بهراد که فکر کنم غش بکنه!

خندیدم و مشتی به بازوش کوبیدم: گمشو.... بی جنبه.

لباسو دراورد و بعده اماده کردن تاج و بقیه وسایل با خداحافظی گرمی از مزون زدیم بیرون....

هنوز مونده بود هوا تاریک بشه و به پیشنهاد ترلان راه افتادیم سمت کافه تا گلویی تازه کنیم.

شهیاد:.....:

ساک کوچیکی که همراهم بود و تحویل گرفتم و رفتم سمت پله برقی....

بعده یکسال دوباره برگشتم ایران.

یکسالی که اندازه ی یه قرن برام طول کشید.

نمیدونستم چی در انتظارمه و سرنوست چه خوابی برام دیده، اما هر چی باشه من بالخره برگشته بودم. هر چند برای مدت کمی....

از پله ها که رفتم پایین چشمم خیره شد به جمعیتی که پایین ایستاده بودن.

عده ای اومده بودن به استقبال و عده ای هم بدرقه!

ساعت 3 بامداد بود و فقط به مهراب گفته بودم باید دنبالم و بهراد و حامی رو با بدبختی راضی کردم نیان.

از بین جمعیت دیدمش....

تازه فهمیدم چقد دلتنگشون بودم.

این مدت پرستش همه ی فکر و ذکر منو به خودش اختصاص داده بود و باعث شده بود کمتر یاد بچه ها بیوفتم.

پرستش.... پرستش....

قلبم با یاداوریش تیر کشید و لحظه ای مکث کردم: اروم باش رفیق. خیلی زود میبینیش! طاقت بیار....

به مهراب رسیدم و بی هیچ حرفی همو به اغوش کشیدیم!

همه چی دوباره برام زنده شد و بعده یه سال حس کردم میشه بازم زندگی کرد.

این تازه اولش بود....

وقتی پرستشو ببینم همه چی یه شکل دیگه میشه.

صدای مهراب تو گوشم پیچید: خوش اومدی رفیق. دلم برات خیلی تنگ شده بود.

_منم دلتنگتون بودم. دلتنگ همتون!

با لبخند ازم جدا شد و گفت: پس امیدوارم بتونیم دوباره پابندت کنیم!

لبخندی زدم و با برداشتن ساکم راه افتادم: شاید....

تو دلم زمزمه کردم: همه چی به پرستش بستگی داشت! همه چی....

تا رسیدن به ماشین سکوت حکم فرما بود و سوار شدیم که گفت: بریم خونه ی من.

_فرقی نداره که.... میریم لواسون. بچه ها فردا میان پیشمون.

_اره فرقی نداره. ولی اونجا یه ساله کسی نرفته. ما هم که بدون تو دلمون نمیومد بریم.

_خیلی خب.... پس بریم خونه ی خودت. خیلی خستم!

_الان میگیری میخوابی که فردا سرحال باشی. هر چی نباشه فردا اخرین روز مجردی بهراده. قراره چهار تایی دور هم باشیم.

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم....

میخواستم از حال پرستش با خبر بشم. اما نتونستم.... نتونستم حال زن شوهرداری رو بپرسم که یه سال پیش ولش کردم و رفتم!

به محض رسیدن یه راست رفتم تو اتاقی که قبلا متعلق به خودم بود. ساکمو گذاشتم زمین و خیره شدم به تخت خواب....

چند بار با پرستش رو این تخت خوابیدم؟

چه روزایی که با امید به اینده تو بغلم ارومش میکردم و بهش اطمینان میدادم که مال منه.... که تا ابد کنارشم.... اما اخرش چی شد؟

نفسمو دادم بیرون که مهراب اومد: چیزی نیاز نداری؟

_نه مرسی. خیلی خستم.

_اره زود بخواب که فردا صبح حامی رو سرت خراب میشه و نمیزاره بخوابی.

با لبخند براش سر تکون دادم و وقتی رفت منم لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

اونقد خسته بودم که خیلی زود خوابم برد....

با سروصدایی که از پایین میومد چشمامو باز کردم. ساعت 12 ظهر بود و حتما بچه ها اومده بودن.

خیلی خوابیده بودم و واقعا هم بهش نیاز داشتم.

ابی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین. صدای حامی اومد: بابا چقد میخوابه دیگه. بزارین برم بیدارش کنم. دلم براش تنگ شده خب.

بهراد با صدای پاهام برگشت سمتم: بفرما.... بیدارش کردی!

اونقد دلتنگشون بودم که ناخوداگاه لبخندی رو لبام نشست.

حامی اول دوید سمتم و محکم بغلم کرد: شهیاد.... باورم نمیشه دارم میبینمت.

محکم تر از خودش بغلش کردم: دلم برات تنگ شده بود پسر.

_دیگه نمیزارم بری.

با خنده ازش جدا شدم: فعلا که هستم.

بهرادم حامی رو هل داد کنار و بغلم کرد: خوش اومدی رفیق. جات خیلی خالی بود.

_ممنون شادوماد. بالاخره دم به تله دادی.

خندید و ازم جدا شد: من که خیلی وقته افتادم تو تله. الان فقط دارم رسمیش میکنم.

خندیدم و مهراب واسه صبحونه صدامون زد.

قرار شد بعدش بریم بیرون و اخرین روز مجردی بهراد کنار هم باشیم.

رفتم بالا لباس عوض کردم و دوباره به بچه ها پیوستم. کنار حامی نشستم که گوشی یکیشون زنگ خورد.... حامی گوشی رو از میز برداشت و بهرادو که تو اشپزخونه بود صدا زد: بیا. فریاده!

با تعجب نگاهشون کردم.... اینقد رابطشون اوکی شده بود؟

حامی متوجه من شد و نگاهشو ازم گرفت.

بهرادم سریع اومد و با گرفتن گوشی جواب داد: الو؟

_....

_مرسی داداش. تو چطوری؟ چه خبر؟

_....

_اره. امروز بیکاره.

_....

خندید و گفت: باشه بهش میگم. خیالت راحت. دوباره چی بهش گفتی بلاکت کرده؟

_....

_اره دیگه. دخترا حساسن. مخصوصا اگه نزدیک عروسیشون باشه.

_....

_نه اختیار داری. قربانت خدافظ.

از مکالمشون چیزی نفهمیدم اما حامی مثل همیشه با فضولی گفت: چی میگفت؟

بهرادم گفت: هیچی. میخواست به ترلان بگم بره پیش پرستش. ترلانم بلاکش کرده بود انگار. مثل همیشه!

کلافه سرمو انداختم پایین.... چه خبر بود اینجا؟ چرا ترلان باید بره پیش پرستش؟ چرا برای اینا عادی بود؟ مگه پرستش چشه؟

اروم باش شهیاد.... اروم....

اگه پرستش چیزیش بود که اینا اینقد ریلکس نبودن! حتما چیز مهمی نیست....

دیگه کسی پیگیر تماس فریاد نشد و قبل از بیرون رفتنم بهراد به ترلان زنگ زد و گفت که بره پیش پرستش....

اوایل مرداد ماه بود و هوای تهران خیلی گرم بود.... یکی دو ساعتی بی هدف تو خیابونا چرخ زدیم و رفتیم سمت رستوران سنتی که از قدیم پاتوقمون بود.

این دور زدنا.... این رستوران.... این شهر لعنتی.... همه و همه فقط یاداور پرستش بود برام. یاداور خاطرات خوبی که شده بودن دلیل زندگی من!

رفتیم سمت الاچیغی که همیشه متعلق به خودمون بود و رو تخت نشستیم.

چند بار با پرستش اومدم اینجا؟

چقد خاطره دارم از همین یه وجب جا؟

نکنه فراموشم کرده؟

نکنه بیخیال همه چی شده و قید منو زده؟

اگه فریاد بدستش اورده باشه چی؟

_شهیاد؟ کجایی تو؟

به بهراد نگاه کردم: جانم؟ چیزی گفتی؟

_ناهار چی میخوری؟

مکثی کردم و گفتم: شیشلیک!

گارسون سفارشارو گرفت و حامی که کنارم نشسته بود گفت: دلت برای غذا های اینجا تنگ شده بود؟

خندیدم: اره خیلی! ولی اونجا هم یه رستوران ایرانی هست که غذاهاش حرف نداره.

مشتی به بازوم کوبید و گفت: گمشو.... منو بگو میخوام احساساتیت کنم که بمونی.

مهراب نگاهی بهش انداخت و گفت: اخه با غذا؟

حامی با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت: خب چطوره با کیمیا پابندت کنیم؟ هنوز کشته مردته ها؟

اخمام رفت تو هم: مزخرف نگو دیگه!

_شهیاد جون من اونجا کسی رو داری؟ اخه لامصب یه سال اونجا چطور دووم اوردی؟

_نخیر.... هیچ کس تو زندگیم نیست و اونجا تنهای تنهام. اینم که میگی چجوری دووم اوردی باید بگم که اونجا دارم درس میخونم. سرم گرمه درسه دیگه.

_اون همه دختر خوشگل اونجا ریخته و تو سرت تو درسه؟ الحق که بی لیاقتی!

زل زدم تو چشماش: ادم یه بار عاشق میشه. دل منم خیلی وقته رفته.

حامی چیزی نگفت و مهراب بحثو برد سمت زندگی اونجا و شرایطش....

حسابی سرگرم بودیم و بعده ناهار کمی موندیم و دوباره راه افتادیم.

به پیشنهاد حامی این بار رفتیم سمت بام و با اینکه از هجوم اون همه خاطره ای که قرار بود تو قلبم سرازیر بشه وحشت داشتم اما مخالفت نکردم.

بهراد ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.... باد خنکی میوزید و بی اختیار رفتم سمت نیمکتی که بارها و بارها با پرستش اومده بودم.

خالی بود....

اروم لمسش کردم که صدای بهراد از پشت سرم اومد: شهیاد؟

برگشتم سمتش که گفت: میخوایم بریم قهوه خونه ی همیشگی!

_شما برید.... من یه ربع دیگه میام.

نگاهی به نیمکت انداخت و دوباره نگاهم کرد: داری خودتو اذیت میکنی!

لبخندی زدم: کار من از این حرفا گذشته رفیق. برو! نگران من نباشین. زود میام.

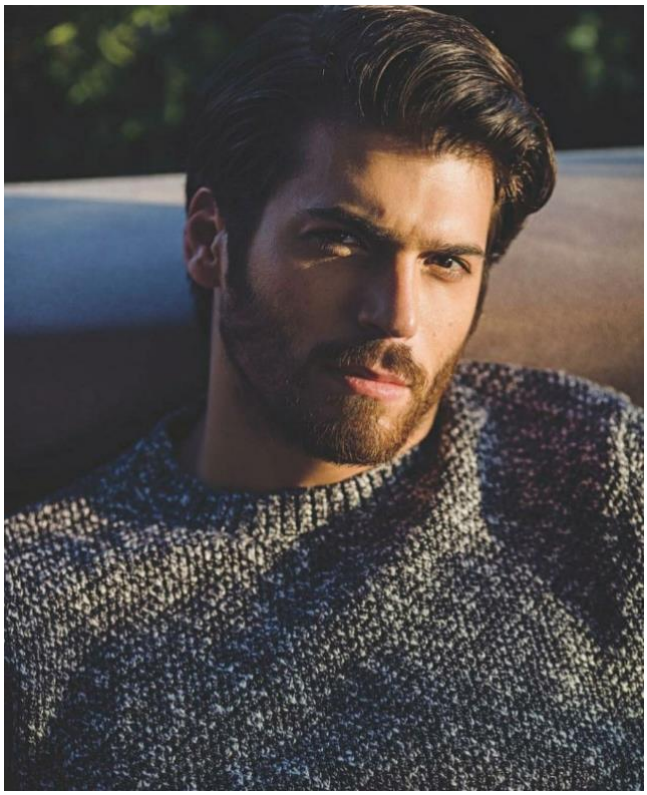
به اجبار سر تکون داد و همراه بچه ها رفت.

رو نیمکت نشستم و خیره شدم به تهران.... شهری که برای من پر بود از خاطرات تلخ و شیرین.... شهری که هنوز تنها عشق زندگیمو تو خودش داشت.

قلبم بی طاقت بود و دلتنگ....

اروم لمسش کردم: یکم دیگه تحمل کن. فرداشب میبینیش! بهت قول میدم.







پرستش:::::::::::::::

بالاخره روز عروسی رسید و قرار شد ناهار ببرم برای ترلان و همون جا هم برای من وقت میکاپ گرفته بود.

صبحونه ی مختصری خوردم و با فریاد زدم بیرون.

وسایلمو گذاشت عقب و سوار شد: چیزی که جا نذاشتی؟

_نچ. همه رو برداشتم.

سر تکون داد و راه افتاد. ساعت 2 بود و اول رفتیم رستوران همیشگی تا غذا بگیریم.

با لگدی که جوجه زد اخم بلند شد و فریاد با خنده شکممو لمس کرد: بابا قربونش بره. امروز مامانو اذیت نکنی!

خندیدم: پسرتم مثل خودت لجبازه. برعکس عمل میکنه.

_چشمم روشن. من کی لجباز بودم؟

_بچگیات. علاوه بر لجبازی دیوار راستو بالا میرفتی.

_مامان خوب همه رو لو داده.

_اره دیگه. میخواست بهم هشدار بده که بدونم باید منتظر چه جور موجودی باشم.

لبخند محوی زد: نترس خانمم. خودم هستم نمیزارم این جوجه اذیتت کنه.

غذا گرفتیم و رفتیم ارایشگاهی که ترلان ادرس داده بود.

فریاد وسایلم و غذاها رو تا جلو در برام اورد و بقیشو خودم بردم تو.

دختری که درو برام باز کرد اسممو که شنید حسابی تحویلم گرفت و کمکم کرد برم تو.

_ترلان امادس؟

_اره گلم. اینقدم خوشگل شده از جلو اینه تکون نمیخوره.

با خنده مانتو و شالمو اویزون کردم و وارد سالن اصلی شدم.

ترلان جلو اینه داشت چرخ میزد که با دیدنش ماتم برد.... تو اون لباس عروس و با اون میکاپ ساده و خوشگل مثل فرشته ها شده بود.

اونم با دیدن من دست از قر دادن برداشت: خوب شدم؟

_مثل فرشته ها شدی.

نیشش باز شد: خوشبحال بهراد.

با خنده رفتم جلو: حیف نمیشه بغلت کنم.

خندید: اره امروز باید تو و بهرادو با هم کنترل کنم.

کسایی که اونجا بودن هم زدن زیر خنده.

نیم ساعت وقت داشتیم و با ارامش ناهارمون رو خوردیم.

بهراد اومد دنبالش و رفتن اتلیه.

منم رو صندلی مخصوص نشستم و ارایشگر اصلی اومد سمتم: خب گلم چه جور میکاپی مد نظرته؟ عروس خانم گفته خودم اختصاصی کارتو انجام بدم.

_ممنونم. میخوام همه چی ساده باشه و اصلا تو دید نباشه.

_باشه عزیزم.

رو صندلیش نشست و گفت: اذیت نمیشی؟

دستی روی شکمم کشیدم: نه فعلا که خوبم.

سر تکون داد و مشغول کارش شد....

فریاد:::::::::::::::

وارد محوطه ی باغ شدیم و ماشینو پارک کردم.

برگشتم سمت پرستش: خب الان باید کجا لباستو بپوشی؟

_ترلان بهم گفت برم طبقه ی بالا. اتاقی که کنار تراس اصلیه.

_خیلی خب.

خواست پیاده بشه که دستشو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد که بوسه ی ارومی رو لباش نشوندم: خیلی خوشگل شدی قربونت برم. امشب از کنارم تکون نمیخوری.

لبخند زیبایی زد: چشم عزیزم.

پیاده شدیم و لباسشم از صندوق عقب برداشتم. باغ خیلی بزرگی بود و یه ویلای متوسط هم وسطش بود. نصف باغ رو برای عروسی اماده کرده بودن و باقیش پارکینگ.

_اینجا مال بهراده؟

_نچ. مال داداش بزرگشه. خونه ی خود بهراد همونیه که چند بار با هم رفتیم.

سر تکون دادم و با هم رفتیم سمت ساختمون که مامان ترلان همزمان اومد بیرون و با دیدن ما شروع کرد به سلام علیک و پرستشو بغل کرد: خاله قربونت بره. چه خوشگل شدی.

پرستش تشکر و رفتیم بالا....

اتاق مورد نظرو پیدا کردیم و رفتیم تو.

مانتو و شالشو دراورد: برو بیرون دیگه.

_میخوام کمکت کنم لباستو بپوشی.

خندید: خودم تنهایی میتونم. برو میخوام سورپرایز بشی.

لبخندی زدم و از اتاق زدم بیرون....

کلافه بودم و تمام سعیمو میکردم این کلافگی تو ظاهرم پیدا نباشه.

نمیخواستم پرستش اذیت بشه.

اما با دلم چیکار کنم که اروم و قرار نداره؟

امشب اون پسره اینجاست و تا بخواد عروسی تموم بشه من هزار بار میمیرم و زنده میشم.

کاش الان اخرشب بود.... کاش همه چی تموم شده بود و داشتم با پرستش برمیگشتم خونه....

به خودم نهیب زدم: چه مرگته تو؟

از کی تا حالا اینقد ضعیف شدی؟

تو فریادی.... فریاد محبی....

تو پرستش و بدست اوردی.... کاری که عملا غیرممکن بود. اون الان مال توعه و جز تو به هیچ کس دیگه ای فکرم نمیکنه. پس اروم بگیر....

امشبم تموم میشه و دوباره همه چی اروم میشه!

پرستش:.....:

لباسمو تنهایی پوشیدم و موهامم جلو اینه مرتب کردم.

همه چی خوب بود و میدونستم فریاد چقد خوشش میاد. دیگه سلیقشو بلد بودم.

تو اینه ی قدی اتاق نگاهی به شکمم انداختم.... اروم دستمو روش کشیدم و زمزمه کردم: دوست دارم.

نمیخواستم بیشتر از این فریاد و معطل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون. پشتش به من بود و با شنیدن صدای در برگشت سمتم.... چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و نگاهش پر از تحسین شد: قربونت برم زندگیم. فوق العاده شدی.

با خنده خودمو به اغوشش سپردم: دوست دارم فریاد.

_من بیشتر خانمم. خیلی بیشتر!

بالاخره از هم جدا شدیم و رفتیم سمت پله ها.... فریاد برخلاف اینکه سعی داشت خودشو اروم نشون بده اما چشماش داد میزد چه حالی داره.

منم دست کمی ازش نداشتم اما فقط سعی میکردم حواسمو پرت کنم و به چیزی فکر نکنم.

اما میدونستم اون پایین شرایط فرق داره.... علاوه بر شهیادی که یکساله ندیدمش مامان باباش و مامان بابای خودمم هستن. کیمیا و بقیه دوستام که تقریبا از همه چی خبر داشتن.

چقد شرایط بدی بود و من مجبور بودم تحمل کنم.

از در اصلی سالن زدیم بیرون و وارد محوطه ی باغ شدیم. حسابی شلوغ شده بود و رفتیم سمت شایان که داشت برامون دست تکون میداد....

دستم دور بازوی فریاد حلقه شد و بهش نزدیک شدیم.

بین اون همه جمعیت سنگینی نگاهی رو حس کردم. میترسیدم برگردم اما بالاخره قلبم پیروز شد و برگشتم سمت نگاهی که روم بود....

خودش بود.... شهیاد....

همون چشما و همون نگاه شیفته و دلربایی که یه روز همه ی زندگیم بود!

با فاصله ی کمی کنار حامی و مهراب نشسته بود.

خواستم نگاهمو ازش بگیرم.... اما نتونستم....

خدای من....

باورشم برام سخت بود.... دیدنش، اونم تو همچین شرایطی.

نگاه تب دارش از چشمام سر خورد پایین و رو شکمم نشست.... طاقت نداشتم، نمیتونستم خورد شدنشو ببینم!

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد و میدونستم اگه دوباره نگاهم کنه دیگه دووم نمیارم.

به ارومی برگشتم سمت شایان که بهش رسیده بودیم و فریاد یه صندلی برام کشید عقبو و درست پشت بهشون نشستم.

خودشم کنارم نشست و دستمو گرفت: خوبی؟

به چشماش نگاه کردم.... چشمای مرد زندگی قرمز بود و من احمق مسببش بودم.

دیده دارم نگاهش میکنم. دیده چطور بهم ریختم....

لعنت به من....

سرمو انداختم پایین که شایان یه لیوان اب گرفت سمتم.

ازش تشکر کردم و گرفتمش....

فریاد من داشت عذاب میکشید. داشت درد میکشید.... من اینو نمیخواستم!

کمی از اب نوشیدم و بغضمو قورت دادم.... دیگه نگاهش نمیکنم.... دیگه نمیزارم فریاد اذیت بشه.

به زور لبخندی زدم و رو به شایان گفتم: شهراشوب کو؟ عروس دوماد کی میان؟

_شهراشوب که تازه همین جا بود. رفته پیش دوستاش فک کنم. تو هم برو یه سری بهشون بزن. ناسلامتی همکلاس بودین.

_اره راست میگی. میرم حتما.

_افرین.... ترلان و بهرادم باید کم کم بیان دیگه. برا عقد داره دیر میشه!

به فریاد نگاه کردم: میشه برم پیش دوستام؟

_چرا نمیشه عزیزم.... فقط زیاد دور نشو و مراقب خودتم باش.

شایان پرید وسط: شهراشوب داره میاد. خودش حواسش بهش هست دیگه.

سری تکون داد و با اومدن شهراشوب سلام علیک کردیم و فریادم منو سپرد بهش....

از جام بلند شدم و همراه شهراشوب راه افتادم: کیا اومدن؟

_بچه ها اکثرا اومدن. ترلان با همه اوکی بود دیگه.

خندیدم: اره یادمه.

لبخندی بهم زد و رفتیم سمتشون.... با دیدن کیمیا کنارشون اخمام رفت تو هم که شهراشوب اروم گفت: بهش اهمیت نده. هرچیم گفت جوابشو نده. این دوباره شهیادو دیده و قاطی کرده.

اروم سر تکون دادم: باشه.

خواستم برگرد سمت جایی که شهیاد نشسته بود، اما به خودم نهیب زدم: حق نداری نگاهش کنی.... حق نداری برگردی اون سمت! فریاد حواسش بهت هست.... بیشتر از این عذابش نده پرستش!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دیگه رسیده بودیم به جمع دوستام و دیدنم از جا بلند شدن و سلام کردیم بهم.

قیافشون با دیدن شکم برامدم دیدنی بود....

چقد ذوق کردن و قربون صدقش رفتن.

کنارشون نشستم که بالاخره کیمیا لب باز کرد: حالا مجبور بودی لباسی بپوشی که اینقد شکمت تو دید باشه؟ یا شایدم میخواستی حال یه بدبختی رو بد کنی؟

میدونستم منظورش شهیاده. با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: من نزدیک 5 ماهم. فکر نکنم هیچ لباسی این شکمو مخفی میکرد!

بچه ها سریع بحثو پیچوندن و نذاشتن کیمیا ادامه بده.

این دختر هنوزم سراسر نفرت بود....

شهیاد::::::::::::::

ماتم برده بود....

قلبم از درون یخ زده بود و حتی توان نداشتم ازش چشم بردارم....

پرستش من بود، خودش بود!

اما نگاهش با دختری که یه روز عاشقش شده بودم زمین تا اسمون فرق داشت و شکمش.... شکم برامدش که نشون از بارداری چند ماهش بود!

من دارم اشتباه میکنم.... این دختر پرستش من نیست. نمیتونه باشه! اشتباهه....

ولی اون مردی که کنارش بود فریاد بود!

خدایا.... بهم بگو که دارم اشتباه میکنم....

پرستش من بارداره؟

اون.... اون بچه ی فریادو بارداره....

نگاهشو ازم گرفت و کنار شایان نشستن.

از دستش دادم....

ولی کی؟

روزی که با تهدید بابام ولش کردم تا بره زن اون عوضی بشه یا روزی که گذاشتم اسم مرد دیگه ای بیاد تو شناسامش و از ایران رفتم؟

ولی من که دست خودم نبود.... من که بهش گفتم عاشقشم.... گفتم مجبورم برم....

اونم عاشقم بود.... اونم گفته بود منتظر میمونه تا دوباره مال من بشه....

پس الان چرا اینجوری برا اون عوضی دلبری میکنه؟ چرا بارداره؟

از اون همه فشاری که روم بود قلبم درد گرفته بود و داشت نفسمو میبرید....

مهراب با نگرانی نگاهم کرد: خوبی شهیاد؟ رنگت پریده!

به سختی لب زدم: باید برم.

حامی ترسیده نگاهم کرد: کجا؟ حالت بده؟

اروم سر تکون دادم که مهراب گفت: قلبت؟

از جام بلند شدم....

تحملشو نداشتم دیگه....

نمیتونستم دوباره ببینمش!

این حقیقت تلخ داشت جونمو میگرفت.

بچه ها دنبالم اومدن: کجا میخوای بری؟

رفتم سمت پارکینگ: مهراب سوییچ ماشینتو بده. باید برم جایی.

_خفه شو. تنها کجا میخوای بری با این حالت؟

_نمیتونم اینجا بمونم.

حامی جلومو گرفت: بیا بریم داخل ساختمون. بهراد اینجا اتاق داره. میری اونجا استراحت میکنی تا بهتر بشی.

_حامی نمیتونم بمونم.

چشماش پر از اشک شد: تو رو خدا.... حالت بده شهیاد. میترسم بدتر بشه.

نتونستم بهش نه بگم و با هم رفتیم سمت ساختمون که مهراب گفت: مامان و عمت دارن میان سمتمون.

_میخوام تنها باشم. ردشون کنن برن.

_گناه دارن. از وقتی اومدی نرفتی پیششون. دلتنگتن.

_مهراب حالم بده. نمیخوام فعلا ببینمشون.

_خیلی خب.... حامی تو ببرش بالا تا من باهاشون حرف بزنم!

همراه حامی وارد ساختمون شدیم و رفتیم بالا.... در یکی از اتاقا رو برام باز کرد و رفتیم تو.

رو تخت نشستم: تو برو دیگه. الان عروس داماد میان.

_تنهات نمیزارم.

_برو حامی. من خوبم.

_قلبت درد میکنه شهیاد. یا بگو چه قرصی میخوری برم برات بیارم یا پاشو بریم دکتر.

نگاهش کردم: امشب عروسی بهراده.

با عصبانیت صداشو برد بالا: بهراد بره به جهنم. اگه خودشم بدونه اینقد حالت بده بیخیال عروسیش میشد. من از اولم میدونستم بیای و ببینیش حالت بد میشه.

_چرا بهم نگفتین؟

_چیو میگفتیم رفیق من؟ چرا داری خودتو عذاب میدی؟ پرستش رفته. خیلی وقته رفته!

سرمو انداختم پایین: تقصیر من بود.... من ولش کردم و رفتم.

_مزخرف نگو. پاشو بریم دکتر.

قلبم لحظه به لحظه دردش بیشتر میشد و امونمو بریده بود. لب زدم: قرصام خونه مهرابه. یه قوطی سفید رو عسلی کنار تخت.

_اوکی. زود میام.

رفت و درو پشت سرش بست....

تو این یه سال خیلی عذاب کشیدم و هر بار از تصور بودنشون با هم تا مرز جنون میرفتم اما بازم با خودم میگفتم امکان نداره پرستش منو فراموش کنه.... امکان نداره پرستش به فریاد علاقه مند بشه!

اما حالا چی میدیدم؟

پرستشی که حامله بود و مثل غریبه ها نگاهم میکرد....

بلند شدم و مشت محکمی به دیوار کوبیدم.

این حق من نبود....

از ته دل داد زدم: این حق من نبووووود....

قطره اشکی رو گونم سر خورد پایین!

رفتم سمت پنجره... از اینجا تمام باغ معلوم بود و به پرستش نگاه کردم که با اون شکم برامدش پیش دوستاش و از این همین جا هم میتونستم خندشو ببینم....

نتونستم جلو اشکامو بگیرم و زیر لب زمزمه کردم: قربون خنده هات برم زندگیم!

با درد سرمو انداختم پایین که در اتاق باز شد.... برگشتم سمتش که مامان و عمه اومدن تو. مهراب تو چهار چوب در ایستاد: خیلی نگرانت بودن.

مامان به چشمای خیسم نگاه کرد و خودشو انداخت تو بغلم: الهی فدات بشم.... شهیاد چرا اینقد خودتو عذاب میدی؟ چرا داری گریه میکنی؟ مامان فدای اشکات بشه.

اروم بغلش کردم.... تو بغلم گریه کرد و عمه ازم جداش کرد و کمی ارومش کرد.

مهراب اومد سمتم: خوبی؟ حامی الان قرصاتو میاره.

اروم براش سر تکون دادم که دوباره مامان با گریه نگاهم کرد: قرص؟ چه قرصی؟ خدا مرگم بده.

عمه کمکش کرد، رو صندلی نشوندش و به رو مهراب گفت: مهراب جان کمی اب میاری براش؟

مهراب رفت و عمه اومد سمتم: رنگت پریده.

بی حرف رو تخت نشستم.... چی میگفتم؟ اونا از دردام چی میفهمیدن؟

مهراب با یه لیوان اب و اومد گفت میره پایین پیش بهراد تا بهش بگه چیشده و نگران نباشه.

از سر و صدای پایین میشد فهمید عروس و داماد اومدن.

مامان ابو خورد و کمی اروم شد: حرف بزن دردت به جونم.... بعده یه سال برگشتی نه اجازه میدی ببینیمت. نه باهامون حرف میزنی.

نگاهش کردم: حرف بزنم؟ حرف من زن حامله ایه که اون پایین کنار شوهرشه! میفهمین؟ بابا دیدش؟ دلش خنک شد؟ بابا میدونه وقتی عشقمو با اون شکمش دست تو دست شوهرش دیدم چه حالی شدم؟ بابا میدونه چه بلایی سر زندگیم اورده؟ میدونه قلبم ضعیف شده و دارو مصرف میکنم.

مامان گریش شدت گرفت و عمه اومد کنارم نشست: اروم باش قربونت برم. رنگ و روت حسابی پریده.

نگاهش کردم: برید عمه.... برید و منو فراموش کنین. من با هزار امید و ارزو برگشتم ایران. اما امشب فهمیدم من خیلی وقته باختم.... خیلی وقته زندگیمو از دست دادم! برید و به بابام بگید امشب اخرین باریه منو میبینه. بخدا قسم دیگه پامو ایران نمیزارم....

دست گذاشتم رو شونم: نزن این حرفارو.... مگه تو چند سالته؟ بخدا اول جوونیته! فراموش کن همه چیو. پرستش داره زندگیشو میکنه و خوشبخته. تو هم برگرد به زندگیت.

با گریه نگاهش کردم: اما میتونست با من خوشبخت باشه.... میتونست مال من باشه.... اون بچه میتونست بچه ی من باشه!

هیچی نگفت.... نتونست حرفی بزنه....

سرمو انداختم پایین و هق هقم اوج گرفت.... گناه بود.... حرفام.... فکرام.... این عشق!

همه و همه گناه بود و من حاضر بودم گناه کار ترین ادم دنیا باشم و بازم بهش فکر کنم.... بازم با حماقت به پرستش فکر کنم که بیخیالم شده!

با صدای در سرمو بلند کردم که عمه درو باز کرد و حامی اومد تو.

قرصارو ازش گرفتم و رو به مامان و عمه گفتم: میخوام تنها باشم. نگرانم نباشید. من خیلی به دردام عادت کردم. برید و از عروسی لذت ببرید!

پرستش:::::::::::::::

عروس و داماد اومدن و بعده یه رقص خوشگل نشستن و منم طبق قولی که به ترلان داده بودم رفتم سمتشون و یکی از خدمه صندلی برام اورد و کنارشون نشستم: ببین چه به هم میان!

ترلان نیشش باز شد و دستمو تو دستش گرفت: مرسی. تو چه خوشگل شدی!

لبخندی زدم و تشکر کردم.

فریاد یه لیوان اب میوه برام اورد و بعده رو بوسی با بهراد و تبریک بهشون دوباره رفت پیش شایان نشست....

با اومدن مهراب من و ترلانم ساکت شدیم.

بهمون سلام کرد و خم شد چیزی در گوش بهراد گفت که اخماش رفت تو هم. براش سر تکون داد و دوباره بهراد تو گوش ترلان چیزی گفت و همراه مهراب رفتن سمت ساختمون اصلی!

با تعجب به رفتنشون نگاه کردم: چشون بود اینا؟

ترلان دوباره دستمو گرفت: هیچی بابا.

_ترلان بگو دیگه. میدونی که چقد فضولم.

لبخند تلخی زد و گفت: شهیاد حالش بد شده. میدونی که.... قلبش مشکل پیدا کرده. خیلی وقته! الان رفته بالا کمی استراحت کنه.

حس کردم دستام یخ زده....

شهیاد حالش بد شده! وقتی منو دید حالش بد شد!

من نباید میومدم.... من عاشق فریاد شدم و یادم رفت شهیاد چقد دیوونه وار عاشقم بود و وقتی منو این شکلی ببینه داغون میشه!

لب زدم: کاش نمیومدم.

_مزخرف نگو. بالاخره که میفهمید.

بغض تو گلوم نشست: یادم رفته بود شهیاد چقد حساسه.

_بیخیال پرستش.... حالش خوب میشه. دیر یا زود با این قضیه کنار میاد. اینجوری بهتره بخدا. فهمید تو دیگه بهش فکر نمیکنی و راحت تر فراموشت میکنه. تو هم دیگه عذاب وجدان نداری....

اروم سر تکون دادم: اهوم. حق با توعه!

با اومدن فریاد بغضمو به سختی قورت دادم.... بهمون که رسید دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار میدین؟

خندیدم: با این شکم اخه؟

_چشه مگه؟ خیلیم خوبه!

لبخندی بهش زدم و دستمو گذاشتم توی دستش....

رفتیم وسط و اهنگ شروع شد....

میدونستم فریاد هماهنگ کرده و سعی کردم بدون هیچ فکر و خیالی خودمو بسپارم به اغوش گرمش!

سرمو رو سینش گذاشتم و دستاش دورم حلقه شد. اروم خودمونو با اهنگ هماهنگ کردیم و صدای گرم حجت اشرف زاده تو گوشم پیچید:

زیبایِ بی چون و چرا....

هرگز نفهمیدی؛ تنها دلیل خوب این دنیای بد، بودی....

امّا تو؛ تقصیری نداری....

کاش امکان داشت؛ اینقدرها زیبا نبودن را بلد بودی

رقصمون تموم شد که کمی از فریاد فاصله گرفتم و زل زدم تو چشماش: دوست دارم.

لبخند زیبایی زد و خم شد بوسه ای رو لبام کاشت.

نمیخواستم بیشتر از این جلب توجه کنیم. دستش که دورم حلقه شد رفتیم سمت میزمون که نگاهم به نگاه شهیاد گره خورد....

از همین فاصله هم میتونستم حال بدشو چشمای لبریز از اشکشو ببینم. بوسه ی چند لحظه پیشو دیده بود و خدا میدونست چه حالی شده!

دلم پیچید و به سختی نگاهمو ازش گرفتم.

میدونم.... میدونم هیچ وقت نگاه های امشبشو فراموش نمیکنم. از روزای بعد واهمه داشتم.... از عذاب وجدانی که قرار بود گلوگیرم بشه.

رو صندلی نشستم و فریادم کنارم نشست: خوبی؟

نگاهش کردم: نه. اصلا!

غم نشست تو چشماش....

مطمئنا هر کس دیگه ای جای فریاد بود جور دیگه ای رفتار میکرد. منم بهش حق میدادم.... اما چیزی نگفت و فقط دستمو گرفت.

حس میکردم فضای اون باغ برام خفه کنندس.... داشتم کم میاوردم دیگه.

_ساعت چنده؟

_دهه هنوز.

_کاش میشد همین الان بریم خونه.

اخماش رفت تو هم: میریم. یکم دیگه!

موقع سرو شام بود و سر جام نشستم تا فریاد رفت و با دوتا بشقاب غذا اومد.

کنارم نشست و بشقابمو گذاشت جلوم: همه رو باید بخوری.

زیاد بود اما حوصله حرف زدن نداشتم و شروع کردم.

شایان و شهراشوبم غذاشونو اوردن و با اومدنشون جو سنگین بینمون کمی اروم شد.

فریاد از غذای خودشم بهم میداد و من چقد عاشق این اخلاقش بودم.... دلخور بود و ناراحت. اما از توجهش بهم کم نمیشد.

بعده شام عروس داماد با هم رقصیدن و منم که حالم داشت لحظه به لحظه بدتر میشد از فریاد خواستم بریم تو ساختمون و اونم فقط با تکون دادن سرش بلند شد.

نمیخواستم برگردم سمت جمعیت و دوباره اون نگاه بی قرارو ببینم.

فریاد کمکم کرد از پله ها رفتیم بالا و تو همون اتاقی که لباسمو عوض کرده بودم رو تخت دراز کشیدم.

این حال بدم رو جوجه هم اثر گذاشته بود و نااروم شده بود!

لبه ی تخت نشست و اروم دستشو گذاشت رو شکمم: پرستش.... خودت میدونی که بچه حستو میگیره. حالتات روش اثر داره. پس میشه ازت خواهش کنم اروم بگیری؟ میشه ذهنتو از همه چی خالی کنی و فکر و خیال نکنی؟

بغضم شکست و یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین.... کاش میتونستم.... کاش این قدرتو داشتم....

چشمامو با درد بستم: نمیتونم.

میتونستم الان تصور کنم چقد حالش بده.... حتی بدتر از من.... اما اون مرده....

صدای خسته و دورگش تو گوشم پیچید: از اینکه باهام موندی پشیمونی؟

وحشت زده چشمامو باز کردم: نه.... نه بخدا!

با عصبانیت صداشو برد بالا: اخه پس دردت چیه؟ چرا اینجوری شدی؟

گریم شدت گرفت.... خودم حالم بد بود و از تصور دردی که فریاد میکشید حالم بدتر میشد.

خواستم بلند بشم که کمکم کرد و رو تخت نشستم.... رفت سمت پنجره ی اتاق و با لحن اروم تری گفت: حرف بزن پرستش.... از تصور اینکه هنوز به اون پسره فکر میکنی دارم دیوونه میشم.

شهیاد:.....

در اتاق باز کردم و وارد راه رو شدم.... سردردم کمی بهتر شده بود و باید میرفتم پایین تا بچه ها از نگرانی دربیان.

دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای اشنایی سر جام ایستادم: اخه پس دردت چیه؟ چرا این جوری شدی؟

صدای فریاد بود.... تو اتاق کناریم بود و همون لحظه صدای گریه ی پرستش بلند شد.... خون جلو چشمامو گرفته بود. اون عوضی داشت چه غلطی میکرد؟

به سختی جلو خودمو گرفتم تا نرم تو و کاری نکنم. میدونستم رفتنم یه فاجعه درست میکنه....

دوباره صداش اومد: حرف بزن پرستش.... از تصور اینکه هنوز به اون پسره فکر میکنی دارم دیوونه میشم.

صدای گریش دوباره تو گوشم پیچید و گفت: بخدا اینطور نیست. من فراموشش کردم.... خیلی وقته!

دلم شکست.... برای هزارمین بار.

قلبم تیر کشید و دستمو گذاشتم روش.

عشق بی معرفت من ادامه داد: خیلی وقته تو شدی همه ی زندگیم.... همه ی فکر و ذکرم. فریاد به جون خودت و این بچه من فراموشش کردم و هیچ علاقه ای نمونده دیگه.

_گریه نکن قربونت برم. بهم حق بده.... وقتی اینقد بهم ریختی بهم حق بده عصبی بشم.

دوباره صدای گریش بلند و بعده یکی دو دیقه صدای فریادو شنیدم که گفت: یکم صبر کن برم ترلان یا شهراشوبو خبر کنم بیاد. اینجوری نمیتونی بری پایین.

خودمو به اتاق بهراد رسوندم و از صدای پاش فهمیدم رفته.... این بهترین موقعیت بود که باهاش حرف بزنم.

با اطمینان از رفتن فریاد از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاقی که پرستش اونجا بود....

در نیمه باز بود و رو تخت نشسته بود. سرش پایین بود و مشخص بود داره گریه میکنه.

اروم درو هل دادم و یه قدم رفتم جلو....

سرشو بلند کرد و با دیدنم وحشت زده نگاهم کرد....

یه قدم دیگه به سمتش برداشتم: سلام پرستش....

چشمای خیس و نگاه غریبانش اتیش به جونم میزد و این وسط دلتنگی بیشترین حسی بود که داشتم. دلتنگی برای دختری که صبح عروسیش با گریه ازم میخواست بغلش کنم و حالا به جاش زن بارداری جلوم نشسته بود که عاشق شوهرش بود.

لب زدم: دلم برات تنگ شده بود.

_برو.... الان فریاد میاد!

_ازش میترسی؟

نگاهشو ازم گرفت: دوسش دارم. نمیخوام عذاب بکشه.

یه لحظه حس کردم خون به مغزم نمیرسه.... گلدون شیشه ای که کنار دستم بود و برداشتم و کوبیدم زمین: لعنت بهت.... لعنت بهت که اینقد نامردی!

از صدای دادم ترسید اما نه دست خودم بود نه توان کنترل خودمو داشتم....

دوباره داد زدم: مگه قول ندادی همیشه مال منی؟ مگه نگفتی منتظرم میمونی؟ تو میخواستی طلاق بگیری و بیای پیش من.... من احمق هنوز منتظرت بودم!

صورتش خیس اشک شده بود: معذرت میخوام.

اینبار عربده زدم: خفه شو.... فقط دهنتو ببند و هیچی نگو.... تو این دنیا تنها دلخوشیم تو بودی. یه سال تموم تو غربت فقط به امید اینکه یه روز میای پیشم دووم اوردم. هر وقت از زور دلتنگی کم میاوردم قول تو رو به قلبم میدادم.... اما تو چیکار کردی؟

چیکار کردی پرستش؟ من اینقد بی ارزش بودم که راحت فراموشم کردی و رفتی تو بغل اون مرتیکه که از هم جدامون کرد؟

گریش شدت گرفت: منم نمیخواستم اینجوری بشه.... منم دلم برات تنگ میشد.... اما میدونستم هیچ وقت قرار نیست دوباره ببینمت.... تو رفته بودی.... برای همیشه!

_نمرده بودم که.... یا شایدم خبر مرگمو بهت داده بودن؟

سرشو انداخت پایین و هق هقش بلند شد که گفتم: میدونی با چه امیدی برگشتم ایران؟

_اشتباه کردی.... کسی اینجا منتظرت نبود....

صدای فریاد بود!

پرستش با ترس سرشو بلند کرد و منم برگشتم سمتش.... خواست بهم حمله کنه که شهراشوب جلوشو گرفت: تو رو خدا اروم باش. الان میره.

فریاد نگاهی به صورت ترسیده ی پرستش کرد و دستشو فرو برد تو موهاش: بهش بگید گورشو گم کنه.... من امشب اصلا حالم دست خودم نیست!

از اتاق رفت بیرون و شهراشوب اومد سمتم: برو داداشی. تو رو خدا برو پایین. ببین پرستش ترسیده....

به پرستش نگاه کردم....

میدونستم دیگه نمیبینمش.... امشب اخرین باری بود که میتونستم از نزدیک ببینمش و عطرشو نفس بکشم.

خودمو بهش رسوندم و جلوش زانو زدم....

ترس تو چشماش اذیتم میکرد.... یه روزی من تنها پناهش بود و امروز عامل وحشتش!

لبه ی پایین لباسشو تو دستم گرفتم و به ارومی بوسیدم: همین که نفس میکشی و میخندی برای من کافیه! قول میدم دیگه منو نبینی که اذیت نشی.

برای اخرین به چشماش نگاه کردم.... چشمای خیسی که همه ی دنیام بودن....

_خداحافظ زندگیم!

و قبل از اینکه پشیمون بشم بلند شدم و با سرعت از اتاق زدم بیرون.

پرستش:::::::::::::::

رفت و از ته دل زار زدم....

واسه خودم....

واسه شهیادی که دیدم چطور چشماش خالی از امید شد و واسه فریادی که میدونستم حرفامونو شنیده و خدا میدونه الان چه حالی داره!

شهراشوب کنارم نشست و شونه هامو بغل کرد: اروم باش عزیزدلم. برا بچه خوب نیست. به خودت فشار نیار.

سرمو گذاشتم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم....

از خودم متنفر بودم و حالت مرگ داشتم.

من مقصر تمام این اتفاقام....

من احمق زندگی همه رو بهم ریختم!

فریاد تو چهارچوب در ایستاد: پرستش.... لباس عوض کن بریم!

شهراشوب سر بلند کرد: شهیاد رفت.... شما بمونین تا اخرعروسی. اینجوری زشته.

اخماش رفت تو هم: بمونه حالش بدتر میشه. براش ضرر داره!

اروم سر تکون دادم: الان اماده میشم.

شهراشوب بلند شد: برم به ترلان بگم.

رفت و فریاد اومد تو: کمک میخوای؟

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم سرمو به علامت منفی تکون دادم و خودم مشغول شدم.

میدونستم اینا ارامش قبل از طوفانه.... میدونستم فریاد دیگه ساکت نمیمونه!

لباسمو پوشیدم و صورتمو مرتب کردم.

فریاد کیف دستیمو برداشت و با هم زدیم بیرون. از پله ها رفتم پایین و خواستیم از سالن بزنیم بیرون که ترلان اومد تو: کجا میخواین برین؟

فریاد جواب داد: پرستش حالش خوب نیست. میریم خونه!

ترلان با نگرانی به من نگاه کرد که فریاد گفت: میرم ماشینو روشن کنم.

به محض رفتنش ترلان خودشو بهم رسوند: راسته شهیاد اومد باهات حرف زد؟

اروم سر تکون دادم که گفت: فریاد خیلی عصبیه. تا حالا اینجوری ندیده بودمش.

_حق داره. تقصیر منه احمقه.

دستمو گرفت: اینقد خودتو سرزنش نکن قربونت برم. فقط سعی کن اروم باشه تا به خودت و این فسقلی فشار نیاد.

اروم سر تکون دادم: ببخش شبتو خراب کردم.

_مزخرف نگو. اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن. منو از حالت بی خبر نذاریا؟

_حتما.

با هم رفتیم بیرون و همونجا از ترلان خدافظی کردم و رفتم سمت ماشین فریاد.

سوار شدم و بی حرف راه افتادیم.

این سردرد لعنتی داشت دیوونم میکرد و حالت تهوع هم بهش اضافه شده بود.

چشمای شهیاد لحظه ای از نظرم خارج نمیشد و عذاب وجدات افتاده بود به جونم.

_پشیمونی که مال من شدی؟ نه؟ مال من شدی چون میدونستی قرار نیست هیچ وقت اون پسره برگرده.

بغض تو گلوم نشست.... چه دردی داشت میکشید مرد من.... چه عذابی بهش داده بودم با حرفام.

حاضر بودم بمیرم ولی اینقد عذاب نکشه!

صدای دادش تو گوشم پیچید: حرف بزن.... کری؟ یا لالی؟ جوابمو بده. تمام این مدت داشتی بهم دروغ میگفتی؟

گریم شدت گرفت: نه. داری اشتباه میکنی!

عربده زد: خودم شنیدم.... با گوشای خودم. به خاطر بودن با من ازش معذرت خواهی کردی. گفتی نمیخواستی اینطوری بشه ولی میدونستی قرار نیست برگرده.

دستامو گذاشتم رو گوشام و جیغ زدم: عذاب وجدان داشتم. بفهم! من بهش قول داده بودم یه روز از تو جدا بشم و برم پیشش....

با تو دهنی که خوردم خفه شدم.... شوکه برگشتم سمتش که با چشمای به خون نشستش نگاه کرد: یه کلمه دیگه حرف بزن تا ببینی چه بلایی سرت میارم.

فریاد به طرز وحشتناکی غیرقابل کنترل شده بود و حالا دیگه با ترس نگاهش میکردم....

طعم خون تو دهنم پیچید و حالت تهوعم شدت گرفت.

دستمو به نشونه ی ایستادن تو هوا تکون دادم و گوشه ی خیابون پارک کرد: چت شده؟

جوابشو ندادم و با سرعت از ماشین پیاده شدم. خون تو دهنمو تف کردم بیرون و اوق زدم....

فریاد:::::::::::::::

با نگرانی پیاده شدم و رفتم سمتش.

هیچی تو معدش نمونده بود و یه بطری اب از صندوق عقب دراوردم و کمکش کردم دست و صورتشو شست!

رنگش پریده بود و نمیتونست سرپا وایسه.

رو صندلی نشوندمش و با عجله سوار شدم: حالت بده؟

چشماشو بست و سرشو اروم تکون داد....

ماشینو به حرکت دراوردم و رفتم سمت بیمارستان.

داشتم دیوونه میشدم.... حرفایی که پرستش به اون پسره زده بود مدام تو مغزم بود و به زور داشتم خودمو کنترل میکردم.

چرا باید اون جوری باهاش حرف بزنه؟ انگار میخواست از دلش در بیاره....

مشتمو روی فرمون ماشین کوبیدم و سرعتمو زیاد کردم.

پرستش تمام این مدت داشت بهم دروغ میگفت.... تمام مدت اون پسره تو فکرش بود و من احمق نفهمیدم.

به بیمارستان رسیدم و با چند تا بوق راهو باز کرد. جلو در اصلی نگه داشتم و پیاده شدم.

یه راست رفتم تو و درخواست تخت کردم.... پرستش از هوش رفته بود و داشتم از استرس و اعصبانیت خفه میشدم.

اگه برده بودمش بیمارستان محل کار خود دیگه خیالم راحت بود.... ولی اولویت زود رسوندنش بود.

دوتا پرستار همراهم اومدن و گذاشتنش رو تخت.

ماشینو همون جا رها کردم و دنبالشون رفتم. تقصیر من بود که پرستش الان تو این شرایطه.... اما هنوزم عصبی و داغون بودم.

دکتر اومد بالای سرش و ازم خواست بیرون بمونم.

تو راه رو روی صندلی نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار.... اگه بلایی سر پرستش یا بچم بیاد اون پسره رو میکشم. شک ندارم!

با صدای باز شدن در اتاق چشمامو باز کردم.

دکتر همراه پرستار از اتاق خارج شدن که از جام بلند شدم: به هوش اومد؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: همسرتونه؟

_بله.

_چیکار کردی به این روز افتاد؟ الان بهتره.... به هوش اومد اما با ارام بخش خوابوندیمش. چون استرس براش مثل سمه. اینطور که پیداست فشار زیادی بهش اومده. بخواد اینجوری پیش بره جون خودش و بچش به خطر میوفته!

شوکه به خانم دکتر نگاه کردم: در این حد؟

اخماش رفت تو هم: بهتون نمیاد ادم کم سوادی باشین. کمی بیشتر به وضعیت خانمتون توجه کنین. خراش گوشه ی لبش گواه همه چیزه اقای محترم.

با خستگی دستی به صورتم کشیدم: یه بحث کوچیک بود.

_از وضعیت خانمتون مهم تر بود؟ ایشون سنشون هم خیلی پایینه.

مکثی کرد و گفت: ببخشید من قصد دخالت نداشتم. فقط خواستم تذکر بدم که حواستون باشه.

سر تکون دادم و گفتم: میتونم برم پیشش؟

_اره مشکلی نیست.

تشکر کردم و وارد اتاق شدم.

خوابیده بود....

رو صندلی کنار تخت نشستم و به زخم گوشه ی لبش نگاه کردم که کنارشم خون مرده شده بود و خیلی تو دید بود.

با خستگی سرمو گذاشتم لبه ی تخت.... کی میفهمید حالمو؟ کی میتونست بفهمه من چی میکشم؟

فکر اینکه پرستش هنوز به اون پسره فکر میکنه و دوسش داره داشت از پا درم میاورد و نمیتونستم هیچ جوره خودمو اروم کنم!

منی که به خونسردی معروف بودم و هیچ چیزی نمیتونست از کنترل خارجم کنه.

پرستش همه ی زندگیم بود و کم بخاطرش سختی نکشیدم....

تو این مدت که مال من شده بود تازه داشتم معنی زندگی رو میفهمیدم. تازه داشتم با خیال اسوده نفس میکشیدم و با اومدن بچه حس میکردم خوشبختیم تکمیل شده اما حالا چی؟

با این حس لعنتی چطور کنار بیام؟

چطور مطمئن بشم پرستش فقط مال منه؟

خدایا این چه دردی بود دیگه....

پرستش:::::::::::::::

با سردرد بدی چشمامو باز کردم....

تو بیمارستان بودم، فریاد سرش رو دستم بود و ظاهرا خوابش برده بود. به پنجره نگاه کردم. هوا روشن شده بود و یه حال بدی داشتم....

دستمو اروم تکون دادم که فریاد بلند شد و خوابالود نگاهم کرد: بیدار شدی؟

_بریم خونه. نمیخوام اینجا باشم.

بدخلق نگاهم کرد: با نظر دکتر باید مرخص بشی. الکی که نیست.

_گفتم نمیخوام اینجا باشم. اذیت میشم.

دوباره این اشکای لعنتی.... دوباره این بغض که انگار داشت خفم میکرد.

از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

میخواستم برم خونه.... میخواستم تنها باشم....

حالم دست خودم نبود، حتی این اشکای لعنتیم که هی رو گونه هام سرازیر میشدم دست خودم نبود!

خانم دکتر اومد تو و نذاشت فریاد بیاد تو: به به. مامان کوچولوی ما هم بیدار شده. گریه برای چیه عزیزم؟

_میشه برم خونه؟

معاینم کرد و همه چیو چک کرد: وضعیتت ثابت شده و خطر رفع شده. اما با این اشکایی که تو داری میریزی من نگران حال روحیتم.

_برم خونه خوب میشم.

با لحن دوستانه ای گفت: شوهرت اذیتت میکنه؟

با تعجب نگاهش کردم: فریاد؟ نه اصلا!

_دیشب که اوردت اینجا حالت خیلی بد بود. میدونی اگه دیر تر میرسیدین چقد جون خودت و بچت به خطر میوفتاد.

باورم نمیشد....

_ولی من که چیزیم نبود.

_ببین عزیزم، من نگرانتم. اگه دوس نداری میتونی حرف نزنی. منم روانشناس نیستم. اما دکترای خیلی خوبی رو میشناسم و میتونم بهت معرفی کنم. چون میدونم بهش نیاز داری!

ناخوداگاه پوزخند زدم: شوهرم دکترای روانشناسی داره. اونم از المان.

چشماش با ناباوری گرد شد: واقعا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت: پس خودم باهاش حرف میزنم.

_میشه برم خونه؟

لبخند مهربونی بهم زد: برگه ترخیصتو اماده میکنم.

تشکر کردم و از اتاق خارج شد!

نیم ساعت بعد فریاد اومد تو و با گفتن مرخصی کمکم کرد بلند بشم و اماده بشم.

دوس داشتم فقط برم خونه دوش بگیرم و بخوابم....

تا ماشین دستمو گرفت و کمکم کرد سوار بشم. خودشم سوار شد و حرکت کرد.

این سکوت مزخرف و اخمای تو همش رو اعصابم بود. بهش حق میدادم اما این اتفاق باید اخرش رخ میداد. یه روز باید شهیاد همه چیو میفهمید و حرفاشو میزد. پس دلی که ازش شکستم چی؟

مطمئنن حالش الان خیلی بدتر از فریاده....

اما من نمیخواستم با فکر کردن بهش بیشتر از این عذاب وجدان بگیرم.

قضیه شهیاد همون دیشب تموم شد و کاش فریاد کشش نمیداد دیگه!

اروم لب باز کردم: اینو بدون عشق من به تو نه دروغ بود نه اجبار. بابت دیشب متاسفم اما فقط میخواستم یه جوری ماجرا تموم بشه. من تو رو دوس دارم.... بچمو دوس دارم.... زندگیمو دوس دارم.... نمیخوام از دستتون بدم. فریاد بخدا تمام من مال توعه.... فکرم، روحم، جسمم! هیچ وقت به عشقم شک نکن.

چیزی نگفت....

منم نگاهش نکردم تا تاثیر حرفامو تو صورتش ببینم. فقط میخواستم حرفامو زده باشم و خیال خودمو راحت کنم. فریادم اونقد منطقی بود که خیلی زود با خودش کنار میاد.

رسیدیم خونه و با هم رفتیم بالا.

ساعت 8 صبح بود و فریاد باید میرفت مطب.

یه لیوان شیر خوردم و رفتم سمت اتاق خوابمون که فریاد با حوله ی دور کمرش رفت سراغ لباساش! چه زود دوش گرفت.

مثل همیشه تیپ رسمی شیکی زد و رفت جلو اینه تا موهاشو مرتب کنه.

زل زده بودم بهش.... مرد جذاب من هنوز دلخور بود و اینو از اخم بین ابروهاش میفهمیدم.

کارش که تموم شد برگشت سمتم: میرم مطب. استراحت کن موقع ناهار خودم زنگ میزنم برات بفرستن.

اروم سر تکون دادم که نگاهشو ازم گرفت و رفت!

بغض تو گلوم نشست....

بغلشو میخواستم....

من فریاد خودمو میخواستم....

تحمل سردیشو نداشتم!

شهیاد:::::::::::::::

با صدای در از خیالاتم جدا شدم و سیگارمو تو زیر سیگاری خاموش کردم.

مهراب و حامی وارد خونه شدن و با در اوردن کتشون اومدن سمتم: چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نمیگی نگران میشیم؟

_سایلنت بودم.

مهراب رو به روم نشست: چت شد یهو؟ دیگه اخرای عروسی بود. چرا نموندی؟

سیگار بعدی رو روشن کردم و پک عمیقی زدم: باهاش حرف زدم.

حامی ولو شد رو مبل کناری و گفت: دیگه چی از جون اون قلب ضعیفت میخوای شهیاد؟ داغونش کردی. به خودت رحم کن. به اون مادرت رحم کن که یه چشمش اشکه یه چشمش خون.

اخمام رفت تو هم: حوصله نصیحت ندارم. همین مامانم کجا بود وقتی بابام عشقمو ازم گرفت؟

_خودتم میدونی عالم و ادم نمیتونستن باباتو راضی کنن. بابای پرستشم خوب اینو میدونست که شرطش رضایت بابات بود.

مکث کوتاهی کرد و گفت: این عشق از اولشم اشتباه بود.

مهراب عصبی نگاهش کرد: اشتباه نبود. قسمت نبود. پرستش خوشبخته، شهیادم دیگه تکلیفش با خودش روشنه.

پوزخندی زدم: اره، دیگه منتظرش نیستم. از این به بعد با خیال راحت باقی عمرمو با خیالش سپری میکنم و انتظار بی خود نمیکشم.

_تو ادم نمیشی؟

_باید بلیت بگیرم. دیگه نمیتونم ایران بمونم.

حامی با عصبانیت از جاش بلند شد و داد زد: بسه دیگه.... داری گندشو درمیاری. همه زندگیت شده پرستش، پرستش! پس ما چی؟ ما که 15 ساله همو میشناسیم و از برادر نزدیک تریم چی؟ ما هیچ جایگاهی تو زندگیت نداریم؟ شهیاد به خودت بیا. پرستش رفت. تو برگرد به زندگی. برگرد پیش ما.

مهلت حرف زدن بهم نداد و با برداشتن کتش از خونه زد بیرون.... کلافه به رفتنش نگاه کردم که مهراب با لحن ارومی گفت: به دل نگیر. حامی رو که میشناسی، بیشتر از هممون احساساتیه و این چند وقتم خیلی دلتنگت بود. فکر کرد میای که بمونی.

_خودمم فکر میکردم اینبار بمونم. اما خب....

لبخند تلخی زد: غمت نباشه رفیق. هر جایی تو راحت باشی و قلبت اروم باشه ما هم راضی هستیم. مهم تویی.... برو چون میدونم با موندنت حال قلبت بدتر میشه!

براش سر تکون دادم: واسه اولین پرواز برام بلیت اوکی کن.

_باشه. خیالت راحت.

تشکر کردم و رفتم بالا....

ساعت 3 صبح بود و خواب به چشمام نمیومد. تمام صحنه های امشب از جلو چشمام عبور میکردن. صداش هنوز تو گوشم بود....

"دوسش دارم. نمیخوام عذاب بکشه"

لعنت بهت دختر.... لعنت بهت که اینقد نامرد و بی وفا بودی!

کنار پنجره ایستادم و سیگارمو روشن کردم....

تا حالا فکر میکردم منتظرمه.... تو فکرمه.... هنوز مال منه!

بغض تو گلوم نشست.... چند ماهش بود؟ کاش دختر باشه.... یه دختر خوشگل مثل خود پرستش....

اشکام رو گونم سرازیر شدن....

چه نقشه ها که واسه بچمون نداشتیم!

حتی اسمشو هم انتخاب کرده بودیم....

پک عمیقی به سیگارم زدم و چشمامو بستم: عدالتت کجاست پس؟ اصن منو میبینی؟ یا نکنه یادت رفته منو؟

با مشت کوبیدم به قلبم: اروم بگیر لعنتی! چه دردته اخه؟ چیکار کنم برات؟ رفته.... دیگه برنمیگرده.... الان راحت تو بغل شوهرش خوابیده و تو رو یادش رفته!

سیگارمو خاموش کردم و به سختی رو تخت نشستم. این همه درد کی قراره تموم بشه؟

یه قرص گذاشتم رو لبم و به سختی قورتش دادم.... رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم!

باید میرفتم.... خیلی زود....

باید برمیگشتم به خونه ی سوت و کورم و دوباره اون روزای مزخرفو از اول شروع کنم.

با این تفاوت که اینبار امیدی ندارم و پرستشو برای همیشه از دست دادم.

صبح با سردرد شدیدی که دیگه بهش عادت کرده بودم از جام بلند شدم....

ساعت 11 بود و با شستن دست و صورتم رفتم پایین. مهراب تو اشپزخونه داشت صبحونه میخورد و بهش پیوستم: حامی نیومد؟

_نه دیشب زنگ زدم گفت نمیاد. ولی نگران نباش الان سر و کلش پیدا میشه.

نشستم و یه تیکه نون سنگک برداشتم: خوبه. نمیخام ازم دلخور باشه.

_نیست. خیالت راحت. فقط نگرانته. مثل هممون.

خودش ادامه نداد و گفت: راستی، برا امشب بلیت رزرو کردم. ساعت 2. باید به خانوادتم بگی.

_مرسی. شاید بهشون یه سری زدم.

_حتما این کارو بکن. گناه دارن.

سر تکون دادم و بقیه صبحونه رو تو سکوت خوردیم....

پرستش:::::::::::::::

تمام روز خونه تنها بودم و حتی به ترلانم زنگ نزدم. میترسیدم مزاحم باشم و ترجیح دادم منتظر بمونم خودش زنگ بزنه!

تا شب با فیلم و گوشی خودمو سرگرم کردم و نزدیک اومدن فریاد بود که رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

خودمو به خواب زدم و چشمامو بستم.

اینجوری دیگه مجبوره بیاد بیدارم کنه و باهام حرف بزنه.

صدای اسانسور اومد و تپش قلبم رفت بالا.

از صدای قدماش فهمیدم اومده تو اتاق و رفت لباس عوض کنه.

دل تو دلم نبود که صدام بزنه....

تو همین یه روز دلم واسه صدای گرم و مهربونش تنگ شده بود.

اومد سمت تخت: پرستش؟ بیدار شو شام بخور.

بغض تو گلوم نشست.... هنوز سرد و خشک بود.

نمیتونستم اینجوری تحمل کنم، من فریاد خودمو میخواستم.

دوباره صدام زد: پرستش؟ با توام.... تا غذا رو بکشم زود بیا.

اینو گفت و رفت!

اشکام سرازیر شد و به سختی روی تخت نشستم.

دلم گرفته بود و نمیتونستم جلو اشکامو بگیرم.

به سختی از جام بلند شدم و صورتمو پاک کردم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه. فریاد میزو چیده بود و با دیدنم یه صندلی برام کشید عقب: بشین.

چیزی نگفتم و نشستم.

خودشم رو به روم نشست و یه بشقاب پر برام کشید گذاشت جلوم. زیر لب تشکر کردم که نگاهم کرد: گریه کردی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و به قاشق برنج گذاشتم دهنم تا بغضمو باهاش قورت بدم.

دیگه چیزی نگفت و تو سکوت مطلق به زور نصف بشقابمو خالی کردم و هلش داد عقب.

با اخم نگاهم کرد: کامل بخور.

_اشتها ندارم.

یه تیکه مرغ از بشقاب خودش برداشت و گذاشت جلوم: اینو بخور.

بی اختیار دلم گرم شد و بی حرف مشغول شدم.

دست خودم نبود.... در حد مرگ بهش وابسته بودم و محتاج محبتش بودم.

غذامو تموم کردم و خواستم میزو جمع کنم که نذاشت و خودش جمع کرد.

تو سالن نشستم به امید اینکه بیاد پیشم اما کارش که تموم شد یه لیوان اب پرتقال گذاشت جلوم و رفت سمت اتاق کارش.

باز اون بغض لعنتی اومد سراغم و سرمو انداختم پایین.... تا کی قرار بود اینجوری بمونه؟ نمیخواست منو ببخشه؟

به دستام نگاه کردم.... میلرزیدن....

دلم دستاشو میخواست....

دلم اغوششو میخواست....

تا بغلم نمیکرد دلم اروم نمیگرفت!

از جام بلند شدم، یه بار دیگه میرم سمتش. باهاش حرف میزنم.... بهش میگم چقد از دوریش داغونم.

فریاد نمیتونه پسم بزنه.

نمیتونه....

شهیاد:.....

همراه مهراب و حامی رفتیم سمت فرودگاه.

حامی هنوز اخماش تو هم بود و زیاد حرف نمیزد.

با مامان اینا و شهراشوب خداحافظی کرده بودم و با وجود گریه ها و التماساشون نتونستم از تصمیمم منصرف بشم.

ارامش من تو رفتن بود.... رفتن از جایی که پرستش با یکی دیگه خوشبخت بود.

رسیدیم و با بچه ها تو سالن نشستیم. هنوز نیم ساعتی تا پرواز مونده بود و وقت داشتیم.

مهراب داشت سر به سر حامی میذاشت که با صدای اشنایی همه برگشت سمت صدا....

_بدون خدافظی از من میخواستی بری؟

با دیدن بهراد لبخندی رو لبام نشست. ترلانم همراهش بود.

_فکر نمیکردم هنوز تهران باشی شادوماد.

نیشش باز شد: ما برا فردا بلیت داریم که بریم ماه عسل.

اومدن و کنارمون نشستن.

خوشحال بودم قبل از رفتن میدیدمشون. باید با ترلانم حرف میزدم.

بالخره دلمو به دریا زدم و نگاهش کردم: چند لحظه میای ترلان؟ کارت دارم.

سر تکون و بلند شد.

از بچه ها فاصله گرفتیم و رو صندلی نشستیم: زیاد وقتتو نمیگیرم. میخواستم راجع به پرستش حرف بزنم.

سریع گفت: میدونم چی شده. ازش ناراحت نباش شهیاد. اون خیلی اذیت شد. اوایل که رفته بودی و تازه عروسی کرده بود خیلی بی تابی میکرد. شب و روز گریه میکرد و مدام به اصرار خودش میرفتیم جاهایی که با هم خاطره داشتین. من شاهد همه چی بودم شهیاد. فریاد دیوونه وار عاشقش بود و با وجود تمام سردی و بداخلاقیای پرستش بازم بهش محبت میکرد و عقب نمیکشید. خیلی طول کشید تا اروم شد و با موضوع از دست دادن تو کنار اومد.... کم کم دل به فریاد بست. قضاوتش نکن. شاید هر کس دیگه ای بود خیلی زودتر از اینا اسیر میشد. خوب یادمه وقتی تازه عاشق فریاد شده بود و عذاب وجدان تو رو داشت. مدام گریه میکرد و از فریاد فاصله میگرفت. داشت نابود میشد بخدا. واسه این چیزاست که میگم ازش دلخور نباش و دلتو باهاش صاف کن.

شوکه نگاهش کردم: من میخواستم بگم مراقبش باش و تنهاش نذار.... اما.... وای خدا من....

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم: همش تقصیر من بود. من مقصرم. باید هر جور شده با خودم میبردمش.

_سرنوشته دیگه. تو هم بیخیال پرستش شو و به زندگیت برس. اینجوری پرستشم اروم میگیره.

_همین که حالش خوبه و نفس میکشه برای من کافیه. حواست بهش باشه ترلان. میدونم همیشه براش مثل خواهر بودی.... ازت میخوام از این به بعدم مراقبش باشی. اون امانت منه دست شما ها....

مکثی کردم و گفتم: شرمنده. این حرفا.... این علاقه ی من.... میدونم گناهه و حرومه! اما دست من نیست. فکر نکنم تا اخر عمرمم بتونم بیخیالش بشم.

با ناراحتی سر تکون داد که بچه ها از جاشون بلند شدن و اومدن سمت ما. مهراب سریع گفت: پاشو شماره پروازتو خوندن.

از جام بلند شدم و از تک تکشون خداحافظی کردم. حامی تو بغلم بغضش شکست و رفتنو برام سخت کرده بود.

به هر جون کندی بود ازشون فاصله گرفتم و با برداشتن ساکم سمت مخالف قدم برداشتم.

اومده بودم که بمونم....

نشد....

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم و پا تند کردم.

جایی که پرستش مال من نباشه جای من نیست.

تا لحظه ای که رو صندلیم نشستم نفهمیدم چطور گذشت و چی به سرم اومد.

تمام مدت منتظر صدای پرستش بودم که بهم بگه نرو.... پرستشی که دیگه مال من نبود.

هدفنو گذاشتم تو گوشم و اهنگی که تو ذهنم بود و پلی کردم.

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم....

وقتی که گل در نمیاد

سواری این ور نمیاد

کوه و بیابون چی چیه!

وقتی که بارون نمیاد

ابر زمستون نمیاد

این همه افیون چی چیه؟

حالا تو دست بی صدا

دشنه ما شعر و غزل

قصه مرگ عاطفه

هوای خوب بغل بغل

انگار باهم غریبه ایم

خوبی ما دشمنیه

کاش منو تو میفهمیدیم

اومدنی رفتنیه

اومدنی رفتنیه

تقصیر این قصه ها بود

تقصیر این دشمنا بود.

اونا اگه شب نبودن

سپیده امروز با ما بود

سپیده امروز با ما بود

کسی حرف منو انگار نمیفهمید

مرده زنده خاب و بیدار نمیفهمه

کسی تنهایی منو از من نمیدزده

درد ما رو در و دیوار نمیفهمه

واسه تنهایی خودم دلم میسوزه

قلب امروزی من، خالی تر از دیروزه

سقوط من در خودمه

سقوط ما مثله منه

مرگ روزایه بچگی

از روز به شب رسیدنه

دشمنیا مصیبته

سقوط ما مصیبته

مرگ صدا مصیبته

مصیبته حقیقته

حقیقته حقیقته

تقصیر این قصه ها بود

تقصیر این دشمنا بود

اونا اگه شب نبودن

سپیده امروز با ما بود

سپیده امروز با ما بود

پرستش:.....:::

اروم درو باز کردم و یه قدم رفتم جلو....

فریاد پشت میز کارش نشسته بود و مشغول مطالعه بود. فهمید اومدم اما برنگشت سمتم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو تر: فریاد؟

سرد جواب دادم: کار دارم الان.

_باید باهات حرف بزنم.

_کار دارم پرستش. بزار برای بعد!

نتونستم دیگه طاقت بیارم و بغضم شکست: من همین الان بغلتو میخوام.

برگشت سمتم.... نگاهم کرد.... نگاهش همون فریاد مهربون خودم بود.

بالخره جواب داد: برو بخواب. کارم تموم شد میام.

گریم شدت گرفت: بسه دیگه. من طاقت این رفتاراتو ندارم. من فریاد خودمو میخوام.

با اخم عینک مطالعشو پرت کرد رو میز و صداش رفت بالا: بازی جدیدته؟

هق هقم بلند شد: نه.... نه بخداااا! اخه چطور بهت ثابت کنم؟ چیکار کنم باورم کنی؟ به خدا.... به پیر.... به پیمغبر.... دوست دارم.... فقط تو توی قلب و فکرمی! به جون خودت و این بچه.... هیشکی جز تو رو نمیخوام. فریاد فکر اینکه از دستت بدم داره دیوونم میکنه. میفهمی؟

خودشو بهم رسوند و تو اغوشش گرفتم: باشه عزیزم.... باشه قربونت برم. باور کردم. بسه پرستش.... گریه نکن خانمم.

سرمو به سینش چسپوندم: بگو دوسم داری!

صورت اشک الودمو غرق بوسه کرد: دیوونتم بچه.... مگه میشه دوست نداشته باشم؟ الهی دورت بگردم.

زل زدم تو چشماش: منم دوست دارم.... بیشتر از همه.... حتی این جوجه!

لبخندی رو لباش نشست: بخوای بیشتر دوسش داشته باشی که کلاهمون میره تو هم!

وسط گریه خندیدم....

با دیدن خندم چشماش برق زد و به ارومی لبامو بوسید!

بعده چند لحظه خواست ازم جدا بشه که دستمو گذاشتم پشت گردنش و نذاشتم فاصله بگیره. بوسمون شدیدتر شد و فریاد وحشیانه افتاد به جون لبا و گردنم....

****

دستمو اروم رو ته ریشش کشیدم.... مرد جذاب من.... غرق خواب بود و من غرق تماشای صورت مهربوش!

بعد از یه رابطه ی طولانی باید میخوابیدم.

اما امشب بی خوابی به سرم زده بود و به سختی از تخت رفتم پایین.

با برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون و طبق عادتم یه راست رفتم سراغ یخچال.

یه کاسه بزرگ بستنی شکلاتی برا خودم ریختم و پشت میز نشستم.

یه قاشق گذاشتم دهنم و وارد تلگرام شدم.

اولین چیز پی ام ترلان توجهمو جلب کرد: بیداری؟

سریع سین کردم و نوشتم: اره. کجایی ازت خبری نیست.

انلاین بود و جواب دادم: میتونی حرف بزنی؟

با نگرانی تایپ کردم: اره. چیشده؟

زنگ زد و جواب دادم: الو؟

_سلام خوبی؟ فریاد چطوره؟

_مرسی اونم خوبه. خوابیده. کجایی؟ عروس شدی گم و گور شدی.

خندید: نترس از شر من خلاص نمیشی. تازه اومدیم خونه.

_مگه نرفتین ماه عسل؟ تا الان کجا بودی؟

_چرا....واسه فردا بلیت داریم. راستش تازه رفته بودیم بدرقه ی شهیاد.

ناخوداگاه زمزمه کردم: رفت؟

با مکث طولانی گفت: اره. گفت نمیتونم بمونم دیگه.

سکوت کردم.... نمیخواستم فریاد دوباره چیزی حس کنه و به هم بریزه.

اروم گفتم: دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنم. فریاد تازه اروم شده.

_موافقم باهات. حق داره بالخره. حساسش نکن. منم فقط خواستم بهت بگم که رفته. رفته و هیچ وقتم برنمیگرده. اون تو رو از خودشم بیشتر دوس داشت. همین که خوشبخت باشی براش کافیه.

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم: امیدوارم اونم خوشبخت بشه.

_ایشالله.

سکوت بینمون حکم فرما شد و بعده نزدیک یه دیقه خود ترلان سکوتو شکوند و گفت: راستی.... میدونستی شهراشوب بارداره؟

_چیییی؟ جدی میگی؟

خندید: اره.... امروز خبرشو داد. نامردا باز منو قال گذاشتین.

خندیدم: هنوز دیر نشده.... میتونی دست به کار بشی.

_اوه.... مگه خلم مثل شما دوتا برا خودم دردسر درست کنم! من میخوام حالا حالاها زندگی کنم.

_گمشو.... زودتر یه اقدامی بکن. من عروس میخوام.

_واییییی.... نگو ذوق میکنم!

خندیدم و بعده چند دیقه چرت و پرت گفتن بهراد احظارش کرد و خدافظی کردیم.

منم کاسه خالی بستنی رو گذاشتم تو سینک و برگشتم سمت اتاق.... رو تخت دراز کشیدم و خودمو تو بغلش جا کردم!

دیگه نمیزارم هیچ کس و هیچ چیزی ارامش این زندگی رو به هم بزنه....

5 ماه بعد:::::::

فریاد:::::::::::::::

پشت در اتاق عمل طول و عرض راهرو رو قدم میزدم و به ساعت نگاه میکردم.... خیلی وقت بود پرستشو برده بودن تو و دیگه داشتم نگران میشدم.

مامان باباش و مامان بابای خودمم اومده بودن و ترلان و بهرادم تازه خودشونو رسونده بودن.

دل تو دلم نبود واسه به دنیا اومدن جوجه و بقیه هم نشون میدادن کمتر از من منتظر نیستن.

با باز شدن در اتاق عمل هممون رفتیم سمت دکترش. با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم: تبریک میگم اقای دکتر. پسرتون به دنیا اومدن.

_خانمم چطوره؟

لبخندش عمیق تر شد: ایشونم خوبن. الان منتقل میشن به اتاقشون و میتونین ببینینشون.

همه بهم تبریک گفتن و با خوش رویی ازشون تشکر کردم. باید میرفتم شیرینی میخریدم. اما الان دیدن پرستش و پسرمون برام از هر چیزی واجب تر بود.

پرستار اومد بهمون گفت منتقلش کردن و هممون رفتیم سمت اتاقش....

درو باز کردم و به احترام بزرگترا عقب ایستادم تا برن تو. ترلان با شیطنت اومد جلو: بهت نمیاد بابا شده باشیا؟

چشم غره ای بهش رفتم: برو بچه.

خندید و رفت تو....

پرستش هنوز بیهوش بود و صورت رنگ پریدش غرق ارامش بود. خم شدم بوسه ای به پیشونیش زدم و دستشو تو دستم گرفتم: الهی دورت بگردم.

ترلان با خنده گفت: بزار بهوش بیاد بعد اینارو بگو.

همه خندیدن و دیگه چشم غره رفتنم کار ساز نبود....

در اتاق باز شد و پرستار بچه بغل اومد تو....

سر جام خشکم زد!

این موجود کوچولو و خوشگل پسر منه؟

ترلان پرید جلو و بغلش کرد: خاله قربونت برههههه. وای خدا چه کوچولوعه. چه خوشگله.

من هنوز ماتم برده بود....

همه نوبتی بغلش کردن و بابا تو گوشش اذان خوند.

مامان اخر سر ازش گرفتش و اومد سمت من: بیا پسرم. بیا بغلش کن.

اروم ازش گرفتمش....

خواب بود و داشت لب پایینشو مک میزد.

حق با ترلان بود.... با اینکه تازه متولد شده بود اما زیباییش چیزی نبود که بشه انکارش کرد.

بی اختیار خم شدم و چشماشو بوسیدم: خوش اومدی پسرم. به دنیای من و مامانت خوش اومدی.

_فریاد....

برگشتم سمت پرستش....

داشت به هوش میومد.

_جون فریاد؟ جونم خانمم؟

اروم دستاشو به سمتم دراز کرد: میخوام بغلش کنم.

لبخندی زدم و اروم گذاشتمش تو بغلش....

خم شد و نگاهش کرد.

یه قطره اشک رو گونش سر خورد پایین: شبیه توعه.

خندیدم: همینو میخواستی دیگه.

مامانم و مامان خودش مثل پروانه دورش میچرخیدن و ترلانم که از کنار تختش تکون نمیخورد.

بالخره پرستار اومد و ازمون خواست دورشون رو خلوت کنیم.

هر چقد اصرار کردن قبول نکردم برم خونه و فرستادمشون برن.

میخواستم خودم امشب پیشش بمونم.

رفتن و مامان گفت برامون شام میاره.

بالخره تنها شدیم و رو صندلی کنار تخت نشستم. زل زدم بهشون.... پرستش به خاطر داروهای مسکن خواب بیدار بود و داشت بهش شیر میداد. جوجه هم که داشت اروم سینشو مک میزد!

_الهی قربونتون برم.

لبخندی زد: میرفتی خونه. خسته ای!

_عمرا اگه تنهات بزارم.

_فریاد؟ نمیخوای بگی چه اسمی براش انتخاب کردی؟

خندیدم: ارتا!

کمی با تعجب نگاهم کرد و اخم کرد: خیلی نامردی. این همه مدت داشتی اذیتم میکردی؟

_اره خانم خانما. پس چی فکر کردی؟ من دلم میاد به تو نه بگم؟

لبخندی زد و به جوجه نگاه کرد: ارتا.... ارتا محبی!

بلند شدم و اروم گونشو بوسیدم: کافیه دیگه عزیزم. بزارمش سرجاش تا راحت بخوابی.

اروم سینشو ازش جدا کرد و تا لباسشو مرتب کنه منم ارتا رو گذاشتم تو سرجای خودش.

کمپوت اناناسی از یخچال دراوردم و گذاشتمش تو بشقاب.

نالید: نمیتونم بخورم فریاد.

لبه ی تخت نشستم و یه تکیه کوچولو بردم سمتش: حتی از دست من؟

لبخندی زد و لباشو به ارومی باز کرد.

پرستش:::::::::::::::

با کمک فریاد رو تخت نشستم: میخوام برم حموم.

_تنهایی نمیتونی. باید باهم بریم که فعلا با وجود بقیه نمیشه. پس یکی دو ساعت صبر کن عزیزم.

_میتونم فریاد. بخدا همه تنم بوی بیمارستان گرفته. بدم میاد.

_فعلا دراز بکش و استراحت کن. نباید زیاد تکون بخوری که بخیه هات باز بشه.

چشم غره ای بهش رفتم و رو تخت خوابیدم: ارتا رو بیار پیشم.

_تو اتاق خودش خوابیده. تایم شیرش که شد میارمش.

_دلم براش تنگ شده!

یه تای ابروشو انداخت بالا: داره حسودیم میشه ها؟

خندیدم: هیچی از تو بعید نیست.

بهم نزدیک تر شد و دستشو تو موهام کشید: خوبه که میدونی چقد حسودم. پس مواظب باش اون جوجه رو بیشتر از من دوس نداشته باشی.

دوباره خندیدم که ترلان با یه کاسه سوپ اومد تو: برید کنار که خاله ترلان اومد.

فریاد با خنده نگاهش کرد: مگه داری با بچه حرف میزنی؟

_نخیر دارم با مامان بچه حرف میزنم. برو کنار میخوام بهش غذا بدم.

_بده خودم بهش میدم.

_باهام بحث نکن. فقط خودم.

فریاد از جاش بلند شد: بیچاره بهراد.

_تو برو یه فکری به حال خودت بکن.

نشست و سوپو هم زد تا سرد بشه که فریاد یه نگاهی به کاسه انداخت: بازم هست؟ گشنمه.

ترلان با تعجب نگاهش کرد: یه ساعت پیش اندازه ی یه خرس صبحونه خوردی. بمون الان خاله اینا ناهارم میارن.

_این گدا بازیا چیه؟ خب هوس کردم.

_والا پرستش اون موقع که باردارم بود اینقد هوس نمیکرد.

خندیدم: ترلان اذیتش نکن خب. اگه هست یه کاسه براش بکش.

_شوهر ذلیل.

اینو گفت و با گذاشتن کاسه روی عسلی کنار تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

فریادم از خدا خواسته برگشت سر جای قبلیش: این چرا اینقد با من لجه؟

خندیدم: مدلشه. وگرنه همیشه کلی ازت تعریف میکنه.

قاشقو گرفت سمتم: بخور دورت بگردم. هنوز رنگ و روت پریده.

نصف سوپو تموم کرده بودم که ترلان اومد و یه کاسه داد دست فریاد.

اونم رفت بیرون و تنهامون گذاشت.

ترلان لبه ی تخت نشست: درد داری؟

_تکون میخورم درد میگیرن جای بخیه ها.

_بمیرم الهی. سوپتو تموم کن برم ارتا رو بیارم بهش شیر بدی.

_نمیشه مسکن بخورم؟

_باید به فریاد بگم....

فریاد گفت مشکلی نیست و بعده مسکن ارتا رو اوردن. بغلش کردم و لباسمو دادم بالا. با ولع نوک سینمو گرفت و مکید....

لذت تو کل تنم پیچید!

این موجود کوچولو و زیبا همه ی زندگیم بود.

به فریاد نگاه کردم که داشت با لذت نگاهمون میکرد: موهامو دست میکشی تا خوابم ببره؟

لبه ی تخت نشست: تو فقط امر کن عزیزدلم.

دستش که تو موهام نشست چشمام بی اختیار بسته شد....

ارامش خالص بود و خیلی زود خوابم برد!

فریاد::::::::::::::::

وقتی خوابید اروم از جام بلند شدم....

نیاز به استراحت داشت و باید تقویت میشد. باید باهاش حرف میزدم که از دادن شیر خودش به ارتا منصرف بشه.

زایمان براش تو این سن خیلی زود بود و خودشم بخواد بهش شیر بده دیگه جونی براش نمیمونه.

از اتاق زدم بیرون و به جمع بابا و بهراد پیوستم.

ترلان با اتاق ارتا سرگرم بود و مامان هم داشت اب پرتقال میگرفت برا پرستش.

مامان بابای پرستشم که قرار بود ناهار بیارن و بیان پیشمون.

دلم پیش پرستش بود. میخواستم کنارش دراز بکشم و تا وقتی بیدار بشه نوازشش کنم و نگاهش کنم. اما میدونستم تا اخرشب امکانش نیست.

با بابا و بهراد سرگرم شدم و بعده ناهار سری به پرستش زدم که هنوز خواب بود.

ارتا رو بلند کردم و رفتم سمت اتاق خوابش.... دست خودم نبود و به همین تایمی که تو بغلش بودم حسادت میکردم.

برگشتم اتاق خوابمون و با بوسه و نوازش بیدارش کردم. باید غذا میخورد و تقویت میشد.

ناهارشو همون جا بهش دادم و ترلان همراه ارتا اومد پیشمون: خوب خلوت کردین و این بچه رو پرت کردین بیرون.

پرستش براش دست دراز کرد: بدش بهم.

ترلان با خم نگاهش کرد: عمرا. نیم ساعت دیگه تایم شیرشه. اون وقت بهت میدمش.

کلافه نگاهش کردم: بزار بخوابه. چرا اوردیش اخه؟

_بیدار شده دیگه. چیه همش خوابه؟

خندم گرفت: اخه بچه دو روزشه. میفهمی این چیزا رو؟

_نه فقط تو میفهمی! تا نیم ساعت دیگه مال منه.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.

پرستش با خنده نگاهم کرد: باز بگو پرستار بیارم. بابا ترلان نمیزاره من این بچه رو ببینم.

_نخیر. دو روز دیگه باید دوتاتون برین دانشگاه. تو که ترم اولته و ترلانم الان باید بره ترم دو. پس بچه داری تعطیل.

به ناچار سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت....

3 سال بعد:::::::

پرستش:::::::::::::::

اوایل ابان بود و هوا ابری....

چقد عاشق این هوا بودم و دوس داشتم تا نفس دارم فقط عطر بارون و خاک بارون خورده رو نفس بکشم.

تازه کلاسم تموم شده بود و با خدافظی از ترلان سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

بالخره بعد از اصرار های زیاد فریاد ترسو کنار گذاشتم و رانندگی رو یاد گرفتم. دیگه حالا کاملا باهاش کنار اومده بودم و ترسم ریخته بود.

چراغ قرمزو رد کردم و رفتم سمت خونه ی پدرجون.

ارتا امروز رفته بود پیش مادربزرگش و باید میرفتم دنبالش.

تو این سه سال همه چی اروم بود و هممون با این ارامش خو گرفته بودیم.

شایان و شهراشوب صاحب یه پسر شدن و به پیشنهاد خود فریاد رفتیم بهشون سر زدیم و ترلانم بالاخره راضی به بارداری شد و دختر کوچولوی خوشگلش نزدیک یه سالش بود.

اسمشو گذاشته بودن توکا!

ارتا هر شب بهونه میگرفت بریم خونشون باهاش بازی کنه و فریاد با خنده میگفت پدرسوخته به باباش رفته.

بعد از کلی معطلی و ترافیک جلو خونه پدرجون پارک کردم و پیاده شدم.

زنگ زدم و بعده چند لحظه مستخدمشون جواب داد: بفرماید تو خانم. خوش اومدین.

در باز شد و رفتم تو....

باغ خوشگلشون تو پاییز و هوای بارونی به اوج زیبایی خودش میرسید و من عاشقش بودم.

به عمارت اصلی رسیدم که ارتا اومد بیرون: سلام مامانی. اومدی دنبال من؟

خندیدم: سلام عزیزدلم. اره. اماده ای؟

_اهووم. برم کیفمو بیارم.

از پله ها رفتم بالا که سوگند جون به استقبالم اومد: سلام عزیزم. خوش اومدی. بیا تو!

باهاش رو بوسی کردم و گفتم: ممنونم سوگندجون. باید برم. میخوام برا فریاد شام درست کنم هوا هم داره تاریک میشه.

_بیا بریم عزیزم. میگم فریادم بیاد همین جا.

_ایشالله یه شب دیگه. چند روزه منو دیوونه کرده میگه هوس قورمه سبزی کردم. قول امشبو بهش دادم.

خندید و گفت: امان از دست این مردا که بنده ی شکمشونن. اخه الان خسته ای. تازه دانشگاه بودی.

_زیادم خسته نیستم. فقط بعد از ظهر کلاس داشتم.

ارتا با کیف کوچولوش اومد و گفت: من امادم. بریم.

خم شدم و بغلش کردم: از مامان بزرگ خداحافظی کردی؟

برگشت سمت سوگند جون و گفت: خدافظ مام بزگ. بازم میام پیشتون.

سوگند جونم با عشق گونه تپلشو بوسید و مثل همیشه با قربون صدقه راهیمون کرد.

ارتا رو روی صندلی مخصوصش نشوندم و خودمم سوار شدم.

به محض راه افتادن سوالاش شروع شد: کجا میلیم مامان؟

_خونه عزیزم.

_نمیشه بلیم خونه خاله تلان؟ بابا دیشب به من قول داد!

لبخندی رو لبام نشست: منم به بابات دادم امشب غذای مورد علاقشو براش بپزم. چطوره بگیم بعده شام بریم پیششون.

ذوق زده دستاشو به هم کوبید: اخ جون.

با لذت از اینه نگاش کردم: خب اقا ارتا.... امروز پیش مامان بزرگ چیکارا کردی؟ بازم شعر خوندی براش؟

_بله مامان جون. یه شعر جدید و دو سوله ی قلانم بهم یاد داد. تازه بهم قول داده اگه دفعه بعد که لفتم پیشش همه لو بلد باشم بلام یه ماشین خوشگل بخله.

_به به! چه پسر زرنگی. حالا برا مامان میخونیشون؟

تا خونه با ارتا سرگرمم بودم و بعده پارک کردن ماشین تو پارکینگ، رفتیم بالا!

لباساشو عوض کردم و کارتون موردعلاقشو براش پلی کردم. خودمم با عوض کردن لباسام یه راست رفتم اشپزخونه و مشغول شدم.

اونقد مشغول اشپزی بودم که وقتی در قابلمه ها رو گذاشتم و به ساعت نگاه کردم چشمام گرد شد.

8 و نیم بود و فریاد دیگه باید میرسید.

رفتم تو سالن که ارتای خوابیده نظرمو جلب کرد.

با لبخند سری تکون دادم و رفتم سمتش.... تو بغلم بلندش کردم و بردم تو تخت خودش خوابوندمش!

پتو رو کشیدم روش و یه راست پریدم تو حموم.

با عجله کارامو انجام دادم، حوله ی کوچیکی دور تنم پیچیدم و زدم بیرون.

موهامو خشک کردم و بعده حالت دادنشون لوسیون بدنم زدم و لباسی که مد نظرم بودو تنم کردم.

هووووم.... عالی بود!

چرخی جلو اینه زدم و به صورتم خیره شدم.

واسه اینکه خیلی بی روح نباشم یه خورده ریمل زدم و رژ صورتی کمرنگی یه دور رو لبام کشیدم!

دیگه تموم....

کمی عقب رفتم و خودمو برانداز کردم.

بعده سه سال با کلی رژیم و ورزش هیکلم برگشته بود سر جاش و دوباره مثل قبل شده بود....

با صدای فریاد از افکارم جدا شدم و رفتم به استقبالش!

داشت کتشو درمیاورد که با دیدنم لبخندی رو لباش نشست: سلام خانم خانما....

خودمو بهش رسوندم و تو اغوشش گم شدم: دلم برات تنگ شده بود.

محکم تر بغلم کرد: دورت بگردم. منم!

بوسه ای رو چونش نشوندم و کمی ازش فاصله گرفتم: گرسنه ای؟ تا لباس عوض کنی میزو میچینم.

_اووووم. چه بویی راه انداختی.... قورمه سبزی!

لبخندی زدم که اومد سمتم و چسپوندم به دیوار: برای تو بیشتر گرسنم.

اینو گفت و وحشیانه لبامو به دندون گرفت.... باهاش همراهی کردم و دستم تو موهاش نشست که وحشی تر شد و دستش رفت زیر لباسم و خواست سینمو لمس کنه که صدای ارتا تو گوشم پیچید: ماما....

بی اختیار فریادو هل دادم عقب و برگشتم سمتش. کنار در اتاقش ایستاده بود و خوابالود زل زده بود به ما.

خندم گرفت.... این بچه هم همیشه سر بزنگاه بیدار میشه!

فریاد کلافه دستی به موهاش کشید که ارتا بغض کرد: بابا چلا بغلم نمیکنی؟ مگه از صبح تا حالا دلت بلام تنگ نشده بود؟

زدم زیر خنده که فریادم لبخندی رو لباش نشست و رفت سمتش: بیا.... بیا پدرسوخته. گند زدی تو حالم بغلم میخوای!

ارتا چشمای خوابالودشو مالید و گفت: چیکال کلدم؟

فریاد بغلش کرد و صورتشو غرق بوسه کرد: هیچی قربونت برم. بیا بریم من لباس عوض کنم تا مامان شامو بکشه.

ارتا هم طبق عادتش دستاشو محکم دور گردن فریاد حلقه کرد و صورتشو چسپوند به صورتش.

عادتش بود و چقد سر این موضوع به فریاد حسادت میکردم.

با لبخند نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه.

میزو چیدم و ته دیگم گذاشتم گوشه ی میز که بالاخره اومدن.

ارتا رو روی صندلی نشوند و خودشم کنارم نشست: به به! ببین کدبانوی خونه چه کرده!

با شوخیای فریاد و شیرین زبونیای ارتا شامو خوردیم و ارتا هم اونقد اصرار کرد تا فریاد راضی شد بریم خونه بهراد.

بیچاره هر چی سعی کرد منصرفش کنه و بخوابونتش نشد و این وسط منم با وجود چشم غره هاش از رو نمیرفتم و حسابی میخندیدم.

چون فریاد هر وقت برنامه هاش بهم میخورد قیافش دیدنی بود....

ارتا رو نشوند روی صندلیش و اومد سوار شد.

از در پارکینگ که زدیم بیرون دستشو اروم گذاشت روی پام و زیر لب زمزمه کرد: امشب کارت دارم بچه. فکر نکن بیخیالت میشم. تا صبح نمیزارم بخوابی.

لبخندی رو لبام نشست: چششششم. ولی اقای تهرانی.... من 22 سالمه. بچه نیستم دیگه.

یکی از اون لبخندای جذابشو تحویلم داد: تو همیشه واسه من بچه ای. همون بچه ی 8 ساله ای که عاشقش شدم.

خندیدم: دو روز دیگه اینا رو به ارتا نگی.... بزار بچم بچگی کنه.

لبخند شیطونی زد: کجای کاری خانم؟ اقازادتون الان داره میره پیش عشقش دیگه.

نیشگونی ازش گرفتم و گفتم: نگو دیگه بچه یاد میگیره.

خندید و چیزی نگفت....

با رسیدن به خونه ی بهراد، ماشینو پارک کردیم و پیاده شدیم. اومدن به استقبالمون و توکا با دیدن ارتا شروع کرد به دست زدن.

چقد خوردنی بود این بچه....

از بغل ترلان گرفتمش و بوسیدمش: سلام عشق خاله.

ارتا چسپید به پاهام: مامان من.... مامان من....

با خنده نگاهش کردم: بریم تو میدم بغلش کنی.

بعده سلام احوال پرسی رفتیم تو ارتا هی دور و برم میچرخید که توکا رو بهش بدم.

ناچار از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه: ترلان؟ توکا رو بزارم اتاق خودش؟ ارتا پدرمو دراورد. اینجا هم که نمیشه بزارمش زمین.

_اره اتاق خودش بهتره. چیز خطرناکی دم دستشون نیست دیگه.

از پله ها بالا رفتم و ارتا هم پشت سرم رووونه شد.

وارد اتاق صورتی رنگ توکا شدیم و بین عروسکای مختلفش نشوندمش: خب مامان جان.... اینم توکا. میتونی مواظبش باشی؟

_اله اله.... باهاش بازی میکنم و نمیزالم بیاد پایین.

با خنده دوتاشونو بوسیدم و رفتم پایین.

تو سالن کنار فریاد نشستم و ترلان وسایل پذیرایی رو که روی میز گذاشت اومد کنار بهراد نشست: کم پیدا شدین! الانم مطمئنم به اصرار ارتا اومدین.

فریاد با خنده لیوان ابمیوشو گذاشت روی میز و گفت: ما که هفته ای یه بار اینجاییم. شما چی پس؟

بهرادم دستی به موهاش کشید و گفت: جون داداش سرم شلوغه. کارام یه خورده زیاد شده و وقت سر خاروندم ندارم.

طبق معمول دوباره بحثشون راجع به کار و .... شروع شد و من و ترلانم رفتیم بالا به بچه ها سر بزنیم!

صبح با نور افتاب که درست میخورد تو صورتم از خواب بیدار شدم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم که ساعت 12 ظهرو نشون میداد. اوه اوه.... چقد خوابیدم من!

یاد شب قبل افتادم که تا دمدمای صبح فریاد نذاشت بخوابم.

لبخندی رو لبام نشست و تازه یاد ارتا افتادم.... سابقه نداشت این بچه تا الان بخوابه.

سریع از جام بلند شدم و تی شرت فریاد که کف اتاق افتاده بودو تنم کردم. از اتاق زدم بیرون که دیدم تو سالن اصلی رو کاناپه دراز کشیده و داره کارتون میبینه. انواع خوراکی هم جلوشه!

حتما کار فریاده....

ارامش سراسر وجودمو گرفت و رفتم سمتش: ارتا!

ذوق زده برگشت سمتم: مامانی.... بالخله بیدال شدی؟ حوصلم سل لفته بود.

کنارش نشستم و با عشق بغلش کردم: الهی قربونت برم. چرا بیدارم نکردی پس؟

_بابا گفت بزالم بخوابی. اخه خسته ای!

تو دلم یه دور قربون صدقه ی فریاد رفتم و ارتا رو روی پاهام نشوندم: صبحونه خوردی؟

_اله مامانی. بابا گفت هل وقت بیداب شدی بلیم مطب پیشش ناهار بخولیم. بعدم دوتایی بریم پیش مامابزگ سوگند. اخه برا شام دعوتمون کلده. بعدم بابا بعده کالش میاد پیشمون.

از این همه شیرین زبونیش ذوق کردم و صورتشو غرق بوسه کردم: چشم عشق مامان. پس من برم اماده بشم.

دوش کوتاهی گرفتم و اماده شدم.

از وقتی ارتا بزرگ شده بود هفته ای یکی دوبارش میرفتیم مطب فریادو ناهارو باهم میخوردیم.

فریاد میگفت این کار رو روحیه ی ارتا خیلی تاثیر داره و دوس نداشت بخاطر تایم کاریش ارتا کمبودی از سمتش حس کنه!

لباسای ارتا رو پوشیدم و با برداشتن کیف و گوشیم سوار اسانسور شدیم.

طبق معمول بعده کلی چونه زدن ارتا رو روی صندلیش نشوندم و حرکت کردم. همیشه دوس داشت جلو بشینه.

خیابونای تهران سر ظهر شلوغ بود و خوشبختانه مطب فریاد نزدیک بود.

ماشینو پارک کردم و با بغل کردن ارتا رفتیم سمت ساختمون شیکی که مطب فریاد طبقه اخرش بود. تو اسانسور اینقد ورجه وورجه کرد تا بالخره با باز شد در گذاشتمش زمین و یه راست دوید سمت واحدی که مطب فریاد بود.

پشت سرش رفتم و درو باز کردم.

منشی با دیدن ما از جاش بلند شد و با خوش رویی ازمون استقبال کرد.

بعده سلام و علیک نگاهی به اتاق فریاد انداختم و گفتم: تنهاست؟

_پنج دیقه دیگه اخرین مریض میاد بیرون. شرمنده دیگه. باید صبر کنین.

_اختیار دارین.

رو یکی از مبلا نشستم و دستامو برای ارتا باز کردم: بیا اینجا ببینم.

_نچ. بلیم پیش بابایی.

_بیا بغلم بشین تا بابا کارش تموم بشه. بیا اینجا قربونت برم.

کنارم روی مبل نشست و گفت: این ادما با بابا چیکال دالن؟

لبخندی زدم و گفتم: هر کسی مشکلی داشته باشه میاد پیش بابا فریاد تا کمکش کنه.

کف دستای تپلشو به هم کوبید و گفت: بابای من قهلمانه.

خندیدم: اره جوجه.

خانم منشی با محبت نگاهش کرد: خدا حفظش کنه. خیلی شیرین زبونه. رفتین خونه براش اسپند دود کنین پرستش جون.

بهش لبخند زدم: ممنونم خانم رضایی. لطف دارین شما. چشم حتما.

مراجعه کننده ای که اتاق فریاد بود اومد بیرون و ما هم رفتیم تو....

طبق معمول ارتا جلو تر از من دوید سمت اتاق باباش و تا من برم تو فریاد بغلش کرده بود و مثل همیشه صورتشو بوسه بارون میکرد.

لبخندی زدم و درو بستم: ما هم دلمون خواست.

ارتا رو گذاشت زمین و بغلم کرد. از اونایی که انگار میخواستیم با هم یکی بشیم.

تو گوشم زمزمه کرد: الهی دورت بگردم.... زندگیم.

چشمامو بستم و بالخره با غرغرای ارتا از هم جدا شدیم.

فریاد پشت میزش نشست و گفت: زنگ بزن غذا سفارش بده تا من یه نگاهی به پرونده ی این بیمارم بندازم.

سر تکون دادم و زنگ زدم رستوران همیشگی.

برا خودمون و خانم رضایی غذا سفارش دادم و رفتم سمت ارتا که از میز باباش اویزون شده بود: تو چی میخوای اینجا؟ بزار بابا به کارش برسه.

خواستم بغلش کنم که باز فریاد حساسیت نشون داد: چند بار بگم دیگه اینجوری بلندش نکن؟ سنگین شده پرستش. همون بچه یه ساله که نیست. دلم نمیخواد به خودت فشار بیاری.

براش چشم چرخوندم و خودش بلندش کرد گذاشتش رو میز.

کنارش موندم که مواظبش باشم و نزارم وسایل روی میزو بهم بزنه. همزمان زیر لب گفتم: دیشب که برات مهم نبود بهم فشار بیاد!

اخماش باز شد و لبخندی رو لباش نشست: اون فشار مفیده.

خندم گرفت که بیخیال کاراش شد و برگشت سمتم: قربون خنده هات برم!

اومدم خودمو براش لوس کنم که ارتا خودشو انداخت بغلش و گفت: بابا بوسم کن.

پوفی کشیدم و رفتم سمت تراس کوچیکی که ویوی زیبایی هم داشت: بعد به من میگه یه دخترم میخام. این توله شده هووم دیگه چه برسه به دختر!

فریاد خندید و همراه ارتا که بغلش بود اومد سمتم: چه خانم حسودی!

برگشتم سمتشون....

ارتا مثل همیشه دستاشو دور گردن باباش حلقه کرده بود و صورتشو به صورتش چسپونده بود!

دلم ضعف رفت براشون!

فریاد با اون یکی دست ازادش بغلم کرد و گفت: تو جون منی پرستش.... من ارتا رو از تو دارم. من خوشبختیمو از تو دارم عزیزم. میفهمی؟

سرمو چسپوندم به سینش و محو ضربان قلبش شدم: قول بده تنهام نمیزاری!

_قول میدم زندگیم.... قول میدم....

غذا رسید و بعده چیدن میز دور هم ناهار خوردیم و نیم ساعت دیگه از تایم استراحت فریاد مونده بود. تا اخر مشغول بازی با ارتا بود و ارتا هم که از خدا خواسته ول کن نبود.

بالخره ساعت 3 با اومدن اولین مراجعه کننده عزم رفتن کردیم و ارتا رو به زور از باباش جدا کردم.

لحظه ی اخر بغلم کرد و لاله ی گوشمو بوسید: دوست دارم.

ته ریششو بوسیدم و با عجله براش دست تکون دادم. نمیخواستم پیش بیماراش بدقول بشه و با خداحافظی از خانم رضایی از مطب زدیم بیرون.

سوار اسانسور شدیم و ارتا دست به سینه گوشه ی اسانسور ایستاد.

با خنده نگاهش کردم: قهری؟

بهم پشت کرد که خندمو خوردم و با لحن دلجویانه ای گفتم: مگه خودت نگفتی بابا قهرمانه؟ ما که نباید کاری کنیم که بابا نتونه به ادما کمک کنه.

برگشت سمتم: دلم بلاش تنگ میشه.

_قربون دل کوچولوت برم. امشب میاد و با هم میرین تو باغ کلی بازی میکنین.

با این حرفم لبخند زد و اومد سمتم....

ماشینو تو باغ پارک کردم و سوگند جون اومد به استقبالمون. بعده احوال پرسی درو برای ارتا باز کرد و بغلش کرد.

کیف خودمو ارتارو برداشتم و همگی با هم رفتیم تو.

هوا ابری بود و جون میداد واسه قدم زدن تو باغ.

کاش فریاد اینجا بود.

تا عصر با ارتا سرگرم بودیم و پدرجونم که اومد فقط رفت لباس عوض کرد و با ارتا رفتن تو باغ بازی کنن.

بهشون حق میدادم.... فریاد تک فرزند بود و ارتا هم تنها نوشون.

درست مثل من....

ارتا تنها نوه ی پدر و مادر منم بود.

اما خب هیچ وقت نتونستم مثل گذشته باهاشون ارتباط برقرار کنم و هر سری فقط به اصرار فریاد رفتم پیششون.

من خوشبخت بودم....

اما گاهی وقتا گذشته از ذهن ادم پاک نمیشه!

ناخوداگاه یاد شهیاد افتادم.

چند ماه بود حتی بهش فکرم نکرده بودم؟

از اخرین باری که دیدمش دیگه نه من حرفی ازش زدم نه ترلان!

شاید تا حالا ازدواج کرده و صاحب بچه شده.

با این فکر دلم زیر و رو شد....

یه حس ناشناخته.

سریع به خودم اومدم: داری به فریاد خیانت میکنی؟

عصبی سر تکون دادم و بلند شدم رفتم پیش سوگند جون که تو اشپزخونه بود.

فریاد:::::::::::::::

ساعت 8 بود که اخرین بیمار رفت و با برداشتن وسایلم از خانم رضایی خداحافظی کردم و زدم بیرون.

سوار اسانسور شدم که گوشیم زنگ خورد.

پرستش بود و تماسو وصل کردم: جونم خانمم؟

صدای ارتا تو گوشم پیچید: بابایی... کی میای پس؟ دلم تنگ شده.

_قربونت برم من. خیلی زود میام پیشت.

_بابابزرگ برام توپ خریده.

_به به! پس الان میام با هم بریم تو باغ بازی کنیم.

هیجان زده گفت اخ جون و هر لحظه صداش دور تر میشد که پرستش گوشیو گرفت: سلام عزیزم.

_سلام خانمم. این فسقل کجا رفت؟

خندید: رفته پیش بابات داره میگه الان بابام میاد باهام بازی میکنه. بنده خدا از لحظه ای که از سرکار اومد تا الان داشت باهاش بازی میکردا؟ نمیدونم این همه انرژی رو از کجا میاره این بچه؟

در اسانسور تو پارکینگ باز شد و رفتم سمت پارکینگ: به باباش رفته دیگه.

_قربون باباش برم.

_زندگیم.... بزار بیام.... بزار امشب ببرمت خونه!

با شیطنت خندید: من به ارتا قول دادم امشب پیش خودمون بخوابه!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم: بیخود.... مرد گنده بره تو اتاق خودش بخوابه.

زد زیر خنده: وای فریاد عالی بود! اصن من و تو چرا بچه دار شدیم؟

_تازه کجاشو دیدی؟ من چندتای دیگه هم میخوام.

_برو دیگه پرو نشو. همین یه دونه از سرمم زیاده.

_ولی من میخوام از تو دوتا داشته باشم.

خندید: عمرا. من تکم. یه دونم!

_تو زندگی منی بچه. عمر منی.

_بازم داری منو لوس میکنیا؟

خواستم جوابشو بدم که جیغ ارتا بلند شد و با نگرانی گفتم: چیشد؟

_از پله های سالن لیز خورده. من برم پیشش.

_باشه عزیزم. منم تا نیم ساعت دیگه پیشتونم.

قطع کردم و سرعتمو بیشتر کردم....

نزدیک خونه بابا اینا بودم که گل فروشی سمت مخالف خیابون نظرمو جلب کرد....

خیلی وقت بود برا پرستش گل نخریده بودم!

ماشینو گوشه ی خیابون پارک کردم و پیاده شدم. دسته گلی از رز قرمز براش سفارش دادم و رو یکی از کارتای خالیشون هم براش متنی نوشتم و گذاشتم گلا....

عالی شده بود.

حساب کردم و از مغازه زدم بیرون. دیرم شده بود و با عجله رفتم سمت ماشین.

داشتم از خیابون رد میشدم که با بوق متدد ماشینی برگشتم سمتش که با سرعت سرسام اوری داشت بهم نزدیک میشد....

شوکه نگاهش کردم و قبل از اینکه به خودم بیام صدای ترمزش تو گوشم پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم!

پرستش:::::::::::::::

ساعت از 9 گذشته بود و فریاد هنوز نیومده بود. از شدت دلشوره حالت تهوع درست کرده بودم و حالم اصلا خوب نبود.

برای چندمین بار شمارشو گرفتم و بازم جواب نداد.

سوگند جون اومدم سمتم: جواب نداد؟

_نه هنوز. خیلی نگرانم. خیلی وقته راه افتاده.

پدرجون سعی کرد ارومم کنه: نگران نباش دخترم. حتما یه کاری براش پیش اومده.

همون لحظه ارتا اومد و سراغ باباشو گرفت.

بغض تو گلوم نشست که سوگند جون بغلش کرد و بردش.

پدرجونم اومد سمتم و گفت: پاشو عزیزم. پاشو بریم پیش ارتا. نزار اونم الکی نگران بشه.

_یه بار دیگه زنگ بزنم.

رو به روم نشست: باشه. بزن.

دوباره شماره فریادو گرفتم و اینبار بعده چند بوق طولانی صدای ظریف دختری تو گوشم پیچید: الو؟

زبونم بند اومده بود....

گوشی فریاد دست یه دختر چیکار میکرد؟

دوباره به حرف اومد: الو؟ خانم؟

_الو.... با فریاد کار دارم.

_خانم این گوشی همراه اقایی بود که تازه اوردن بیمارستان. شما خانمشونین؟

حس کردم قلبم نمیزنه....

نتونستم چیزی بگم....

پدرجون با نگرانی نگاهم کرد: چیشد دخترم؟

چشمام بسته شد و دنیا دورم سیاه شد!

با ابی که به صورتم میخورد چشمامو باز کردم.

سوگند جون با کاسه ی اب کنارم نشسته بود و ارتا با چشمای خیس به محض اینکه دید چشمامو باز کردم خودشو انداخت تو بغلم: مامان....

بغلش کردم و رو به سوگند جون گفتم: فریاد کجاست؟

اشکاش سرازیر شد: باید بریم بیمارستان.

پدرجون لباس پوشیده و با چهره ی مضطرب اومد پایین: باید بریم. دیر شد!

_ارتا رو چیکار کنیم؟

ارتا ناخوداگاه چسپید بهم: مامان...

بغلش کردم: میبرمت قربونت برم.

پدرجون اومد جلو: نمیزارن که ارتا رو ببریم تو.

_ترسیده بچم. بریم اونجا یه کاریش میکنیم.

سر تکون داد و همگی بلند شدیم.

تا خود بیمارستان اشکام قطع نشد و ارتا ترسیده سرشو چسپونده بود به سینم.

اگه فریاد طوریش بشه.... اگه اتفاقی براش بیوفته.... میمیرم.... بخدا میمیرم!

سوگند جون به سختی ارتا رو ازم جدا کرد و گفت اول ما بریم تو.

پدرجون از ایستگاه پرستاری سراغ فریادو گرفت و اونام به سمت اتاقش راهنماییمون کردن.

با دست لرزونم دستگیره ی اتاقو فشار دادم و در باز شد.

با دیدن فریادی که بالاتنش برهنه بود و کلی وسیله بهش وصل بود پاهام شل شد و دستمو به دیوار گرفتم....

زیر لب زمزمه کردم: یا امام حسین....

پدرجون دستمو گرفت: خوبی عزیزم؟ رنگت پریده.

سر تکون دادم و رفتم جلو...

فریاد من بود.

خودش بود....

با سر باندپیچی شده و پیشونی خونی!

به سختی قدم اخرو برداشتم و دستشو گرفتم: فریادم؟

لای پلکاشو اروم باز کرد: او.... اومدی بالاخره!

با دستگاه کمک تنفس به سختی حرف میزد و منم با بغضی که داشت خفم میکرد نمیتونستم چیزی بگم.

پدرجون اومد جلو: چه بلایی سر خودت اوردی پسر؟

نفس عمیقی کشید و گفت: مامان و ارتا کجان؟

با گریه نگاهش کردم: پایینن. تو ماشین.

_باید ببینمشون. بابا.... برو دنبالشون.

_میان. بزار اول با دکترت حرف بزنم.

_بابا....

همون لحظه در باز شد و دکتر اومد تو.... یه راست اومد سمتمون و رو به پدرجون گفت: شما پدرشین؟

پدر جلو رفت و کشوندش گوشه اتاق. اروم شروع کرد به حرف زدن باهاش و منم برگشتم سمت فریاد: چیشده؟ چرا این طوری شد؟

_پرستش.... برو ارتا رو بیار. میخام ببینمش!

گریم شدت گرفت: نمیخوام. چرا اینجوری حرف میزنی؟

دستمو اروم گرفت و کمی فشار داد: برو عزیزم.... برو بیارش. شاید این اخرین بار باشه.

سرمو گذاشتم رو دستش و از ته دل زار زدم....

فریاد من.... داشت از مرگ حرف میزد؟

خدایا باورم نمیشه....

دارم خواب میبینم؟

این تاوان کدوم گناهه؟

اگه من کاری کردم که فریاد نباید تاوانشو بده؟

پدرجون با نگرانی اومد طرفم: پرستش جان؟ چیشده؟

نگاهش کردم: فریاد من چش شده؟

دستی به موهای جوگندمیش کشید: دکتر میگه باید عمل بشه.... سرش ضربه دیده و تا همین جا هم معجزست که به هوشه! خود فریاد نذاشت ببرنش اتاق عمل. گفته اول باید خانوادمو ببینم.

با ترس به فریاد نگاه کردم.... چشمای قهوه ایش که همه ی زندگیم بود پر بود از حسرت و ناامیدی!

دستشو محکم گرفتم: میرم سوگند جون و ارتا رو میارم. باشه؟ باشه فریاد؟

اروم سر تکون داد و رو به پدرجون گفتم: بگین اتاقو عملو اماده کنن. تو رو خدا زود باشین.

_اروم باش دخترم. همه چی هماهنگ شده. خودم میرم دنبال سوگند و ارتا. تو پیش فریاد باش!

سر تکون دادم و همراه دکتر از اتاق زدن بیرون....

برگشتم سمت فریاد....

بی طاقت خم شدم و پیشونی خونیشو بوسید: الهی من پیش مرگت بشم. فریاد تو رو خدا طاقت بیار.

دوباره با دست بی جونش دستمو گرفت: زندگی من.... اگه از اتاق عمل.... زنده برنگشتم.... یادت باشه که.... ارتای من.... دستت امانته! پس بخاطر.... ارتا هم که شده.... زندگی کن.... بخند و بدون که من همیشه پیشتم....

هق هقم اوج گرفت: نمیخوام.... نمیخوام فریاد.... بخدا اگه طوریت بشه من میمیرم! بخدا میمیرم.

اروم دستاشو برام باز کرد که بی توجه به اون همه دستگاهی که بهش وصل بود سرمو گذاشتم تو بغلش و زار زدم: بخدا اگه تنهام بزاری نمیبخشمت.... دیگه دوست ندارم.... ندارم....

دستشو اروم گذاشت رو کمرم: نفس من.... عشق ابدی من....

در باز شد و سوگند جون با ارتا اومد تو....

سریع رفتم ارتا رو بغل کردم و سوگند جون با گریه رفت سمت فریاد!

ارتا هم داشت گریه میکرد....

سعی کردم اروم کنم: مامان قربونت بره.... گریه نکن پسرم....

_بابا.... میخوام بلم پیش بابام....

رفتم سمت فریاد!

سوگند جون به چشمای قرمزش به ارتا نگاه کرد: نباید بچمو میاوردم.

ولی فریاد براش دست دراز کرد: بزار بغلش کنم.

پلک زدم و اشکام ریخت....

دستگاه کمک تنفسشو برداشت و ارتا رو به ارومی بغل کرد.... بغلش کرد و عطر تنشو بو کشید: قربونت برم.

ارتا هم چسپید بهش و صورتش گذاشت رو صورتش.... من زار زدم و سوگند جون از زور گریه نفسش بالا نمیومد....

پدرجون کنار تختش ایستاد و دستشو فشار داد: قوی باش پسر. ما همه اینجا منتظرتیم تا برگردی.

برگشت سمت باباش: پرستش و ارتا رو به شما مسپارم.... مواظب امانتیام باشید!

به هر سختی بود ارتا رو ازش جدا کردم و زل زدم بهش: برگرد.... بخاطر من و ارتا.... تو رو خدا! ببین مامانتو....

پلک زد و اروم گفت: برمیگردم عزیزم.... برمیگردم.

دکترش و چند تا پرستار اومد و گفتن وقتشه!

با ترس دستشو گرفتم و زل زدم تو چشماش.... اگه این اخرین باری باشه که چشماشو میبینم چی؟

بی اختیار خم شدم و چشمای و خیسشو بوسیدم: یادت نره منتظرتم.

بغض نذاشت چیزی بگه و فقط سر تکون داد....

بردنش و همون جا رو زمین نشستم....

ارتا رو به سینم فشار دادم و از ته دل زار زدم: خدایا من فریادمو از تو میخوام.

سوگند جون با گریه کنارم نشست: پاشو عزیزم. پاشو ارتا رو ببریم بیرون. بچم تلف شد از بس گریه کرد.

_نمیتونم برم.... زنگ میزنم ترلان بیاد دنبالش. نمیتونم یه لحظه هم اینجا رو ترک کنم.

سرشو به نشونه تایید تکون داد و ارتا که یه لحظه هم ازم جدا نمیشد رو بلند کردم: میری پیش خاله ترلان؟

با گریه نگاهم کرد: بلم بابایی.

_میریم قربونت برم. فقط بابا چند ساعتی کار داره. تو برو پیش خاله ترلان و توکا تا بابایی کارش تموم بشه!

_باشه مامانی.

بوسیدمش و به ترلان زنگ زدم طفلک وقتی شنید فقط گفت میام و قطع کرد.

با سوگند جون و پدرجون پشت در اتاق عمل نشسته بودم و ارتا هم تو بغل پدرجون خوابش برده بود.

نزدیک یه ساعت بود که برده بودنش تو و هنوز خبری نشده بود.

سوگند جون به ورودی راه رو نگاه کرد و بلند شد: اومدن.

سر بلند کردم.

مامان بابای خودم با ترلان و بهراد اومده بودن. پشت سرشونم شایان و شهراشوب.

مامان بغلم کرد و زدم زیر گریه!

ترلان از پشت بغلم کرد و صدای گریمون بلند شد.

همه میدونستن بدون فریاد میمیرم.... میدونستن اگه زنده از اون در نیاد بیرون منم میمیرم!

ارتا از سر و صدامون بیدار شده بود و سعی کردم ارومش کنم.

بالخره تو بغلم اروم گرفت و ترلان گفت همشون خونه باباش اینا بودن و توکا و رادین(پسر شایان) هم اونجان. نمیتونست ول کنه بره و ارتا رو سپردیم دست شایان و شهراشوب تا بردن.

بچم شامم نخورده بود. ترلان سفارش کرد بهش شام بدن بعد بخوابوننش.

هممون دوباره پشت در نشستیم....

مامان و سوگند جون ذکر میگفتن و پدر جونم با شونه های افتاده نگاهش به کف راه رو بود و معلوم بود حسابی غرق فکرو خیاله.

شاید مثل من داره به خاطرات فریاد فکر میکنه.

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار....

اولین باری که بعده چند سال دیدمش....

شبی که با شهیاد بودم و مچمونو گرفت!

وقتی فرار کرده بودیم و اومد پیدامون کرد و با زورگویی تموم منو تصاحب کرد.

وقتی بعده عروسی اون همه صبر کرد تا منو عاشق خودش کرد و دلمو به دست اورد....

انگار سالها گذشته از اون روزا....

خدایا فقط یه بار دیگه بهم برشگردون.

نزار تا اخر عمر حسرتشو بکشم.

یه فرصت دیگه واسه زندگیمون بهم بده.

اگه فریادم طوریش بشه چطور ادامه بدم؟ چطور ارتا رو بزرگ کنم؟ با کدوم امید؟

اشکام بی اختیار سرازیر شد که در اتاق عمل باز شد و یکی از دکترا اومد بیرون.

با عجله رفتیم سمتش و پدرجون پرسید: چیشد دکتر؟ حال پسرم چطوره؟

دکتر نگاهی به ما انداخت و گفت: عمل هنوز تموم نشده.... متاسفانه ضربان قلبش اروم و نامنظمه. این کار مارو سخت کرده. براش دعا کنید.

پاهام شل شد و خواستم بیوفتم که ترلان بغلم کرد....

امیدم داشت ناامید میشد و حس میکردم دارم برای همیشه از دستش میدم....

اینبار دیگه خدا هم منو نمیبینه.

به زور روی صندلی نشستم و صدای گریم بلند شد. خدایا به دل من رحم نمیکنی لااقل یه نگاهی به ارتای طفل معصوم بنداز.

اون هنوز خیلی بچست. زوده براش این درد.... نمیتونه تحمل کنه!

نه من.... نه ارتا.... نمیتونیم بدون فریاد زندگی کنیم.

دو سه ساعت دیگه گذشت و چند بار دیگه دکترای مختلف به اتاق عمل رفتن و هیچ کس جواب درست و حسابی به ما نمیداد!

به ساعت نگاه کردم.... 5 صبح بود و صدای اذان میومد.

چقد اون لحظه دلم اغوش گرم فریادو میخواست.... چقد حسرت شبایی که تا صبح تو بغلش بودمو میکشیدم و از ته دل ارزو میکردم یه بار دیگه تکرار بشن....

با باز شدن در اتاق عمل برای چندمین بار زودتر از بقیه خودمو به دکتر رسوندم. با التماس نگاهش کردم.... میخواستم بگه فریادم حالش خوبه! زنده میمونه و خدا یه بار دیگه اونو به من بخشید....

با چشمای مضطربش همه رو از نظر گذروند و نگاهش رو من ثابت موند.

اب دهنمو به سختی قورت دادم و لب زدم: حالش خوبه؟

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: متاسفم.... ما همه ی تلاشمونو کردیم. متاسفانه دووم نیاوردن....

بهت زده نگاهش کردم.... تموم شد؟ فریاد من تموم شد؟ رفت؟ تنهام گذاشت؟

صدای دکتر تو سرم اکو شد: متاسفم.... متاسفم.... متاسفم....

جلو چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

ترلان:.....

با گریه نگاهش کردم....

بیشتر از 24 گذشته بود و هنوز به هوش نیومده بود.

امروز مراسم خاکسپاری بود و باید هر طور بود به هوش میومد.

به صورت رنگ پریده و معصومش نگاه کردم: الهی بمیرم برات. چطور میخوای با این درد کنار بیای قربونت برم؟

در اتاق باز شد و بهراد اومد تو: ترلان.... یکم استراحت کن عزیزم. داری خودتو داغون میکنی!

بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش. محکم تو اغوشش گرفتم و هق هقم بلند شد: دارم میترکم بهراد. میام اینجا حال و روز پرستش داغونم میکنه. میرم پیش ارتا هم حالم بدتر میشه.

دستشو نوازش وار روی کمرم کشید: اروم قربونت برم. اروم باش. باید قوی باشی. تو بیشتر از هر کسی به پرستش نزدیکی و از این به بعد مسولیت بزرگی به عهدته.

_اخه چرا.... چرا فریاد؟ حیف بود.... بخدا حیفش بود.... به پرستش و ارتا که فکر میکنم جیگرم کباب میشه!

سرمو به سینش فشار داد و اونقد گریه کردم تا کمی اروم شدم.

حق با بهراد بود.... من باید قوی باشم....

باید مواظبشون باشم.

دوباره لبه ی تختش نشستم که مامان و شهراشوب اومدن تو. سوگند جون که تازه از بیمارستان مرخص شده بود و خاله هم با اون حال بد خودش دائم کنارش بود و پرستشو سپرده بود دست ما....

داغ فریاد داغ کمی نبود و هممون رو عزادار کرده بود!

مامان گفت ارتا دائم بهونه میگیره و غذا هم نمیخوره. اونجا وسط مراسمم حالش بد میشه. به اصرار راضیم کرد پیش پرستش بمونه و من همراه شهراشوب و بهراد راه افتادیم سمت خونه ی پدری فریاد....

چند ساعت دیگه مراسم خاکسپاری بود و پرستش باید به هوش میومد. وگرنه تا همیشه تو دلش میموند و حالش بدتر میشد....

با رسیدنمون نگاهم به دیوارای خیابونشون افتاد.... سراسر پارچه ی مشکی و بنر تسلیت....

بغض تو گلومو قورت دادم و پیاده شدم.

اون باغ زیبا و با شکوه حالا سیاه پوش شده بود و غرق در عزا....

وارد عمارت اصلی شدم و با دیدن ارتا که بغل شایان بود یه راست رفتم سمتشون و ارتا خودشو انداخت تو بغلم.

محکم بغلش کردم و بوسیدمش: جونم عزیزم.... الهی قربونت برم.... گریه نکن عشق خاله. من اومدم پیشت.

_منو ببل.... پیش مامانم.... پیش بابام....

بغض تو گلوم نشست: مامان میاد. خیلی زود. به من گفته بیام پیشت که تنها نباشی.

_من میخوام بلم.... خونه ی خودمون.... پیش بابا فلیادم.... مامان پلستشم....

اشکام سرازیر شد: باشه عزیز دلم. الان بریم غذا بخوریم که اگه مامان تو رو اینجوری ببینه ناراحت میشه!

با چشمای معصومش نگاهم کرد: من کال بدی کلدم که اونا لفتن؟

صورتشو غرق بوسه کردم: نه عزیزدلم.... تو عشق مامان و بابایی....

به شایان گفتم براش غذا بیاره و بردمش بالا تا دور از سر و صداهای پایین کمی اروم بگیره!

وارد اتاق پرستش و فریاد شدم و گذاشتمش رو تخت: اگه کامل غذاتو بخوری قول میدم تا شب مامان بیاد پیشت.

_بابا فلیاد چی؟

خدایا چی جواب بچه رو بدم؟

با چشمای خیس دستای تپل و کوچولوشو گرفتم: دلت تنگ شده براش؟

_خیلی!

_امشب که مامان اومد دیگه تنها نیستی قربونت برم. بهت قول میدم.

شایان با دیس غذا اومد و رو زمین کنارم نشست: تو نهارتو بخور منم به ارتا غذا میدم. رنگت پریده.

_گرسنه نیستم. خودم بهش غذا میدم.

_لج نکن ترلان. بهراد میگه دیشبم چیزی نخوردی. بخور تا ارتا هم بخوره.

به ناچار شروع کردم و حق با شایان بود. من که غذامو شروع کردم ارتا هم مخالفتی نکرد و غذاشو خورد.

_بچه ها کجان؟

_گذاشتمشون پیش مامان شهراشوب. خیالت راحت باشه.

نگاهش کردم: میدونن چیشده؟

اروم سر تکون داد: اره. خیلی ناراحت شدن و تسلیت گفتن.

ناخوداگاه فکرم رفت پیش شهیاد....

یعنی تا الان با خبر شده؟

پرستش:.....:

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم.... تو بیمارستان بودم و خاله کنار تختم نشسته بود و داشت ذکر میگفت.

با دیدنم دستاشو برد بالا و از ته دل خداروشکر کرد.

بلند شد و پیشونیمو بوسید: خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به هوش اومدی عزیزدلم. مردیم از نگرانی.

_خاله.... بقیه کجان؟

_ترلان تا همین یه ساعت پیش اینجا بود. به زور فرستادمش بره خونه پیش ارتا. خیلی بهونتو میگرفت اخه. سوگند جونم که دیشب مرخص شد و مامانت طفلک همش کنارشه.

به لباسای سر تا پا سیاهش نگاه کردم: فریادم....

چشماش پر از اشک شد و دستمو گرفت: قوی باش عزیزدلم. قسمت بود.... بخدا که دل هممون براش اتیش گرفته. چقد ماه بود این پسر.... چقد اقا بود.... اگه بدونی چه داغی گذاشته رو دلمون!

اینو گفت و گریه امونش نداد....

بهتم زده بود.... تازه همه چی داشت یادم اومد.... تصادفش.... حرفاش قبل از عمل و بعدش....

خدایا چطور دلت اومد؟

فریاد من خیلی جوون بود....

چطور دلت اومد ارتا رو یتیم کنی؟

خدایا یعنی اینقد بی رحم بودی و خبر نداشتم؟

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد و نمیشکست....

حالا من چطور زندگی کنم؟

بدون فریاد چطور نفس بکشم؟

تصور زندگی بدون فریاد برام مثل مرگ بود....

خاله دستمو فشار داد: گریه کن عزیزدلم. گریه کن.... نزار قلبت سنگین بشه! خودتو خالی کن.

_چند ساعته بی هوشم؟

_یه روز بیشتره.

شوکه نگاهش کردم: خا.... خاکش که.... نکردن!

_نه قربونت برم. مراسم بعده ظهره.

_باید ببینمش. میخوام برای بار اخر ببینمش.

نیم خیز شدم که دست گذاشت رو سینم و خوابوندم: دراز بکش خاله جون. بزار سرمت تموم بشه.

_خاله تو رو خدا.... اگه نبینمش میمیرم.

_باشه عزیزم. باشه. تو بزار سرمت تموم بشه و کارای ترخیصتو انجام بدیم.

به ناچار اروم گرفتم و چشمامو بستم....

بالاخره سرمم تموم شد و پرستار اومد کاراشو انجام داد.

خاله بهم کمک کرد لباسامو عوض کردم و داشتم شالمو مرتب میکردم که پدرجون تو چهارچوب در ایستاد.

ماتم برد....

این مرد شکسته و داغون همون پدرجون همیشه خندونه؟

فریاد من رفته بود و این غم برامون زیادی بود.... خیلی زیاد!

لب زدم: پدرجون....

اومد سمتم: جونم دخترم؟ بهتری؟ مردیم از نگرانی!

به اغوشش پناه بردم و زار زدم.... از ته دل.... برای خودم.... برای این مرد.... کسی که تنها بچشو از دست داده بود و حالا خدا میدونه سوگند جون چه حالی داره؟

بغلم کرد و با صدای گرفته ای گفت: اروم دخترم.... اروم باش! بریم خونه که ارتا چشم انتظارته.

_چطور برم پیشش؟ چطور بدون فریاد برم؟ اصلا چطور بدون فریاد زندگی کنم؟ مگه میشه اخه؟ من نفسم به نفسش بند بود.... پدرجون نمیتونم.... نمیتونم دیگه زندگی کنم.... من بدون فریاد میمیرم.... بخدا میمیرم! بهم قول داده بود تنهام نزاره. گفت همیشه پیشمه و مواظبمه.... چطور دلش اومد بره؟ نگفت من و ارتا چطور تحمل میکنیم؟

_بخدا که کمرم شکسته.... فریاد همه ی زندگی من و سوگند بود.... این داغ از تحمل ما خارجه....

گریم شدت گرفت که گفت: اما امیدمون به تو و ارتاعه. شما یادگاری های فریادین.... خدا رو شما نگه داشته واسه دل من و سوگند!

کمی ازش جدا شدم: اما من بدون فریاد نمیتونم.... نمیتونم دیگه.

_به ارتا فکر کن دخترم. اون الان فقط تو رو داره.

به چشمای خیسش نگاه کردم: بدون فریاد؟ پدر جون خودتون میدونین ارتا چقد به فریاد وابسته بود.... من چطور میتونم؟ منی که خودم همراه فریاد مردم....

دستمو گرفت و با اطمینان نگاهم کرد: میتونی. تو قوی تر از اونی هستی که فکرشو بکنی.

_میشه ببینمش؟ برای اخرین بار....

چشماشو با درد بست: نمیتونم بزارم تو هم مثل سوگند دوباره کارت به بیمارستان بکشه؟

اشکامو پاک کردم و با التماس نگاهش کردم: تو رو خدا.... پدر جون اگه نبینمش دیوونه میشم. بخدا دیگه نمیتونم زندگی کنم. اگه نبینمش و واسه همیشه بره زیر خاک میمیرم.... تو رو جون ارتا!

_باشه.... باشه دخترم. فقط اروم باش.

بغضمو به سختی قورت دادم و سر تکون دادم.

جلو در سردخونه رو نیکمت نشسته بودم و خاله هم کنارم بود.

پدرجون رفته بود با مسولش حرف بزنه و هماهنگ کنه.

بالاخره اومد بیرون و یه راست اومد سمتمون: فقط 5 دیقه.

از جام بلند شدم: چشم.

خواستم برم تو که صدام زد: پرستش.... زود بیا. نزار دوباره حالت بد بشه. ارتا خونه منتظرته.

سر تکون دادم و رفتم تو.

مسول سردخونه که یه مرد میانسال بود جلو تر راه افتاد: خدا رحمتش کنه.... چه جوون رعنایی بود. خدا بهت صبر بده دخترم. از این طرف بیا.

بی حرف پشت سرش رفتم....

به اطراف نگاه کردم.... الان تو هر کدوم از اینا یه مرده هست.... وحشت تو دلم نشست و همون مرده در یکی رو باز کرد و کشیدش بیرون....

بهت زده نگاهش کردم.... لای کفن بود و صورتش پیدا نبود....

از کنارم رد شد و رفت....

من همچنان با بهت زل زده بودم بهش....

به ارومی یه قدم برداشتم و خودمو بهش رسوندم.

نمیخواستم پارچه رو کنار بزنم.... نمیخواستم ببینم و باور کنم که فریادمو برای همیشه از دست دادم.

اما اگه تا اخرعمر حسرت همین لحظه تو دلم بمونه چی؟

دستای لرزونمو بالا اوردم و پارچه رو کنار زدم....

با دیدن صورت بی روح و چشمای بسته شدش حس کردم پاهام شل شده.

خودمو به دیوار گرفتم و به زور ایستادم!

فریاد من بود.... خودش بود....

دستمو جلو بردم و اروم گونشو لمس کردم.... خدایا بهم طاقت بده برای اخرین بار سیر نگاهش کنم. نزار حسرت این لحظه ها به دلم بمونه.

بهش نزدیک شدم و زدم به صورتش: الهی دورت بگردم.... چطور هنوز بدون تو نفس میکشم؟

فشاری زیادی رو قلبم بود و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودمو اروم کنم.

_مگه قرار نبود همیشه پیشم باشی؟ مواظبم باشی؟ فریاد مگه قول ندادی هیچ وقت تنهام نزاری؟

یه قطره اشک از گونم چکید رو صورتش: چطور به ارتا بگم که دیگه نمیای؟ چطور خودم با نبودنت کنار بیام؟ فریاد تو بهم بگو.... من بدون تو چیکار کنم؟ فریاد دارم میمیرم.... بخدا من بدون تو میمیرم.... نمیتونم از امانتیت مواظبت کنم.... فریاد....

هق هقم بلند شد و نتونستم ادامه بدم....

خدایا چیکار کنم؟

چطور ادامه بدم؟

من بلد نیستم بدون فریاد زندگی کنم....

سرمو گذاشتم رو سینش و زار زدم: برگرد.... تو رو خدا.... جون ارتا.... برگرد فریاد.... تنهام نزار.... من زیر بار غم تو جون میدم.... به هر کی میپرستی قسمت میدم تنهام نزار....

هر وقت سرم رو سینش بود تنش گرم بود و صدای تپش قلبش برام مثل لالایی بود!

اما حالا تن سرد و قلب ساکتش برام ناقوس مرگی بود که همه چیزمو ازم گرفت.... برام یه حقیقت تلخ بود که نبود فریادمو یاداور میشد....

سرمو به سینه ی پهن و مردونش چسپوندم: پرستشت داره از گریه نفسش بند میاد.... هنوزم نمیخوای بلند بشی؟ دلت برا تنهاییم نمیسوزه؟ برای روزایی که قراره بدون تو بگذرونم؟ برا شبایی که قراره بدون تو صبح بشه؟

گریم شدت گرفت: کی شبا بغلم کنه تا اروم بشم و بخوابم؟ کی میخواد از این به بعد مواظبم باشه؟ ارتا که بهونتو گرفت من چی بهش بگم فریاد؟

گریه امونم نداد و چشمامو بستم....

نمیتونستم تصور کنم.... زندگی بدون فریادو نمیتونستم تصور کنم.... وحشت داشتم از نبودش....

با صدای پایی که بهم نزدیک میشد چشمامو باز کردم. مسول سرد خونه بود. نگاه محزونی بهم انداخت و گفت: بسه دیگه دخترم.... اینجوری داغون میکنی خودتو.

بلند شد و ایستادم: الان میام.... فقط یه دیقه دیگه.

سر تکون داد و رفت....

دوباره به فریاد نگاه کردم.... میدونستم این اخرین باره و از امشب باید به خدا التماس کنم تا لااقل تو خواب ببینمش!

خم شدم و بوسیدمش.... پیشونیشو.... چشماشو.... و اخر از همه لبای سردشو!

از تو جیب مانتوم حلقه ی ازدواجمونو که قبل از عمل سپرده بود بهم رو دراوردم و دستش کردم. نمیخواستم ازش جدا بشه و این حلقه ها باید تا ابد همراهمون بمونن.

بوسه ای به دستش زدم و برای اخرین بار به صورتش نگاه کردم: خداحافظ زندگیم....

از در سردخونه زدم بیرون و یه راست رفتم سمت ماشین.

قلبم سنگین بود و هر چقد ازش دورتر میشدم دردش بیشتر میشد.

اروم لمسش کردم: اروم باش.... این تازه اولشه!

وارد کوچه که شدیم پارچه ها و بنرای مشکی قلبمو به درد میاورد....

جلو در باغ پر بود از دسته گلای بزرگ که رو هر کدوم ربان های مشکی چسپونده بودن و متن تسلیت.

فریاد من جوون مرگ شده بود و این داغی نبود که بشه تحملش کرد.

پدرجون ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم....

خاله دستمو گرفت و کمکم کرد راه برم. تا عمارت اصلی به هر کی رسیدیم تسلیت گفت و فقط تونستم سر تکون بدم.

وارد ساختمون که شدم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد سوگند جون بود که با اون حال بدش داشت با مشت به سینش میکوبید و شیون و زاری میکرد.

چه دردی میکشید.... خدایا....

با هم که چشم تو چشم شدیم ساکت شد.... همه برگشتن سمتم.... سوگند جون به زور از جاش بلند شد و اومد سمتم: اومدی دخترم.... اومدی عروس قشنگم.... اومدی یادگار فریادم.... بیا ببین چه مصیبتی به سرمون اومده.... ببین خدا چطور تنها بچمو ازم گرفت و تو رو بی فریاد کرد.... ارتا رو یتیم و کمر مارو شکوند....

بهم که رسید خودمو انداختم بغلش.... فقط ما دوتا درد همو میفهمیدیم.... بغلم کرد و تو اغوش مادرانش از ته دل زار زدم.... برای دردی که میکشید.... برای تنهایی خودم.... برای روزایی که قرار بود بدون فریاد زندگی کنم....

اونقد تو بغلش گریه کردم که نفس کم اوردم.... سوگند جونم حالش بد شده بود و خواهرش و مامانم به زور بردن نشوندنش....

شهراشوب اومد دستمو گرفت و کمکم کرد بشینم....

یه لیوان اب برام اورد و به زور نصفشو خوردم....

چرا بهم میگفتن اروم باشم؟ مگه نمیدونستن چه غمی تو دلمه؟

مگه نمیدونستن کیو از دست دادم؟

خدایا این تاوان کدوم گناهمه؟

بین اون همه صدای جیغ و گریه صدای اشنایی تو گوشم پیچید: مامان....

چشمای خیسمو به زور باز کردم....

ارتا جلوم ایستاده بود و داشت نگاهم کرد!

الهی بمیرم برا بچم....

رنگ به رو نداشت....

خم شدم و دستامو براش باز کردم: جان مامان!

خودشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه: کجا بودی مامان؟ دلم تنگ شده بود.... بابایی کجاست؟ کی میاد پیشم؟

محکم به سینم فشردمش و بوسیدمش: دیگه پیشتم عزیزم.... یه لحظه هم تنهات نمیزارم.

تو بغلم نشوندمش و تکیه دادم به مبل.

بچم ضعیف و حساس شده بود.... با اون همه وابستگی که به فریاد داشت میدونستم کاری سختی در پیش دارم و باید همه ی حواسم بهش باشه....

اما چطوری؟

خودم دارم از دلتنگی میمیرم....

تو این چند سال جوری به فریاد وابسته شده بودم که حتی یه روزم نمیتونستم ازش دور باشم.

حالا زندگی بدون فریاد.... اونم با یه بچه کوچیک.... امکان نداشت....

من از پسش برنمیام!

ارتا از بغلم تکون نمیخورد و هر چی اصرار کردن نتونستم ناهار بخورم.

کم کم باید میرفتیم بهشت زهرا و نمیدونستم ارتا رو چیکار کنم. هیچ جوره هم دلم راضی نمیشد با خودم ببرمش.

ارتای من هنوز خیلی بچه بود....

بلند شدم و رفتم بالا. شاید بتونم بخوابونمش.

وارد اتاق فریاد که شدم مثل همیشه اولین چیزی که توجهمو جلب کرد عکس بزرگی بود که ازش بالای تخت زده بود.

بغض تو گلوم شکست و اشکام از گونه هام ریخت پایین.

ارتا نگاهم کرد: دالی گلیه میکنی مامان....

نفس عمیقی کشیدم و در اتاقو بستم: بریم بخوابیم؟ دایی شایان گفته اصلا نخوابیدی!

_من بدون تو و بابا خوابم نمیبله.

بوسیدمش: فدات بشم من. قول میدم دیگه یه شبم ازت جدا نباشم.

رو تخت دراز کشیدم و ارتا رو بغلم خوابوندم.... یاد تمام شبایی افتادم که اینجا، رو این تخت، بغل فریاد خوابیدم و تا صبح سرم روی سینش بود.

بغضمو به سختی قورت دادم و به ارتا نگاه کردم.... چشمای معصوم و زیباش درست شکل چشمای فریاد بود....

بی اختیار خم شدم و چشماشو بوسیدم که گفت: بابا لفته کجا؟ چلا همه گلیه میکنن؟ مامان جون حالش بده....

دست کشیدم تو موهاش: ارتای من.... عزیزم.... میخوام یه رازی رو بهت بگم.

با کنجکاوی نگاهم کرد که گفتم: بابا فریاد رفته پیش خدا.... تو اسمونا.... خدا هر کی رو دوس داره میبره پیش خودش....

_ولی پس ما چی؟ ما هم بابا فلیادو دوس داریم.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد: ولی تو هر وقت بخوای میتونی باهاش حرف بزنه. میتونی تو خواب ببینیش.... یه چیزی رو میدونستی؟

_چی؟

_اینکه بابا فریاد همیشه و همه جا پیشمونه. مواظبمونه. داره نگاهمون میکنه. میخواد ببینه ارتای عزیزش داره چیکار میکنه....

چشمای خوشگلش پر از اشک شد: اگه هنوز دوسمون داله چلا لفت؟ من دلم بلاش تنگ شده.

محکم بغلش کردم: اروم باش قربونت برم. بابا هیچ جا نرفته. کنارمونه. گریه نکن قربونت برم.

خودم صورتم از اشک خیس شده بود و دیگه نای حرف زدن نداشتم....

ارتا بی نهایت به فریاد وابسته بود و تو این شرایط که خودم حال خوبی نداشتم باید اونم اروم میکردم.

خدایا نزار کم بیارم.... نزار جلو فریاد شرمنده بشم!

بعده چند دیقه نفساش منظم شد و فهمیدم خوابش برده....

زل زدم به صورتش و مشغول نوازش موهاش شدم.

همه ی زندگیم بود. یادگار فریادم....

اگه نبود بعده فریاد یه روزم به این زندگی ادامه نمیدادم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

باید کم کم میرفتم پایین....

اروم از تخت پایین رفتم و پتو انداختم رو ارتا. بوسیدمش و از اتاق زدم بیرون.
شهراشوب داشت از پله ها میومد بالا و با دیدن اومد سمتم: گفتن بیام دنبالت. دارن راه میوفتن.

اروم سر تکون دادم که گفت: میخوای بمونم مواظب ارتا باشم.

_میتونی؟

_خب معلومه عزیزم. برو خیالت راحت.

با قدر دانی نگاهش کردم و رفتم پایین.

ترلان اومد سمتم: خوبی؟ ناهارم که نخوردی!

_نمیتونم بخدا. بریم زود تر....

_بیا. با بهراد میریم خودمون.

شایان جلو نشست و من و ترلانم عقب.

تو مسیر به هوای ابری نگاه کردم. جای خالی فریادم چقد حس میشد و به خوابم روزی رو نمیدیدم که بخوابم برم خاکسپاریش.

بغضم شکست و سرمو انداختم پایین....

نمیتونستم تصور کنم. روزایی که قرار بود از راه برسن رو نمیتونستم تصور کنم.... بدون فریاد.... بدون هیچ امیدی به زندگی....

ترلان بغلم کرد و گریم شدت گرفت.

تازه خو گرفته بودم به این ارامش.

تازه داشتم معنی زندگی و خانواده رو حس میکردم.

خیال میکردم تا همیشه ادامه داره و نمیدونستم زندگی چه خوابی برام دیده!

رسیدیم و به کمک ترلان پیاده شدم.

رفتیم سمت سوگند جون و بقیه. مامان اومد کنارم و به زور یه دونه شکلات گذاشت دهنم. خودمم حس میکردم دارم ضعف میکنم اما همون شکلات حالت تهوع بهم دست داد.

چند دیقه ای نگذشته بود که صدای لا اله الا الله تو گوشم پیچید....

برگشتم سمت صدا....

ماتم برد!

جسم بی جون فریاد من بود که رو شونه هاشون بود؟

اونا داشتن فریاد منو کجا میبردن؟

سوگند جون جیغ کشید و از حال رفت.

ولی من زبونم بند اومده بود....

ترلان دستمو فشار داد: پرستش؟ خوبی؟

نتونستم لب باز کنم....

اگرم لب باز میکردم صدایی ازم نمیومد.

به سوگند جون نگاه کردم که تازه به زور داشتن به هوشش میاوردن.

فریادمو بردن سمت جایگاهی که نماز میت میخوندن.

نماز میت....

فریاد من....

چرا اشکام نمیرزه؟

چرا بغضم نمیشکنه؟

سوگند جون میخواست رو جنازه ی پسرش نماز بخونه و به هر طور شده بود بلند شد.

ترلان مقابلم ایستاد: پرستش یه چیزی بگو.... میخوای بریم نماز بخونیم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت: پس چیکار کنیم دردت به جونم؟ میخوای بریم سر قبر تا بیان؟

ناخوداگاه سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دستشو دور شونم حلقه کرد و راه افتادیم.

هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت بارون بباره.... اسمونم به حال من گریش گرفته بود.

بهراد خودشو بهمون رسوند: کجا میرین؟ میخوان نماز میت بخونن.

ترلان گفت میریم سر قبر و اونم رفت سمت جمعیت.

بالاخره رسیدیم به قبری که تازه کنده بودن و اماده بود.... اماده ی به اغوش گرفتن تن فریاد من....

لبه ی قبر نشستم که ترلان کنارم زانو زد: پاشو پرستش.... زمین سرده.... سرما میخوری!

نگاهش کردم: بزار بمونم.... فریاد من میخواد بیاد اینجا.

اشکاش راه افتاد: نابود میکنی خودتو.

نمیدونم چقد گذشته بود و زل زده بودم به قبر خالی.

بالاخره اومدن....

سوگند کنارم نشست و در عرض چند ثانیه دورمون شلوغ شد.

نذاشتن یه بار دیگه صورتشو ببینیم.

پدر جون اجازه نداد و تمام لحظه هایی که داشتن میذاشتنش تو قبر و روش خاک میریختن فقط نگاه کردم و اشک ریختم.... نه توان جیغ زدن داشتم نه میخواستم لحظه های اخری که میتونستم ببینمش رو از دست بدم.

خاک ریختن.... گریه کردن.... نوحه خوندن و بالاخره دورمون خلوت شد!

هوا داشت تاریک میشد....

مثل اینکه نه قرار بود چشمای من از اشک خشک بشه نه چشمای سوگند جون....

پدرجون کنارمون نشست: پاشین. باید بریم. هوا سرد شده.

چشم از خاک سرد و نم دارش برنداشتم: من فریادمو تنها نمیزارم. شب شده.... هوا سرده.... نمیزارم فریادم تنها بمونه.

پدرجون نگاهم کرد: نمیشه بمونی عزیزم.... بریم خونه اخرشب با هم میایم. منم نمیزارم بچم امشب تنها بمونه.

به سوگند جون نگاه کردم: شماها برید. مواظب ارتا باشید. تا وقتی هوا روشن نشده از اینجا نمیرم. برید و دوباره برگردید.

چشمای خیسشو بست: باشه دخترم. میدونم چه غمی تو دلته. نگران ارتا نباش. بمون پیش فریاد.... میدونم الان پسرم چقد بهت نیاز داره.

بلند شد و پدرجونم بلند شد....

ترلان گفت پیشم میمونه و میدونستم بحث باهاش بی فایدس.

بهرادم گفت میره یه سر به بچه ها میزنه و برمیگرده.

بالاخره تنها شدیم....

ترلان با کمی فاصله ازم نشست و شروع کرد به قران خوندن.

به قبر فریادم نگاه کردم.

باورم نمیشد.... فریاد من این زیر خوابیده.... دیگه دستای گرمشو حس نمیکنم.... دیگه نگاه مهربونشو نمیبینم.... اغوش امنش دیگه نیست که ارومم کنه**!**

خم شدم و سرمو گذاشتم روی خاک قبرش....

دیگه نیستی که سرمو بزارم روی سینت و اروم بشم. میتونم که بیام اینجا و سرمو بزارم رو قبرت.

اخ خدا....

این بود جواب اون همه دعا و التماس**؟**

نمیدونم چقد گذشته بود....

هوا تاریک شده بود و نم نم بارون داشت میبارید.

هوا سرد بود اما دلم نمیومد تنهاش بزارم.

طاقت نداشتم ازش دور بشم و از طرفی میدونستم ارتا منتظرمه....

تنها امیدم....

یادگار فریادم.

با صدایی پایی که بهمون نزدیک میشد سرمو بلند کردم.

پدرجون بود و بابای خودم.

کاش میشد بگم نمیام.... نمیخوام فریادمو تو این شب تاریک و سرد تنها بزارم.

پدرجون کنارم نشست: بلند شو دخترم.... هوا سرده. مریض میشی خدایی نکرده.

با چشمایی که از گریه تار میدید به قبر فریاد نگاه کردم: تنهاش بزارم؟

_دوباره میارمت. قول میدم با سوگند اخرشب دوباره بیایم. الان بیا بریم پیش ارتا.... بهونتو میگیره. نه لب به غذا میزنه نه با کسی حرف میزنه. الان که فریاد نیست بزار لااقل حضور تو رو حس کنه. نزار سرخورده بشه.

برگشتم سمتش: اینجوری؟ منو نبینه که بهتره تا با این حال داغونم ببینه.

_همین که کنارش باشی کافیه. من میگم کافیه چون میدونم الان چقد بهت نیاز داره.

_چشم.

ترلان کمکم کرد از جام بلند شدم.

پدرجون و بابا با ماشین خودشون رفتن و ما هم سوار ماشین بهراد شدیم که هنوز منتظرمون بود.

ارتا با چشمای خیس منتظرم بود و به محض دیدنم با گریه پرید بغلم....

چطور تو این حال خودم هوای این بچه رو داشته باشم....

تا وقتی فریاد زنده بود حسرت ذره ای محبت و توجه رو نداشت.... اما حالا تو این چند روزه مدام چشماش خیسه و چشم به راه من و فریاد!

ساعت 11 بود و ارتا هنوز شام نخورده بود.

واسمون میزو شامو چیدن و به اصرار بهراد و ترلان بهشون ملحق شدم.

بخاطر ارتا هم که بود به زور کمی غذا خوردم و غذای ارتارو هم بهش دادم.

باید میخوابوندمش....

نمیخواستم امشب فریادم تنها بمونه....

میخواستم تا صبح کنارش باشم و باهاش حرف بزنم.

دوباره با هم رفتیم بالا تو اتاق فریاد و ارتا رو گذاشتم روی تخت....

با بغض نگاهم کرد: میخوای دوباله منو بخوابونی و بلی؟

لبه ی تخت نشستم: پیشت میخوابم عزیزم. ولی اگه برام کاری پیش اومد و رفتم گریه نکنی ها؟ تو فقط تو بغلم بخواب و به هیچی فکر نکن. صبح که بیدار بشی بازم پیشتم.

_قول میدی؟

_اره قربونت برم.

شال و مانتومو دراوردم و کنارش دراز کشیدم. سرشو گذاشت رو بازوم و گوله شد تو بغلم!

بغض تو گلوم نشست و چشمامو بستم.... این اولین شبیه که بدون فریاده....

خدایا چطور دووم بیارم؟

یاد وقتایی افتادم که میخواستم ارتا رو بخوابونم و مثل یه بچه ی بی طاقت جلو در اتاق منتظر میموند تا ارتا خوابش ببره.

قطره ی اشکی رو گونم سر خورد پایین....

خدایا خودت قلبمو اروم کن و بهم صبر بده!

یه هفته ای گذشته بود و هنوز خونه ی پدرجون بودم. نمیذاشتن لحظه ای تنها باشیم و ترلانم که دائم کنارم بود.

سوگند جون حال و روز خوبی نداشت و منم بدتر از اون....

دورمون که خلوت شد تازه داشتیم میفهمیدیم چه مصیبتی به سرمون اومده و زندگیمون چه جهنمی شده.

ارتا با شیرین زبونیاش شده بود مرهم دل پدربزرگ و مادربزرگش. دلشون بهش خوش بود و منم روزا تمام وقت سر خاک فریاد بودم و با تاریک شدن هوا به زور برمیگشتم خونه.

دلتنگی براش داشت دیوونم میکرد و یه تیکه سنگ شده بود تنها مونس و دلخوشیم.

طبق معمول هر روز با تاریک شدن هوا برگشتم سمت خونه و میدونستم تا الان ارتا خونه رو گذاشته رو سرش.

سر راه براش خوراکی های مورد علاقشو خریدم و دوباره راه افتادم.

با رسیدنم از در عمارت دوید بیرون و اومد سمتم.

پارک کردم و پیاده شدم....

_سلام عزیزدلم.

پرید بغلم: سلام مامانی.

بلندش کردم و بوسیدمش: الهی قربونت برم.

_دلم تنگ شده بود بلات.

گذاشتم زمین و گفتم: نه بیشتر از من فسقلی ببین برات چی اورد.

خوراکی هارو که دید جیغی از خوشحالی کشید و همه رو ازم گفت: مرسی مامانیییی.

با لبخند نگاهش کردم که دوید سمت خونه و پشت سرش راهی شدم.

سوگند جون اومد به استقبالم و با هم رفتیم تو: پدرجون نیومده هنوز؟

_نه انگار امروز عمل داره. گفت دیرتر میام.

سر تکوم دادم و هر دو رفتیم سمت سالن تا حواسمون به ارتا باشه.

یه گوشه نشسته بود و داشت خوراکی هارو یکی یکی تست میکرد.

سوگند جون به ارومی گفت: امروز که نبودی هی میگفت مامانم که اومد میگم بریم خونه ی خودمون.

_یکی دو شبه هی میگه. منم گفتم فعلا نمیشه.

دستمو اروم توی دستش گرفت: میدونی که هیچی برام مهم تر از ارامشتون نیست. نمیخوام بخاطر من و امیر اینجا بهتون سخت بگذره.

با تعجب نگاهش کردم: این چه حرفیه سوگند جون؟ اینجا خونه ی منه. مگه میشه بهم سخت بگذره؟ ارتا یکم بهونه گیر شده فقط.... گاهی وقتا حس میکنم پیش خودش فکر میکنه فریاد خونه ی خودمونه و واسه همین میخواد بره اونجا. با خودم گفتم بزارم چند روز دیگه هم بگذره بعد بریم.... به هر حال این فکرش بال و پر نگیره بهتره.

_اره عزیزم. حق با توعه. یه روز قبل بگو تا یکی رو بفرستم واسه کارای نظافت.

_چشم. حتما.

_بی بلا دخترم.

ارتا با دستای پفکی اومد سمتمون و دو تا پفک گرفت طرفمون: شما هم بخورین.

لبخندی بهش زدیم و ازش گرفتیم....

چقد خوب بود که چشماش به فریاد رفته. چقد نگاه کردن بهشون بهم ارامش میداد!

اذر ماه بود....

بارون میبارید و هوا سرد بود!

کنار سنگ قبر فریاد نشسته بودم و زل زده بودم به عکسش.

یه ماه گذشته بود....

یه ماه درد و غم و گریه!

عادت که نکرده بودم هیچ روز به روزم بدتر میشدم.

دیگه بیخیال ارتا شده بودم و اون طفلکم زیاد به پر و پام نمی پیچید.

فهمیده بود دیگه هیچی مثل قبل نیست و بچم با تموم بچگیش داشت درکم میکرد.

برگشته بودیم خونه ی خودمون....

خونه ای که گوشه به گوشش با فریاد خاطره داشتم و هر طرفو که نگاه میکردم میدیدمش.

رو تختی میخوابیدم که شبا رو با فریاد صبح میکردم.

اما الان.... با پیراهنی که هنوز عطرش روش بود شبای تنهاییمو صبح میکردم و این شده بود کار هر روزم.

دوباره به عکسش نگاه کردم: چرا تنهام گذاشتی؟ مگه نمیدونستی من بدون تو میمیرم؟ الان داری نگام میکنی؟ داری میبینی حال و روزمو؟ فریاد من نمیتونم.... بخدا نمیتونم.... من زندگی بدون تو رو بلد نیستم.

بغضم شکست و زیر بارون سرمو گذاشتم رو سنگ قبرش. از ته دل زار زدم: لااقل بیا تو خوابم. بیا یه لحظه ببینمت. بغلت کنم. فریاد تو رو خدا.... دلم برات تنگ شده.

نفس کم اورده بودم و هق هقم اوج گرفت. میخواستم اونقد زجه بزنم و التماس کنم که خدا صدامو بشنوه.... ببینه حال و روزمو....

شاید گذاشت تو خواب ببینمش!

شاید دلش به حالم سوخت....

نمیدونم چقد تو اون حال موندم. سرمو که بلند کردم مثل همیشه هوا داشت تاریک میشد.

به سختی خودمو بالا کشیدم: باید برم.... ارتا پیش سوگند جونه. بدون من نه غذا میخوره نه میخوابه.

به عکسش نگاه کردم: خودت همه رو میدونی. از همه چی باخبری و میدونی از دلتنگی رو به مرگم.

تمام لباسام خیس بود و سرم درد میکرد....

از گریه ی زیاد بود.

خم شدم و برای هزارمین بار سنگ قبرشو بوسیدم: فردا دوباره میام. بهت قول میدم.

از جام بلند شدم که حس کردم سرم گیج میره. هنوز یه قدمم برنداشته بودم که جلو چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

ترلان.....:

با نگرانی و حرص نگاهش کردم.

سرمش داشت تموم میشد و باید فعلا میخوابید.

دستمو اروم گذاشت رو پیشونیش، تبش اومده بود پایین و خیالمو راحت کرد.

خدا میدونه وقتی بیهوش کنار قبر فریاد دیدمش چه حالی شدم....

دختره دیوونه داشت خودشو نابود میکرد و ما هم دست گذاشته بودیم روی دست.

بهراد اومد تو و رو صندلی رو به روم نشست: بهتر نشد؟

_چرا.... تبش اومده پایین. بیدار که شد مرخص میشه دیگه.

_من به اقای محبی خبر دادم. خیلی نگران بودن. گفت الان میاد.

_خوب کردی. من که اینقد هول کرده بودم یادم رفته بود.

صندلیشو کمی بهم نزدیک کرد و گفت: ترلان باید یه کاری بکنیم. اینجوری که پرستش داره ادامه میده یا خدایی نکرده بلایی سر خودش میاره یا کارش به دکتر و دارو میکشه.

_اخه چیکار؟

_به نظرم شهیاد میتونه حالشو خوب کنه.

وحشت زده نگاهش کردم: چی؟ متوجهی چی میگی؟

_چرا اینقد تعجب کردی؟ خب شهیاد که عاشقشه. پرستشم یه روزی دیوونش بود. از کجا معلوم هنوز حسی بهش نداشته باشه؟

_تو با شهیاد حرف زدی؟

_نه به جون توکا. خودت که میدونی همون موقع که فریاد فوت شده بود بهش گفتم و تا چند روزم جوابمو نداد. بعدش دوباره خیلی معمولی با هم حرف زدیم.

_بهراد یادت نیست اخرین بارو؟ سه سال گذشته. از کجا معلوم شهیاد هنوز به پرستش فکر میکنه؟ شاید تا الان وارد رابطه شده باشه!

_من رفیقمو خوب میشناسم. ده سال دیگه هم که بگذره باز کشته مرده ی پرستشه. لازم نیست حرف بزنه و چیزی بگه. من میفهممش. بهت اطمینان میدم هنوز عاشق پرستشه.

_خب تو راست میگی. اما فعلا شرایط پرستش خوب نیست. اصلا امادگی دیدن شهیادو نداره.

_واسه همین که حالش خوب نیست میگم. ما میخوایم حالشو خوب کنیم.

جدی نگاهش کردم: حرفشم نزن. حداقل تا وقتی حالش بهتر بشه. تو این وضعیت همو ببین همه چی بدتر میشه.... شهیاد باید صبر کنه. حداقل تا وقتی که پرستش با نبود فریاد کنار بیاد.

_خیلی خب.... تو راه بهتری داری؟

_میریم پیش روانشناس. چیزی که الان پرستش بهش نیاز داره اینه که خودشو خالی کنه. با رفتن هر روز به بهشت زهرا، فقط فشار بیشتری میاد روش و دلتنگیش بیشتر میشه.

بهرادم که ظاهرا موافق بود سر تکون داد و چیزی نگفت....

نیم ساعتی گذشت و اقای محبی رسیدن. پرستش هنوز خواب بود و اقای محبی که نگرانی از نگاهشون میبارید اومد و بالای سرش ایستاد: داره خودشو نابود میکنه. پرستش هنوز سنی نداره.... نمیتونی تحمل کنه.

حالش بد بود. به بهراد اشاره کردم ببرش بیرون و پرستشم داشت کم کم بیدار میشد!

دوباره برگشتم کنار تختش: جونم عزیزم.... بیدار شدی؟

گنگ نگاهم کرد: من اینجا چیکار میکنم؟

_یادت نیست؟ رفته بودی بهشت زهرا. اینقد زیر بارون موندی که حالت بد شد.

_تو چطوری اومدی؟

_نگرانت شده بودم. گوشیتم که با خودت نبرده بودی. پرستش میفهمی داری چیکار میکنی با خودت؟

پرستش:::::::::::::::

نگاهش کردم: من نمیتونم. بدون فریاد نمیتونم.

_باید بتونی. مجبوری. بخاطر ارتا.... بخاطر روح فریاد.... مسولیت اون بچه با توعه. میفهمی؟

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد: بدون فریاد نمیتونم حتی نفس بکشم. چه برسه به بزرگ کردن یه بچه.... اون اگه دوسم داشت نمیرفت. خودش که میدونست چه بلایی سرم میاد اگه نباشه.

دستمو گرفت و با ناراحتی نگاهم کرد: حکمت خداست. ما که نمیدونیم چی در انتظارمونه. تو باید خوشحال باشی که ارتا رو داری.... یه یادگاری از فریاد. نگاهش که میکنی حس میکنی فریاد زندست و داره نفس میکشه. پرستش تو رو خدا بخاطر ارتا هم که شده به خودت بیا. درسته ما نمیزاریم تنها بمونه اما اون به تو احتیاج داره نه من و مادربزرگاش! تو رو خدا.... بخاطر فریاد!

_میخوام برم خونه.

اروم سر تکون داد و همون لحظه پدر جون و بهراد اومدن تو.

پدرجون یه راست اومد سمتم: چه بلایی سر خودت اوردی دخترم؟ بخدا که غم تو داره ما رو از پا درمیاره.

با گریه نگاهش کردم: من بدون فریاد میمیرم. نمیتونم....

یه قطره اشک چکید رو صورتش و چشماشو بست.

حتی تحمل دیدن غم این مردو نداشتم.

فریاد با رفتنش هممون رو نابود کرد.

دکتر اومد سرمم رو کشید و با تجویز دارو مرخصم کرد.

پدرجون هر چی اصرار کرد برم خونشون قبول نکردم. میخواستم برم خونه خودمون.... پیش فریاد....

خواستم سوار ماشین بهراد بشم که اومد سمتم: الان من بدون تو برم که سوگند از نگرانی تا صبح خوابش نمیبره.

_خودم بهش زنگ میزنم. فردام اگه حالم خوب بود میرم پیشش. فقط امشب میخوام خونه خودمون باشم.... میخوام حس کنم فریاد کنارمه.

با همون چشمای غمگین نگاهم کرد و سر تکون داد: باشه دخترم. از ما که گذشته. ولی از خدا میخوام به دلت ارامش بده. چون میدونم فریادم داره میبینتت و عذاب میکشه.

سرمو انداختم پایین که گفت: ارتا رو میارم پیشت. فکر نکنم شب بمونه.

بهراد گفت خودش میاد دنبالش و دیگه نمیخواد تو زحمت بیوفتین.

خدافظی کردیم و سوار شدیم!

ترلان گفت شب پیشم میمونه و بهرادم گفت میره بچه ها رو بیاره و برامون شام بگیره.

چشمامو بستم و تکیه دادم به صندلی....

همه نگرانم بودن و داشتم با این کارام اذیتشون میکردم.

اما دست خودم نبود....

نمیتونستم....

نبود فریاد برام مثل مرگ بود!

یه مرگ تدریجی و دردناک.

وقتی رسیدیم خونه یه راست رفتم حموم و وان رو از اب گرم پر کردم.

توش دراز کشیدم و چشمامو بستم.

چند بار تو همین وان بغلش خوابم برد.... چند بار رابطه داشتیم و بعدشم بغلم کرد و بردم روی تخت.

چه روزایی که دلم میگرفت یا خستگی درس و دانشگاه اذیتم میکرد و با اغوش گرمش ارومم میکرد.

من زندگی بدون فریادو بلد نبودم....

کاش یه جایی از این دنیا داشت زندگی میکرد. ولی میدونستم که زندست و نفس میکشه.

فکر ایکنه فریاد من رفته زیر خاک و هیچ وقت صداشو نمیشنوم و اغوششو لمس تمیکنم دیوونم میکرد....

اشکام سرازیر شد و دستامو دور شونه هام پیچیدم.

من تنهام.... این واقعیت زندگیمه....

فریادو برای همیشه از دست دادم و فقط میتونم با فکر و خیالش زندگی کنم.

غرق خاطراتمون شدم و سعی کردم برای چند لحظه ای هم که شده همه چیو فراموش کنم.

با سر و صدای بیرون چشمامو باز کردم.

ظاهرا بهراد بچه ها رو اورده بود.

سریع دوش گرفتم و حوله رو دور خودم پیچوندم.

نم موهامو گرفتم و رفتم سمت کمد لباسا.

طبق عادتم اول کمد فریادو باز کردم و عطرشو نفس کشیدم.

بی اختیار پیراهنشو بیرون کشیدم و به اغوش گرفتم.... کاش فقط یه بار دیگه بغلم میکردی....

کاش بیشتر نگاهت میکردم....

_مامان....

چشمامو باز کردم.

ارتا تو چهارچوب در ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

پیراهنو گذاشتم سر جاش و پر کشیدم سمتش: جان مامان.... الهی دورت بگردم.

محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

تو بغلم زد زیر گریه و تمام وجودم پر شد از عذاب وجدان....

خدایا من چیکار کردم با این بچه؟ با یادگار فریادم!

محکم تر به خودم فشارش دادم که گفت: تلسیدم دیگه نیای. گفتم تو هم مثل بابا لفتی و تنهام گذاشتی.

_تو عشق منی.... همه ی زندگی منی.... کجا ولت کنم برم؟

اشکاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدم.

باید همه چیو تغیر بدم.

بخاطر ارتا.... بخاطر ارامش روح فریاد....

دیگه نمیزارم ارتا عذاب بکشه.

لبخندی که یه ماه بود فراموشش کرده بودمو مهمون صورتم کردم و گفتم: لباس بپوشم و با هم بریم پیش خاله ترلان.

ذوق زده سر تکون داد: اله. توکا هم اومده. بلم اسباب بازیامو بهش بدم. خاله گفت شب میمونم.

دلم گرم شد از ذوق بچه گونش: اره قربونت برم. شب میمونن.

رفت و منم رفتم سراغ لباسام....

لباس پوشیدم و رفتم تو سالن.

ترلان داشت میز شامو میچید و با دیدنم گفت: نمیدونستم چی میخوری.... گفتم بهراد چند نوع غذا بیاره دیگه.

_دستش درد نکنه. پس خودش کو؟

_رفت خونه. صبح زود باید سرکار باشه.

_شام نخورده؟

لبخندی زد: میره خونه میخوره دیگه. حالا یه شب تنها باشه چیزیش نمیشه.

_شرمندم بخدا. واسه همتون دردسر درست کردم.

با اخم نگاهم کرد: نشنیده میگیرم. بچه ها رو صدا بزن بیان.

رفتم سمت اتاق ارتا....

همه اسباب بازیاشو ردیف کرده بود و توکا رو هم نشونده بود وسطشون.

داشتن با هم بازی میکردن و توکا هم با هر حرکت ارتا ذوق میکرد و براش دست میزد.

رفتم سمتشون: ارتا، عزیزم بریم شام بخوریم بعد بیاین دوباره بازی کنین. توکا هم گشنشه.

به توکا نگاه کرد که با اون چشمای یشمی درشتش خیره شد بهش. ارتا از جاش بلند شد و گفت: چشم. من میرم دستامو بشورم.

دلم ضعف رفت براش.

توکا رو بغل کردم و رفتم سمت اشپزخونه: ترلان این دخترت داره پسرمو از راه به در میکنه.

با خنده نگاه کرد: چطور؟

_هی با این چشماش برا پسرم عشوه میاد.

_الهی قربونش برم به مثل مامانش خوش سلیقس.

خندیدم و پشت میز نشستم.

کنارم نشست و گفت: بدش به من. اذیتت میکنه.

_نه بابا. عروسم بغل خودم میشینه دیگه. من زیاد اشتها ندارم. بهشم غذا میدم.

خندید و چیزی نگفت.

ارتا هم اومد و نشست.

هی از غذاش میخواست به توکا بده و هی ترلان سعی داشت قانعش کنه که هنوز نمیتونه غذا بخوره و فقط بهش نون خالی بده تا سرش گرم بشه. براش سوپ بار گذاشته بود و هنوز اماده نشده بود.

منم برنج خالی تو دستم له میکردم و میذاشتم دهنش....

غذامون تموم شد و بچه ها رفتن بازی کنن.

با هم میزو جمع کردیم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی.

رفتم تو سالن و ترلان با دوتا چایی اومد و کنارم نشست.

تشکر کردم که گفت: میخوام باهات حرف بزنم. حوصلشو داری؟

_اره حتما. بگو.

یه نگاهی به در نیمه باز اتاق ارتا انداخت و برگشت سمتم: خودت که دیدی.... ارتا خیلی اسیب دیده. نبود فریاد از یه طرف و تو که براش وقت نمیزاری از یه طرف.

_خودم متوجهم ترلان.... کم کم درست میشه. بهم حق بدین. طول میکشه تا کنار بیام.

_هیچ کس به تو خورده نمیگیره پرستش. همه ی ما خوب میدونیم چقد همو دوس داشتین و تو هم چقد به فریاد وابسته بودی. اما هیچ کدوم نمیتونیم شاهد این باشیم که جلو چشممون داری ذره ذره اب میشی. تو اول صبح ک بیدار میشی چیزی نمیخوری فقط لباس میپوشی، ارتا رو میسپاری دست سوگندجون و میری بهشت زهرا و تا شب میمونی. بهش فکر کردی تا کی میخوای اینجوری باشه؟

بغض تو گلوم نشست: هنوز چهلمش هم نشده.

_من نمیگم عذاداری نکن یا فراموشش کن. میگم به فکر خودت و ارتا باش. بخدا قسم که فریادم به این همه عذاب تو راضی نیست. اصلا دو روز دیگه ترم بهمن شروع میشه. این ترمو مرخصی گرفتی. بعدش چی؟

_یه چیزی میشه دیگه.

_نه پرستش.... من نمیزارم اینجوری با ایندت بازی کنی. دو ماه وقت داریم. بخاطر اون طفل معصومم که شده به خودت بیا.

سکوت کردم که گفت: یه روانشناس خیلی خوب سراغ دارم. ازش وقت میگیرم بریم. اوکی؟

_خودم دارم روانپزشکی میخونما؟

_بهونه نیار. مدرکتم گرفته بودی به من مربوط نبود. وقت میگیرم و میریم. باشه؟

به ناچار سر تکون دادم: خیلی خب.

_چاییتو بخور سرد شد.

بعده چایی سری به بچه ها زدیم و به زور راضیشون کردیم که وقت خوابه.

ترلان و توکا رفتن اتاق مهمان و ارتا هم طبق عادت این چند وقت اومد اتاق خواب ما.

تو بغلم دراز کشید و خیلی زود از خستگی خوابش برد....

خودمم خسته بودم اما خوابم نمیبرد.

به ارومی دستمو از زیر سرش کشید و رفتم رو تراس. سرد بود اما قابل تحمل بود.

چه شبایی اینجا تا صبح تو بغل فریاد بودم و با هم حرف میزدیم.

با بغض کز کردم گوشه ی صندلی و اهنگی که میخواستمو پلی کردم.

خواننده شروع کرد به خوندن و اشکام رو صورتم روونه شد.

انگار این اهنگو برای حال و روز من خونده بود....

دارم دیوونه میشم از نبود تو تو لحظه هام

نمیشه از تو بگذرم حتی اگه خودم بخوام

کجایی آرزوی من که نفسم بنده تو

با هیشکی سازش ندارم آرامشم دسته توعه

باور ندارم این جدایی بخواد نصیب ما دو تا شه

شکستم هر جایی که دیدم کسی اسمش شبیه اسمه تو باشه

بارون غم میباره هر دم رو ذهنو قلبو خسته ی من

ندارم طاقت دوریتو بریدم از دنیای بی تو

منکه غرقم توی درد و غمام کاری به کاره کسی ندارم
انقده سرد و بی حس شدم که حتی حوصله خودمم ندارم
بی تفاوت به این دنیا دارم روزا رو پشت سرم میذارم در
خیره به عکست هر شب میبارم خاطره هاتو یادم میارم
باور ندارم این جدایی بخواد نصیب ما دو تا شه
شکستم هر جایی که دیدم کسی اسمش شبیه اسمه تو باشه
بارون غم میباره هر دم رو ذهنو قلبو خسته ی من
ندارم طاقت دوریتو بریدم از دنیای بی تو

صبح با سر و صدای بچه ها بیدار شدم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم که ساعت 11 رو نشون میداد.

از جام بلند شدم و بعد از اینکه ابی به دست و صورتم زدم از اتاق زدم بیرون.

بوی نیمرو پیچیده بود و ترلان حسابی مشغول بود.

گاهی فکر میکردم اگه یه خواهر داشتم به خوبی ترلان بود؟ ولی هر بار با خودم میگفتم امکان نداشت.... ترلان همیشه همه جوره هوای منو داشت و از خواهر نداشته بهم نزدیک تر بود.

با شنیدن صدای پام برگشت سمتم: بیدار شدی خوابالو؟

_صبح بخیر. چه بویی راه انداختی.

_بچه ها حسابی گشنشون بود. منتظر تو بودیم.

پشت میز نشستم و یه کمی شکلات کشیدم روی نون تست: دیشب دیر خوابیدم. البته مثل هر شب.

چشمی برام چرخوند و بچه ها رو صدا زد.

دیس نیمرو رو گذاشت روی میز و رفت توکا رو اورد.

با هم صبحونه خوردیم و هر چی اصرار کردم برای ناهار نموند و رفت.

برگشتم سمت ارتا و بهش چشمک زدم: دوس داری بریم خرید؟

چشماش برق زد: خلید چی؟

_هر چی تو دوس داشته باشی.

_اخ جووون. بلیم بلیم.

خندیدم و رفت اتاقش تا لباس بپوشه. خودمم سریع اماده شدم و رفتیم پایین.

رو صندلی مخصوصش نشوندمش و راه افتادم.

خیلی وقت بود نیاورده بودمش بیرون و ذوق داشت. فعلا قصد نداشتم برم بهشت زهرا و میخواستم امروز تا جایی که میتونم با ارتا وقت بگذرونم.

اول رفتیم براش لباس خریدم و بعدم کلی اسباب بازی جدید.

حسابی خسته شده بود.

ساعت 2 بود و رفتم سمت فست فودی که همیشه سه تایی میرفتیم.

ماشینو که پارک کردم جیغی از خوشحالی کشید: اخ جون پیتزاااا.

خندیدم: بدو پایین که میخوام بعدش ببرمت شهربازی.

رو پاش بند نبود و با دیدن صورت خندون و چشماش که برق میزد دلم اروم میشد.

هوا داشت تاریک میشد که از شهربازی دل کند و زدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم از تو اینه نگاهش کردم: ببینم وروجک. تو دلت برا مادرجون و پدرجون تنگ نشده؟

_اله خیلی. بلا هر چهال تاشون.

منطورش هم مامان بابای خودم بود هم فریاد.

خندیدم: قربونت برم. امروز میریم پیش سوگندجون. فردام میریم پیش مامان من.

خندید: مامان املوز چقد خوبی.

_دورت بگردم من.

ببین چقد به این بچه بی توجهی کردم که با این چیزا میگه چقد خوبی.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم....

به محض رسیدن سوگند جون اومد به استقبالمون و ارتا رو خریداشو تو بغلش گرفت و پیاده شد.

سوگند جون باهام روبوسی کرد و رفت سمت ارتا: اینا چیه عزیزم؟ بده به من خسته میشی. فسقل بچه میخواد این همه وسیله رو خودش بیاره.

با کمک هم بردیمشون تو و ارتا یکی یکی خریداشو به مامان بزرگش نشون داد.

تموم که شدن ماشین کنترلی که خریده بودو برداشت و رفت بازی کنه.

سوگند جون برگشت سمتم و دستمو گرفت: دستت درد نکنه دخترم. چقد کار خوبی کردی امروز بردیش بیرون. خیلی روحیش تغیر کرده.

_وظیفمه سوگند جون. این چند وقت خیلی ازش غافل شدم. باید جبران کنم.

_قربونت برم. به هر حال ارتا برای هممون دلگرمیه.

_حق با شماست.

_امروز نرفتی بهشت زهرا؟

غم تو دلم سرازیر شد: نه دیگه. همش با ارتا بودم. خیلی عذاب وجدان دارم سوگند جون. دلمم براش یه ذره شده. حس میکنم امروز با نرفتنم خیلی ازش دور شدم.

_عزیزدلم.... این حرفا چیه؟ من عصری دلم گرفته بود رفتم یکم گریه کردم تا خالی شدم و برگشتم. تو جوونی قربونت برم.... هر روز رفتن و زار زدن نابودت میکنه. میدونم دیروز همون جا از حال رفتی و میدونمم فریادم چه عذابی کشیده.

اشک از چشمام چکید که گفت: کمتر برو اونجا.... بخدا میبینمت داغون میشم. شدی پوست و استخون. تو نفس فریاد بودی.... امانت فریادی دست ما.... نزار اون دنیا جلو فریاد شرمنده باشیم.

با گریه نگاهش کردم: فکر اینکه دیگه ندارمش کاری باهام میکنه که حس میکنم هر نفسی که دارم میکشم خیانته. حس میکنم حالا که رفته و من هنوز زندم یعنی نامردم و بی معرفت. سوگند جون نمیتونم با این درد کنار بیام.

هر دوتا دستامو گرفت: نگو دختر.... خدا قهرش میگیره.... اگه خدایی نکرده تو طوریت بشه میدونی چه بلایی سر ارتا میاد؟ سر ما و مامان بابات؟ پرستش جان درد منم کمتر از تو نیست. من مادرم.... جیگر گوشمو از دست دادم. میدونم فریاد همه چیز تو بود اما با حکمت خدا نباید در افتاد....

سرمو گذاشتم رو پاش و هق هقم بلند شد....

مادرانه بغلم کرد و موهامو دست کشید.

دلم داشت از سینه کنده میشد و جز گریه کاری ازم برنمیومد.

بالاخره کمی اروم شدم که با صدای پایی سر بلند کردم.

پدرجون اومد تو سالن و سوگند جونم سریع اشکاشو پاک کرد: زود اومدی.

با اخم اومد سمتمون: باز گریه کردین شما؟

از جام بلند شدم: سلام پدرجون.

_سلام دخترم. حالت چطوره؟

_ممنون. بهترم. برم یه سری به ارتا بزنم.

پا تند کردم و ازشون فاصله گرفتم....

سوگند جون خیلی ضعیف شده بود و گریه واقعا براش ضرر داشت. باید بیشتر مواظب باشم.

ارتا هنوز مشغول بازی بود و پدرجونم بعده لباس عوض کردن رفت پیشش و با هم سرگرم شدن.

منم رفتم تو اشپزخونه پیش سوگند جون: کمک نمیخواین؟

_ممنون دخترم. غذا امادست دیگه. گفتم یه سری بهش بزنم.

_خودتون اشپزی میکنین؟

_اره. این چند وقت واسه اینکه کمتر فکر و خیال کنم خودم اشپزی میکنم.

_باید استراحت کنین اخه.

_خوبم دخترم. یه غذا درست کردن که ضرر نداره.

_ولی باید مراقب باشین. شما دیگه بشینین خودم میزو میچینم و غذا رو میکشم.

_دستت درد نکنه. بزار یه خورده دیگه ارتا بازی کنه بعد. بچم ذوق اسباب بازیای جدیدشو داره.

صدای خندش میومد و ناخوداگاه ادم ذوق میکرد.

شامو باهم خوردیم و سر میز ارتا اینقد شیرین زبونی کرد که بعده شام سوگند جون براش اسپند دود کرد.

دیگه دیر وقت بود و شبم موندیم.

ارتا از خستگی زود خوابش برد و منم طبق معمول هر شب بیخوابی زده بود به سرم و از جام بلند شدم.

از شدت دلتنگی عکس و فیلماشو نگاه میکردم و وییسای قدیمی رو گوش میدادم.

صداش که تو گوشم میپیچید انگار قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون.

پشت میز مطالعش نشستم و خیره شدم به عکسش: ببخش که امروز نیومدم پیشت عزیزم.... ببخش که بد قولی کردم. فریاد دلم خیلی برات تنگ شده. خیلی.... کاش بودی.... بغلم میکردی و نوازشم میکردی. فریاد بدون تو دارم درد میکشم. انگار زندگی دیگه جریان نداره. اخه.... اخه من بدون تو چیکار کنم؟

سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم رو دهنم که صدای گریم ارتا رو بیدار نکنه.

خدایا این همه دلتنگی منو از پا درمیاره.... من بدون فریاد، تو این دنیا خیلی غریبم.... خیلی!

با نفسی که از شدت گریه به زور بالا میومد بلند شدم و کنار ارتا دراز کشیدم.

از پشت بغلش کردم و چشمامو بستم....

رو تراس نشسته بودم و خیره شده بودم به شهر. عاشق این ویو بودم و هیچ وقت برام تکراری نمیشد.

_پرستشم؟

بهت زده برگشتم سمت صدا.... فریاد بود!

شوکه نگاهش کردم.... خودش بود. با همون صورت مهربون و لبخند همیشگیش.

دستاشو برام باز کرد و گفت: نمیای بغلم عزیزدلم؟

پر کشیدم سمتش و تو اغوشش گم شدم: فریاد....

_جون دلم. جونم زندگیم! گریه نکن قربونت برم. گریه های تو بیچارم کرده. شاهد عذاب کشیدنتم و هیچ کاری ازم برنمیاد. پرستش جون فریاد گریه نکن.

زل زدم تو چشماش: دیگه نرو.... پیشم بمون.... فریاد تو رو خدا دیگه تنهام نزار.

محکم بغلم کرد و هق هقم بلند شد.

واقعی بود.... این صدا.... این لمس.... این قلبی که داشت میتپید.... همه واقعی بود....

کمی ازش فاصله گرفتم و دستامو قاب صورتش کردم. زل زدم به لباش و اروم خم شد سمتم. چشمام بسته شد و به محض اینکه لباش نشست رو لبام از خواب پریدم....

با وحشت به اطراف نگاه کردم....

تنها بودم. تنهای تنها.... همش رویا بود و حالا دیگه خبری از فریاد نبود.

اشکام رونه شد.... چرا اینقد زود تموم شد....

چرا؟

دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم....

تو ذهنم تصور کردم.

لحظه ای که بغلم کرد و باهام حرف زد!

چقد واقعی بود.... عطرشو حس میکردم و حضورشو بیشتر از هر زمانی حس میکردم.

کم کم ارامش تو وجودم سرازیر شد و به خواب رفتم!

شهیاد:::::::::::::::

رو تخت نشستم و زل زدم به عکس پرستش که هنوز رو دیوار اتاقم بود....

پنج سال گذشته بود از زمانی که این عکس وارد این اتاق شد.

نه پرستش اون دختر 17 ساله ی قبل بود و نه من اون شهیاد 23 ساله.

همه چی عوض شده بود....

پرستش حالا مادر یه بچه ی سه ساله بود که تازه شوهرشو از دست داده بود و منم یه مرد مستقل اما تنها....

تنها چیزی که هنوز سرجاش بود اون عشق دیوونه وار گذشته بود.

عشقی که سه سال پیش به هوای خودم تو دلم دفنش کردم و بعده شب عروسی بهراد برای همیشه از ایران رفتم.

با خودم گفتم دیگه امکان نداره برگردم.... اما بازم برگشتم!

بازم برگشتم جایی که تو تمام این سالها دلم گیر بود و فکر میکردم بیخیالش شدم.

هیچ کس از اومدنم خبر نداشت و نمیخواستمم خبردار بشه.

فقط اومدم پرستشو ببینم و برم.

برم تا زمانی که وقتش نرسیده برنگردم.

تو این دو سه ماهی که خبر فوت فریادو شنیدم خدا میدونه چقد تلاش کردم جلو خودمو بگیرم که نیام.... وقتی شنیدم حالش بده و داره خودشو از بین میبره. دوس داشتم بیام و ارومش کنم اما میدونستم ارامشش دیگه با من نیست.... لااقل حالا....

دیگه حریف دلم نشدم و فقط اومدم ببینمش!

رو تخت دراز کشیدم و زل زدم به عکس دو نفرمون که رو عسلی کنار تخت بود.

این سالها چه عذابی کشیدم از دوریش و از گناهی که مدام بهم یاداوری میکرد فکر کردن به زن شوهر دار حرومه.... حرومه....

حروم بود و باز نمیتونستم لحظه ای از فکرش بیام بیرون.

باید میخوابیدم....

کل دیشب تو پرواز بیدار بودم و حالا باید میخوابیدم تا ظهر که میخوام برم ببینمش....

البته از دور!

چشمامو بستم و خلی زود از خستگی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت 12 ظهر بود و با عجله رفتم حموم....

دوش کوتاهی گرفتم و لباس پوشیدم.

جلو اینه ایستادم و مثل همیشه موهامو زدم بالا. به تصویر خودم تو اینه نگاه کردم....

تغیر نکرده بودم.

فقط کمی جا افتاده شده بودم و این از نظر خودم بد نبود.

ماشین در اختیار گرفتم و راه افتادم سمت خونشون.

همون پنت هوسی که پنج سال پیش جلوش مست کردم و عشقمو سپردم به یه مرد دیگه....

یه گوشه خارج از دید پارک کرد و منتظر موندم.

نمیدونستم اصلا میاد یا نه.

فقط میدونستم تنها راه برا دیدنش همینه.

نیم ساعتی گذشته بود و دیگه داشتم ناامید میشدم که ماشینش از پارکینگ خارج شد....

خودش بود....

پرستش!

بعده سه سال دلتنگی و دوری.

به راننده اشاره کردم راه بیوفته و افتاد دنبالش.

کاش میتونستم برم جلو و باهاش حرف بزنم.

خیابون به خیابون دنبالش رفتیم و بالخره جلو خونه پدر فریاد نگه داشت.

پیاده شد و زنگو فشار داد.

محوش شده بودم و نمیتونستم ازش چشم بردارم.

خدایا چطور سه سال بدون اینکه ببینمش دووم اوردم.

سرتاپا مشکی پوشیده بود و لاغر شده بود.

در عقبو باز و پسرشو بغل کرد.

یه پسر بچه ی خوشگل و تپل....

ناخوداگاه باز همون حسرت تو دلم نشست که اگه از دستش نمیدادم الان اون بچه ی من بود.

در باز شد و رفتن تو.

چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم.

یعنی میشد دوباره مال من بشه؟

صدای راننده تو گوشم پیچید: اقا چیکار کنم؟

_فعلا منتظر بمون.

یه ربع ساعتی گذشت که اومد بیرون و با سوار شدن دوباره حرکت کرد.

فکر کردم میره دانشگاه اما رفت سمت بهشت زهرا....

حسرتی عمیق تو دلم ریشه کرده بود و هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

ماشینشو که پارک کرد منم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

عینک افتابی رو روی چشمام زدم و با فاصله ازش راه افتادم.

هر چند اگه میدیدم هم باور نمیکرد که منم....

بالاخره کنار یکی از قبرا نشست و منم با فاصله ی کمی ازش سر قبری که کنارش یه درخت بود نشستم و پشت بهش تکیه دادم به درخت.

وسط هفته بود و خلوت بود....

چند دیقه ای نگذشته بود که صدای گریش تو گوشم پیچید.

ناخوداگاه دستم مشت شد و چشمامو بستم.

همیشه نقطه ضعفم گریش بود و تحمل دیدن یه قطره اشکشو هم نداشتم.

نزدیکش بودم و صداشو میشنیدم.

گریه میکرد و حرف میزد.

از دلتنگیاش.... از دردی که داشت تحمل میکرد و از بی طاقتیش!

شنیدم و عذاب کشیدم....

شنیدم و درد کشیدم....

دختری که یه روز عاشقش شده بودم و هیچ وقت نتونستم بیخیالش بشم حالا بالای قبر شوهرش داشت زار میزد و از دلتنگیش میگفت.

درد چی میتونست باشه غیر از این؟

نه قصد رفتن داشت نه قصد اروم شدن....

دلم میخواست برم بغلش کنم و ارومش کنم. مرحمی باشم روی زخماش.

از تصور دردی که میکشید داغون میشدم.

اما اینجا؟

سر قبر فریاد؟

هر چقدم ازش زخم خوردم الان که دستش از دنیا کوتاهه برای من قابل احترامه.

مخصوصا وقتی پرستش اینقد دوسش داره.

هوا داشت تاریک میشد که بالاخره عزم رفتن کرد.

بعده رفتنش منم رفتم فاتحه ای خوندم و پشت سرش راهی شدم.

شونه هاش افتاده بود و قدماش ناهماهنگ.

زندگی من....

کاش میتونستم کمی از دردتو کم کنم.

اما خوب میدونم اگه تو این مرحله از زندگی بیام سمتت هیچ وقت مال نمیشی....

پس میرم....

میرم تا زمان و موقعیت بهتری به دست بیارم و برگردم.

روزی برگردم که بتونم از ته دل برات تلاش کنم و به هر قیمتی که شده مال خودم بکنمت.

سوار ماشینش شد و رفت.

میخواستم قدم بزنم....

برا بامداد فردا بلیت برگشت داشتم و دوس داشتم قبل از رفتن توی خیابونای تهران قدم بزنم.

از پرستش مطمئن بودم....

میدونستم خانواده خودش و فریاد مواظبشن و ترلانم لحظه ای تنهاش نمیزاره.

پس میتونستم با خیال راحت برم و زمانش که فرا رسید برگردم.

اونقد زیر بارون راه رفته بودم که وقتی وارد کافه شدم کامل خیس شده بودم.

به در و دیوار کافه نگاه کردم.

پاتوق چند سال پیشمون.

جایی که روز تولدش ازش خواستگاری کردم و اون اتفاقا افتاد.

گوشه ی خلوتش نشستم و یه قهوه سفارش دادم.

اهنگی از ابی پلی شد و از پشت شیشه زل زدم به خیابون خیس و نم نم بارون که بدجوری دلمو میلرزوند....

برای روزایی که با پرستش زیر بارون قدم میزدیم و خنده هایی که روزگار ازم گرفت....

ابی شروع کرد به خوندن و چشمامو بستم.

همین خوبه که غیر تو همه از خاطرم میرن.

هنوز گاهی سراغت رو ازین دیوونه میگیرن.

به جز تو همه میدونند واست این مرد میمیره.

واسه همین جداییت رو کسی جدی نمیگیره.

به جز تو همه میدونند واست این مرد میمیره.
واسه همین جداییت رو کسی جدی نمیگیره.
همین خوبه همین خوبه ...
همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی.
تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی.
همین خوبه که آرومی و حس میکنی آزادی
که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی.
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری
به یادشون که میافتی واسه من وقت میذاری.
همین خوبه همین خوبه ...
همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمیگیری
ولی تا حرف من میشه یه لحظه تو خودت میری
به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره
واسه همین جداییت رو کسی جدی نمیگیره
به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره
واسه همین جداییت رو کسی جدی نمیگیره
همین خوبه همین خوبه ...
همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی
تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی
همین خوبه که آرومی و حس میکنی آزادی
که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی.
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری
به یادشون که میافتی واسه من وقت میذاری.

پرستش:::::::::::::::

یک سال بعد:::::::

جلو اینه ایستادم و به تصویر خودم نگاه کردم.

بعد از مدت ها لباسی به رنگی غیر از رنگ مشکی به تن کرده بودم و تصویر تو اینه برام غریبه بود.

ارایش ساده و کمرنگی رو صورتم بودم که چهرمو زیبا تر کرده بود.

خیلی وقت بود خودمو این شکلی ندیده بودم.

_مامان ماماااان....

برگشتم سمت ارتا.

چقد خوردنی شده بود.

زانو زدم و دستامو براش باز کردم. مثل همیشه تو اغوشم جا گرفت.

با شیرین زبونی گفت: چقد خوشگل شدی مامانی.

بیشتر به خودم فشارش دادم: قربونت برم الهی. راستی چرا صدام میکردی؟

_خاله ترلان گفت بیام صدات کنم. میخوایم کیکو ببریم.

_باشه عزیزدلم. تو برو منم میام.

با رفتنش برگشتم سمت عکس فریاد.

امروز تولد 4 سالگی ارتا بود و بیشتر از یکسال از رفتن فریاد میگذشت.

دلتنگی شده بود درد هر روزم و تسکینی جز گریه نداشتم.

غم از دست دادنش چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام.

لبخندی به چشماش زدم و رفتم بیرون.

جز مامان بابای خودم و فریاد ترلان و بهراد اومده بودن با خاله اینا و شایان و شهراشوب.

ارتا رو پای خودش بند نبود و تمام طول مراسم کیک هی از بغل بقیه وول میخورد و شیرین زبونی میکرد.

توکا زبون باز کرده بود و شده بود بهترین دوستش.... مگه کسی میتونست به توکا اخم کنه. ارتا چنان براش غیرتی میشد که دل همه براش ضعف میرفت.

بعد از باز کرد هدیه ها بچه ها رفتن بازی کنن و من و ترلانم کمی اشپزخونه رو سروسامون دادیم.

داشتم پوست میوه ها رو میریختم تو سطل زباله که ترلان اومد کنارم و اروم گفت: امروز استاد کیارش دوباره اومد باهام حرف زد.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم: اخه چرا ول کن نیست؟ یکی نیست بهش بگه مثلا استاد مملکتی. چرا اینقد سمجی اخه؟

ریز خندید: عاشقی که این چیزا حالیش نیست. دلش رفته بدبخت. نمیدونه تو چه موجودی هستی.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: جوش نیار حالا. اصل مطلب مونده. من بهش گفتم تازه یه ماه از سالگرد همسرش میگذره و اصلا شرایطشو نداره. اونم گفت من تا حالا به همین خاطر صبر کرده بودم. میرم با اقای محبی حرف میزنم.

ماتم برد: چی؟ پدرجونو از کجا میشناخت؟

_منم کپ کرده بودم. ازش پرسیدم. اونم گفت از قدیم با پدرشون رفت و امد داشتن.

_این دیگه چه مصیبتی بود.

_بیخیال. فوقش جواب رد میدی دیگه.

اخمام رفت تو هم: خیلی احمقانست کسی فکر کنه میتونه جای فریادو برای من بگیره.

ترلان دیگه چیزی نگفت که شهراشوب اومد: کمک نمیخواین؟

به شکم کوچولوش نگاه کردم و لبخندی زدم: نه عزیزم. تو بشین استراحت کن.

رو صندلی نشست که ترلان با شیطنت گفت: اره دیگه. کم خودشو واسه داداش من لوس میکنه مگه.

شهراشوب خندید: جدیدا خواهرشوهر بازی درمیاری! خب من چیکار کنم که داداشت بچه دوس داره.

ترلان کنارش نشست و دست کشید رو شکم شهراشوب: عمه قربونش بره. شوخی کردم. من داداش خودمو نشناسم که به درد جرز دیوار میخورم.

شهراشوب که انگار حواسش نبود با حسرت به شکمش نگاه کرد و گفت: کاش منم یه روزی عمه بشم.

یهو حس کردم قلبم یخ زد.

تصویر شهیاد جلوم نقش بست و یاد اخرین شبی افتادم که دیدمش.

با چه حالی رفت و چه عذابی بهش دادم.

با صدای شهراشوب به خودم اومدم که با عجله بلند شد و گفت: صدای بچه ها نمیاد برم ببینم چیکار دارن میکنن.

رفت و منم روی صندلی نشستم.

ترلان نگاهم کرد: خوبی؟

اروم سر تکون دادم که گفت: منظوری نداشت طفلک. حواسش نبوده.

_میدونم بابا. خیلی وقت بود بهش فکر نکرده بودم.

اومد جلو: دلت تنگ شده براش؟

چشمام گرد شد: زده به سرت؟ من به فریاد خیانت نمیکنم. غیر ممکنه.

_پرستش....

_ادامه نده تو رو خدا. نمیخوام بهش فکر کنم.

رفتم سمت سالن و سعی کردم ذهنمو ازش دور کنم. از شهیادی که شاید تا الان ازدواج کرده باشه.

تا اخرشب موندن و ارتا دیگه خوابش برده بود که رفتن....

لباسمو عوض کردم و ارایشمو پاک کردم. لبه ی تخت نشستم و زانو هامو بغل گرفتم.

فریاد داشت نگاهم میکرد.

زل زدم به چشماش: قول داده بودی ارتا رو با هم بزرگ میکنیم. قرار نبود مسولیت به این بزرگی رو بزاری رو شونه ی من. فریاد.... من و ارتا بدون تو حالمون اصلا خوب نیست.

یه قطره اشک از گونم سر خورد پایین و سرمو انداختم پایین.

هر چقد زمان بگذره.... هر چقد بتونم جلو بقیه ظاهرمو حفظ کنم، بازم نمیتونم با نبودنت کنار بیام.

دلم خیلی برات تنگ شده زندگیم.

کز کردم گوشه ی تخت و پیراهنشو بغل کردم.

عطرشو نفس کشیدم و چشمامو بستم.

یاد لحظه ای افتادم که ارتا با حسرت به عکس فریاد نگاه کرد و گفت: کاش بابامم امشب کنارم بود.

ارتای من هنوز خیلی بچست.... خیلی بچه تر از اونی که بتونه بفهمه از دست دادن یعنی چی!

باید میخوابیدم.

فردا کلاس داشتم و میخواستم هر چه زودتر یکی دو ترم باقی مونده رو با برداشتن واحدای بیشتر تموم کنم.

نمیخواستم هر چند وقت یه بار یه استاد یا همکلاسی بیاد جلو و بهم پیشنهاد بده.

یاد استاد کیارش افتادم....

اگه فردا خواست باهام حرف بزنه دیگه نمیپیچونمش و مستقیم جوابشو میدم.

هر بار که نگاهم میکرد حس میکردم فریاد داره عذاب میکشه!

صبح زود بیدار شدم و بعده اماده کردن میز صبحونه ارتا رو هم بیدار کردم تا لباس بپوشه و برسونمش مهدش.

با چشمای خوابالود پشت میز نشست و یه نون تست با شکلات دادم دستش: اقای خوابالو مگه نگفتم دست و صورتتو بشور؟

_خوابم میاد مامان.... میخوام تو راه بخوابم.

خندیدم و به چشماش که به زور باز نگهشون داشته بود نگاه کردم.

اگه ارتا نبود چه بلایی سر من میومد؟

فقط خدا میدونست....

رسوندمش مهد و ساعت 9 رسیدم دانشگاه. دوتا کلاس داشتم و ساعت 2 هم با استاد کیارش کلاس داشتم. امروز هر طور شده باید تکلیفشو روشن کنم.

کلاسام که تموم شد سوگند جون زنگ زد و گفت که میره دنبال ارتا و بعده ظهر برم پیششون.

خیالم که از ارتا راحت شد با ترلان رفتیم ناهار خوردیم و برگشتیم.

ترلان دیگه کلاس نداشت اما به اصرار من کلاس استاد کیارشو موند و با هم وارد کلاس شدیم.

از نگاه بقیه خوشم نمیومد.

اینجا کسی جز ترلان نمیدونست همسرم فوت شده و حلقم همیشه دستم بود.

البته جز استاد کیارش که خودش میدونست.

رو صندلی ردیف جلو نشستیم و بالخره اومد.

مثل همیشه تیپ رسمی و شیکی زده بود و دخترای کلاسم که داشتن براش خودکشی میکردن.

سلام کرد و با نگاهی زیرچشمی رفت و رو صندلیش نشست.

درسو شروع کرد و واقعا نمیشد از اطلاعات فوق العاده و تدریس بی نقصش گذشت.

کلاس که تموم شد طبق انتظارم ازم خواست بمونم و ترلان دستمو به گرمی فشرد و از کلاس رفت بیرون.

بقیه هم کم کم رفتن و تنها شدیم.

سرم پایین بود و حتی نمیخواستم نگاهش کنم.

بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد: خانم اریانفر حالتون خوبه؟

_بله استاد. لطفا بفرمایید چیکار دارید. من عجله دارم.

_من دیروز با دخترخالتون حرف زدم. البته برای چندمین بار. باهاتون درمیون گذاشتن؟

بالخره سر بلند کردم: فکر کنم من همون چند ماه پیش خیلی صریح بهتون جواب دادم و دیگه نیاز به این همه پیگیری نبود.

_اشکال از من بود که تو موقعیت مناسبی درخواستمو مطرح نکردم و شما اون موقع هنوز سالگرد شوهرتون رو نداده بودین.

اخمام رفت تو هم: چه یکسال از مرگ ایشون گذشته باشه چه ده سال. جواب من تغیری نمیکنه استاد. من عاشق همسرم بودم و کسی رو جایگزینش نمیکنم.

بلند شدم و کیفمو برداشتم که گفت: من با اقای محبی صحبت کردم.

شوکه نگاهش کردم که ادامه داد: با پدرشوهرتون.

دیگه داشت گندشو درمیاورد. با عصبانیت نگاهش کردم: شما حق نداشتین این کارو بکنین. من جوابتون رو داده بودم.

_خواهش میکنم اروم باشید. من نیت بدی نداشتم. راستش من تا وقتی که شما رو ببینم فکر میکردم دیگه کسی پیدا نمیشه که بتونه دلمو بلرزونه. اما بعده 35 سال زندگی

بالخره برای منم اتفاق داد. بهم حق بدین تلاش خودمو بکنم. شما تا هر وقت که بگین صبر میکنم. تا وقتی بتونین با خودتون کنار بیاین و به ایندتون فکر کنین.

سعی کردم مودبانه جوابشو بدم: متاسفم. جواب من همونی بود که از اول گفتم.

یه قدم برداشتم که راهمو سد کرد: لااقل بهش فکر کنید. لطفا.

سرمو انداختم پایین و لب زدم: جواب اخرو به پدرجون میگم تا بهتون انتقال بده.

و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه از کلاس زدم بیرون. باید یه جوری میپیچوندمش. اگرم پدرجون چیزی گفت قانعش میکنم که خودش ردش کنه.

برای ترلان همه چیو تعریف کردم و رفتیم سمت پارکینگ. ترلان ماشین نیاورده بود و بعد از اینکه رسوندمش خودمم رفتم سمت خونه ی پدرجون.

ساعت 4 بود و حسابی خسته بودم.

کمی با ارتا بازی کردم و رفتم بالا تو اتاق فریاد.

لباس عوض کردم و به محض اینکه خودمو پرت کردم رو تخت خوابم برد.

هوا تاریک شده بود که با صدا زدنای ارتا چشمامو باز کردم: جونم....

دستای تپلشو گذاشت رو صورتم: مامانی.... بیدار شو دیگه. دلم برات تنگ شده!

با خنده نگاهش کردم: قربونت برم الهی.

گونمو بوسید و گفت: شب اینجا میمونیم؟

_دوس داری بمونی؟

_اهوم. باباجون ظهر که از مهد اومدم بهم گفت امشب میریم شهربازی.

_اوههه. پس حسابی خوشبحالته!

_با هم بریم. تنهایی دوس ندارم.

_باشه عزیزدلم.

از تخت جدا شدم و بعد از اینکه ابی به دست و صورتم زدم با ارتا رفتیم پایین.

سوگند جون برامون ابمیوه اورد و کنارم نشست: خوب خوابیدی؟

_بله. این چند وقت شبا بی خواب شدم. نمیدونم چمه.

لبخند مهربونی زد: از دلتنگیه عزیزدلم.

سرمو انداختم پایین: دلتنگی که شده عضو ثابت زندگیم.

دستمو اروم گرفت: پرستش.... عزیزم.... خوب میدونی که چقد برام عزیزی. نمیخوام تا همیشه شاهد این درد و رنجت باشم.

حس کردم تپش قلبم رفت بالا.... چی میخواد بگه بهم.

نگاهش کردم که گفت: نمیدونم چطوری باید بگم. امیر سپرده من باهات حرف بزنم اما فکر نکنم مناسب این کار باشم واقعا.

_سوگند جون....

سریع گفت: بزار حرفام تموم بشه بعد بگو. من فقط میدونم تا ابد تو عروسمی و چشم و چراغ این خونه. چون فریادم عاشقت بود و باهات خوشبخت بود. الانم من و امیر چیزی جز خوشبختی تو نمیخوایم. ماشاالله هزار ماشاالله جوونی و خوشگل. تا کی میخوای تنها باشی و بیخیال خودت باشی؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم وسط حرفش: ادامه ندین تو رو خدا! مگه من میتونم بعده فریاد به کس دیگه ای فکر کنم؟

_عزیزدلم.... این حرفا چیه؟ تو تازه 24 سالته. اول جوونیته و میدونم روح فریادمم اینجوری در عذابه.

_من راضیم بخدا.... فریاد برای من فقط شوهر نبود. همه ی زندگیم بود. تکیه گاهم بود. حاضرم تا اخر عمرم با خیالش زندگی کنم ولی هیچ مردی جاشو برام نگیره.

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم و به ارتا که داشت بازی میکرد نگاه کردم: فریاد من نمرده. زندست و داره نفس میکشه. حضورشو همه جا کنار خودم حس میکنم. ارتا یادگار فریادمه.

_عزیزدلم.... بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم. خوب میدونم چه علاقه ای به فریاد داشتی و داری. اما دلم نمیخواد اینده و جوونیت خراب بشه. از بعده سالگرد موارد زیادی بودن که اومدن با امیر و پدرت صحبت کردن اما من نذاشتم چیزی بهت بگن چون زنم و احساستو میفهمم. ولی امروز یکی از اشناهای امیر که مورد قبولش بود هم اومد و تو رو ازش خواستگاری کرد. با من حرف زد و گفت بهت بگم. خودت میشناسیش فکر کنم.

اشکامو پاک کردم و لب زدم: بله. استاد دانشگاهمونه. چند بار از طریق ترلان خواست بیاد جلو که اجازه ندادم. تو رو خدا شما هم قاطعانه بهش جواب رد بدین تا دیگه نیاد سمتم. خیلی برام سخته. هر بار که حرفش میشه یا تو دانشگاه باهام برخورد داره و نگاهم میکنه حس میکنم فریاد داره عذاب میکشه.

_نگو دخترم. اینجوری نگو چون میدونم فریاد چیزی جز خوشبختی تو نمیخواد.

زل زدم به چشماش: جون ارتا ردش کنین. من نمیتونم.... حتی نمیتونم به این مسئله فکر بکنم.

اروم سر تکون داد که ارتا اومد سمتمون: مامان.... گریه میکنی؟

سریع اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش: نه قربونت برم. چیزی نیست.

دستامو براش باز کردم که اومد و تو اغوشم اروم گرفت: دلت برا بابایی تنگ شده؟

دوباره بغضم شکست و بی صدا اشک ریختم.

دست خودم نبود.

به خودم قول داده بودم جلو ارتا مراعات کنم اما گاهی وقتا دیگه اختیار ادم دست خودش نیست.

اروم که شدم ازم جدا شد و با دستای بچه گونش اشکامو پاک کرد: من که کنارتم و تنهات نمیزارم. پس دیگه گریه نکن. مگه خودت نگفتی بعده بابا من مرد خونم؟

لبخند رو لبام نشست: الهی دورت بگردم.

سوگند جون بی طاقت بغلش کرد و صورتشو غرق بوسه کرد: قربون مرد خونه برم.

زیر لب زمزمه کرد: کاش بچم بود و میدیدت.

پدرجون که اومد شام رفتیم بیرون و بعدشم ارتا رو بردیم شهربازی.

ذوق و خنده های از ته دلش دل هممون رو شاد میکرد.

اگه ارتا نبود ما چطوری میخواستیم به زندگیمون ادامه بدیم.... تصورشم برام وحشتناک بود.

اخرشب برگشتیم خونه و ارتا که از شدت خستگی خوابش برده بود دیگه نرفتیم خونه ی خودمون و همون جا موندیم.

پدرجون گذاشتش رو تخت و شب بخیری رفت.

به سختی لباساشو با لباس راحتی عوض کردم و بعده عوض کردن لباسای خودمم رو تخت کنارش دراز کشیدم.

زل زدم به صورت معصوم زیباش.

دستمو اروم رو موهاش کشیدم و چشمامو بستم.

اتاق بوی عطر فریادمو میداد و اونقد موهای ارتا رو نوازش کردم که خوابم برد....

بهمن ماه بود و ترم جدید تازه شروع شده بود.

برف زیبایی باریده بود و بعده رسوندن ارتا پیش مامانم یه راست رفتم دانشگاه. ساعت 11 کلاس داشتم و دیرم شده بود.

بعده ترافیک طولانی که بخاطر بارش برف بود، نزدیکای دانشگاه ترلان زنگ زد. سریع جواب دادم: تو راهم ترلان. چند دیقه دیگه میرسم.

_عجله نکن بابا. استاد نیومده.

_چی؟ خودمو هلاک کردم تا بیام.

_خب حالا. میریم یه چرخی میزنیم تا کلاس بعدی.

_بزار عصر با بچه ها بریم. الان میرم بهشت زهرا.

_تو این برف اخه؟

اروم لب زدم: فریاد برف دوس داشت.

_خیلی خب. دیر نکنی برا کلاس بعدی. عصرم بریم ارتا و توکا رو ببریم برف بازی.

_باشه. حتما.

خداحافظی کردم و با قطع کردن گوشی راه افتادم سمت بهشت زهرا.

دلم براش تنگ شده بود و چند روزی بود خوابشم ندیده بودم. چقد دلم خوش بود به همون اغوش چند لحظه ای توی خواب که بعدش از خواب میپریدم....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

بهشت زهرا سفید پوش شده بود و رو همون برفا کنار قبر فریاد نشستم: سلام عزیزدلم.

برفارو از رو سنگ قبر کنار زدم و بوسیدمش: دلم خیلی برات تنگ شده فریاد. باهام قهری که به خوابمم نمیای؟

به تصویرش بالای سنگ قبرش نگاه کردم: الهی قربون اون چشمات برم.... بیا تو خوابم. باهام حرف بزن. نگاهم کن. بغلم کن. بخدا دارم دق میکنم.

اشکام سرازیر شد و سرمو انداختم پایین.

دلتنگی بعده این همه وقت شده بود همدمم.... فریاد خوش نبود اما حسرت و درد نبودنش همیشه همراهم بود.

دستمو اروم روی سنگ قبرش کشیدم: داره برف میباره فریاد.... یادته چقد دوس داشتی؟ چقد با هم کل کل میکردیم که من عاشق بارون بودم و تو برفو دوس داشتی. میگفتی وقتی بچه بودم برف که میبارید برام ادم برفی درست میکردی. باهام برف بازی میکردی و من هی به هوای بازی خودمو میانداختم تو بغلت....

وسط گریه لبخند زدم: یادته برام تعریف میکردی که چقد اذیت میشدی وقتی بغلم میکردی. هم احساس گناه میکردی هم لذت میبردی....

مکث کردم و هق هقم بالا گرفت: الانم بیا بغلم کن. بیا و کنارم باش. کنار من و ارتا. هنوزم بهونتو میگیره.... هنوزم برات گریه میکنه. بچم هنوزم دلش برا بابا فریادش تنگ میشه.

سرمو گذاشتم رو زانو هام و زار زدم....

برای فریادم که جوون مرگ شد!

برای ارتام که تو بچگی حسرت باباشو میکشه و برای دل خودم که داشت از غم دوری کسی که همه ی زندگیش بود دق میکرد.

چقد سخته دلتنگی برای کسی که قرار نیست هیچ وقت برگرده.

کلاسم داشت دیر میشد و با خدافظی از فریاد برگشتم سمت ماشین.

کل لباسام خیس شده بود و تا برسم دانشگاه بخاری ماشینو زدم تا بلکه کمی از این حالت در بیام.

ترلان کلی واسه خیس شدن بهم غر زد و بعده کلاس رفتیم دنبال بچه ها.

ارتا و توکا بهونه پیتزا گرفته بودن و یه راست رفتیم فست فودی مورد علاقه ی ارتا.

چهارتایی پیاده شدیم و زیر بارش ملایم برف رفتیم تو.

به اصرار بچه رو میز کنار پنجره نشستیم و ارتا با هیجان بیرونو به توکا نشون میداد.

گارسون اومد سفارشو گرفت و رفت که ارتا خطاب به توکا گفت: من همیشه با بابام میومدم اینجا. مامانم میومد. اما الان دیگه بابام نیست.

بغض تو گلوم نشست.... بچم چه عذابی میکشید و چقد دلتنگ باباش بود.

توکا با همون چشمای معصوم و کودکانش نگاهش کرد: بابات لفته توجا؟

به ارتا نگاه کردم.... اب دهنشو قورت داد و گفت: مامانم میگه رفته پیش فرشته ها. ولی همیشه مواظب من و مامانمه و پیشمونه.

یه قطره اشک از گونم سر خورد پایین که ترلان سریع یه دستمال دستم داد و اروم گفت: نزار ارتا اشکاتو ببینه.

سر تکون دادم و اشکامو پاک کردم: واسه اینکه من گریه نکنم و حالم بد نشه دیگه بهونه گیری نمیکنه و کمتر درباره ی فریاد حرف میزنه.

_خب اشتباهه عزیزدلم. اون بچست. اگه حرف نزنه و بریزه تو خودش خدایی نکرده تو همین سن دچار افسردگی میشه. پرستش خودت دو روز دیگه روانپزشک میشی و اصلا نباید این حرفارو بهت بزنم. اما خوب میدونی که تشخیص افسردگی بچه ها اصلا راحت نیست.

اروم سر تکون دادم: حق با توعه. خیلی ازش غافل شدم.

_باهاش حرف بزن. بزار اونم حرف بزنه. ارتا فقط 4 سالشه اما خیلی بیشتر از سنش میفهمه بخدا.

خواستم جوابشو بدم که صداش تو گوشم پیچید: مامان؟ من و توکا سیب زمینی سرخ کرده هم میخایما؟

لبخندی بهش زدم: اونم سفارش دادم عزیزدلم. میارن براتون.

بعده غذا بردیمشون شهربازی و بهرادم اومد پیشمون. تا اخرشب موندیم و بچه ها دیگه از خستگی خوابشون گرفته بود که قصد برگشتن کردیم.

بهراد و ترلان هر چقد اصرار کردن شب بریم اونجا قبول نکردم و با خداحافظی ازشون همراه ارتا برگشتیم خونه.

ارتا تمام طول راه تلاش میکرد نخوابه و از وسیله هایی که با توکا سوار شده بود برام تعریف کنه. منم با حوصله بهش گوش میکردم و جواب میدادم.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

خواستم بغلش کنم که نذاشت: خودم میتونم بیام مامانی. منو بغل کنی کمرت درد میگیره.

_قربونت برم مرد کوچولوی من.

ذوق زده خندید و با هم رفتیم سمت اسانسور.

امشب میخواستم پیش خودم بخوابونمش.

میدونستم چقد دوس داره و وقتی هم بهش میگفتم با هیجان استقبال میکرد....

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. هوا روشن شده بود و نور خورشید وسط اتاق بود.

ارتا تو بغلم خوابیده بود و به ارومی دستمو از زیر سرش کشیدم و بلند شدم.

پدرجون بود و جواب دادم: الو؟

_سلام پرستش جان. خوبی؟

_ممنون پدرجون. شما خوبین؟ سوگند جون خوبن؟

_ممنونم عزیزم. راستش سوگند زیاد حالش خوب نیست. برا همین بهت زنگ زدم.

_چی؟ چیشده مگه؟

_خودمم دقیق نمیدونم. از صبح که بیدار شد همش بی قرار بود و میرفت تو اتاق فریاد گریه میکرد. حرف نمیزد اصلا. فقط عکسشو نگاه میکرد و گریه میکرد. اخرش فشارش افتاد و اوردمش بیمارستان.

_یا خدا.... الان حالش چطوره؟ کدوم بیمارستانین؟

_با ارامبخش خوابیده فعلا. همون بیمارستان نزدیک خونه.

_الان میام.

_نه دخترم. بزار هر وقت مرخص شد بهت میگم.

_شاید طول بکشه. نمیشه که شما دست تنها باشین. منم اروم نمیگیرم اینجا.

_اخه ارتا....

_میزارمش پیش ترلان. شما نگران نباشین.

_باشه دخترم. میبینمت پس.

بعده خداحافظی قطع کردم و رفتم سمت ارتا.

ساعت 10 بود و امروز که مهد نداشت باید میخوابید. اما مجبور بودم بیدارش کنم.

بالاخره با کلی نوازش و بوسه بیدار شد و فرستادمش سرویس.

خودمم ابی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم.

چند تا نیمرو عسلی حاضر کردم و بعده صبحونه رفتیم پایین.

از در پارکینگ که زدیم بیرون گفت: چرا من نباید بیام مامان سوگند؟

_بیمارستان که نمیزارن بیای تو عزیزم.

_ولی پیش بابا گذاشتن.

لبمو زبون کشیدم: اون فرق داشت.

_نکنه مامان سوگندم بره پیش بابایی؟

بمیرم برا بچم که تنها تصورش از بیمارستان مرگه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: نه قربونت برم. قول میدم بعده ظهر بیام دنبالت و با هم بریم پیشش. الان برو پیش خاله ترلان و توکا تا من بیام.

_چشم.

جلو در خونه ی بهراد پارک کردم و پیاده شدم.

خونشون همون خونه باغ بود و بهشت بود برای بچه ها.

ترلان خودش اومد ارتا رو ازم گرفت و دیگه نرفتم تو.

با عجله خدافظی کردم و رفتم سمت بیمارستان.

خدا میدونست چه اتفاقی افتاده و چیشده.

سوگند جون خیلی وقتا حالش بد میشد اما با رفتن سر قبر و گریه کردن حالش بهتر میشد....

این بار چیشده که کارش به بیمارستان کشیده!

شهیاد:::::::::::::::

رو بالکن ایستاده بودم و به ترلان نگاه میکردم که داشت میومد سمت عمارت.

دست ارتا تو دستش بود و ارتا هم به محض رسیدن دستشو ول کرد و دوید سمت عمارت.

حسی که به این بچه داشتم عجیب بود....

بچه ی مردی بود که زندگیمو ازم گرفت اما برام عزیز بود و مقدس.... مثل مادرش!

با خستگی دستی به صورتم کشیدم و برگشتم تو اتاق.

دیشب دیر وقت رسیدم ایران و بهراد با اصرار اومد دنبالم و اوردم خونه ی خودش.

این بار اومده بودم تا تلاشمو کنم و پرستشو پس بگیرم. نمیخواستم دیگه از دستش بدم.

رو تخت نشستم که در زدن.

بفرماییدی گفتم و بهراد اومد تو: صبح بخیر. زود بیدار شدی.

_تو هواپیما خوابیده بودم.

_بیا پایین صبحونه بخوریم.

_شما راحت باشین. من گرسنم نیست.

_بخاطر ارتا میگی؟

_خب نمیخوام اذیت بشه و احساس غریبی کنه.

_بیا بابا. ارتا و توکا که بیوفتن با هم دیگه اصلا نمیفهمن دور و برشون چه خبره!

_برو الان میام.

چشمکی زد و رفت.

دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین.

دور میز نشسته بودن و توکا با دیدن من گفت: ببین التا.... عمومه.

ارتا برگشت سمتم. کمی تپل بود و بی نهایت خوشگل و دوسداشتنی!

مودبانه سلام کرد که بی اختیار لبخند زدم و جوابشو دادم.

پشت میز نشستم که ترلان گفت: زود صبحونتونو بخورین که قراره بریم بیرون.

ارتا و توکا جیغی از خوشحالی کشیدن و مشغول شدن.

میخواستیم برای ناهار دور هم جمع بشیم و بهراد با مهراب و حامی هم هماهنگ کرده بود و قرار بود با خانماشون بیان.

صبحونه خوردیم و اول از همه بلند شدم. از ترلان تشکر کردم و رفتم بالا.

ارتا خیلی شیرین زبون بود و با هر حرف و نگاهش منو یاد پرستش میانداخت.

چی میشد اگه بچه ی منو پرستش بود....

این فکر که سراسر گناه بود هر لحظه تو سرم بود و منو میترسوند.

اماده شدم و رفتم پایین.

ارتا تنها تو سالن نشسته بود و رو به روش نشستم.

نگاهم کرد: شما واقعا عموی توکایی؟

_چطور؟

_اخه تا حالا ندیدمت!

لبخندی زدم: ایران نبودم.

تکونی به خودش داد و گفت: اهان.

لبخندم عمیق تر شد....

دوس داشتم نگاهش کنم. تا باورم بشه این پسر بچه پسر همون پرستیشه که زندگیمو زیر و رو کرد.... همون دختری که با وجود مادر شدن هنوز برای من بچه بود.... خیلی بچه!

بهراد و ترلان همراه توکا اومدن پایین و همگی سوار ماشین بهراد شدیم.

دوس داشتم برم خونه ی خودم و چند روزی تنها باشم. اما بی معرفتی بود اگه بعده این همه دلتنگی خودمو از بچه ها دور میکردم.

تو این چند سال اومدن بهم سر زدن اما هممون خوب میدونستیم برگشتم به ایران و دور هم جمع شدنمون یه چیز دیگست.

بچه ها دربند بودن و به محض رسیدن حامی و مهراب با همون اغوش گرم برادرانشون ازم استقبال کردن.

با خانماشون هم اشنا شدم و رفتیم سمت الاچیغی که نشسته بودن.

حامی بین راه ارتا رو بغل کرد و صورت تپلشو غرق بوسه کرد.

معلوم بود برای همشون عزیزه و دوسش دارن.

تو الاچیغ نشستیم و خانم مهراب از ترلان درباره ی اومدن پرستش پرسید که قبل از ترلان حامی سریع گفت: خب فعلا که نمیاد. برا چند روز اول طبیعیه.

نگاه عاقل اندر دیوانه ای بهش انداختم که نیشش باز شد: خب حالا.... چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

ترلان سریع گفت: پرستش اصلا از چیزی خبر نداره. حال سوگند خانم بد شده بود و رفت بیمارستان پیشش.

ارتا که بغل حامی نشسته بود نگاهی به ما انداخت و گفت: مامانم میاد دنبالم. خودش گفت!

حامی محکم لپشو بوسید و گفت: نه عمو جون. دیگه به مامانت پست نمیدم. بهش میگم ارتا دیگه مال منه.

چشم غره ای بهش رفتم: این حرفا چیه به بچه میزنی؟ میترسه.

اما ارتا با اعتماد به نفس به حامی نگاه کرد و گفت: من اگه نباشم مامانم دلش تنگ میشه و نمیتونه شبا بخوابه. اخه بابام گفته من مرد خونم و باید مواظب مامانم باشم.

دلم ضعف رفت براش....

همه قربون صدقش رفتن و حامی هم لپاشو کند از بس بوسش کرد.

پرستش من اونقد بزرگ شده بود که تونسته بود تنهایی بچه ای به این شیرینی و مودبی تربیت کنه.

میدونستم بعده مرگ فریاد چقد سختی کشیده و هنوزم بی تابش بود.

اما واقعیت این بود که من دیگه نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم و اومده بودم که هر دومون رو به ارامش برسونم.

ناهار سفارش دادیم و بخاطر بچه ها کسی قلیون نخواست.

از خاطرات قدیمی حرف میزدیم و قبل از ناهارم پرستش زنگ زد و با ارتا حرف زد.

ناهارو که خوردیم بلند شدیم بریم کمی قدم بزنیم.

هوا بارونی بود و سرماش زیاد اذیت نمیکرد.

باورم نمیشد 6 سال گذشته از اون زمانی که با پرستش میومدم اینجا و خوشبختی رو با تموم وجودم حس میکردم.

با بچه ها کنار منقل بلالی وایسادیم و بی اختیار برگشتم سمت مهراب که ارتا بغلش بود. دستامو براش باز کردم: بیا اینجا ببینم.

چند لحظه ای نگاهم کرد و در کمال ناباوری خودشو انداخت بغلم....

حسی که اون لحظه داشتم غیرقابل توصیف بود.

محکم به اغوش گرفتمش و چشمامو بستم.

انگار بچه ی خودم بود.... بچه ای که همیشه ارزوشو داشتم.

عطر تنشو نفس کشیدم.

بوی پرستشو میداد....

خدایا این لحظاتو گناه به پام ننویس.

دلتنگی بیچارم کرده!

سنگینی نگاه بچه ها و سکوتشون باعث شد خیلی زود به خودم بیام.

به ارتا نگاه کردم: بلال دوس داری؟

لباشو غنچه کرد و به علامت منفی کشید بالا.

_پس چی میخوای؟

برگشتم سمت دیگه و به بساط الوچه نگاه کرد.

لبخندی رو لبام نشست: چشم.

رو به بقیه گفتم: ما میریم اون سمت. زود میایم.

سر تکون دادن و ازشون دور شدیم.

به خواست خودش گذاشتمش زمین و از هر کدوم که دوس داشت برمیداشت.

_ارتا.... همه رو میخوای بخوری؟ دل درد میگیریا؟

نگاهم کرد: توکا هم دوس داره. با هم میخوریم.

با لبخند سر تکون دادم و بعده حساب کردن برگشتیم سمت بچه ها و توکا با ورجه وورجه دوید سمتمون.

این دوتا بچه چقد به ادم انرژی میدادن.

زیر نم نم بارون بلال خوردیم و تازه داشت یادم میومد چقد دلم برای تهران تنگ شده.

تا الان تنها چیزی که تو ذهنم بود فقط پرستش بود و هدفم از برگشتن هم فقط خودش بود و بس!

زمستون بود و هوا زود تاریک میشد.

عزم رفتن کردیم و مهراب گفت برا فرداشب یه مهمونی میگیره و همه دعوتیم.

میخواست بخاطر برگشتم دور هم جمع بشیم و ازش خواستم زیاد شلوغ نشه.

تو راه خونه ی بهراد بودیم که گوشیم زنگ خورد.

شهراشوب بود و میدونستم حالا از اومدنم با خبر شده و یه دعوای حسابی تو راهه.

تماسو وصل کردم: الو.

_شهیاااااد.... چقد تو نامردی اخه! برگشتی ایران و یه خبر به من نمیدی؟

خندیدم: سلام خواهر جیغ جیغوی من.

_ببین تا یه ساعت دیگه اومدی اینجا که اومدی. نیومدی دیگه اسمتم نمیارم.

_چشم چشم. حرص نخور برا تو دلیت ضرر داره.

کمی اروم شد و گفت: به ترلانم خودم زنگ میزنم. با هم بیاین حتما.

_چشم. مهمون دیگه دعوت نکنی!

_نه خیالت راحت. منتظرتونم.

تماسو قطع کردم و ترلانم وقتی فهمید گفت زود بریم خونه لباس عوض کنیم بریم که شهراشوب به خوش فشار نیاره.

هممون میدونستیم شهراشوب از اینکه یه غریبه بیاد تو خونش متنفره و نمیزاره کسی بیاد کاراشو انجام بده.

میخواستیم ارتا رو هم با خودمون ببریم اما ترلان گفت سوگند خانم رو مرخص کردن و قرار شد ارتا رو هم ببریم همونجا.

پرستش:::::::::::::::

به سوگند جون که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم.

تازه اومده بودیم خونه و به توصیه ی دکتر با مسکن خوابوندیمش. حالش اصلا رو به راه نبود و دائم برا فریاد دلتنگی میکرد.

داغ فریادم همیشه تازه بود....

به پدرجون اصرار کردم برن به کاراشون برسن و خودمم رفتم تو اشپزخونه و مشغول اشپزی شدم.

از صبح ارتا رو ندیده بودم و حسابی دلم براش تنگ شده بود. وورجک معلوم نیست کجاست که منو یادش رفته.

در قابلمه ی فسنجون رو گذاشتم جا بیوفته و برنجمم بعده ابکش کردن گذاشتم تا دم بکشه.

با خستگی یه چایی برا خودم ریختم و از پشت پنجره به اسمون تاریک نگاه کردم.

میخواستم به ترلان زنگ بزنم که خودش زنگ زد. جواب دادم: چه حلال زاده ای!

خندید: بیا جلو در. الانه که دیگه توکا بغضش بترکه. میگه ارتا نره.

_الهی فدای عروسم بشم. اومدم!

شالمو انداختم رو موهام و از عمارت زدم بیرون.

درو که باز کردم ارتا پرید تو بغلم.

محکم به خودم فشارش دادم و بوسیدمش: زندگی من. دلم برات یه ذره شده بود.

گونمو بوسید: منم مامانی. کاش باهامون میومدی. اینقد خوش گذشت.

_همین که بهت خوش گذشته برای من کافیه.

_مامان بزرگ اومده؟

_اره عزیزم. ولی خوابه. فعلا سر و صدا نکن تا خودش بیدار بشه.

چشمی گفت و دوید تو....

توکا رو از بغل ترلان گرفتم و بوسیدم: چطوری عشق خاله؟

با ناز خندید و لپشو محکم بوسیدم.

رو به ترلان نگاه کردم: رفته بودین بیرون؟

_اره. با بچه ها رفتیم دربند. خیلی سراغتو میگرفتن و منم گفتم که گرفتاری.

به ماشین بهراد که با فاصله پارک شده بود نگاه کردم: چرا اونجا پارک کرده. بیاین بریم تو.

_دستت درد نکنه. راستش یکی تو ماشینه.... من باید بهت میگفتم اما خب موقعیتش پیش نیومد دیگه.

با تعجب نگاهش کردم: چیشده؟

با اضطراب نگاهم کرد: شهیاد برگشته!

بهت زده نگاهش کردم.... شهیاد؟ برگشته؟ اونم بعده این همه سال؟

زود خودمو جمع و جور کردم: به سلامتی.

_پرستش.... اون میخواد ببینتت!

اخمام رفت تو هم: واسه ی؟

_لج نکن. چرا اینجوری جبهه گرفتی؟

_ارتا تنها تو خونست. باید برم پیشش.

به ناچار سر تکون داد: باشه.... فردا بهت سر میزنم.

_ترلان....

شونه ای بالا انداخت: چته؟ مگه تا حالا بهت سر نزدم؟

حریفش نمیشدم.

هر چی اصرار کردم نیومد تو و با خدافظی برگشتم تو عمارت.

وقتی وارد خونه شدم ارتا جلو تلوزیون نشسته بود و داشت کارتون میدید.

کنارش نشستم: بیا بغلم ببینم.

ذوق زده رو پاهام نشست و گفت: دیگه بدون تو نمیرم بیرون.

بوسیدمش: تعریف کن برام کجا ها رفتی؟

_با عمو بهراد رفتیم بیرون. عمو مهراب و عمو حامی هم اومده بودن. عمو حامی هی بهم میگفت دیگه به مامانت پست نمیدم. منم گفتم مامانم بدون من اصلا نمیتونه زندگی کنه.

با خنده بوسیدمش: الهی دورت بگردم. خب معلومه که من بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

_یه اقایی هم اومده بود که دوست عمو بهراد بود. توکا بهش میگفت عمو. بعد از ناهار که رفتیم بگردیم برام کلی لواشک و الوچه خرید. خیلی مهربون بود.

دلم زیر و رو شد....

شهیاد بچه ی منو برده گردش!

خاطرات قدیمی جلو چشمام نقش بست و یاد اخرین شبی افتادم که همو دیدیم.

شب عروسی ترلان.

چه حالی شد وقتی دید باردارم و با چه حالی رفت.

ارتا رو گذاشتم رو مبل و به بهونه ی سر زدن به غذا رفتم سمت اشپزخونه.

اشوبی افتاده بود تو دلم و اروم و قرار نداشتم.

شهیاد چرا برگشته بود؟ چرا میخواست منو ببینه....

خدایا....

من فکر میکردم بعده این همه سال به زندگیش سر و سامون داده و حتی تشکیل خانواده داده.

اما معلوم بود اینطور نیست....

نمیتونستم ببینمش.

یعنی نمیخواستم....

اصلا نباید بهش فکرم بکنم.

خیانته....

خیانت به روح فریادم!

سری به غذا زدم و سالاد درست کردم.

پدرجون اومد و بعده بازی کردن با ارتا گفت میره سوگند جونو بیدار کنه و منم میز شامو بچینم.

سوگند جون که اومد ارتا پرید بغلش و با همون شیرین زبونی مخصوص خودش ابراز دلتنگی کرد و سوگند جونم که خودش حالش خیلی رو به راه نبود یه لحظه ارتا رو از خودش دور نمیکرد.

بعده شام دور هم جمع شدیم و ارتا هم از جاهایی که امروز رفته براشون میگفت و نصف حرفاشم درباره ی توکا بود....

به اصرار پدرجون شب موندیم و خودمم که نگران بودم و نمیتونستم سوگند جونو ول کنم اصراری به رفتن نکردم.

فردا هم جمعه بود و جز اینکه ترلان میخواست بیاد پیشم برنامه ی دیگه نداشتم.

****

کلافه به ترلان نگاه کردم: چرا حرف حالیت نیست؟ من مهمونی بیا نیستم....

مثل همیشه بیخیال نگاهم کردم: به نظرم اون لباس شب زرشکی که تا حالا نپوشیدی رو بپوش. حس میکنم خیلی بهت میاد!

نفس عمیقی کشیدم که ارتا گوشی به دست دوید سمتم: مامان.... مامان گوشیت داره زنگ میخوره.

ازش گرفتمش و با دیدن اسم مهراب اخمام رفت: خدایا!

ترلان خندید: فکر کردی زنگ نمیزنه؟

تماسو وصل کردم: الو؟

_سلام پرستش. خوبی؟ ارتا خوبه؟

_سلام ممنون. ارتا هم خوبه. تو چطوری؟

_قربانت. کجایی؟

_خونه.

_امشب میخوایم با بچه ها دور هم جمع بشیم. خونه ی من. منتظرتم. ارتا رو بیار حتما.

_مهراب راستش من نمیتونم بیام.

_چرا؟

مکثی کردم که سریع گفت: بچه بازی در نیار. شما ها دیگه ادمای 6_7 سال پیش نیستین. عاقل و بالغین. ما که نمیتونیم براتون نقشه بکشیم. شهیاد که خودش اخر میاد سراغت. پس فرار نکن و امشب بیا دور هم باشیم. با ارتا!

_شما ها چتونه؟ چرا یه جوری حرف میزنین که انگار یه مسئله ی خیلی عادیه؟ مهراب از اون روزا خیلی گذشته. همه ی ما تغیر کردیم و اون ادمای گذشته نیستیم. منم دیگه اون دختر بچه نیستم. الان مادرم. مادر یه بچه که پدرشو از دست داده. مسولیت من خیلی بیشتر از یه زن عادیه. میفهمی؟

_اره اره! بخدا که هممون درک میکنیم. ما فقط میخوایم حال تو خوب بشه.

_من نیاز به دلسوزی ندارم.

صداش عصبی شد: بسه دیگه پرستش. مگه تو چته که بخوام برات دلسوزی کنم؟ تو دوست منی. اونم نه دوست امروز و دیروز. شهیاد به جهنم. پاشو بیا یه بادی به کله ی خودت و اون طفل معصوم بخوره. چرا فکر میکنی از سر ترحم دارم دعوتت میکنم یا بخاطر شهیاده؟

به ناچار تسلیم شدم: خیلی خب. نمیخواد اینجوری عصبی بشی. شب میبینمت.

_حالا سر عقل اومدی.

تماسو قطع کردم که به ترلان نگاه کردم: چته زل زدی به من؟

خندید: پاشو برو یه دوش بگیر که کم کم باید اماده بشیم.

_گمشو. زوده هنوز.

لم داد به کاناپه و گفت: اخ یادش بخیر. چند سال بود اینجوری دور هم جمع نشده بودیم.

دلم گرفت.... بدون فریاد کجا برم؟ اونم جایی که شهیاد حضور داره!

خدایا نکنه الان روحش در عذابه؟

اگه با این کارم عذابش بدم چی؟

تا عصر با بچه ها بازی کردیم و ترلانم که لباساشو با خودش اورده بود رفت اماده بشه و منم رفتم دوش بگیرم.

ارتا و توکا هم که از ذوق مهمونی رو پاشون بند نبودن!

دوش کوتاهی گرفتم و بعده خشک کردن موهام همون لباسی رو پوشیدم که ترلان گفته بود.

هم رنگش کمی تیره بود و هم نسبت به باقی لباسام پوشیده تر.

ترلانم میکاپ ساده ای برام انجام داد و موهای مشکیمم برا لخت کرد.

تو اینه به خودم نگاه کردم....

همه چی عالی بود ولی ته دلم راضی نبودم.

رو تخت نشستم و به ترلان نگاه کردم: نمیتونم بیام.

شوکه نگاهم کرد که گفتم: حس میکنم فریاد داره عذاب میکشه.

با مهربونی کنارم نشست و دستامو گرفت: خل شدی. یه سال و نیمه خودتو از همه چی محروم کردی و همش در حال عزاداری بودی. فکر نکردی فریاد با دیدن گریه هات چه حالی میشه. حالا که میخوای یه شب خوشحال باشی میترسی؟ بخدا که مطمئنم الان روح فریاد شاده. ارامش اون تو خوشبختی توعه.

هنوز جوابشو نداده بودم که ارتا و توکا اومدن تو اتاق. ارتا لباساشو پوشیده بود و با هیجان از ما نظر میخواست. تازه انگار متوجه من شده بود.

با ذوق کودکانه ای اومد سمتم: چقد خوشگل شدی مامان.

بغلش کردم: قربونت برم الهی. تو هم خیلی خوشتیپ شدی.

ترلان از جاش بلند شد: خب مادر و پسر جذاب پاشین که الان بهراد میاد دنبالمون.

تو راه از استرس دستام میلرزید و از خودم عصبی بودم.

اصلا چرا اینقد برام مهمه؟

اونم بعده این همه سال....

مگه فراموشش نکرده بودم؟

کلافه به خیابون زل زدم و سعی کردم حواسمو پرت کنم.

جلو برجی که خونه ی مهراب اونجا بود پارک کردیم و پیاده شدیم.

اینجا دورهمی زیاد با فریاد اومدم اما چرا امشب فقط خاطرات سالهای گذشته که با شهیاد میومدم جلو چشمامه؟

انگار اون بخش از زندگیم که همیشه فکر میکردم فراموشش کردم یه گوشه خودشو قایم کرده بود و حالا داشت قدرتشو به رخم میکشید؟

رفتم بالا و مهراب همراه هانیه جلو در منتظرمون بودن. به گرمی ازمون استقبال کردن و رفتیم تو.

زیاد شلوغ نبود و فقط دوستای خیلی صمیمیشون رو دعوت کرده بود.

شایان و شهراشوبم که اومده بودن.

همراه ترلان رفتیم سمت یکی از اتاقا و لباسامون رو عوض کردیم.

نگران ارتا بودم و زود اومدیم تو سالن.

هر چی نگاه کردم نبود....

کجا رفته این بچه؟

رفتم سمت حامی: ارتا رو ندیدی؟

_نخیر. چه پسر بی معرفتی داری پرستش. منو که از بچگی تو بغلم بود و ول کرده رفته چسپیده به یه غریبه.

ابرو هام پرید بالا: غریبه؟

با اخم به سمت اشپزخونه اشاره کرد: اونجاست شازده!

برگشتم سمت جایی که نشون میداد....

با دیدن ارتا تو بغل شهیاد خشکم زد!

ارتا معمولا با غریبه ها اوکی نمیشد اما حالا تو بغل شهیاد بود و شهیادم که با اون هیکل ورزشکاریش چنان راحت بغلش کرده بود که....

این اشتباهه!

شهیاد داشت با ارتای من صمیمی میشد و این اون چیزی نبود که من میخواستم.

رفتم سمتشون که بهراد راهمو سد کرد: کجا؟ چرا اینقد عصبی شدی؟

_اون حق نداره!

_حق چی رو نداره؟ پرستش چرا اینقد حساس شدی؟

_نمیخوام به بچم نزدیک بشه.

_ارتا دوسش داره. وقتی دیدش خودش پرید بغلش. پرستش بچه ها حس ادمو درک میکنن. ارتا هم محبت شهیادو درک کرده. واسه همینه اینقد زود باهاش اوکی شده.

_اون چرا باید به بچه ی من محبت داشته باشه؟

کلافه نگاهم کرد: مشکلت چیه اخه؟

_الان درستش میکنم.

کنارش زدم و رفتم سمتشون.

نگاهم خیره بهشون بود و تو ورودی اشپزخونه بود که متوجهم شدن و هر دو برگشتن سمتم.

نگاهمون تو هم گره خورد و سر جام ایستادم.

همون چشما.... همون نگاه....

چرا ذره ای تغیر نکرده؟

چرا هنوزم میتونم عشقو از نگاهش بخونم؟

شهیادی که یه جوون 24 ساله بود رفته بود و یه مرد کامل و جا افتاده حالا رو به روم بود.

حتی صورتشم جا افتاده شده و بود و میتونستم بگم هزاربار جذاب تر از قبل....

پس چرا نگاهش هنوز همونه؟

به خودم اومدم....

اخمم غلیظ تر شد و رفتم جلو: ارتا.... بیا بغلم.

ارتا که انگار فهمیده بود عصبیم دستشو سمتم دراز کرد. ولی شهیاد به جای اینکه بهم بدش گذاشتش زمین و اروم گفت: بزرگ شده.... دیگه نباید بغلش کنی. کمرت درد میگیره.

چرا لحن حرف زدنشم مثل گذشته بود؟

همون جور مهربون و شیفته....

خدایا بهم طاقت بده.

دست ارتا رو گرفتم و ازش فاصله گرفتیم.

قلبم داشت از سینم میزد بیرون و رفتیم سمت ترلان و شهراشوب که داشتن با نگرانی نگاهم میکردن.

ارتا دوید سمت توکا و رادین. منم کنار شهراشوب نشستم.

حس میکردم فشارم افتاده.

شهراشوب دستمو گرفت: خدایا.... چقد یخی تو!

ترلان سریع یه نوشیدنی گرفت سمتم: بخور. ضعف کردی.

کمی ازش نوشیدم و سرمو انداختم پایین: نباید میومدم. اشتباه کردم.

شهراشوب با مهربونی دست رو کمرم کشید: الهی قربونت برم. چرا اینقد خودتو اذیت میکنی. شهیاد که نمیخواد اذیتت بکنه. اون هیچ وقت کاری خلاف میل تو انجام نمیده.

اروم سر تکون دادم: میدونم. مشکل خودمم. احساسی که دارم. عذاب وجدان واسه اینکه حس میکنم روح فریاد در ارامش نیست.

_بخدا که اشتباهه. فریاد نفسش به نفس تو بند بود. اگه تو عذاب بکشی و خودتو اذیت کنی اون روحش در عذابه.

ترلانم سریع گفت: یکم به خودت فرصت بده. بخدا که شهیاد مثل روز اول عاشقته. قسم میخورم.

ناخوداگاه سرمو بلند کردم.

به سمت اشپزخونه نگاه کردم.

کنار حامی ایستاده بود و داشتن حرف میزدن....

شهیاد همون شهیاد قبله.

اما من چی؟

منی که چند سال کنار فریاد زندگی کردم و عشقو باهاش تجربه کردم چی؟

میتونم دوباره مرد دیگه ای رو جایگزینش کنم؟

شهیاد:::::::::::::::

دست ارتا رو گرفت و رفت....

جز همون لحظه ی اول دیگه نگاهمم نکرد.

چقد زیبا شده بود و چقد دلتنگش بودم.

این همون پرستش من بود....

کسی عاشقم کرد و دیگه نتونستم برای لحظه ای فراموشش کنم.

برام مهم نبود چند سال گذشته.... یا حتی دل به کس دیگه ای داده و از اون یه بچه داره..... هیچ کدوم برام مهم نبود و فقط میخواستم بعده این همه سال کنار کسی که دوسش دارم به ارامش برسم.

رفت و نشست....

حالش خوب نبود و اینو همون لحظه ی اول که رنگ پریده دیدمش فهمیدم.

نکنه بخاطر منه؟

نکنه دارم ازارش میدم؟

به سختی ازش رو برگردوندم که حامی با دو شات نوشیدنی اومد: بخور داداش.... غمت نباشه.

ازش گرفتم: دارم اذیتش میکنم.

_نه شهیاد. اینطور نیست. فقط باید یکم بهش زمان بدی. درسته یه سال و نیم از مرگ فریاد میگذره ولی پرستش هنوز به حالت عادی برنگشته!

_من اومدم که به دستش بیارم. دوباره مال من بشه و همه چیو برای دوتامون جبران کنم. بخدا قسم تو این سالها لحظه ای فراموشش نکردم و حتی نخواستم کسی رو جایگزینش کنم.

_درست میشه.... بهت قول میدم.

_اگه دیگه هیچ وقت جایی تو دلش نداشته باشم چی؟

لبخند تلخی زد و اروم گفت: هیچ عشقی تو دنیا عشق اول نمیشه.... اینو هیچ وقت فراموش نکن.

دوباره نگاهش کردم....

تمام این چند سال عشقشو تو دلم زنده نگه داشتم و نمیزارم دیگه از دستش بدم.

اون موقع بچه بودم. گذاشتم یکی دیگه زندگیمو ازم بگیره.

اما الان دیگه همه چی فرق کرده.

با خودم نهیب زدم: اره.... ولی احساس پرستشم به تو فرق کرده.

درستش میکنم.

این دختر یه روز عاشق من بود.

میتونم دوباره عاشقش کنم.

با اومدن رادین به خودم اومدم. چسپید به پام و زد زیر گریه: دایی....

لیوان نوشیدنی رو گذاشتم میز و خم شدم بغلش کردم: جون دایی! چیشده؟

_التا منو زد!

خندم گرفت.

حامی هم خندید و لپشو گرفت: چیکار کردی که زدت؟

همون لحظه ارتا اومد تو اشپزخونه: از شکلاتاش به توکا نمیده.

حامی بلندش کردش کرد و گذاشتش رو اپن اشپزخونه: به تو چه بچه؟ وکیل توکایی؟

ارتا اخمی کرد و گفت: هر کی توکا رو ناراحت کنه با من طرفه.

خندیدم: فسقلی.... خوشبحال توکا.

بوسه ای رو گونه رادین نشوندم و گفتم: هر چی داری باید با دوستات شریک بشی. تا اونام وقتی خوراکی دارن به تو بدن.

_بابام دفته نزالم کسی به خولاکیام دس بزنه!

حامی زد زیر خنده: همه چی زیر سر همون شایان عوضیه.

رادینو کنار ارتا نشوندم و گفتم: بابا اشتباه کرده. تو فقط به غریبه ها نباید بدی. ارتا و توکا که دوستاتن.

معصومانه نگاهم کرد و گفت: چشم.

لبخندی زدم که دست کرد تو جیب سویشرتش و یه مشت شکلات داد به ارتا.

با خنده گذاشتمشون زمین و رفتن.

برگشتم سمت حامی: نمیخوای به فکر بچه باشی؟

_چرا اتفاقا.... خودم که خیلی دوس دارم. سارا میگه هنوز زوده.

سر تکون دادم و با هم رفتیم سمت مهراب و شایان.

چقد سخت بود نگاهمو از کسی بگیرم که سال ها تو غربت تنها امیدم بود.

تنها کسی که با فکر کردن بهش خودمو مجبور میکردم ادامه بدم. ادامه به زندگی ای که خیلی باب میلم نبود.

هر چند اون ادم شبا رو کنار مرد دیگه ای صبح میکرد.

فقط خدا میدونست چه دردی کشیدم تو این مدت و چه شبایی با حال بد و داغون خوابیدم.

وقتی تنها پناهم مشروب بود و از حال بدم به مستی رو میاوردم.

چند بار خواستم شمارشو بگیرم و تو اوج مستی یادم افتاد پرستش دیگه مال من نیست.

مال مرد دیگه ای شده و الان تو بغل اون خوابه.

با کلافگی چشمامو مالیدم که شایان صدام: شهیاد؟ خوبی؟

نگاهش کردم: اره.... اوکیم.

حامی با نگرانی خم شد سمتم: نکنه قلبت درد میکنه.

به زور لبخند زدم: نه رفیق. نمیخواد نگران باشی. خوبم!

پرستش:.....

یکی دو ساعتی از مهمونی گذشته بود و میخواستیم شام بخوریم.

بشقاب ارتا رو براش پر کردم و یه تیکه لازانیا برای خودم کشیدم.

خواستم بشینم که دست مردونه ای یه تیکه استیک گذاشت گوشه ی بشقابم: ابداره. همون طوری که دوس داشتی.

صداش باعث میشد ضربان قلبم بره بالا....

مثل یه دختر بچه ی 14_15 ساله دست و پای خودمو گم میکردم و حالم از این وضعیت به هم میخورد.

به سختی سرمو بلند کردم: ممنون. ولی ادما تغیر میکنن.

زل زد تو چشمام.... یه روزی با نگاه کردن به چشماش اروم میشدم.

زیر لب زمزمه کرد: ادما اره.... ولی چشما نه!

اخمم غلیظ تر شد و ازش فاصله گرفتم.

چی تو چشمام دید که اینو گفت؟

لعنت بهت شهیاد.... اخه بعده این همه سال اومدی چیکار؟

کنار شهراشوب نشستم و ارتا هم کنارم نشست.

شاممون که تموم شد اهنگ ملایمی پخش شد و چند تایی رفتن وسط واسه رقص.

خداروشکر دیگه با این یه قسمت همه کنار اومده بودن و کسی جرعت نمیکرد بیاد سمتم تا پیشنهاد رقص بده.

هوای تو سالن زیادی گرم شده بود و دلم هوای تازه میخواست.

به ارتا که کنارم داشت و با ای پدش بازی میکرد نگاه کردم: من میرم یکم هوا بخورم. از خاله هات دور نشیا؟

_چشم مامانی.

بلند شدم و رفتم سمت بالکن.

اینجا یه بالکن بزرگ با ویوی عالی داشت که من خیلی دوسش داشتم.

به محض ورودم باد سری بین موهام وزید و چشمامو بستم.

سرد اما نه در حدی از موندن منصرفم کنه.

رفتم سمت نرده های بالکن و بهشون تکیه دارم.

چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کرد: فریاد.... امشب بیا تو خوابم. خیلی دلم برات تنگ شده!

صدای موزیک تو سالن شنیده میشد و با این هوای سرد خیلی میچسپید.

چند دیقه ای نگذشته بود که صدای پایی تو گوشم پیچید.

عطرشو حس میکرد و قبل از اینکه چیزی بگه کتشو انداخت رو شونه هام: هوا سرده.

خدایا بهم طاقت بده....

برگشتم سمتش: شما اینجا چیکار میکنین؟ من اومدم کمی هوا بخورم و تنها باشم!

_نمیخواستم اذیتت کنم.

عصبی شدم: ولی ناخواسته داری این کارو انجام میدی.

یه قدم بهم نزدیک شد: پرستش.... باید باهات حرف بزنم. مفصل.

_من حرفی ندارم.

_ولی من دارم. تو رو خدا! چطور میتونی اینقد بی رحم باشی؟

_میفهمی چی داری میگی؟ انگار هنوز داری تو توهم و خیال زندگی میکنی. بیدار شو اقای محترم. سالها گذاشته و همه چی تغیر کرده.

_ولی من هنوز عاشقتم.

با خشم نگاهش کردم: درست برعکس من.

_پرستش....

بی اختیار صدامو بردم بالا: پرستش مرد! اون پرستشی که تو میشناختی خیلی وقته مرده. سعی کن با این موضوع کنار بیای.

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت.

وحشت زده خودمو عقب کشیدم: به من دست نزن.

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد: چشم چشم! معذرت میخوام. منظوری نداشتم بخدا. تو فقط چند لحظه به حرفای من گوش بده.

نگاهش کردم: علاقه ای به شنیدن حرفاتون ندارم.

اخماش رفت تو هم: بس کن پرستش. چرا مثل غریبه ها باهام حرف میزنی؟ یه جوری رفتار میکنی انگار دشمن خونیتم.

پوزخندی زدم: از خواب بیدار شو.... میدونی چند سال گذشته؟

فقط نگاهم کرد....

نمیدونم چرا اون لحظه هیچ رحمی تو دلم نبود. دوباره لب باز کردم: بعده این همه سال برگشتی که چی بشه؟ دنبال چی هستی؟ خودت گذاشتی من با یکی دیگه ازدواج کنم و صبح عروسیم برای همیشه از ایران رفتی. با خودت فکر نکردی چه بلایی سر من میاد؟ لااقل میموندی و میدیدی! باشه قبول.... من مال یکی دیگه شده بودم و کوچیک ترین رابطه ای بینمون گناه بود. اما پس دل من چی؟ اون همه دردی که کشیدم چی؟ اخر سر به همونی پناه بردم که از هم جدامون کرده بود. من فقط 18 سالم بود.... تو ولم کرده بودی رفته بودی و فریادم منو غرق عشقی کرده بود که به نظرم خیلی واقعی تر

از عشق تو بود.... دست خودم نبود.... بهش دل باختم.... عاشقش شدم و هیچ وقتم پشیمون نیستم....

_پرستش....

_هیسسسس! بزار حرفامو بزنم. من عاشق فریاد شدم و تو رو برای همیشه تو قلبم دفن کردم. من الان مادر یه بچم. یه بچه که یادگار عشقمه. مسولیت اون بچه به گردن منه و منم کاری نمیکنم که ایندش به خطر بیوفته. حتی اگه به قیمت نابودی خودم باشه. تو هم اگه فکر کردی حالا که فریاد از دنیا رفته و من تنهام میتونی بیای و دوباره همه چی مثل قبل بشه سخت در اشتباهی. من هیچ کسی رو جایگزین فریاد نمیکنم. حتی تو رو....

ماتش برده بود و نمیتونست کلمه ای به زبون بیاره.

کتشو گذاشتم تو دستش و بی تفاوت به حال بدش رفتم سمت سالن....

حالم بد شده بود و بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.

لحظه ی اخر چنان ناباورانه نگاهم کرد که دوس داشتم بمیرم. اون که گناهی نداشت.... هر کی ندونه من که میدونم چقد از این جدایی ضربه خورد و اواره ی غربت شد.

پس چرا اینجوری باهاش حرف زدم.

زیر لب زمزمه کردم: نمیخوام فریادو عذاب بدم. نمیخوام.

در یخچالو باز کردم و یه لیوان اب خنک برای خودم ریختم.

حس میکردم فشارم افتاده و به سختی روی صندلی نشستم.

نباید میفهمید روم تاثیر داره.

باید اونقد ناامیدش کنم که برای همیشه بره و پشت سرشو نگاه نکنه!

خودمم هنوز نمیدونستم چه حسی بهش دارم.

مطمئنن من دیگه اون پرستش سابق نبودم.

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.

اون عشق اولم بود و یه عشق جنون وار....

شهیاد::::::::::::::

رفته بود و من هنوز سرجام خشکم زده بود.

حرفاش مثل پتک رو سرم فرود میومدن و هر جملش بارها و بارها تو ذهنم مرور میشد.

خدا شاهده منم کم زجر نکشیدم....

اما.... اما فکر میکردم قراره بعده این همه سختی و انتظار بالخره خدا جواب صبرمو بده و ارزوی چند سالمو براورده کنه.

پرستش خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم مقابلم جبهه گرفته بود و نمیدونستم میتونم بهش امیدوار باشم یه نه!

هر چند خیلی به حال من فرقی نداشت.

چون حاضر نبودم لحظه ای از تلاشم دست بردارم.

رفتم سمت نرده های تراس و کتمو تو اغوش گرفتم.

بوی عطرشو گرفته بود و برای من مثل زندگی بود.

سیگاری از جیبم دراوردم و گذاشتم گوشه ی لبم.

روشنش کردم و پک عمیقی بهش زدم.

حالا به خیال خودش منو دک کرده و دیگه راحت شده.

ناخوداگاه لبخندی زدم: به دستت میارم. این بار برای همیشه!

با صدای دخترونه ای از افکارم جدا شدم.

_شهیاد؟

برگشتم سمتش....

لعیا بود. رل یکی از دوستای دانشگاهم که امشب مهراب دعوتش کرده بود.

با اخم نگاهش کردم. دو ساعتم نیست منو دیده حالا با چه ناز و عشوه ای نگاهم میکنه و صدام میزنه.

سعی کردم خشممو کنترل کنم: بله؟

_نمیای تو؟ هوا سرده!

_شما بفرمایید. من هر وقت خواستم میام.

یه قدم بهم نزدیک شد و با ناز خندید: حیف نیست سیگار میکشی؟

دستشو جلو اورد سیگارو ازم بگیره که دستمو عقب کشییدم: حد خودتو رعایت کن خانم. به شما چه ربطی داره من سیگار میکشم؟

حساب کار دستش اومد و خودشو جمع و جور کرد: قصد فضولی نداشتم. فقط گفتم حیفه شما خودتونو درگیر این چیزا بکنید.

پوزخندی زدم: بفرمایید تو. فراز هم داره دنبالتون میگرده.

منظورمو فهمید و اخم کرد: به اون چه ربطی داره؟ من خودم یه ادم مستقلم.

چقد حالم به هم میخورد از همچین ادمایی.... دخترایی که فاز روشنفکری برمیداشتن و فکر میکردن همه تو کفشونن که با وجود پارتنر باز میرفتن سمت بقیه.

ازش رو برگردوندم و گفتم: بفرمایید لطفا. من میخوام تنها باشم.

چند لحظه ای موند و بالاخره از صدای پاش فهمیدم که رفته.

شاید اون مثل بقیه نمیدونست که من سال ها پیش دلمو به کس دیگه ای دادم و هنوزم که هنوز هیچ کس نتونسته ذره ای جاشو برام پر کنه!

کسی که الان همراه پسرش به این مهمونی اومده و بود من حتی پسرشم مثل بچه ی نداشته ی خودم دوس داشتم....

کار من خیلی وقته از عشق گذشته و به جنون رسیده!

وگرنه کدوم ادم عاقلی به زن متاهلی که عاشق همسرشه وفادار میمونه؟

پرستش:::::::::::::::

با هانیه و شهراشوب نشسته بودیم و داشتیم درمورد بارداری شهراشوب حرف میزدیم که یکی از دخترایی که بار اول بود میدیدمش اومد و کنارمون نشست: هانیه جون این دوست شوهرت مشکل داره؟

هانیه با تعجب نگاهش کرد: کی؟

_همین که تازه از لندن برگشته.

شهیاد منظورش بود. کنجکاو نگاهش کردم که شهراشوب سریع گفت: داداش منه. مشکلی پیش اومده؟

دختره به خودش اومد و با لحن اروم تری گفت: اصلا ادم اجتماعی نیست. رفتم دو کلمه باهاش حرف بزنم خیلی بد برخورد کرد.

تو دلم ذوق کردم اما به نگاه شیطون هانیه اخم کردم.

شهراشوبم که قربونش برم مثل همیشه رک گفت: عزیزم مشکل از داداش من نیست. مشکل از طرز فکر توعه که خیال میکنی اگه لباس باز بپوشی و هفت قلم ارایش کنه همین جور راه بری کشته مرده برات میریزه. داداش من این چند سال اروپا زندگی کرده و یه لحظه هم به عشقش خیانت نکرده با اینکه ازش دور بوده. حالا میخوای به تو توجه کنه؟ اونم جایی که عشقش حضور داره؟ از من به تو نصیحت.... میخوای اویزون یکی بشی دور داداش منو خط بکش. ادم حسابی تر از این حرفاست.

وای که این شهراشوب فوق العاده بود....

از فشاری که داشتم به خودم میاوردم خندم نگیره قرمز شده بود حسابی. هانیه هم که دست کمی از من نداشت.

دختره ولی کارد میزدی خونش نمیومد.

لب باز کرد چیزی بگه که شهراشوب دوباره گفت: به جای این کارا بچسپ به فراز که دیگه فکر نکنم کسی پیدا بشه واست.

دختره خفه شد و با حرص بلند شد رفت.

من و هانیه همزمان ترکیدیم از خنده!

شهراشوبم نفسشو داد بیرون و گفت: اخیششششش! حالم جا اومد. دختره سرتاپاش عمل و ارایشه. بازم ریخت و قیافه نداره. اون وقت با وجود دوس پسر رفته به شهیاد نخ داده.

هانیه چشمکی به من زد و گفت: حال میکنیا؟ الان دخترا همه جوره طرفشونو ساپورت میکنن و باز پسره زیر ابی میره. ولی شهیاد اصلا یه پدیده ی نادره!

سعی کردم بی تفاوت باشم: داره خودشو خسته میکنه. من اصلا به ازدواج فکرم نمیکنم.

شهراشوب کوبید به بازوم: اینقد واسه داداش بیچارم ناز نکن. اون جز تو هیچ دلخوشی نداره بخدا.

_شهراشوب تو که میدونی این چند سال چقد سختی کشیدم. مخصوصا اوایل ازدواجم. الان برام سخته کسی جای فریاد بیاد.

_به قبلش فکر کن. به رابطتون. به اون همه عشق و علاقه ای بینتون بود!

_من هنوز با خودم کنار نیومدم. نمیخوام با یه تصمیم اشتباه اینده ی ارتا رو به خطر بندازم.

_تصمیم اشتباه؟ بخدا که جواب مثبتت به شهیاد اشتباه نیست. هیچ کس تو این دنیا اندازه ی شهیاد عاشقت نیست بخدا. اونم نه یه عشق عادی. پرستش به گذشته فکر کن. به عشقتون.... یادته برای به هم رسیدن چقد تلاش میکردین؟ حتی فرارتون....

هانیه با تعجب پرید وسط: فرار؟

خندم گرفت: وای....

با هیجان بهم نزدیک شد: بگو تو رو خدا. این مهراب نامرد برا من تعریف نکرده بود. نمیدونستم قضیه اینقد جدیه.

به شهراشوب نگاه کردم: خودت زاییدی خودتم بزرگش کن.

شهراشوب خندید: بله که میگم. فکر کردی مثل تو بی ذوقم؟

شهراشوب شروع کرد به تعریف کردن و منم رفتم به بچه ها سر بزنم که خبری ازشون نبود.

ساعت 12 بود و کم کم باید میرفتیم. همین الانم دیر شده بود.

ارتا همراه توکا و رادین داشتن بازی میکردن و با دیدن من صدام زد: مامان.... مامان بیا اینجا.

کنارشون نشستم: جون مامان!

_من کی بزرگ میشم؟

_تو همین الانم بزرگی عزیزم.

_نه.... کی اونقد بزرگ میشم که عروسی کنم؟

خندیدم: این حرفا چیه میزنی فسقلی؟

به توکا اشاره کرد که داشت دو لپی ژله میخورد: اخه مامان توکا خیلی خوشگله. من میخوام زود بزرگ بشم و باهاش عروسی کنم.

دلم براش ضعف رفت.

با عشق بغلش کردم و بوسیدمش: الهی قربونت برم. توکا هم باید بزرگ بشه. بعد بریم خواستگاری. اگه جوابش بله بود بعد عروسی میکنین.

با هیجان خندید: خودش گفت. اونم منو دوس داره.

دوباره بوسیدمش.

دنیای بچه ها چقد قشنگ بود.

کم کم اماده ی رفتن شدیم و بعد از تشکر از مهراب و هانیه و خداحافظی از بقیه همراه ترلان و بهراد راهی خونه شدیم.

لحظه ی اخر نگاه شهیاد و حس میکردم اما دل نگاه کردن بهش رو نداشتم.

رسوندنمون خونه و با وجود اصرار زیاد نموندن و رفتن.

ارتا خوابش گرفته بود و بعده عوض کردن لباساش پرید رو تختش و خوابش برد.

لبه ی تختش نشستم و نوازشش کردم.

نمیتونستم اونقد خودخواه باشم که زندگیشو خراب کنم. هیچ کس از اینده خبر نداشت و از کجا معلوم وقتی بزرگ شد منو به خاطر ازدواجم سرزنش نکنه؟

حتی اگه تمام این مشکلات حل بشه من بازم نمیتونستم اینده ی مشترکی با شهیاد داشته باشم.

نمیتونستم فریادو عذاب بدم و یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم!

هیچ وقت یادم نمیره چقد روش حساس بود و گاهی با خیال اینکه من هنوز بهش فکر میکنم چه عذابی میکشید.

حالا چطور خودمو راضی کنم و به این ازدواج تن بدم؟

بوسه ای رو موهای ارتا نشوندم و از اتاقش زدم بیرون.

با خستگی ارایشمو پاک کردم و لباسمو عوض کردم.

طبق معمول هر شب پیراهن فریادو به اغوش کشیدم و اونقد خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

شهیاد:::::::::::::::

با صدای دایی گفتنای رادین چشمامو باز کردم.

از لبه ی تخت اویزون شده بود و هی صدام میزد.

خوابالود لبخندی بهش زدم: جون دایی؟

_مامان دفته بیا صبونه بخول!

_باشه عزیزم. برو تا منم بیام.

رو زمین نشست: نچ. با هم بلیم.

با خنده از تخت جدا شدم و یه راست رفتم سمت سرویس.

ابی به دست صورتم زدم و برگشتم تو اتاق.

رادین همون طور ساکت بهم زل زده بود تا صورتمو خشک کردم و دستی به موهام کشیدم.

برگشتم سمتش: بریم؟

سر تکون داد که جلو رفتم و بغلش کردم: پدرسوخته. چرا اینجوری نگام میکنی؟

خندید و گفت: دوس دالم.

بوسیدمش و با هم وارد سالن شدیم.

شهراشوب پشت میز نشسته بود و شایان داشت نمیرو اماده میکردم.

رادینو روی صندلی نشوندم و خودمم کنارش نشستم: صبح همگی بخیر.

با خوشرویی جواب دادن و با اومدن شایان شروع کردیم.

بعده صبحونه بلند شدم چایی بریزم که شهراشوب گفت: برای امشب برنامه ای داری؟

_نه چطور؟

_اخه مامان اینا فهمیدن اومدی. میدونن تو نمیری پیششون. گفتن میان اینجا.

برگشتم سمتشون: مگه نگفتم فعلا نفهمن؟

با رادین اشاره کرد: ایشون لو دادن. با چه ذوق و شوقیم بچم بهشون خبر داده.

به رادین نگاه کردم: پدرسوخته.

شایان خندید: چیکارش داری بچمو. داره سه سالش میشه و برای اولین بار داییشو دیده. خب معلومه بچه هنگ میکنه.

خودمم خندیدم: حالا تو هم هی بگو.

به شهراشوب نگاه کردم: یه جوری عقبش بنداز. من فعلا باید با پرستش حرف بزنم.

_گناه دارن شهیاد. میدونی چند ساله ندیدنت؟

چایی ها رو گذاشتم روی میز: خیلی خب. فعلا میخوام برم یه سری به خونه ی خودم بزنم. برا امشب خبرت میکنم.

_اونجا بری چیکار؟ بزار لااقل بسپارم برن برات تمیزش کنن.

_دستت درد نکنه. میخوام فقط یه سری بزنم. فردا یکیو بفرست برا نظافت.

چشمی گفت و چاییمونو خوردیم.

دلم برای اون خونه و خاطراتش حسابی تنگ شده بود.

دلم هوای گذشته رو کرده بود و میخواستم یکی دو روزی به خودم و پرستش فرصت بدم بعد دوباره برم سمتش!

من تمام این مدت بهش فکر میکردم و خودمو اماده کرده بودم ولی پرستش برعکس تمام این مدت درگیر فریاد بود و هنوزم نتونسته بود با جای خالیش کنار بیاد.

تمام این چیزا برام سخت بود.

اما نه سخت تر از، از دست دادن دوبارش!

موقع خداحافظی شهراشوب سوییچ ماشینشو بهم داد و زدم بیرون.

باید یه فکری به حال ماشین بکنم.

ولی اول از همه پرستش....

اون برام اولویت داشت!

دلم واسه رانندگی تو خیابونای شلوغ تهرانم تنگ شده بود. حتی با وجود ترافیک.

بارون میبارید و هوا کمی سرد بود.

دلم میخواست به جای لواسون برم سمت خونه ی پرستش. دلم میخواست ببینمش و دوباره باهاش حرف بزنم.

اما هنوز خیلی زود بود و باید طاقت میاوردم.

راه افتادم سمت لواسون و جلو در ویلا نگه داشتم.

نمیدونستم ریموت در هنوز کار میکنه یا نه.

اما دکمه رو فشار دادم و در کمال تعجب باز شد.

ماشینو بردم تو پارک کردم.

با دلتنگی پیاده شدم.

باغو بچه ها بهش رسیده بودن و نذاشته بودن درختاش خراب بشه.

نگاهش کردم....

از درختا بگیر تا عمارت.

این زندگی برای من چیزای خوبی نداشت اما حس میکردم تازه قسمت خوبش مونده.

این باغ و این عمارت روزای عاشقی من و پرستشو به چشم دیدن و شاید قرار بود ادامه ی اون زندگی که سالها پیش بهم قولشو داده بودیم رو دوباره همین جا ادامه بدیم!

رفتم سمت عمارت و کلید انداختم.

هیچ کس تو این سالها وارد عمارت نشده بود و میدونستم یه رسیدگی اساسی نیاز داره.

درو باز کردم و با وجود خاک گرفتی زیاد اما بدبجوری به دلم مینشست....

درو بستم و رفتم تو.

اخرین روزی که اینجا بودم صبح عروسی پرستش بود.

روزی که میخواستم از ایران برم و اومد پیشم.

بغض تو گلوم نشست....

کاش نمیرفتم.

کاش ولش نمیکردم.

لعنت به من که فکر کردم دارم کار درستی انجام میدم.

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق خوابم شدم.

همه چی مثل روز اول بود....

رو تختی نامنظم!

لباس خواب پرستش رو تخت!

و از همه مهم تر عکس دو نفره ای که رو به روی تختم رو دیوار بود!

نفس عمیقی کشیدم و یه قدم رفتم عقب.

حق با شهراشوب بود.

اینجا یه نظافت اساسی میخواد.

دلتنگیم تا حدودی رفع شده بود و باید میرفتم.

در بیرونی عمارتو قفل کردم و سوار ماشین شدم.

در باغو باز کردم و خواستم بزنم بیرون که چشمم خورد به ماشینی که درست جلو در پارک شده بود.

اخمام رفت تو هم....

خواستم پیاده بشم که در سمت راننده باز شد و دختری با لباس سراپا مشکی پیاده شد.

اومد سمتم و کمی تا طول کشید تا بشناسمش!

کیمیا بود.

ولی اون اینجا چیکار میکرد؟

با همون ادا های مخصوص خودش اومد سمتم و بدون هیچ حرفی در سمت راستو باز کرد و نشست.

با تعجب نگاهش کردم که زل زد تو چشمام: خدای من.... باورم نمیشه دارم از نزدیک میبینمت.

همون لحن و حس سابق!

این دختر ذره ای عوض نشده بود.

با اخم نگاهش کردم: سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

_شهیاد هنوز نمیتونم باور کنم تو اینجایی....و کنارت نشستم.

طبق معمول داشت عصبیم میکرد.

کلافه نگاهش کردم: کیمیا دارم ازت سوال میپرسم. چرا اومدی اینجا؟ تعقیبم میکردی؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: چرا اینجوری حرف میزنی؟ میدونی چند ساله همو ندیدیم. خب دلم برات تنگ شده بود و تنها راهی که میتونستم ببینمت همین بود.

_خیلی خب. دیدی دیگه! برو.

چشماش گرد شد: شهیاد؟ این چه طرز حرف زدنه؟ تو دلت تنگ نشده بود.

خونسرد نگاهش کردم: نه.

حرصش گرفت: چیه؟ نکنه به هوای پرستش دوباره برگشتی؟ حالا که یکی دوسال از مرگ شوهرش گذشته با خودت گفتی چه فرصتی از این بهتر؟ تا دوباره شوهر نکرده برم سراغش؟

با عصبانیت غریدم: خفه شو دیگه. کارای من به تو یکی هیچ ربطی نداره. پرستش عشق اول و اخر منه! صد سالم که بگذره باز من به تو و امثال تو نگاه نمیکنم.

پوزخندی زد و گفت: راسته که میگن خلایق هر چه لایق! تو لیاقتت همون دختریه که دو روز بعده رفتنت فراموشت کرد و یه توله هم پس انداخت. نه منی که هنوز عاشقتم.

دستمو بالا بردم بزنم تو دهنش ولی خودمو کنترل کردم: گمشو برو پایین تا نزدم تو دهنت.

نگاه ترسیده و عصبیشو ازم گرفت و پیاده شد.

سوار ماشینش شد و بالاخره گورشو گم کرد.

این دیگه چه مصیبتی بود اخه؟

شهراشوب زنگ زد گفت ناهار امادست و منم راه افتادم سمت خونشون.

میخواستم بهش بگم برای امشب مشکلی ندارم و مامان اینا میتونن بیان.

باهاشون حرف میزدم و تصمیممو بهشون میگفتم و فکر نکنم اینبار دیگه ناراضی باشن.

یه بار مخالفت کردن و تاوانشو دادن....

هر چند اونی که بیشتر از همه تاوان داد من بودم!

پرستش:::::::::::::::

شنبه بود و تا عصر کلاس داشتم.

صبح زود ارتا رو گذاشتم مهد و اومدم دانشگاه.

سوگند جون هم سر ظهر زنگ زد و گفت میره دنبالش و عصر برم پیششون.

ساعت چهار همراه ترلان واسه ناهار دوتا ساندویچ همبرگر خوردیم و اماده شدیم واسه کلاس اخر.

خسته بودم و دلتنگ.

امروز باید میرفتم بهشت زهرا و بارون و تاریکی هوا هم نمیتونست جلومو بگیره.

وقتایی که اینجوری دلتنگ میشدم حس میکردم فریاد داره صدام میزنه.

اونم دلش تنگه!

بعده کلاس از ترلان خدافظی کردم و یه راست رفتم سمت بهشت زهرا.

تو راه به سوگند خبر دادم دیرتر میام و نگران نباشن.

ساعت 7 بود که بالخره بعده کلی گریه و حرف زدن باهاش از جام بلند شدم و رفتم سمت در خروجی بهشت زهرا.

دیگه نگهبان اینجا خوب میشناختم و هرازگاهی میومد پیشم و شروع میکرد به قران خوندن.

ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین.

به محض سوار شدن گوشیم زنگ خورد.

تماسو وصل کردم که صدای ارتا تو گوشم پیچید: مامانی.

_جون مامانی؟ خوبی قربونت برم؟

_اره. کی میای؟

_تو راهم عزیزدلم. یکم دیگه پیشتم.

_برام بستنی بخر.

_چشمممم. دیگه چی؟

_فقط همین.

خندیدم: چشم امیدزندگیم.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

سرراه خرید کردم و وقتی رسیدم ارتا اومد به استقبالم.

پدرجونم اومده بود و بعده سلام احوال پرسی رفتم بالا لباس عوض کنم.

خیس باروم شده بودم و نمیخواستم بیوفتم تو رخت خواب.

همراه ارتا رفتیم پایین و داشت یکی یکی از کارایی که تو مهد انجام داده بود میگفت....

پدرجونم طبق معمول براش اسباب بازی خریده بود و حسابی براش ذوق داشت.

بیشتر وقتا که نگاهش میکردم با خودم میگفتم چی میشد اگه فریاد بود و بزرگ شدنش رو میدید.

اگه ارتا هیچ وقت حسرت پدرشو نمیخورد و اینقد دلتنگ نمیشد.

بیچاره سوگند جون و پدرجون....

دلشون فقط به همین روزایی خوش بود که ارتا رو میاوردم پیششون و سرگرمشون میکرد.

چطور میتونستم با ازدواجم این دلخوشی رو ازشون بگیرم؟

شهیاد:.....:

پامو انداختم روی اون یکی پام و نگاهشون کردم.

چهره ی هر سه تاشون نشون میداد انتظار این حرفارو نداشتن.

عمه اول از همه به حرف اومد: قربونت برم که بعده این همه سال پای عشقت موندی!

لبخندی زدم که بابا گفت: اینارو میگی که نشون بدی هنوزم سر حرفتی و تو روی من وایسادی؟

ناخوداگاه عصبی شدم: شما برای عشق من هیچ ارزشی قائل نیستین؟ یعنی این همه نتونستم به هیچ دختری نگاه کنم فقط از رو لجبازی با شما؟ این همه سال عذاب کشیدن و حس گناه و غیرت خفم میکرد فقط واسه اینکه تو روی شما وایسم و بهتون ثابت کنم بزرگ شدم؟ بابا من من الان 30 سالمه. دیگه بچه نیستم که تابع احساساتم باشم. هر چند همون شش سالم پیشم نبودم و عشقم واقعی بود.

انگار که با حرفام قانع شد و هیچی نگفت.

اینبار نوبت مامان بود. با لحنی که معلوم بود سعی داشت منو عصبی نکنه گفت: اخه مادر مگه دختر قحطه؟ چرا چند ساله ولش نمیکنی؟ شوهر کرد رفت. الانم یه بچه داره و چون شوهرش فوت شده دوباره فیلش یاد هندوستون کرده!

پوزخندی زدم: چی میگی مادر من؟ اون حتی حاضر نیست حرفای منو بشنوه. همه دارن واسطه میشن ولی قبول نمیکنه حتی به پیشنهادم فکر کنه. بخواین یا نخواین این منم که دیوونشم. برام مهم نیست ازدواج کرده و بچه داره. من میخوامش. حتی اگه بخوام چند سال دیگه هم صبر کنم.

_چی بگم والا.... تو اینقد تو تصمیمت قاطعی که دیگه حرفی نمیمونه.

بابا هم سکوت کرد و این یعنی بالخره تسلیم شدن.

شهراشوب ذوق زده شروع کرد به دست زدن که شایان در حالی که رادین بغلش بود از اتاق اومد بیرون: چه خبر شده؟

_داداشم داره دوماد میشه.

شایان با لبخندی اومد سمتمون و تبریک گفت.

رادینم که تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن جمعیت ماتش برده و هر چی مامان و عمه میخواستن بغلش کنن چسپیده بود به باباش....

بعده شام بود و رفتم تو بالکن سیگار بکشم.

فردا عصر میرفتم با پرستش حرف بزنم. شاید بالاخره یه راهی پیدا کردم.

با صدای عمه به خودم اومدم: شهیاد جان.

سیگارو زیر پا له کردم و برگشتم سمتش: جانم عمه؟

_حالت خوبه پسرم؟ سیگار برای چی؟

نگاهمو ازش دزدیدم: تو این سالها بهش عادت کردم دیگه.

_ایشالله پرستش میاد و این عادتو از سرت میندازه.

لبخندی زدم که خندید: قربونت برم که هنوز مثل بچه ها براش ذوق میکنی.

سرمو انداختم پایین که گفت: اگه کمک خواستی بگو. شاید نیاز باشه کسی غیر از خودت باهاش حرف بزنه.

_حتما عمه. مشکلی پیش اومد بهتون میگم.

_بیا بریم تو که هوا سرده.... بابات شاید بروز نده اما خیلی دلش برات تنگ شده و امشب بیشتر جلو چشمش باش.

_چشم. شما برید منم الان میام.

صبحونه که خوردم بچه ها اومدن دنبالم و رفتیم بیرون.

قرار بود ناهار دور هم باشیم و قبل از ناهار رفتیم چند تا نمایشگاه ماشین ببینیم.

چیزی که مد نظرم بود و پیدا نکردم و مهراب گفت یکی از رفیقاش نمایندگی ماشینای خاص اروپایی رو داره و بهش میسپاره برام پیدا کنه.

ناهارم رفتیم سفره خونه ی قدیمی که همیشه دور هم جمع میشدیم و از بهراد خواستم به ترلان بگه برای امشب یه قرار بزاره که پرستشو ببینم و باهاش حرف بزنم.

اونم گفت اوکیش میکنه و تا عصر تو خیابونا ول میچرخیدم.

مهراب و حامی رو جلو شرکت مهراب پیاده کردیم و به محض تنها شدن بهراد گفت: برای امشب شام میریم خونه ی ما. ترلان گفته راضیش کرده بیاد. جلو بچه ها نگفتم چون فعلا خلوت تر باشه بهتره.

_اره کار خوبی کردی. لااقل بخواد بهم فحش بده فقط جلو شما باشه.

خندید: نترس.... کار به اونجا نمیکشه.

_یه فروشگاهی چیزی پیدا کن. میخوام واسه توکا و ارتا خرید کنم.

پرستش:::::::::::::::

جلو اینه موهامو مرتب کردم و شالمو سر کردم.

هیچ ارایشی نداشتم و اینجوری راضی تر بودم.

لباسمم یه مانتوی سورمه ای بود با شال مشکی ساده.

ارتا با ورجه وورجه پرید تو اتاق: من امادممم.

برگشتم سمتش: منم امادم عزیزم. بریم.

با برداشتن گوشی و کیفم سوار اسانسور شدیم و رفتیم پایین.

ارتا رو روی صندلی عقب نشوندم و خودمم سوار شدم.

از همین الان استرس داشتم و این اصلا خوب نبود.

راه افتادیم و سرراه یه خورده خوراکی برای توکا خریدیم.

ساعت 8 بود که رسیدیم و ماشینو توی باغ پارک کردم. توکا جلو تر از همه دوید سمتمون و بهراد و ترلانم اومدن به استقبالمون.

بعده سلام احوال پرسی رفتیم تو و شهیاد که تو سالن بود با دیدن ما از جاش بلند شد و سلام کرد. جوابشو دادم که ارتا با هیجان رفت سمتش: سلام عمو شهیاد. چه خوب که تو هم اومدی.

از دست این بچه....

شهیادم با مهربونی بغلش کرد و بوسیدش.

با حرص رومو ازشون گرفتم و همراه ترلان رفتیم سمت اشپزخونه.

_ارتا هم عجیب شده. خودت که میدونی چقد سخت با غریبه ها ارتباط میگرفت.

خندید: بچه زرنگه دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم و یه دونه کاهو از رو میز برداشتم و گذاشتم دهنم.

ترلانم غذاهاشو چک کرد و کنارم نشست.

همون جور که مشغول درست کردن سالاد بود گفت: فکراتو کردی؟

_ترلان من که بهت گفتم.

_اره.... اما این حرف دلت نیست. با خودت لج نکن پرستش. تو لیاقت خوشبختی رو داری!

نمیدونستم چی جوابشو بدم.

شاید حق داشت....

بعده این همه سال که فکر میکردم فراموشش کردم حالا یه حسی ته قلبم بود که نمیتونستم انکارش کنم.

این شهیاد همون شهیادی بود که اونجوری دیوونه وار عاشقش بودم و وقتی ازش جدا شدم انگار نیمی از وجودمو از دست دادم.

ولی الان همه چی فرق کرده....

من عاشق فریاد شدم و یه بچه ازش دارم.

حتی اگه بخوام به شهیاد جواب مثبت بدم عذاب وجدانم نمیزاره.

کلافه از جام بلند شدم: میزو بچینم؟

ترلانم که فهمیده بود با خودم در افتادم اروم سر تکون داد و گفت: اره کم کم بچین تا خورشتا یکم بیشتر جا بیوفته.

خودمو با چیدن میز سرگرم کردم و از سالن صدای بچه ها میومد.

بهراد و شهیاد کنارشون بودن و خیالم راحت بود.

همراه ترلان شامو کشیدیم و صداشون زدیم تا بیان.

ارتا با یه ماشین کنترلی بزرگ که به زور بغلش کرده بود اومد: مامان ببین عمو شهیاد چی برام خریده. یه عروسک خوشگلم برا توکا خریده.

متوجه سنگینی نگاه شهیاد شدم.

سر بلند کردم و به سختی تو چشماش نگاه کردم: دستتون درد نکنه. نمیخواست زحمت بکشین.

لبخندی زد و اروم گفت: خواهش میکنم.

همگی پشت میز نشستیم و شامو شروع کردیم.

بعده شام اقایون میزو جمع کردن و ترلانم چایی رو اماده کرد.

میخواستم برم تو سالن پیش ارتا که شهیاد سد راهم شد: میشه بریم تو باغ؟ میخوام باهات حرف بزنم.

به ارتا نگاه کردم که داشت با اسباب بازی جدیدش بازی میکرد.

دوباره گفت: بهراد و ترلان حواسشون بهش هست. بریم؟

با ناچار سر تکون دادم و باهاش همقدم شدم.

هوای بیرون کمی سرد بود اما میچسپید.

کمی که از عمارت دور شدیم صداش تو گوشم پیچید: چند بار با هم اومده بودیم اینجا. یادته؟

خواستم بگم مگه میشه یادم بره؟ تک تک لحظه هارو یادمه و حسی که اون لحظه هم داشتم رو یادمه.

سکوت کردم و خودش ادامه داد: اون روزایی که داشتمت خوشبخت ترین ادم دنیا بودم. فکرشم نمیکردم یه روز از دستت بدم. پرستش.... به خدا قسم من تمام تلاشمو کردم.... اما نشد! منو با جون تو تهدید کردن که مجبور شدم اونجوری برم. وگرنه حاضر بودم بمیرم اما ازت جدا نشم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: دیگه هیچی مهم نیست. الان که تو اینجایی برام مهمه. پرستش من دیگه نمیخوام از دستت بدم. میدونم هنوزم اون ته دلت یه حسی بهم داری. پس نزار یه بار دیگه حسرتت رو دلم بمونه.

_من نمیتونم.

مقابلم ایستاد: چرا؟ فقط بهم بگو چرا.... هر مانعی باشه من برش میدارم.

_روح فریاد در عذابه.... از طرفی نمیخوام با خودخواهی اینده ی ارتا رو خراب کنم.

_واسه مورد اول فقط میتونم بگم هیچ عاشقی حاضر نیست عشقش عذاب بکشه. من خودم این لحظاتو گذروندم. خودم داشتم از درد دوریت میمردم اما همین که تو خوشبخت بودی و میخندیدی برام کافی بود. حتی اگه کنار من نبودی. واسه مورد دومم باید بگم بهت قول میدم ارتا از سمت من کمترین کمبودی نداشته باشه و همه جوره پشتش باشم. پرستش من عاشق اون بچم. شک نکن نمیزارم اب تو دلش تکون بخوره.

_میدونم حقیقتو میگی.... اما اگه حس کنم روح فریاد در عذابه نمیتونم. تا همیشه عذاب وجدان دارم و نمیتونم از هیچی لذت ببرم.

کمی بهم نزدیک شد: دوسم داری؟

خدایا.... من چی بهش بگم اخه؟

بین دلم و عقلم گیر افتاده بودم و حس میکردم اگه بگم اره فریاد داغون میشه.

سرمو انداختم پایین: بهم فرصت بده. الان ذهنم خیلی درگیره.

کتشو دراورد و انداخت رو شونه هام. نرفت عقب و سرشو اورد نزدیک گوشم: تو همه ی زندگی منی پرستش.... از همون لحظه ای که برای اولین بار بغلت کردم و فهمیدم دلمو بهت دادم دیگه نتونستم از فکرت بیام بیرون. حتی اگه عاشقم نباشی میتونم یه بار دیگه کاری کنم عاشقم بشی. پرستش فقط به گذشته فکر کن.... به وقتی که با هم بودیم و واسه یه ساعت خوابیدن تو بغلم گریه میکردی.

بغض تو گلوم نشست....

از احساسی که فکر میکردم مرده ولی هنوز زنده بود و از حس عذاب وجدانی که فکر میکردم الان فریاد داره نگاهمون میکنه.

یه قطره اشک رو گونم سر خورد پایین که اروم با انگشت شصتش پاکش کرد: گریه نکن دردت به جونم. اینبار اومدم که دیگه نزارم چشمات خیس بشه. قسم میخورم....

نگاهش کردم: بریم تو....

با چشمایی که یه روز تمام زندگیم بودن بهم لبخند زد: چشم. من منتظرت میمونم. حتی اگه تا اخر عمرم باشه! تو برو منم چند دیقه دیگه میام.

سر تکون دادم و برگشتم سمت عمارت.

شهیاد تمام گذشته رو برام زنده کرده بود و حالا عذاب وجدانم بیشتر شده بود.

از اینکه دوسش داشتم و فریاد حسمو میفهمید.

نمیخواستم اینجوری بشه.

نمیخواستم روحش در عذاب باشه.

اما احساسمم قابل کنترل نبود.

وارد سالن شدم و کت شهیادو اویزون کردم.

ارتا دوید سمتم: کجا بودی مامانی؟

زانو زدم و بغلش کردم: بیرون بودم قربونت برم. چی شده؟

دست انداخت دور گردنم: دلم برات تنگ شده بود.

بوسیدمش و به سینم فشارش دادم.

درسته ارتا شهیادو دوس داشت.

اما میتونست اونو طور دیگه ای دوس داشته باشه؟

با هم رفتیم تو سالن و پیش بقیه نشستیم.

ترلان و بهرادم چیزی نگفتن و سعی کردم کمی فکرمو از شهیاد دور کنم....

من چند روزی به فکر کردن نیاز داشتم و باید با خودم کنار میومدم.

شهیاد:.....:

به رفتنش نگاه کردم.

حسش کردم.

مثل گذشته....

عشقو از چشماش خوندم و این برام از هر چیزی باارزش تر بود.

نفس اسوده ای کشیدم و به اسمون ابری نگاه کردم.

دوباره بدستش میارم و زندگی که همیشه ارزوشو داشتم باهاش شروع میکنم.

زندگی ای که حق دوتامون بود....

سیگاری دراوردم و روشن کردم.

بعده چند دیقه برگشتم سالن و بهشون ملحق شدم.

داشتن فیلم میدیدن و توکا و ارتا هم رو کاناپه ها ولو شده بودن و زل زده بودن به صفحه ی تلوزیون.

با فاصله ی کمی از پرستش نشستم.

حضورش بهم ارامش میداد.

حتی تو این شرایط و این فاصله.

تا اخرشب فیلم دیدیم و بعدم همراه بهراد و بچه ها رفتیم تو باغ کمی بازی کنیم.

ارتا و توکا سوار ماشین شارژی توکا شدن و داشتن دور میزدن. ما هم دورا دور حواسمون بهشون بود.

بهراد نگاهی بهم انداخت و گفت: اوضاع چطوره؟

_فعلا که ازم خواست بهش فرصت بدم. ولی حس کردم دوسم داره. بعده این همه سال. انگار بالخره دارم به ارامش میرسم.

با لبخند نگاهم کرد: مبارکه رفیق.

_مرسی. ولی هنوز خیلی زوده واسه تبریک. پرستش میترسه. از اینده.... از اینکه فریاد راضی نباشه و روحش در عذاب باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: خب حق داره. اما فکر نکنم فریاد ناراضی باشه. اون عاشق پرستش بود و هیچ عاشقی راضی نیست معشوقش سختی بکشه.

سر تکون دادم و گفت: منم همینو بهش گفتم. ولی گفت باید فکر بکنه. من تا هر وقت که بخواد منتظرش میمونم. همین که بعد از این همه سال عشقو تو چشماش خوندم مثل عمر دوبارست برام.

خندید: خب حالا تو هم.... چه ذوقی میکنه مرد گنده.

خندیدم و دستی به موهام کشیدم.

عشق پرستش برای من مثل یه موهبت الهی بود.

به ارتا نگاه کردم....

عمیقا دوسش داشتم و برام شیرین بود.

من هیچ وقت به این بچه حس بدی نداشتم.

حتی شبی که دیدم پرستش بارداره.

برام عزیز بود و با ارزش!

مثل مادرش....

مطمئن بودم میتونم مثل پسر خودم دوسش داشته باشم و براش تکیه گاه باشم.

هر وقت به این چیزا فکر میکردم دختر کوچولویی تو ذهنم رژه میرفت که همیشه ارزو داشتم دختر من و پرستش باشه.

یه دختر شیرین و زیبا مثل خود پرستش!

پرستش:::::::::::::::

چند روزی گذشته بود و بدجوری با خودم درافتاده بودم.

شهیاد به تصمیمت احترام گذاشته بود و هنوز نیومده بود سراغم.

اما منم حال خوبی نداشتم.

دوسش داشتم و میخواستم بقیه ی زندگیم کنارش باشم.

اما پس فریاد چی؟

اون داره نگاهم میکنه و همه چیو میبینه.

نمیتونستم اینقد نامرد باشم و عذابش بدم.

ولی از طرفیم دلم پیش شهیاد بود.

شهیادی که این همه سال صبر کرده بود و سختی کشیده بود اما هنوزم عاشقم بود. مثل روز اول.

نمیتونستم بیخیالش بشم و این شک و تردید بیچارم کرده بود.

ارتا رو گذاشتم پیش ترلان و راه افتادم سمت بهشت زهرا.

دلم طاقت نمیاورد و باید باهاش حرف میزدم.

خودمو به سنگ قبرش رسوندم و سرمو گذاشتم روش: سلام فریاد....

بغضم ترکید و هق هقم بلند شد.

خوب میدونست دردم چیه و نیازی به حرف زدن نبود.

گریه کردم و اروم نشدم....

زجه زدم و اروم نشدم....

خدایا چیکار کنم؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به عکسش: روم نمیشه حتی نگاهت کنم. فریاد خیلی شرمندم.... خیلی!

نگاهمو ازش گرفتم و زمزمه کردم: من خیلی نامردم.... خیلی بیمعرفتم! میدونم چقد ازم بدت اومده.... اما بخدا قسم.... به جون ارتا.... تو تمام این سالهایی که با هم زندگی کردیم من فقط مال تو بودم. فکرم، قلبم، روحم، جسمم!

با گریه به سنگ قبرش نگاه کردم: بخدا مال تو بودم. نه بهش فکر میکردم نه حسی بهش داشتم. الانم نمیدونم چه مرگم شده.... از خودم بدم میاد.

به سختی نفس عمیقی کشیدم: فریاد من نمیخوام این اتفاق بیوفته. نمیخوام ازت دور بشم. اینجا.... این سنگ سرد همه ی دنیای منه! خودت نیستی اما این سنگ بی جون خیلی وقته شده همدم من!

دوباره به عکسش نگاه کردم: میدونم راضی نیستی. میدونم داری عذاب میکشی. اما دیگه اونقد نامرد نشدم که بزارم این عذاب طولانی بشه. بهش میگم جوابم منفیه.... میگم نمیتونم تو دل بکنم. فریاد اگه دیگه نتونم بیام اینجا. اگه دیگه باهات حرف نزنم و نیای تو خوابم میمیرم. بخدا میمیرم....

سرمو گذاشتم رو سنگ قبرش و از ته دل زار زدم!

اونقد گریه کردم و باهاش حرف زدم که داشت هوا تاریک میشد.

بدنم گرفته بود و به سختی از جام بلند شدم.

عکسشو بوسیدم و با خدافظی ازش دور شدم.

باید میرفتم دنبال ارتا....

باید به ترلان میگفتم جوابم منفیه و خودش به شهیاد بگه.

دیگه نمیخواستم تو چشماش نگاه کنم.

نمیخواستم احساسی که بهش دارم قوی بشه و بال و پر بگیره!

جلو در خونه ی بهراد اینا پارک کردم و منتظر موندم ترلان ارتا رو بیاره.

در باز شد و ارتا سوار ماشین شد.

ترلان اومد سمتم: چرا نمیای تو؟ شب شده دیگه. بیا شام دور هم باشیم.

پیاده شدم: دستت درد نکنه. باید برم امشب زود بخوابم. فردا صبح کلاس دارم.

با دقت نگاهم کرد: گریه کردی؟

_بهت گفته بودم میرم بهشت زهرا.

_پرستش خودتو داغون کردی بخدا. بس کن جون ارتا. صداتم گرفته. الان این بچه میفهمه خب.

_باید دلمو یه دل میکردم.

سوالی نگاهم کرد که صدامو اوردم پایین: خودم نمیتونستم بهش بگم. میخوام تو از طرف من بهش بگی که جوابم منفیه.

با تعجب نگاهم کرد: چیشد اخه دوباره؟ تو که داشتی نرم میشدی.

_نمیشه ترلان. خیلی فکر کردم. نمیخوام فریادو از دست بدم.

_دیوونه شدی؟ یعنی چی از دست بدم؟ مگه بعده ازدواجت نمیتونی بری سر قبرش یا بهش فکر کنی؟

_دیگه روم نمیشه. اصلا بحث این چیزا نیست. من فکرامو کردم. تصمیم خودمم گرفتم.

_پرستش بچه بازی درنیار. شهیاد بیچاره داره میمیره از استرس. همش دلش خوشه که ازش فرصت خواستی. امیدواره.

_چه ربطی داره؟

_خودتم میدونی که دوسش داری. پس با زندگیت بازی نکن. بخدا دیوونته. اخه کیو دیدی تا حالا این همه سال به کسی وفادار بمونه که احتمالا بهش رسیدن صفر باشه؟ کجا همچین عاشقی پیدا میکنی؟

_بیخیال ترلان. دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنم. خودت همه چیو بهش بگو.

_اخه....

_توکا رو به جام ببوس. فعلا.

نذاشتم چیزی بگه و سریع سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

خوشحال بودم تصمیم درستی گرفتم اما میدونستم قلبم چقد دلگیره.

اما چاره ای نداشتم.

ارتا هم که متوجه حالم شده بود تا خود خونه ساکت بود و وقتی رسیدیم یه راست رفت تو اتاقش.

نمیخواستم ازم دور بشه....

لباسامو عوض کردم و رفتم پیشش: داری چیکار میکنی؟

لباساشو مرتب تو کمدش چید و گفت: وسایلمو مرتب میکنم.

_قربونت برم الهی. شام چی دوس داری برات درست کنم؟

_هر چی بگم درست میکنی؟

خندیدم: اره عزیزم.

_میشه برام پیتزا درست کنی.

_چشم مرد خونم. بدو بیا که میخوام با هم دوتا پیتزای خوشمزه درست کنیم.

هورایی کشید و با هم رفتیم اشپزخونه!

شهیاد:::::::::::::::

ماتم برد....

چی داشت میگفت؟

دوباره نگاهش کردم: چی گفتی ترلان؟

ناراحت نگاهم کرد: بخدا نمیدونم چش شده یه دفعه. این چند روز خیلی رو به راه نبود. اما حس میکردم داره به نتیجه ی خوبی میرسه. تا امروز که اومد ارتا رو گذاشت پیشم و گفت میره بهشت زهرا.

مکثی کرد و ادامه داد: وقتی برگشت هم چشماش پف کرده بود هم صداش گرفته بود. فقط گفت که بهت بگم فکراشو کرده و جوابش منفیه.

_نمیتونه.... اون حق نداره دوباره خودشو ازم بگیره.

_شهیاد اروم باش. اون سر دو راهیه. فکر میکنه اگه بهت جواب مثبت بده فریادو از دست میده.

_من با این موضوع کنار اومدم. میدونم پرستش دوسش داره. اما اینکه بخواد به خاطر ادمی که دیگه تو این دنیا نیست دست رد به سینم بزنه دیوونم میکنه. بخدا این انصاف نیست.

_فعلا تحت تاثیر احساساتشه. یه خورده بهش زمان بده.

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم: ممنونم ترلان. من میرم یکم قدم بزنم.

بهراد جلومو گرفت: کجا؟ بمون بعده شام برو.

_ممنون رفیق. برم بهتره. حالم خوب نیست.

سر تکون داد و زیر خدافظی کردم و زدم بیرون.

نمیذاشتم اینجوری بمونه.

اینبار دیگه نمیذاشتم جلو دلمون شرمنده بشیم.

پرستش داشت به خاطر یه باور احمقانه هر دومون رو نابود میکرد.

من به جهنم....

اون داشت قید دل و احساس خودشم میزد.

بی هدف شروع کردم به قدم زدن.

خیلی وقت بود قدم زدن و سیگار کشیدن شده بودن برنامه ی شبونم.

بارون نم نم شروع کرده بود به باریدن و اونقد دلم گرفته بود که بارونم نمیتونست ارومم کنه.

چند ساعت گذشته بود و من همچنان بی هدق راه میرفتم.

اختیار پاهام دست خودم نبود و وقتی به خودم اومدم جلو برجی بودم که خونه ی پرستش بود.

برجی که 6 سال پیش شب عروسیش اومدم....

با بغض به پنت هوسش نگاه کردم.

از اینجا چیزی معلوم نبود.

اما پرستش من اونجا بود....

سرتاپا خیس شده بودم و اب از موهام چکه میکرد.

همین امشب باید باهاش حرف میزدم.

چطور میتونست منو نادیده بگیره؟

چطور دلش میومد؟

رفتم سمت در ورودی برج و به محض ورودم با نگهبان چشم تو چشم شدم.

رفتم طرفش: سلام.

_سلام. با کی کار دارین؟

_با خانم اریانفر. پنت هوس میشینن.

_منظورتون خانم محبیه؟

_بله. اریانفر فامیل خودشون هست.

_بزارید باهاشون تماس بگیرم.

گوشیو برداشت و بعده چند لحظه گفت: سلام خانم محبی. ببخشید این وقت شب مزاحم میشم. اقایی اومد با شما کار دارن.

رو به من گفت: فامیلیتون؟

_اریانفر.

دوباره گفت: اقای اریانفر.

بعده چند لحظه نگاهم کرد: خانم میگن الان دیر وقته. فردا باهاتون حرف میزنن.

اخمام رفت تو هم: بگو همین امشب باید باهاش حرف بزنم.

جملمو تکرار کرد و با گفتن چشم گوشیو گذاشت.

نگاهم کرد: الان میان پایین.

ساعت از 12 گذشته بود و واقعا دیر وقت بود.

اما دل من که این چیزا حالیش نمیشد.

نگهبان به سمت لابی اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید تا خانم محبی بیان.

_ممنون. همین جوری راحتم.

نه با اون وضع لباسام میشد بشینم و نه دلم اروم و قرار شد.

بعده چند دیقه در اسانسور باز شد و پرستش اومد بیرون.

رفتم سمتش: خوبی؟ ببخش این وقت شب مزاحم شدم.

اونم با نگرانی نگاهم کرد: من خوبم. تو چت شده؟ کجا بودی؟

_باید باهات حرف بزنم پرستش. درمورد حرفایی که به ترلان زدی.

سرشو انداخت پایین: حرفام واضح بود.

_بس کن تو رو خدا. با کی داری لج میکنی اخه؟ با من؟ یا دل خودت؟

_من نمیتونم شهیاد.... خواهش میکنم برو. اگه بهت جواب مثبت بدم تا اخر عمرم عذاب وجدان دارم.

_باورم نمیشه اینجوری داری حرف میزنی. داری خودتو قربانی یه باور اشتباه میکنی!

اشک تو چشماش حلقه زد: نمیخوام عذابش بدم.

عصبی شدم: نمیدی.... بخدا نمیدی. با این گوشه نشینی و گریه هات داری عذابش نمیدی. اگه تو خوشبخت باشی اونم ارومه.

_با تو؟ فکر نکنم.

_پرستش.... محض رضای خدا بس کن.

نگاهم کرد.... چشمای خوشگلش غرق اشک شد و دلم به درد اومد.

با التماس نگاهش کردم: تو رو خدا تمومش کن. بزار کنارت باشم. ارومت کنم. همین الان که داری گریه میکنی و حتی نمیتونم بغلت کنم مثل مرگه برام.

سرشو انداخت پایین که زمزمه کردم: میدونم دوسم داری. لااقل با خودت رو راست باش. پرستش من و تو کم سختی نکشیدیم. بزار بالاخره به ارامش برسیم.

سرشو بالا گرفت: دوس داشتن کافی نیست. ما چند سال پیشم عاشق هم بودیم. اما چه فایده؟

_اون موقع بچه بودیم. من زورم به بقیه نرسید. اما حالا اومدم که دیگه نزارم ازم دور باشی. اومدم که کار نیمه تمومم رو تموم کنم.

پرستش:.....

چی باید جوابشو میدادم؟

چطور از خودم میروندمش ولی قلبم واسش میتپید؟

فریاد منو میبخشه؟

اگه نبخشه چی؟

داشتم دق میکردم و چشمای منتظر عاشقش دلمو به درد میاورد.

زل زدم بهش....

این مرد روزی همه ی زندگی من بود.

سال های دوری که فکر میکردم برای همیشه فراموششون کردم.

وقتی یه پسر 24 ساله بود و تنهایی برام تلاش میکرد. بدون هیچ تکیه گاهی!

چطور میتونستم از خودم دورش کنم؟

اروم لب زدم: شهیاد....

چشماش برق زد: جون شهیاد! جون دلم؟

_باید با ارتا حرف بزنم. درسته بچست اما خیلی از مسائلو میفهمه.

ماتش برد: چی؟ یعنی.... یعنی خودت حرفی نداری؟

از ذوق بچگونش دلم گرم شد. اروم گفتم: فکر کنم این بهترین تصمیم باشه. نمیخوام دیگه از دستت بدم.

بهت زده نگاهم کرد: خدایا....

یه قدم اومد جلو: باورم نمیشه. پرستش بگو که خواب نمیبینم؟

میون گریه لبخندی زدم که دستاشو باز کرد و خواست بغلم کنه. اونقد هیجان داشتم که نمیتونستم واکنشی نشون بدم.

اما شهیاد خیلی زود به خودش اومد و سرجاش ایستاد: ببخش عزیزم. ببخش! اونقد هیجان دارم که اصلا دست خودم نیست.

با لبخند نگاهش کردم: گفتم که.... اول باید بزاری با ارتا حرف بزنم.

_تو راضی باشی برام کافیه. هر مشکلی پیش اومد.... هر کی مخالف بود با من.... حتی ارتای فسقلی!

_اوه.... باید برم بالا.... تازه خوابش برده بود که اومدم پایین.

_پرستش؟

نگاهش کردم....

کمی خم شد سمتم: به شرفم قسم که نمیزارم حتی یه لحظه از تصمیمت پشیمون بشی!

با لبخند نگاهش کردم: میدونم.

_برو بالا دردت به جونم. فردا با ارتا حرف بزن. منم میرم با پدرت و اقای محبی حرف بزنم.

یهو دلشوره گرفتم: اگه اتفاقی بیوفته....

_هیسسسس! نگران هیچی نباش. همه رو بسپر به من. حق نداری برای این چیزا استرس داشته باشی. تو فقط سعی کن یه جوری با ارتا حرف بزنی که از من بدش نیاد.

لبخندی زدم: خیالت راحت. ارتا خیلی دوست داره.

_منم دوسش دارم.

_الان میری کجا؟

_احتمالا برم لواسون.

_دیر وقته که! با این سر و وضع زودتر بری استراحت کنی بهتره.

لبخند محوی رو لباش نشست: دورت بگردم من.... چشم. میرم خونه ی شایان. تو هم زود برو بالا.

_مواظب خودت باش.

با اطمینان چشماشو بست: چشم.

برگشتم بالا و ارتا رو چک کردم.

خواب بود و منم برگشتم تو اتاق.

هیجان داشتم و انگار برگشته بودم به 6_7 سال پیش....

شده بودم همون دختر دبیرستانی که عاشق داداش دوستش شده بود و شبا از هیجان خوابش نمیبرد.

لباس عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

تو نور کم اتاق زل زدم به عکس عروسیمون که رو دیوار اتاق بود.

به چشمای خندون فریاد نگاه کردم.

خدایا نکنه کار اشتباهی کردم؟

طبق عادت هر شبم پیراهنشو به اغوش گرفتم و چشمامو بستم....

رو بالکن اتاق قدیمی فریاد بودم.

خونه ی پدرجون.

بهار شده بود و باغ حسابی سر سبز شده بود.

با لذت هوای عطر هوا رو بو کشیدم و چشمامو بستم.

_پرستش؟

صدای فریادم بود....

ذوق زده برگشتم عقب.

به دیوار بالکن تکیه داده بود و داشت نگاهم میکرد.

لبخند رو لباش بود....

اغوششو برام باز کرد و بی معطلی به اغوشش پناه بردم: فریادم.... باورم نمیشه!

دستاش دورم حلقه شد و موهامو بوسید: زندگیم.

بی اختیار بغض کردم: دارم از دستت میدم.

موهامو نوازش کرد: من همیشه کنارتم.... اینو هیچ وقت یادت نره.

سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش: فریاد.... من نمیخوام برم!

با ارامش ذاتیش لبخندی زد و کمی خم شد: بخند.... همیشه بخند.... پرستش، اینو یادت باشه. وقتی میخندی منم ارومم.

اشکام سرازیر شد: بدون تو نمیتونم بخندم.

پیشونیمو بوسید: خوشبخت بشی عشق ابدیم!

شوکه از خواب پریدم....

خدایا....

این چه خوابی بود که من دیدم؟

تصویر فریاد جلو چشمام بود!

لبخندش....

نگاهش....

صداش تو سرم بود....

اینا.... اینا یعنی فریاد راضیه.

صداش تو گوشم پیچید: وقتی میخندی منم ارومم.

بغضم شکست و از جام بلند شدم.

رفتم سمت عکسش و سرمو گذاشتم روش....

از عذاب و فکر و خیال نجاتم داد.

اما دردی که تو سینم بود بیشتر شد.

فریاد من بی نظیر بود.

اونقد تو اغوشش گریه کردم تا کمی اروم شدم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و اینبار به خواب بدون رویا فرو رفتم!

صبح با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم.

امروز حال و حوصله ی دانشگاه رو نداشتم و میخواستم خونه بمونم.

با بی حالی بلند شدم و رفتم سمت سرویس.

چند مشت اب یخ پاشیدم به صورتم بلکه خورده بهتر بشه.

ارتا هنوز خواب بود و میخواستم میز صبحونه رو اماده کنم تا بیدار بشه.

خودمو سرگرم کردم و نیمروی عسلی که مورد علاقش بود رو هم گذاشتم وسط میز و صداش کردم: ارتا؟ عزیزم بیدار شو دیگه.

بعده چند لحظه با چشمای خوابالود که داشت میمالوندشون از اتاق اومد بیرون: من بیدارم مامان.

دلم ضعف رفت براش.

رفتم جلو و بغلش کردم: الهی قربونت برم. بیا بریم دست و صورتتو بشور و بریم صبحونه بخوریم.

اروم سر تکون داد و نذاشت باهاش برم تو و خودش کاراشو انجام داد و اومد: مامان امروز نمیری دانشگاه؟

_نه عزیزم. امروزو میخوام کنار هم باشیم.

_پس بریم پیش توکا؟

خندیدم: تو که دیروز پیشش بودی؟

خودشم خندید و با هم پشت میز نشستیم.

براش لقمه میگرفتم و با اشتها میخورد.

یعنی کنار شهیادم میتونه خوشحال باشه؟

صبحونمون رو کامل خوردیم و رفتیم تو سالن.

_ارتا؟ بیا اینجا.

اومد و کنارم نشست: بریم پارک؟ داره بارون میزنه.

_باشه عزیزم. میبرمت. فقط قبلش باید با هم حرف بزنیم.

با چشمای کنجکاوش نگاهم کرد.

حرف زدن با این بچه هم سخت شده بود برام.

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: میدونی که هر ادمی نیاز داره یکی پیشش باشه تا مواظبش باشه؟ مثل بابا فریاد که مواظبمون بود.

سریع گفت: هنوزم هست.

_اره عزیزم. ولی اینی که من میخوام بگم فرق داره. هر مردی که خانمش از دنیا میره، یا هر خانمی که شوهرش از دنیا میره ممکنه یه روزی بخواد دوباره با کسی ازدواج کنه.

مکث کردم تا کمی حرفام براش جا بیوفته.

اروم سر تکون داد و منم ادامه دادم: من عاشق بابا فریاد بودم. هنوزم خیلی دوسش دارم.

دوباره سر تکون داد: منم.

بوسیدمش: قربون تو برم الهی. حالا یکی اومده از من خواستگاری کرده. نه اینکه بخواد جای بابا فریادو بگیره. نه! فقط میخواد مواظب ما باشه.

_مامان تو میخوای عروس بشی؟

چشمامو بستم. خدایا چی جوابشو بدم؟

دوباره نگاهش کردم: نه عزیزم. من فقط یه بار عروس شدم. اونم عروس بابا فریاد بود. الان فرق داره.

_اون کیه؟

لب زدم: عمو شهیاد!

با تعجب نگاهم کرد: دوسِت داره؟

حالا من بودم که تعجب کردم.

واقعا این بود اولین سوالش؟

لبخند زدم: اره عزیزم.

_اندازه ی بابا؟

خدایا.... این بچه داشت جیگرمو اتیش میزد!

میخواست بدونه شهیادم اندازه ی فریاد منو دوس داره یا نه؟

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم: اره.

لبخند زد و چیزی نگفت.

اروم لب زدم: تو ناراحت نیستی؟

_نه مامانی. عمو شهیاد خیلی مهربونه.

دستامو براش باز کردم: بیا اینجا ببینم فسقل.

خودشو کشید بالا و افتاد تو بغلم.

همه ی زندگیم بود این بچه!

با هم ناهار درست کردیم و بهش قول دادم امشب ببرمش شهربازی.

بعده ناهار داشت کارتون نگاه میکرد که گوشیم زنگ خورد.

ترلان بود و حدس میزدم باخبر شده.

تماسو که وصل کردم اول یه دل سیر فحش بارم کرد و بعد مثل همیشه با همون لحن خواهرانش بهم تبریک گفت.

گفت شهیاد به بهراد گفته و گذاشته هر وقت من امادگی رو داشتم تو خونه ی خودش یه مهمونی بگیره.

با شوخی و خنده از هم خداحافظی کردیم که دوباره گوشیم زنگ خورد.

شمارش سیو نشده بود اما خوب میشناختمش....

شهیاد بود.

همون شماره ی قبلیش بود.

جواب دادم: الو؟

_سلام عزیزدلم. خوبی؟

_ممنون. تو چطوری؟

_خوبم قربونت برم. خونه ای؟

_اره. تو کجایی؟

_من اومدم بیمارستان.

با نگرانی از جام بلند شدم: بیمارستان برای چی؟

صداش شیطون شد: نگران نشو عزیزم. اومدم با اقای محبی حرف بزنم.

هم خیالم راحت شد هم دوباره استرس گرفتم: حرف زدی؟

_اره.

_خب؟

_نگران چی هستی پرستش؟ نه اونا با ازدواج مجدد تو مشکلی دارن نه من ادمیم که دوباره جواب منفی بشنوم.

ماتم برد: گفت اره؟

_مفصله. من بهش گفتم که دوست بهرادم و خواستگار چند سال پیشت. یه سری چیزایی که لازم بود رو گفتم و اینم گفتم که موافقت اولیه ی تو رو گرفتم.

ولو شدم رو مبل: وای شهیاد!

_اروم عزیزم.... اگه بدونی چقد خوشحال شد. حتی گفت خودش با بابات حرف میزنه.

_واقعا؟

_خیلی مرد منطقی و محترمی بود.

_اره پدرجون خیلی خوبه.

_تو چیکار کردی؟ با ارتا حرف زدی؟

_تو چیکار کردی؟ با ارتا حرف زدی؟

ناخوداگاه نگاهش کردم که داشت کارتون میدید.

لب زدم: اره.

_خب؟

_مشکلی نیست. فقط گفت اونم اندازه ی بابام دوست داره یا نه؟

_واقعا؟

پوست لبمو به ارومی گاز گرفتم: فریاد همیشه جوری رفتار میکرد که ارتا با وجود سن کمش معنی دوس داشتن رو درک میکرد.

_کاری میکنم ارتا عشق منو هم حس کنه و بفهمه چقد میخوامت.

لبخندی رو لبام نشست: میدونم.

_خب دیگه عزیزم. بیشتر از این مزاحمت نمیشم. ببخش اگه هنوز بهت سر نزدم. نمیخوام حس کنی دارم زیاده روی میکنم. وگرنه دلم خیلی برات تنگ شده.

_منم.

سکوت کرد.... میدونستم الان چه حالی داره....

صدای نفسای عمیقشو از پشت گوشی میشنیدم.
زیر لب زمزمه کردم: مواظب خودت باش.
و قبل از اینکه چیزی بگه گوشیو قطع کردم.
خواستم برم سمت ارتا که گوشی خونه زنگ خورد.
دیگه داشتم به صدای زنگ گوشی حساس میشدم.
از نگهبانی بود.
جواب دادم: بله؟
_سلام خانم دکتر. روز بخیر. مهمون دارین!
_کیه؟
_خانم محبی.
یهو حس کردم پاهام شل شده. نمیتونستم سرپا وایسم....
اروم گفتم: بفرستینشون بالا.
چشمی گفت و گوشیو گذاشت.
چند تا نفس عمیق کشیدم و به ارومی بلند شدم.
برا چی اومده؟
حتما شنیده چی شده؟
نکنه ارتا رو ازم بگیره....
به ارتا نگاه کردم.
جلو تی وی خوابش برده بود.
رفتم سمت اسانسور.
بعده چند لحظه با صدای همیشگی ایستاد و درش باز شد.
سوگند جون با محض دیدنم دستاشو باز کرد و گفت: الهی قربونت برم.
شوکه سرجام خشکم زده بود که بغلم کرد و صدای گریش تو گوشم پیچید....

بعده چند لحظه ازم جدا شد و دستامو گرفت: انگار یه باری از رو دوشم برداشتی. بالخره میتونم شب سر راه راحت زمین بزارم. بخدا که تنها نگرانیم فقط تنهایی تو بود. فریادم دیگه ارومه....

حالا من بودم که بغض کرده بود.

خودمو انداختم تو بغلش و هق هقم بلند شد!

بغلم کرد و سرمو به سینه فشرد....

برام مثل مادر بود.

تو اغوشش اونقد گریه کردم که اروم شدم.

ازش جدا شدم و گفتم: بفرمایید بشینید. سرپا نگهتون داشتم.

_نه دخترم. این چه حرفیه؟

به ارتا نگاه کردم که هنوز خواب بود.

یه پتو اوردم انداختم روش و کنار سوگند جون نشستم.

هنوزم روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.

سرم پایین بود که دستامو گرفت: دمدمای صبح بود که خوابشو دیدم.... داشت میخندید.... خدا شاهده که هیچ وقت اینقد اروم ندیده بودمش. نمیدونی از لحظه ای که بیدار شدم چه حالی داشتم. انگار تو این دنیا نبودم اصلا. تا یه ساعت پیش که امیر بهم زنگ زد. به جون ارتا که دنیا رو بهم دادن....

_ممنونم سوگند جون.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد: از چی خجالت میکشی دخترم؟ کار خلاف شرع که نکردی. خودت بگو. حیف نیست تو اوج جوونی، به این خوشگلی تنها بمونی؟

چیزی نگفتم که گفت: امشب میریم خونه ی ما. میخوام دور هم باشیم.

_وای نه.

با تعجب نگاهم کرد: چرا؟

_از پدرجون خجالت میکشم. بزارید یه شب دیگه.

خندید: این حرفا چیه؟ ارتا که بیدار شد اماده میشین بریم.

زل زدم تو چشماش: بخاطر همه چی ازتون ممنونم سوگند جون.

چشماش برق زد: عزیزدلم.... تو دختر منی. هر کاری میکنم وظیفمه.

حالا که اروم شده بودم بلند شدم و وسایل پذیرایی رو اوردم. ارتا هم کم کم داشت بیدار میشد و با دیدن مامان بزرگش حسابی ذوق کرده بود.

یکی دو ساعتی کنار هم بودیم و بعدم لباس پوشیدیم زدیم بیرون.

ارتا هی قول شهربازی که بهش داده بودمو یاداوری میکرد و سوگند جونم پیشنهاد داد بریم شهربازی و میگیم پدرجون از اون ور بیاد پیشمون.

تو کافه ی شهربازی نشسته بودم و داشتم قهومو مزه مزه میکردم.

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

ساعت 9 شب بود و عجیب بود که شهیاد هنوز زنگ نزده بود.

دلم تنگ شده بود و خودمم نمیتونستم زنگ بزنم.

لعنت به این غرور....

میدونستم داره تلاش میکنه همه چی خیلی اروم پیش بره که من اذیت نشم.

خیلی هم ازش ممنون بودم بابت درک بالاش....

اما این وسط دلم نظر دیگه ای داشت.

کمی از قهوم خوردم و زدم بیرون.

ارتا حتما تا الان حسابی مادربزرگشو اذیت کرده.

رفتم سمت پیست ماشین برقی!

ارتا از کل وسایل شهربازی عاشق این یکی بود.

سوگند جون کنار پیست ایستاده بود. با خنده کنارش ایستادم: نیومد؟

خندید: خستش نمیشه انگار. هر چی میگم بیا بریم سراغ بقیه ولی گوشش بدهکار نیست.

_همیشه همینه!

کمی بعد پدرجون بهمون پیوست و ارتا بالاخره برای شامم که شده اومد بیرون....

اخرشب ارتا خواب بود که اومدیم خونه.

رو تختش خوابوندمش و بعد از یه دوش کوتاه رفتم زیر لحاف.

خسته بودم و دلتنگ.

گوشیمو برداشتم یکم سرگرم بشم که شماره ی شهیاد افتاد رو صفحه.

ناخوداگاه لبخندی رو لبام نشست....

تماسو وصل کردم: الو؟

_سلام عزیزدلم. خوبی؟

_سلام. ممنون تو چطوری؟

_خوبم قربونت برم. خوش گذشت؟

مکث کردم.... اون از کجا میدونست من بیرون بودم؟

با تعجب گفتم: تعقیبم میکنی؟

صدای خندش بلند شد: تعقیب چیه بچه؟ دلم تنگ شده بود اومدم ببینمت. گفتم که.... فعلا نمیخوام اذیت بشی.

نفس عمیقی کشیدم: نمیشم.

حس میکردم صدای ضربان قلبمو میشنوم.

شهیادم سکوت کرده بود و معلوم بود اونم تو حال خودشه!

بالاخره صداش تو گوشم پیچید: نمیخوام ارتا رو تنها بزاری. وگرنه هنوز خیلی از برجتون دور نشدم.

_نه نه.... برو خونه! دیر وقته.

_برنامه رو بزارم برای فرداشب؟ خوبه فکر کنم.

_من جلو بچه ها موذبم!

_دورت بگردم من.... اونا همه ارزوشونه مارو با هم ببینن.

_میدونم. ولی....

پرید وسط حرفم: ولی نداره جوجه. فرداشب ویلای لواسون دور هم جمع میشیم. میخوام یه دل سیر نگاهت کنم.

_باشه. ولی دیگه بهم نگو جوجه. من 24 سالمه شهیاد. مادر یه بچم.

_تو برای من همیشه جوجه ای!

_بحث کردن با تو فایده نداره.

_پرستش؟

_جانم؟

مکث کرد.... شده بودیم دوتا بچه که برای اولین بار دارن با هم حرف میزنن!

بالاخره گفت: حلقه ای که چند سال پیش برات خریدم رو داری؟

چشمامو بستم....

همه یادگاریاش رو تو یه جعبه داده بودم به ترلان. همراه حلقه و به خصوص اون گردنبندی که برام خریده بود.

_اره. ترلان همه رو نگه داشته.

_میشه از این به بعد بپوشیش؟ مال منم هنوز دستمه.

تو همون دیدار اول متوجه حلقش شده بودم و خدا میدونه چقد ذوق کردم.

چشمی گفتم و با نهایی شدن قرار فرداشب با هم خدافظی کردیم و با گفتن شب بخیر قطع کردم.

چقد همه چی داشت تو ارامش پیش میرفت و من میترسیدم از این ارامش....

شایدم خدا میخواست عوض این همه سختی که کشیدم ارامشو مهمون دلم بکنه و تموم بشن همه ی مشکلات!

شهیاد::::::::::::::

کارای نظافت خونه تموم شد و تو این چند ساعت باقی مونده هم باید غذا رو اماده میکردن.

از صبح که رفتم هدیه ی پرستشو خریدم دیگه از خونه بیرون نرفتم و حالا که چند ساعتی تا اومدن بچه ها باقی مونده بود میخواستم برم کمی تو باغ قدم بزنم.

هودی که رو تخت افتاده بود تنم کردم و رفتم پایین.

از اشپزخونه بوی غذا میومد و حسابی ادمو مست میکرد.

رفتم سمت در سالن که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس پرستش لبخند رو لبام نشست.

از در زدم بیرون و جواب دادم: جونم عزیزم؟

_سلام. خوبی؟

_خوبم خانمم.... تو چطوری؟

_منم خوبم. میگما، من چی بپوشم؟

لبخند زدم.... همیشه قبل از مهمونی و بیرون رفتن زنگ میزد میگفت چی بپوشم. هنوزم این عادتو داشت.

_با من ست کن.

خندید: خب تو چی میپوشی؟

_طوسی!

_باشه.

_کی میای؟

_چند ساعت دیگه. با ترلان اینا بیایم احتمالا.

_خوبه. اینجوری بهتره.

_اهوم. راه دوره و رانندگی تو شب با وجود ارتا برام راحت نیست.

_برگشتنی خودم میرسونمتون.

خندید: منو بگو فکر کردم نگران خودمی.

_خب معلومه که نگرانتم. دیگه نبینم اینجوری بگی.

_حالا قیافه نگیر برام. من برم ببینم این بچه کجاست که صداش درنمیاد. فعلا کاری نداری؟

_نه عزیزم. زود بیا. مواظب خودتم باش.

_چشم.

با خدافظی قطع کردم و به اسمون ابری نگاه کردم.

این چند روز اینقد هوا ابری بود و بارون باریده بود که دلم هوای اسمون همیشه ابری لندن رو کرده بود.

خیلی دوس داشتم با پرستش برم اونجا....

ببرمش تو خونه ای که این همه سال زندگی کردم. زندگی کردم و بهش فکر کردم....

خونه ای که مثل این عمارت پر بود از یاد و خاطرش.

کمی قدم زدم و هوا دیگه داشت تاریک میشد که برگشتم تو خونه. باید دوش میگرفتم و اماده میشدم.

وارد اتاق خوابم شدم.

نمیدونستم امشب پرستش برای تجدید خاطرات پاشو میزاره تو این اتاق یا نه....

اما دلم اونقد بی طاقت شده بود که میخواست همین امشب تو این اتاق ببینتش!

پرستش:::::::::::::::

بهراد کنار ماشین بقیه پارک کرد و پیاده شدیم.

ارتا رو گذاشتم زمین و به اطراف نگاه کردم.

چقد تو این باغ خاطره داشتم.

بهراد و ترلان از نگاهام متوجه حالم شده بودن و بچه هارو بردن تو.

تو سیاهی شب زل زده بودم به جایی که تو گوشه به گوشش با شهیاد خاطره داشتم.

_داری به گذشته فکر میکنی؟

برگشتم سمتش....

تیپ جذابی زده بود و با چشمای شیطونش زل زده بود بهم: خوش اومدی عزیزم.

اومد سمتم: سرده بیا بریم تو.

دوباره برگشتم سمت باغ: الان که اینجام تازه میفهمم چقد دلم تنگ شده بود....

کنارم ایستاد: همیشه ارزوم بود این باغ و این عمارت بشه خونمون. خونه ی من و تو! فکر کنم بالخره خدا داره جواب دعاهامو میده.

با لبخند برگشتم سمتش: روزی که برای اخرین بار اومدم اینجا، وقتی داشتم از در اینجا میزدم بیرون حس میکردم تمام رویاهام نابود شده و برای همیشه از دستت دادم. من دوباره به زندگی برگشتم و خیلی خوشبخت بودم. اما الان دوباره که دوباره دارمت حس میکنم این خوشبختی فرق داره.

سکوت کرد....

نمیدونم این چه حالی بود که داشتم.

اما کنار شهیاد اروم بودم.

این ارامشو دوس داشتم.

منو یاد گذشته میانداخت و از خدا ممنون بودم که نذاشت این عشق به هدر بره.

با لمس دستش انگار از این دنیا جدا شدم.

دست سردمو تو دستش گرفت و اروم فشار داد: زندگی دوباره داره بهمون لبخند میزنه. فکر کنم کمتر کسی این شانسو پیدا میکنه. ولی من بهت قول میدم این تازه اول راه من و توعه.... این تازه اول خوشبختیمونه. تو قراره بالاخره بشی عروس من و این خونه. فکر کنم داره معجزه اتفاق میوفته.

با خنده برگشتم سمتش: فکرشم نمیکردی این افتخار نصیبت بشه. اره؟

لبخند مهربونی بهم زد: مثل این میمونه یه مرده دوباره زنده بشه. تو با حضورت به من زندگی دوباره دادی.

دستمو اروم بالا اورد و بوسه ای روش نشوند: بریم تو؟ بچه ها منتظرمونن.

_چشم.

با دیدن حلقه ی خودش رو دستم چشماش برق زد....

دست چپشو اورد بالا و گفت: حلقه ی من همیشه دستم بود.

_منم قول میدم حلقم دیگه از دستم درنیاد.

بوسه ی دیگه ای به حلقم زد و با هم رفتیم سمت عمارت.

صدای خنده بچه ها میومد و با ورودمون همه برگشتن سمتمون.

هیجانی که تو نگاهشون بود بهم انرژی میداد.

همه با مهربونی بهمون تبریک گفتن و برامون ارزوی خوشبختی کردن.

ازشون تشکر کردیم و رفتم سمت ارتا و بغلش کردم. درسته فقط بچه های خودمون دعوت بودن اما جو به وجود اومده باعث شده بود کمی موذب بشه بچم.

نشستم و تو بغل خودم نشوندمش.

شهیادم کنارمون نشست.

خواست بغلش کنه که اشاره کردم فعلا نه.

حس میکردم الان فقط به بغل خودم نیاز داره تا کامل اروم بشه.

بعده چند دقیقه بالاخره شهیاد بغلش کرد و وقتی بدون مقاومت رفت سمتش نفس راحتی کشیدم.

دلم میخواست یه دل سیر زل میزدم به در و دیوار این عمارت و اندازه ی این همه سال دلتنگی خوب نگاهش کنم.

اما حیف که فعلا موقعیتش نبود.

با ترلان رفتم لباسمو عوض کردم و وقتی برگشتم اونقد نگاه شهیاد مشتاق بود که حس میکردم گونه هام قرمز شده....

شام سرو شد و بعده شام دور هم نشسته بودیم که شهیاد بلند شد و رو به جمع گفت: الان برمیگردم.

رفت سمت پله ها و نگاهمو ازش گرفتم.

همیشه یه سوپرایز داشت و وقتی با گیتارش برگشت هم داشتم ذوق مرگ میشدم هم از هجوم اون همه خاطره بغض تو گلوم نشست.

همه براش دست زدن که گیتارو گذاشت رو میز و اومد سمت من: خودت میدونی که من خیلی خوب نمیتونم حرف دلمو بزنم. الان فقط میخوام بگم ممنونم که دوباره اجازه دادی بخشی از زندگیت باشم.

دست کرد تو جیبش و جعبه ی کوچیکی دراورد: هیچ چیزی تو این دنیا اونقدی ارزش نداره که بخوام بهت هدیه بدم. چون تو خودت با ارزش ترین و مقدس ترین دارایی منی. اما میخوام از امشب یه یادگاری بمونه....

از هیجان زبونم بند اومده بود.

بچه ها هم حسابی هیجان شده بودن و براش دست زدن.

از تو جعبه دستبند زمرد زیبایی بیرون اورد و اروم گفت: افتخار میدی عزیزم؟

بی اختیار دستمو گرفتم سمتش که لبخند زیبایی زد و به دستم بستش!

همه دوباره بهمون تبریک گفتن و اون لحظه ها چقد سخت بود کنترل اشکام....

بالاخره گیتارشو تو بغلش گرفت و اماده ی خوندن شد. ارتا هم اومد کنارم نشست و اروم گفت: خوانندست مامان؟

خندیدم: نه عزیزم. ولی بعضی وقتا میخونه.

دستاش روی تارای گیتار به حرکت دراومد و بعده چند لحظه شروع کرد به خوندن:

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد
گرچه گل تاب طوفان ندارد
آن که لیلا شد در چشم مجنون
هم نشینی جز باران ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

آن بهاران کو آن روزگاران کو
زیر باران آن حال پریشان کو
باز آن من آسیمه سر
بی بال و بی پر مانده
جای تنهایی در سینه ها مانده
رفته مجنون و لیلا به جا مانده
از مستی و مینا و می
اشکی به ساغر مانده

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد
گرچه گل تاب طوفان ندارد

آن که لیلا شد در چشم مجنون
هم نشینی جز باران ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتم این آغاز پایان ندارد
عشق اگر عشق است آسان ندارد





اشک تو چشمام حلقه زد بود و همراه بقیه براش دست زدم....

چقد دوس داشتم این اهنگو.

تا اخرشب کنار هم بودیم و بچه ها اینقد بازی کرده بودن که هر سه تاشون از خستگی خوابشون برده بود.

ساعت نزدیک 2 بود که همه عزم رفتن کردیم.

شهیاد گفت مارو میرسونه و همه با خداحافظی رفتن.

لباس پوشیدم و شهیادم ارتا رو که خوابیده بود رو صندلی عقب ماشین خوابوند و کتشو انداخت روش.

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

اکثر مسیر ساکت بودیم و از جاده ی شب و موسیقی لذت میبردیم.

برای مایی که بعده این همه اتفاق دوباره بهم برگشتیم لذت بردن از همین چیزای ساده خودش خیلی بود.

رسیدیم برج و دوباره ارتا رو بغل کرد و اومد تو. سوار اسانسور که شدیم گفت: نمیخوام بیام بالا. اما نمیتونمم بزارم ارتا رو بغل کنی. اذیت میشی.

سرمو انداختم پایین: راحت باش. نمیخواد به خودت سخت بگیری.

شهیاد بخاطر من داشت زیادی به خودش سخت میگرفت.

در اسانسور باز شد و رفتیم تو.

اتاق ارتا رو نشونش دادم و خودمم رفتم تو اشپزخونه تا چایی رو بزارم دم بکشه!

بعده چند دیقه اومد: نیازی نیست. من دارم میرم.

رفتم سمتش: یه چایی میخوریم بعد.

لبخندی زد: چشم.

رفتم جلو: بابت امشب ممنونم. خیلی خوب بود.

_وظیفم بود عزیزدلم.

یه قدم اومد جلو و دستمو گرفت: یه جا خونده بودم اگه دو نفر تو سرنوشت هم باشن هر اتفاقی بیوفته باز بهم میرسن. منم به این باور رسیده بودم که تو، تو سرنوشت منی!

دستمو اروم گذاشت رو قلبش و زمزمه کرد: تو جات اینجاست.... بعده این همه سال دوباره به اغوشم برگشتی و این برای من مقدسه.

لب باز کردم چیزی بگم که دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش....

مثل خواب بود!

یه خواب شیرین....

لمس اغوشی که سال ها ازش محروم بودی.

چقد وابسته ی این بهشت کوچیک بودم و چقد برای دوری ازش اشک ریختم.

بغض تو گلومو به سختی قورت دادم که موهامو بوسید و تو گوشم زمزمه کرد: اینجا وطن توعه....

پایان

1400/1/31

04:42

💙Zahra_ghalandeh💙